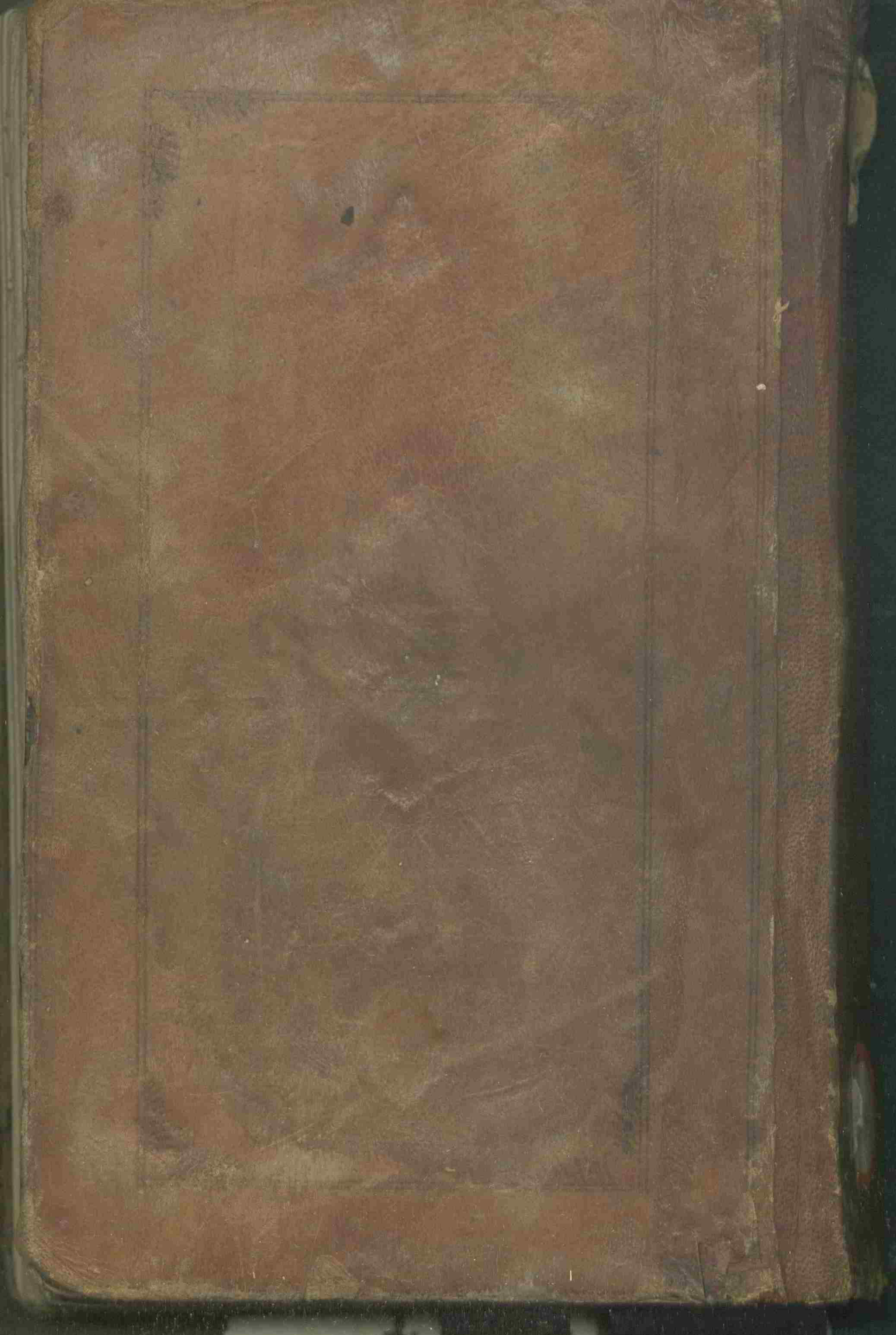


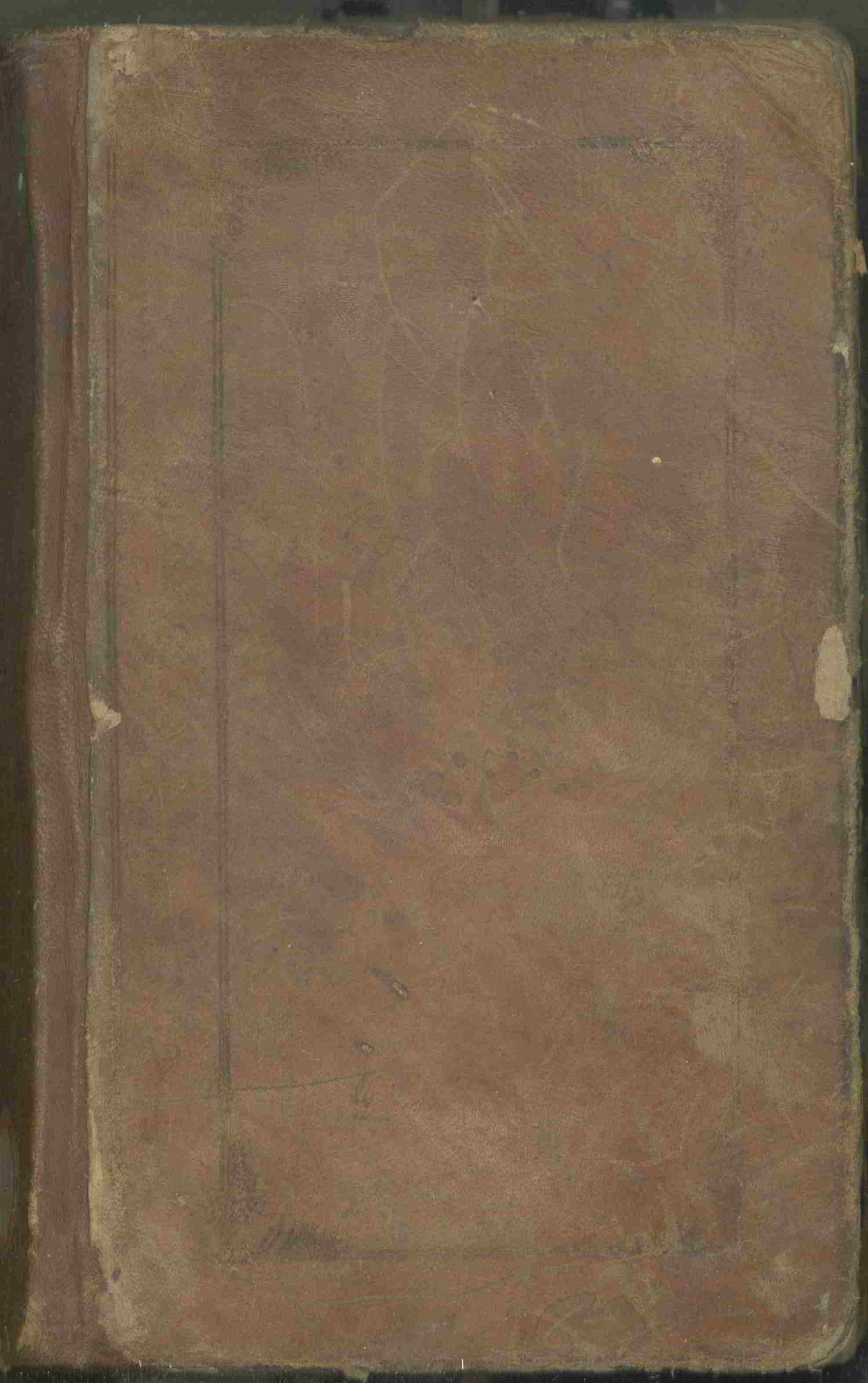
نام کتاب: کلیات

مؤلف: اهلی شیرازی

اندازه: ۲۶×۱۵/۸

تاریخ تصویربرداری: مرداد ۱۳۸۹





۱



این کتاب دارای ۳۵۰ برگ است

۲۶×۱۵/۵

۱۷/۵×۹

سطر ۱۹

۱

سرلوحها

۱ سحر حلال
۱۱ شمع
۳۱ ...
۹۰ ...
۲۴۳ ...
۲۶۸ گنجینه
۳۰۵ ... اول



یارب از احسان لطف از همان — دوزخ عصیان دگر از ما منان

چون دهد احسان تو رحمت نشان — آتش قهر از نم رحمت نشان

لطف تو بخشنده و جان مستحق — شد دل و جان همه زان مستحق

ما همه بیچاره و سرگشته ایم — وانکه جرم از همه بگذشته ایم

لطف کن از رحمت امید بخش — تا رسد از نعمت جاوید بخش

گر کنی امر تش مقصد رواست — بر در تو راه چه کاسد رواست

گر فکند آن سایه بر تو لق — غیبت در الالش و بولفق

هر که تو در رحمت هم آرایش — زهر به از بیست بیمارش

باد اگر آید سوی گل بی زبان — بافته از بوی تو گلپیران

وای از آن دم که چو خار از میان — خستم تو روید گل و خار از میان

ما همه در آفت و رحمت بری — ذات تو از رحمت و آفت بری

لطف تو در اندیشه به گونه خوان — یاد کن از اهل افسانه خوان

خلق بر آن جان همه و خوانده — سوره الم این همه شم اندام

چون گشاد آن بخشش شاه خوان — برب فرقان فی نوشته خوان

بر دل درمانده بیکار ساز — رحم کن از لطف خود ای کارساز

رحمت خود بر بد افتاده باش — ور ره احمد بر از جاده باش

در نعت سید المرسلین گوید

احمد مرسل گل این گشته زار — دشمن او در ره این گشته زار

گلبن دین بلبل معنی سرای — ساخته در گلشن اعلی سرای

حمد بیحد و ثنای نامحدود و شکر نامعدود بیاوار [illegible]
که بیک امر کن نسخه دو کون پرداخت و درود تحیات
بر ما میانت سیدی را که بیک انگشت معجز نما قرص قمر را دو
پاره ساخت و سلام صلوات آثار صفدری که بیک
ضرب تیغ دو سیه آواره و ولایت در ملک مهر و عالم
انداخت نوادر جواهر بحر دو کون نثار مقدم آل
و اولاد ایشان باد اما بعد چنین گوید غواص دریای
سخن بیازی اجل الست ازلی که در محفلی که صف نشینان
بارگاه حقیقت و بزرگان خرده دان کارگاه نقطه
بر سم خدمت حاضر بودم که نسخه در وصف
[illegible] معنی و زد و از زبان دعوی میکند
چون ا کا [illegible] ن دعوی از قوت

گرد چون مشکل از دل جان	یافته آب و گل از و ایشان جان
ای شده از خانه جان مهر لبست	خانه جان یافته زان مهر لبست
ای تابشی مهر رخ تو زین چرخ	چرخ ازان آمده در عین چرخ
مهر تو از زین سعیت بود	یوسف ازان بنده سعیت بود
چشمه خور طلعت رخشان تو	یوسفی و صفوت رخ شان تو
طلعت بر صورت معنی گر است	دولی و تو دیگر و مه دیگر است
روی تو آئینه خورشید تاب	مهر دار از رخ تو مهتاب تاب
دورم ازان آئینه تابنده ام	گرچه ازان آئینه تابنده
بر درت ای بنده مسکین نهاد	خشت در از شوق تو بالین نهاد
اهلی شیرین سخن از مدحت دوست	طوطی شکرشکن از مدحت او
از ره مدحت چه شکر خاست او	دایم ازان مرغ شکر خواست او
نامه مدحت همه یکسر نوشت	مدح تو گفت و غم دل در نوشت
بر کف تو نامه اد یار رسول	خود نهد این نامه اد یار رسول
هم شه او در دو جهان هم شاه دین	بر همه عالم همه دم شاهدی
قرب تو گر از ره الفت بود	الفت آن مدحت الفت بود
هر که بر الفت دهد از جان درود	کشته آفرینش غفران درود

زنده دو حق آمده همراه اوحق
هم حق از او حق همره حق همراه اوحق
[illegible] جان [illegible]
نخ ودی ان [illegible]
انش [illegible] آمده زان [illegible]
[illegible] از دکر [illegible]
[illegible] نور [illegible]
[illegible]
نامه [illegible]
دعوی [illegible]
[illegible]
آنکه [illegible]
[illegible] حافظ [illegible]

در منقبت امیر المومنین فرماید

ای ره حیدر شود همه یک دل	تا دهد از روی تو همه یک دل
حیدر روالا که آن به فرار	کامده نور حقش از در قرار

با سگ او باشد و شمن برید	دور خوش آمده جمله در من برید
مرغ دل از خرمن او دانه چید	بلبل جان هم گل ازان جا چید
چون علی اندر ره آن راهبر	اهل بیت خیر آل علی آن راهبر
ست دل و جان بنده روی حسن	مظهر خلق خوش و بوی حسن
دیده حق اندر دم قربان حسین	یافته از عالم قرب ان حسین
از دل عمر دیده زین العباد	یافته غم دیده زین العباد
باقر حق بین که حق شناس	معنی او از همه روح حق شناس
جعفر صادق هم از آلای او	خاطر او شسته ز آلایش او
موسی کاظم شه نیکو نهاد	آنکه سر اندر ره دین او نهاد
قبله هشتم علی آن زهر نوش	کشته شده در ساغر جان زهر نوش
زهد و تقوی تقی آن پاک دل	شسته ز آلایش این پاک دل
خازن حق نقی از علم داد	گوهر معنی شده از علم داد
عسکری آن سید خیل بشر	ورد دل او مانده میل بشر
سکه مهدی زنند آخر زمان	بر عدوی دین کشند آخر زمان
پیرو آل آن سر دوران جهان	رخش دل اندر صف داد جهان
هر که سر اندر ره پاکان کشد	خاک ره اندر ته پاکان کشش
هر که شد او سائل از این خاندان	حاجت او حاصل از این خاندان

ثانی از ایشان نه همی جان فزا	قدر من از همت ایشان فزا

در موعظه گوید

ساقی از ان [illegible] منصور دم
[illegible] من [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نفس تو چون خر همه سود در گرا | آهوی جان در پی این خر چرا
با همه این دعوی شهبازیت | مینهد این زه بزره بازیت
جان شده از حرص تو بیجان دراز | بگسل ازین رشته دامان باز
سیر بس از لقمه ازی دهان | فکر کن از لقمه بازی دهان
زغ تو تا قوت بارش نیست | وسوسه فرصت بارش نیست
جای اگر اندر ته غارت بود | وسوسه اندر ره غارت بود
شد بد و نیک همه کس گذار | از بد و نیک همه بس در گذار
بر تن بیگانه و بر جان خویش | تا حق و حق آن همه در شان خویش
گرچه شد این رهبر دین اسان نما | میکند اینها همه توفیق راست
نی تو در آن رهبر دین امان نما | دولت عنقا همه توفیق راست
اصلی از آن غم که گم آید بدست | تا خوشی و حال تو خود گم بدست
مسکی از نعمت جان بیحساب | زهر به اندر تن او بیحساب
شکوه حق زد چو سر از نافه سر | مشک وی آید بدر از نافه سر
کی شد از این خوان دل درویش جوی | شکر کن امر ... فرح دانش جوی

آغاز داستان

شکر اگر آید ز فرو دشکار | کی بود آنش بتو فرداش کار

ساقی از آن شربت با قوت ده | تو هم از مرتبه با قوت ده
یار بده این دل تن وی از شراب | یار و داد ... می از شراب
بکشب از آنجا که در انجام حال | سدره بیگانه در انجا محال

[illegible]

هر که در افسانه و افسون گریست | بسکه بر افسانه و افسون گریست
کم مشو اندر پی نالان دری | هر دشو اندر صف مردان دری
نرگس از شه ره تحقیق باز | تا کند این در بتو توفیق باز
نکته بیر رشته نظم آوران | در کن و در رشته نظم آوران

نکته در ... اهل سخن

ساقی از اغیار در است بند | رخنه آن راز در است بند
امشب از آن ساغری ابخش | کز بر دار بود دل همسایه بخش
مرحق از محفل مستان طلب | بر دل شیخ از دل مست آن طلب
صحبت مجلس بوده در آن صد محال | خبر بی الجاره کس خود محال
حق کی آن برد بر آن زخم گرد | دیده الهام در آن رخنه کرد
دیدن سیمغ ازین دیده است | ز آینه آن آینه بین دیده است
گر تو ز الهام در آن جا سی | محرم راز ست در آن جا بی
صاحب غیب و پیغام باز | میدهد از وی خبر الهام باز
هر چه از آن پرتو اشعار یافت | عکسی از انعام در اشعار یافت
سه نی و کوکب این اهل بیت | سایه وحی نی این اهل بیت

در صفت اعرصه سخن خصوصا مولانا کاتبی تولیف مجمع البحرین
و تجنیسات او و شرح نسخه خود که آن دو ابکی جمع در آورده

قافیه سنجان همه عیسی دمند | وز دم خود جان بی احباب دمند
طایر فرخنده معنی پرند | جانب ... س از بر دعوی برند

[illegible]

راستی او کین در رونیه بود | فتح من از این در رهنه بود
بازوی من کسوت شیشه داشت | پنجهٔ من قوت شمشیر داشت
مانده‌ام و همتن و دوری گرشاد | همت شاه این در خیبر گشاد

فی مدح حضرت خاقانی سلیمانی سپهر سروری سلطان شاه اسمعیل

ساقی ازان جوهر آرام سوز | کافکند اندر سپهر آرام سوز
آتش دل خواسته فریادرس | هم ز تو دل خواسته فریادرس
داد کزین ساقی دوران ما | در دست از ساقی دوران ما
با همه او را شکر آبی بود | باشه کوثر مگر آبی بود
گر بکف شاهی کسل از همه‌هان | بر در شاهی و دل هم رهان
بنابشه راغم و در دست هیچ | صاحب صد عالم و در دست هیچ
در بی کاهی هم ازان خاندان | الشه غازی هم ازان خاندان
شاه دل آزاده فرخنده زاد | گر ازل آیت فرخنده زاد
سایهٔ حق اختر خورشید تاب | خورده از انکونه خورشید تاب
خطبه اثنی عشر انداخت طرح | سکه باطل همه انداخت طرح
پاک شد او ز ازلها دیار | کم شده کو رو سوی ان هادی آر
خطبه آتش تشنه ده خسروان | سکه او هر کل دخیس روان
پاک شد او ز ازلها دیار | کم شده کو رو سوی او هادی آر
ای شه فرخنده فرخ سرشت | گشت شرف اید دمه برنخ سرشت

تیغ خور از سهم [illegible] | [illegible] بر از خجه بست تیغ کین
چو بتپید [illegible] نوکه بر ما [illegible] | قابل دستش ز شعله بر ماش
ز آتش حسنت رودان میل میل | دیده‌ها بدا کشدان میل میل
گر به آزا غدری غصه کا | برقی دان بیش نزالقصه کا
تیغ تو افروخته انکه چو برق | آتش تو سوخته انکه چو برق
شیر در آن معرکه زانده را | صید که از تیغ تو شد بیه را
باز تو از صید شد ای شهسوار | میل تو چون صید شد ای شهسوار
نیست از این بیم دازان بیم بر | مانده جا جا بی ازان بیم بر
بسته شد این دشت و در آنجا نهاد | رسته از دشت در آنجا نهاد
دوخته بر هم گز صفدر کلنگ | ورنه که آموخته صف در کلنگ
بس که تو رعین تن و سر گکی | ور همه روی تن شیر آنگکی
بسته از تیغ تو شه در شکار | لاشه شیران شده بر شکار
من که چو اهلی سگی از این درم | جامه جان علاوی از کین دزم
تا بود از جان کمی و تارزم | هستی از این در سگی و تارزم
روسک این در شود در آستان | گز همه رو دیده به سپاست این
تا بود این گلشن فیروزه رنگ | یافته زان خرمن فیروزه رنگ
گلشن عمرت بر دل خورده باد | خرمن عمر عدویت برده باد

در شکر نعمت و ادای خدمت ولی النعمی معین الدوله و الاقبال و الدین محمد

با همه کس خلق وی انسان بود
بهتر از آن ذات که انسان بود

ای تو از رحمت حق صد کرم
صامعه بی وصف تو گوید کرام

صافیت ار در طلب ارضین کند
روی تو مقبل عجب ارضین کند

بر فلک از همت خود ساعدی
ساعد در ظل تو صد ساعدی

نام تو از عالم حرمت معین
با همه از غایت همت معین

قاضی اسلامی و قاضی نشان
میر بهی از آنی و قاضی زنان

ظاهر از انوار تو اطوار دین
کم نشد احسان تو از درد دین

همت حق دار د عدلت بود
قوت دین شاه عدلت بود

چشم تو چون صاعقه سوزان بود
آتش هیبت همه سوزان بود

هیبت تو چون همه جا شاهد است
گر کسی از بیم تو با شاهد است

ضد تو گرا که حکمت بود
گردن او در ره حکمت بود

نطق تو در مدحت شعر فزون
صنعتش از صورت شعری فزون

تیر تو طوفان شود از ملتفت
هیبتش تو سنجان بود از ملتفت

خط تو به دفتر یاقوت شد
صفوت او جوهر یاقوت شد

در ره صد مسجد و دیر از تو خیر
بانی خیری تو و غیر از تو خیر

کی حق تو نبود والحق زیاد
عمر تو می باید از حق زیاد

تا بود این خانه محکم بپای
بر سر ما دهر عالم بپای

در سبب نظم کتاب

[illegible]

نکو

کی لعب از خانه و گوی کمان
بنده بازو شده خوی کمان

ملک خود آراسته از جاه خویش
واقف بیگانه و آگاه خویش

لشکر تو تاخته در کارزار
دشمن خود ساخته در کارزار

از بر او هر که در از همال
سوده بر افلاک سر از پایمال

آمده زان بیم در آتش تپید
آفت پروانه در آتش تپید

زان تب بشکن دل میاک زاو
گوهری از فطرت خود پاک زاد

صفت دختری که با عارض گلفام گل نام داشت و تعریف شمایل او از پا تا فرق

ساقی از آن می که به از تازه گل
باز بر آن چهره نه از تازه گل

گر نی دمساز گل آید بجوش
آبی از آن باز گل آید بجوش

فرع اگر از دولت گل پاک اوست
قدر گل از شهرت گلپاک اوست

داشته اندر حرم تر زنان
دختری اندر حرمش آن زنان

دختر خوش صورت معنی گرو
برده هم از دعوی لیلی گرو

گل شده نام خوش آن گلبدن
سوخته می را ز آتش آن گلبدن

دامنش از دیده بد پاک تر
ور غم او دیده صد پاک تر

گیسوی او آمده تا پا ز فرق
فرق از آن تا شب یلدا ز فرق

گر به نیستانی وی غنچه بود
از نیستانی که غنچه بود

قامت او گلشن باغ جهان
دیدن او مرهم داغ جهان

ابروش آن قبله عشاق طاق
چون مه نو در همه آفاق طاق

[illegible]

[illegible]

لعل لب از منبع شهدش شکر / یوسف از آن فتنه عهدش بشر
در دهن از تنگی او بسته تنگ / برده دل آن تنگ شکر بسته تنگ
نقطه در آن دایره گنجا نبود / هیچ نه از ذره که آنجا نبود
خنده اش انداخته در گلشکر / بهمتی انداخته بر گلشکر
رسته دندان همه جا سر بسر / گوهر جان راضی از آن سر بسر
سیب که خواندی زر آن زنخ / میوه ای از غایت در آن زنخ
آفت دلها شده آن گردنش / از همه بر غارت جان گردنش
نقره خام بر آن سیم زیاد / نقره شد از نسبت آن کم زیاد
بازوی او راحت هر جانش بود / ساعد او پنجه هر جانش بود
برگ گل آن ناخن از خون آن / دسته گل از خون همه کف خون زران
سوسنی انگشت و سر انگشتها / شعله جان سوز در انگشتها
در گل تر نیمه از سینه داشت / عمری از آن نیمه از سیم داشت
نخل قدش بسته هم از مومیان / مرهم جان بود کم از مومیان
نافه و نافی چو دو زر یالش / چون سخن انکار رسد احتیاطش
دیده دو گوه از پس آن زهره اش / نسبت جز از زهره کسل از بهره اش
هم گل دل ساقش و هم ساعدش / عرش خوش از نسبت هم ساعدش
از کف پاتن همه تا شانه بر / لولوی تر ساخته کاشانه بر
گر گل تو هستی از رنگ داشت / کی به از صورتی از رنگ و آب داشت
قصه ذخیره همه کوته کنیم / خاتمت و صافی او ته کنیم

لعل وی از سبزه تر خارش / حافظ آن لعل شکر خارش
از پی او کز پی او رسته بود / خاطرش از بستر موی رسته بود
از لب خود داغ گل قند کرد / غنچه دلی نایل گل قند کرد
شکر خط ناخته بر رو میان / هندوی او بسته ز نار میان
ماهی جان دوش به بیابان / ناوک او رسته جان بیکران
جم لقب از جمله افسر دین جاه / یوسف وی آمده بر جاه
جم شده هم کامرو و هم مبین / کرده چشم اندر بر جم مبین
وارث ملک از همه جبر الهی / ز عنایت ملک آمده وی ز الهی

رفتن جم بشکار و دیدن دختری در شکارگاه و عاشق شدن او

ساقی از گلشن گل رنگ رنگ / کرده لب از خوردن گل رنگ رنگ
روبهی آموخت از ابر بهار / می خور و رو جانب آن روبه زار
گشته گل تازه و جان سبزه زار / می خور و دل خوش کن از آن سبزه زار
آتش موسی کن از آن سیب بار / و آلی از آن آتش موسی بار
ز آهوی خود کن دل خود شیر گیر / مست یک آهو شو و صد شیر گیر
روزی از ایام در آن روزگار / کامده نوروز شد آن روزگار
ابر هم از غنچه در افشان شده / صفحه گلزار بر افشان شده
فرش در انداخته باران شب / خرمن در ساخته باران نشست
نافه به زیر آمده بر زبان باد / گریه مدش شده از زان باد

[illegible]

نامه کن از قصه بیمار دل
ناری از قصه بیمار دل

نامه نوشتن جم بگل

[illegible]

باز برانداخته زان رو حجاب
گل پس پرده کرده از انزوا حجاب

گرد گل آراسته صد باغ و راغ
گز کف نه برده دل از شاخ شاخ

حسرت آنان شده از جم عنان
گرسنه جان بکند از جمع نان

گرد بد آن حمله و از حمله سوخت
دید در آن جمله و از جمله سوخت

گل دل جم را تبر از رو کد آخت
وان دل رویین تبر از رو کد آخت

آهوی گل چون بجم آرد نگاه
چون دل از و دشت شده دادگاه

رفت دل از پهلوی آن شهسوار
برد گل از بازوی اوش سوار

شیری از آن روبهی آغاز کرد
سیمبش از آن روبهی آغاز کرد

رستمی افزون ز صد اسفندیار
گشت هم از سوز خود آتش نثار

با دل خوش گل کف جادو زنان
غنچه چون جم همه جا دور از آن

ناله بر در دهم آهنگ کرد
گشتن خود در اسم آهنگ کرد

از سر لحت آمده صحرا گرفت
در غم دل نیست برابها گرفت

با دل وحشی شده همراز غم
یافته مجنون شده همراز غم

گریه ز ارتش همه خوناب شد
آخر کاران همه خوناب شد

دیده تر از خون من غمزده را
گفت از آن گریه غمزده را

اشک غم افزون تو جانم نهفت
گرد من از خون تو جانم نهفت

چون نفس آن بسمل غم از شکار
گفت دل ایما کنم از سر کار

فاش نشد این قصه دران کو تنها
رو غم جان هم بر جان کو تنها

چون نشد از تجربه حاصل دوات
از قره کلکی کن و از دل دوات

گاه ببری آفت همه پروا است
شد نثار صبر و دل بروا است

سرو هر ری در گلشن دلجوی تو
راحت من دیدن دلجوی تو

تا شدت ای گل دل من کشتگاه
شد غم دل کوی من کشتگاه

لعل تو تا دیده ام و در سر طرف
ساختم از بهر تو جان ظرف

مفلسم از محنت و سودای تو
عاجزم از قیمت و سودای تو

جیب دل از روی تو صد پاره است
چاره آن روی تو هر پاره است

زخم دل از تاره مو وصل کن
بخیه من از آن گل رو وصل کن

خون چکد از این دل ریش از وفات
مرهمی از لب ده ریش از وفات

سینه من خستی و ناچار ماند
شد ز غم بستی و ناچار ماند

پاره بکیفیت من این جان دوچار
تا رهم از شد ز غم آن دو چار

سوختم آن غم چو زر اندر خلاص
چون منم اکنون نظر اندر خلاص

کی غضب از گردن دل بند تو
هم مگر از دیدن دلبند تو

رسیدن نامه جم بگل و شیدای گردن

ساقی از آن آب تو کاتش برست
دل بهدم سوزد و جان خوش پرست

مجمر تن ز اخگر قلب ار چه سوخت
وا ب رخ از این ز قلب ار چه سوخت

گر زند دل ز گنم از می سره
لشکر غم بشکنم از میسره

مرغ دل از ذوق تو بر واکند
سوی گل از شوق تو بر واکند

نامه خبروی بسوی گل برد
چند جم این آرزوی گل برد

گفت از این نامه بر غصه یافت
کی دل کس فصل این قصه یافت

[illegible]

رسیدن نامهٔ گل بجم و جواب آن نوشتن

[illegible]

کی بود این مهد ره رو بر جسم / ریخته خون صد از و بر جسم
گو بنویس از من بگن ان همدمی / گر به جان باشی و جان همدمی

جواب نامهٔ جم از زبان گل

ساقی از آن شیشهٔ صاف گلاب / خون شده در نافهٔ ناف گلاب
لاله گر از صافی جان لاف زدست / صافی او آن تو وان لاف زدست
غنچه وشش این نامهٔ دلکش ای / چشم جم از [illegible] دل کش ای
گر خط عذرا دل [illegible] / نامهٔ گل هم سوی [illegible]
گرد خطی از نقط آب حیات / گلشن جان زو همه بالی حیات
نامهٔ گل چون بر جان رشد / بر تن بیجان تن جان بار رشد
کین همه شرح ستم از یار جداست / وعوی چون تو هم از یار جداست
هر که بشت باز این رخ وقت داد خواه / گو برد از خاطر خود داد خواه
نرگس من کا سوی چنین خطاست / جستن از او آفت دین خطاست
کی بر من عاشق رهبر گرفت / ز امن جان برز دوره بر گرفت
سنبل من شانه شم از خواست / نکهت از آن خاطر و هم از خواست
شانه شمشاد شد از غصه زرد / کار دل از من بشد القصه خورد
از لب من گر به کامت بود / تلخی غم در خور کامت بود
کنجم از خونخواری مارم زبان / وز همه خونریزی مار فرح آن
کی سوی غیر ایم ز کنج نیستی / گر دل از این سلسله گن جم نیستی

جم دگر آمد ره زاری سپرد / گرد خطی و زلی [illegible]
گای گل ازین خواری جسم درگذر / چون گل و خار آمده همسر
ره بده ای گلشن جان بخش من / تا رسد از خرمن جان بخش من
گر شده بر این چمن از صد هزار / گو یکی ای گل چو من از صد هزار
گر دمد از کهگل من یاسمین / کی رود از ای دل من یاسمین
گر نظر ای گل سمن آیینی / چند دل آشفته تن آسا کنی
مرغ گر از صحبت گلزار سوخت / مرغ من از فرقت گلزار سوخت

رسیدن نامهٔ جم بگل و اظهار محبت گل با جم و دایه در میان داشتن

ساقی از آن شیشه بر خون گرم / کافتد از او در دل و در خون گرم
اندک او شد شرر از خردیش / خرده آتش حذر از خردیش
پر م از آن یکدو دم آور بمن / رطلی از آن آر دکم آور بمن
گرکه دمه را سه مهر بست باز / بنده بیراز که دمهر بست باز
باز گل آن نامهٔ جم برگشاد / یافت ره آن مهره و غم برگشاد
گل چو بسم اندر رخ جم دیده بود / مستیش از وهم دل و هم دیده بود
گر بر گل نرگس دی خوار بود / او هم از آن میکده می خوار بود
دایه خود را مسی خود خواند گل / یک غم ازین واقعه صد خواند گل
دایه در آن گلشن گل راز تشد / سوخته چون سوسن گلزار شد
گفت اگر این واقعه شد کام جم / بشکند این حادثه صد جام جم

چون از آن اندر دل زن دایه بدید
[illegible]

شد سوی کی از ره افسونگری / کان همه خنده بده اکنون گری
پیش تو گر ره ارشده کاه کین / جسم شده دشمن زده راه کمین
گرچه شد او خویش تو با دشمنست / آتش او نخوت و باد منست
در صف و در جنگ تو خود ایستاد / ملک تو از جنگ تو خواهد ستاد
شهر تو او گیرد و لشکر و حشم / چاره کارش کن و دفع حشم
کی هم ازین راز دل آرام یافت / ساعد جم باز دل آرام یافت
برزد رقم زود کی از استبداد خویش / سکه دانادی و دانائی خویش
شه کی از وصلت یار نو مسرور / غرقه در شد همه بار و سرور
تخت زد از حجله دلارای جفت / شکل دو طاق آمده یکی جفت
از همه غم گشت دل جم بر کنار / میوه دل آمدش اندر کنار
آتش آن غم چه گر از دست برد / آخر کارش نگر از دست برد
جم لبش از سودن لب گرچه سود / گفت گل از سودن گوهر چه سود
بنگرم از زلفت و فرزندت زان / معرکه خالی شد و فرزی بران
غنچه گل میدهد آتش نشان / ژاله در آتش فکن آتش نشان
نسخه سه حلقه تنگش گشاد / نسخه شد از حلقه تنگ گشاد
جم سوی رخش آمد و زد در زین / بر سر زین آمد و آسود زین
چاک شد اندر بر زین شیرگی / مدتی آسود از آن شیرگی
گل چو شد اندر بر جم مهره باز / بسته شد از ششدر غم چهره باز
چون شد ازو حاصل جم کام دل / تلخ شد از شوری غم کام دل

رفتن جم بگوی بازی و از
افتادن از اسب و هلاک شدن

ساقی ازین خم غم داد داد
[illegible] سیر دوان بود
[illegible] سیر دوان بود
[illegible]
روزی از آن [illegible]
خاطر جم [illegible] گوی زدن
[illegible]
جانب [illegible]
[illegible]
[illegible]
زد سر [illegible]
چون [illegible]

[illegible]

تا خسته است از حد چین تا ختن / مرگ شه آماده برین تاختن
زو شده از اسب آن همه چون خورد و دود / ساغر جم گشت از آن خورد و دود
سیلی مرگ آنهمه آب آب خورد / زیر وی از خون وی اسب آب خورد
فرد شد از حادثه آن جام جم / مرد و شد این عاقبت انجام جم

سوختن گل زنده در آتش تا بعشق جم

ساقی از آن کاسه خون کبود / خرمی آمد ز دل جان که بود
شیشه نوشینت در آن گرد مهر / گرمی قصیت در آن آب و مهر
قصه دختر شنو القصه باز / گرد برد جسم دری از غصه باز
جم که جدا زناوک گیتیش داشت / مرد و در آتش شد و این گیتی داشت
از اجل این فرض به آتش زبان / گر نه لعبت شد در آتش زبان
شخص جم ار مرد دل از زنده بود / بر سر آتش شدن از زنده بود
تحت شد از عالم فانی بری / زنده در آتش شدن آن پری
ماه رخ از آسمان چون مشتری / در غم او غرقه چون مشتری
اولی رقص از غم جم کف زنان / غرقه خون هم رخ و هم کف زنان
سرو قدش بر زده دامان شده / مو همه دام دل دام آن شده
باد برافروخته آتش بچرخ / بر سر آتش زده با خویش چرخ
او همه هیزم شده گر گرد باد / خاک ره آتش شد او گرد باد
عاشق سرمست نه پروانه رنگ / چرخ بر آتش زده پروانه رنگ
مست شد آن گلرخ و گلنار گرد / رفت در آن آتش و گلنار گرد

زان زنان اندر غم جانان سوخته [illegible]
[illegible] پروانه [illegible]
آتش [illegible] دل پروانه سوز
زان [illegible]
ای دل از این [illegible]
شسته در این معرکه [illegible] زان همه
[illegible] زین معرکه [illegible] زان همه
[illegible]
عبرت [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
دوستی این آمد و [illegible]

اهلی ازین باده که چکید چون بهشت
دم بدم از نشئهٔ می [illegible]
شد ز فنون او ره و نایاب [illegible]
تا بکعبه باره و [illegible] جان کام زد
تا در این [illegible] در آن کام زد
[illegible] از سعی و در آن [illegible]
نامور صاحب [illegible] و درین [illegible]
زین همه [illegible] و درین [illegible]
[illegible] او وبین [illegible] از آن [illegible]
خورده [illegible] همه [illegible]
راهبری او که [illegible] مبین
نامه او [illegible] بیمن
[illegible] از این [illegible]
که شده [illegible] قافیه [illegible]

باغ در آتش و این دو گل — سوختن آسایش این گل
چون تن گل کرد ز آتش گلاب — گل چه در آتش خود آمد گلاب
کین شه عرش آمد و آن الکلیت — خانه گز آن شه زد و دانگه کلیت
معدن گنج سر این خاکدان — ور شود معمور و گر این خاکدان
قطرهٔ گزین بحر برآید در است — ور نشد و شد قیمت آن صادر است
ساقی ازین جرعه در انجام گوش — چون همه داریم بر انجام گوش
برمکن این شیشهٔ بهم گو بهیت — کافر سر رشته گم گو بهیت
تا بکی این خانه جام مدام — بگذر ازین دانه و دام مدام
جان که در آتش برد از سر خوشی — تلخی و کش برد از سر خوشی
دام تو شد از طرب و از جنگ — تا برد آن شمع شب از جنگ
نعره زن از قافله خویش در آ — گر سر جان خیزد در آتش در آ
در گذر از این تن چون شرح زدی — زر شود ساز از تف خون سرخ روی
میل تو گر شد سوی دار السلام — من شدم اینک سوی السلام
از سر جان بگذر و دلخوش نشین — باش درین منزل گل خوش نشین
ناوک دل را بر این بر زبان — تا خورد آن ناوک ازین بر زبان
کعبهٔ دل را گر در بتخانه ایست — رو چو بت آمد در بتخانه ایست
طاعت صدق قافله بر شام کن — صبح حج قافله در شام کن
طاعت [illegible] دان کن هم بت پرست — بر دل طایر صفت این هم پرست
از همه کس خواری هم خوارست — کم کن ازین وادی خون خوارست

معرکه بر مار که تنگ آمده — رستم ازین معرکه تنگ آمده
نوح شد این همت و کشتی گرفت — تر شد از همت کشتی گرفت
تا که خم آمد قدم کشتیم — رسته شد از ورطهٔ غم کشتیم
زهره دگر این خنگ من از جنگ — تار کجا جان سخن از جنگ
کوسه مضراب در ابریشم زار — ور زنم خون سر ابری شمار
کس چو من آن رشته ریحان گرفت — بر تو فلک کس ایچ امانت گرفت
سود آن این لعل و در ایشان گرفت — این حق درساست در آن کان گرفت
فکرت من صاحب صدر سخن — در همه جا صاحب صدرم ز شعر
بانگ من شیر ز از همری — تا بد از دنگ بکر از همری
ورد دم شاه عرب قاسمیست — فارس میدان طلب قاسمیست
بنده محمود دم سر از قدم — حلقه شد از خدمت او این قدم
لطف وی از دجله چون گنار — کشتیم آورد و در اندر کنار
هست درین بحر هوس شاهیم — همت بحر دل بحر شاهیم
بر لب بحر از همه سو فارغم — رسته ام از ناوک سو فارغم
شرط شد از همت محمود باد — آخر کار همه محمود باد

تمت الکتاب سحر حلال والحمد لله الملک
المتعال



بنام آنکه ما را از عنایت / دهد پروانه شمع هدایت

رگ جان را کند چون شمع روشن / غذای زندگی از پهلوی من

دلیل رهنمای مقصد است / چراغ خاطر روشندلانست

ز نور رخش آتش وادی ایمن / چراغ کار موسی ساخت روشن

به هر یک ذره نورش در ظهور است / دلیل این سخن الله نور است

ز رشک وی امین آن آتش که پیداست / بود در روشن که نور او در نهانست

چو شمع انوار او هر چند تابد / کی پروانه اندیشه تابد

که جبریلی که عرشش زیر پا است / تنکش پروانه شمع جلالست

چو برق از تیغ قهرش تیز بدم / تنک بادم مستعد آتش بعالم

سخن از آتش قهرش چه رانم / چو شمع آتش بیارد از زبانم

نسیم لطف او با هر که یارست / در آتش گر بود در لاله زارست

بصر کاسه قدرت ما بهمت / فرو از رنگ ز دستش ما بهمت

بهفت پرده زان تجلی گردد

[illegible]

زبانه پروانه آتش تهی / زان غیرت که گرد آتش نگردی

اسا شمع قد خوبان دلکش / که برق غیرتش در وی زد آتش

شب الصبح اجای مهتاب / نماند شب چراغ از گریه تاب

چنان شمع رخ گل برفروزد / که چون پروانه بلبل را بسوزد

چو نور شمع او پروانه بیند / ز آتش تا نسوزد کی نشیند

فروغ نور را از جلوه بردست / ز فانوس خیال ما فرد

اگر گردد زبان ارکان عالم / چو شمع از وصف او مستعد زبانم

بود یارب که از پروانه خود / بر افروزی دلم را شمع مقصود

ز نور شمع های راه تحقیق / چراغی چشمم از نور تحقیق

دلم پروانه سوز ساقی / بشمع دل نشین زد در بیاری

چراغ دل کن از ظلمت / ز برق عشق یارش بیاری رو

ده همچو شمع گرمی از سوختن ده / مرا از سوختن افروختن ده

دل پر دودم از شوق / بر افروز آن چو فانوس

رهان زین ظلمتم از برق آهی / به کحل الجواهر نورم راهی

دل من مخزن اسرار خود کن / به شمع عشق روشن ز انوار خود کن

رهی بنما که از شمع معانی / فروزان شمع ارباب

بخشم من ما از سر همت / بر بردباران معمهای بی عیب

[illegible]

باده خوردم گم گشته فرزند | بانگ طفل دور از خویش دربند
باب دیده یعقوب مظلوم | بسوز سینه ایوب معصوم
که اهلی را بنور مصطفی بخش | بدو پروانه نور لقا بخش

نعت محمد مصطفی ص

محمد شمع جمع اهل بینش | چراغ بزمگاه آفرینش
زهی مجموعه خلق و مروت | که فهرستش بود مهر نبوت
شکسته طاق کسری از ظهورش | نشسته آتش گبران ز نورش
بنور وش سایه‌ای مو شبانه | که بود او شمع و شمعش بود سایه
ازان آدم ملک را گشت مسجود | که نور او چو شمعش در جبین بود
شب معراج شمع قدر او رفت | بر آتش همچو برقی بر فلک تاخت
ز شمع وصل او جبریل در تاب | وز و پروانه وش میل در بر تاب
در آمد زم عالم و آدم کی بود | که نورش شمع بزم کبریا بود
چراغش روشن از نور خدا گشت | وز و روشن چراغ انبیا گشت
بموی گر بکنه دخل را بست | کی از آتش دوزخ نتوان رست
الا ای پرتو شمع تجلی | چراغ دیده ارباب معنی
مکن در پرده همچون شمع مسکن | برون آ تا شود آفاق روشن
چو روشن شد ز نورت دیده ام | چرا چون برق گشتی از نظر گم
تو شمع بزمگاه لامکانی | درین خرگاه سبز آخر چه مانی

چو شمع از نور دو [illegible] ابد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذوالفقار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در منقبت امیر المؤمنین حیدر علی ابن ابی طالب فرماید

امیر المؤمنین [illegible] شمع [illegible]
چراغ [illegible]
[illegible]
[illegible]

دو شمع افروز از مهر مه بدر | ببالین دو بهایش شب قدر
چو کشتی ذوالفقارش گرم گردن | گشادی موز زبان چون آتش تیز
دو سر زان تیغش آبرو ز دیده | که خصمش کور گردد دو سر دو دیده
به تیزی همچون زبان مار بوده | دو سر زان تیغ تیرش [illegible]
[illegible] پروانه [illegible] | [illegible]
چه شمع بر قهرش می برافروخت | بگردش هر که میگردید میسوخت
نبی از جمله شمع بزم بوده | علی پروانه آن شمع بوده
نبی جا بر کتف گرد آن ولی را | نگه کن پایه قدر علی را
علی با نور احمد بود الحق | دو شمع روشن از یک نور مشتق
الا ای پرتو انوار یزدان | چو برقی که درخشان گاه پنهان
[illegible] | [illegible] پروانه [illegible]
وا داغ غلامی بر جبین بست | نشان بخت سبز من همین است
بود گر شمع دیوان خانه عفو | دهد لطف تو ام پروانه عفو

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سبب نظم کتاب گوید

که تا که برق شمع مهر تابید | بآزادی چرا پروانه بخشید
نمود آن گوی زرین از دل شب | چو از فانوس زرین پرتو انداز
نگویم چون گل زردی بباغی | چو نارنج بهی در روی سبز باغ
ز برق حسن خور در شمع طلعت | زد آتش در سیه پوشان ظلمت
نهان در پرده گاه نور مه شب | تو گویی عنبرین گشت آفتاب
در روزی که قفل شب فرو بست | بر افروخت خورشید تابان ست
چو باد صبحدم گردون بر آشفت | بهار بزم کوکب را فرو رفت
سحر حیران بکلکی دربار ید | بیکدم صد هزاران گل بچیند
در آن صبح سعادت از عنایت | بمن دادند شمعی از هدایت
دری از غیب در رویم گشودند | بشمع صبح رایم نمودند
روانا زل شد از شمع تجلی | بدل پروانه جبریل معنی
بشمع دل ره تحقیق دادند | بمن پروانه توفیق دادند
چو روشن شد دلم از نور معنی | شدم ملهم بدین منشور معنی
که فانوس خیال انگیز سازم | برسم تحفه دست آویز سازم
مگر زین تحفه ره یابم که باری | ببوسم آستین شهریاری
شهنشاهی که از لطف الهی | شدش روشن چراغ پادشاهی

در مدح حضرت یعقوب سلطان

زهی لطف خداوند جهانبان | سلیمان زمان یعقوب سلطان

[illegible]

چو در پروانه شمعش آتش انداز | بسوزد شمع را پروانه چون باز
چو لطف او کسی را دست گیرد | چراغ دولتش هرگز نمیرد
چو برگیرد کسی را از کرامت | نبیند از کس او را تا قیامت
در او کعبه دگر نام آوری | پروانه ز دست غصه داوی
چو گیرد حلقه را زنجیر داد اش | دهد چون حلقه کعبه مراد اش
چو بکشاید در گنج سخا را | دهد پروانه شاهی گدا را
ز نور شمع روشن است عالم | چو فانوسی ز زر دوزد ز دولت
مرا او رهبر این راه گردد | بمن او این حیات خضر بخشید

در مدح امیر اعظم شاه قلی بیک گوید

فلک قدری که هست از عزت و جاه | بصورت شه بمعنی چاکر شاه
برحمت دستگیر مرد نیک | چراغ دیده عالم قلی بیک
ز خورشیدش فزون روشن ضمیری | بلند از قدر او نام امیری
جهان ضبط امور ملک فرمود | که هم حق راضی و هم خلق خشنود
همه بر کار روشن او رای گیرد | که حق در مرکز خود جای گیرد
از آن گو تا که دست منصب روا است | که شمع او چراغ کار روا است
ز عدل او چو مهر صبح صادق | بود با پنبه هم آتش موافق
چو آتش هر که با تندی نشست | بلطفش میر نداری آتش
بحشمت طور در دیشب نه دارد | از دو شمع فلک پروانه دارد

[illegible]

صفت شمع گوید

[illegible]

دلش پروانه وش از غم بود ریش / چو شمع از گریه سوزد دامن خویش
چو فانوسش کسی دل برفروزد / که از داغ درونش سینه سوزد
مبادا آن تن که هست از سوز دل دور / چو کار آید کسی را شمع بی نور
چو شمع آنکس که سوز دل ندارد / فروغ زندگی حاصل ندارد
خوش آن عاشق که سوز دل پذیرد / که بی آتش چراغی بر نگیرد
ز خود پروانه وش چون دور گردد / چو شمع از پای تا سر نور گردد
چو سوزد شمع وش پروانه را نور / فروغ او بود نور علی نور
خوش آنکت یار خواند جان خویشش / که گل آتش شود آتش گلش [illegible]
چو آید جذبه معشوق سرکش / کشد پروانه وش عاشق در آتش
در آتش خود نشد پروانه عمدا / کسی هرگز نزد بر تیغ خود را
بود شمع از دهان آتشین بیش / دم گرمش کشد پروانه را پیش
چراغ دولت آن عاشق برافروخت / که بهر شمع خود پروانه وش سوخت
بیا ای عاشق شمع دلفروز / طریق عشق از پروانه آموز

ایضا له

حدیثی دارم از روشن دلی یاد / بس از شیرین تر از شیرین و فرهاد
بدل افروزی و جانسوزی افزون / ز حسن لیلی و از عشق مجنون
عجب حسنی و عشقی کز حقیقت / بود شمع ره اهل طریقت
نه تنها عاشق در سوز و ساز است / که دلبر همچو عاشق در گداز است
دلارایی که با رت مینمایم / حقیقت در مجازت مینمایم

بپایان برد حدیث عشق جانباز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قلندروار نرگس باده خورده / قدح از پنبهٔ نارنج کرده
چو روشن شد چراغ عارض گل / چو شمعش رشته جان سوخت بلبل
چراغ لاله شمع گل برافروخت / بنفشه از غمش پروانه وش سوخت
میان باغ چندان لاله شد جمع / که شد صحن چمن طشتی پر از شمع
به بستانی چنان مستان بعشرت / بچرخ آورده چون فانوس صحبت
نشسته سرو قدان جای بر جای / چو شمع استاده ساقی بر سر پای
صراحی هر نفس آواز میکرد / بآن آواز مطرب ساز میکرد
حدیث جمله از عیش و طرب رفت / بعهد عیش و طرب روزی بسر رفت
پریشان گرد خط گیسوی مشکین / نهان شد در بنفشه برگ نسرین
تو گفتی آهوی شب نافه بگشاد / همی شد گرد مشک سوده بر باد
چو شب شد طرح عیش از نو نهادند / بمجلس شمع را پروانه دادند

آمدن شمع بمجلس

خوش آن دلکش بمحفل فروزی / خوش آن محفل که دارد دلفروزی
خوش آن روزی که با یاری بر آید / خوش آن شب کز درت شمعی در آید
در آمد شمع با روی درخشان / تو گویی تیغ زد خورشید رخشان
نهاده همچو شاهان تاج بر سر / روان شد تا فراز کرسی زر
چو کرسی قامتش بر فرش بنهاد / بکرسی پا چو مشتاق خوش نهاد
بصورت گر چه شمعش نام بودی / بمعنی شاه ملک شام بودی
به شمعی چشم بد از روی او دور / بسان حوریان سر تا قدم نور

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قدش چون نیشکر شیرین دلجوی
عجب شیرین دلسوز باد
به این خوش منظری سر در روانی
به نظارگی چشم جهانی

دیدن پروانه شمع را از دور

زهی فرخنده روشن جبینی
همایون طالعی فرخ قرینی
سعادت یاوری کز بخت مسعود
برد ره رنج با بد گنج مقصود
بتاریکی چو بردارد سر از جیب
چراغی ایزدش بنماید از غیب
چو شمع افروخت صحن گلشن از نور
یکی پروانه دیدش شمع از دور
نکو پروانه زین محنت پرستی
عجب دیوانه آتش پرستی
بصورت بینوای ناگدازی
بمعنی گرم مهری جاگدازی
مشقت دیده زحمت کشیده
محبت سینه محنت رسیده
بلاف مهر همچو صبح صادق
چو شمع او را زبان با دل موافق
جهان زافتادگی مسکین عاجز
که نشنیدی کسی آواز هرگز
چو شمع از سوختن پروا نبودش
ازین معنی لقب پروانه بودش
چو دید آن روشنی نزد از سر مست
ز شوق او سبک از جای برجست
جهان کرد از فرح آن تنگ مجلس
که یابد شب چراغی دزد مفلس
چو آن آتش که موسی را نمودند
دل پروانه زان آتش ربودند
نمود آن آتشین رخ در شب تار
چو از زلف بتان روی گلنار
گمان بودش مگر قندیل مهر است
فروهشته ازین طاق سپهر است
رسیدش جذبه زان ماه طلعت
کشید او را بقلاب محبت

عاشق شدن پروانه بشمع

خوشا مستی دیداری که یکدم
فراغت بخشد از کار دو عالم
خوشا آن وارستگی کز عشق یابی
که چون مجنون زرخ از عالم بتابی
خوشا آندم که از وصلت دل کباب است
ولت میسوزد و دوزخ تراب است
شراب زندگی در جام عشق است
حیات جاودان ایام عشق است
زهی فیضی که عشق پاک دارد
که هم زهر است و هم تریاک دارد
زسیما میبرد عاشق نهادت
که با عشقت اگر باشد سعادت
چو نورت بخشد آیینهٔ دل
که با شمع رخی نبود مقابل
چو از سوز درون پروانه زار
مقابل شد بخورشید رخ یار
بجان انداخت برق حسن یارش
ز الماس بلا صد خار خارش
عنان لنگر از دستش برون شد
بطوفان غمش کشتی نگون شد
شدش پروانه مسکین دل از جای
چو شمع آتش فتادش در سراپای
تنش افتاد از و در سوز و تابی
دلش گردید از آن آتش کبابی
ز بس سوزی که عشقش در دل انگیخت
همیزد بال و با در دل همی بیخت
بگرد شمع میگردید حیران
بشکل و صورت فانوس گردان
جهان آشفتهٔ آن نازنین بود
که نی در آسمان و نی در زمین بود
ز شوق او دل از جان برگرفتی
بگرد او سیاحی در گرفتی
نمیدانم چه می آید بسمعش
که بود آن رقص و حالت گرد شمعش

غم پروانه چون از حد بدر شد / ز سوزش شمع را از خود خبر شد
دوان با خادمان خویشتن گفت / که با پروانه باید این سخن گفت
که ای بیهوده گرد با دم ما / چه میگردی بگرد مجلس ما
بگرد بزم ما تا چند پویی / چه افتادت چه گم کردی چه جویی
چرا نادیده ای فرسوده تدبیر / برو دنبال کار خویشتن گیر
نظربازی ترا با من نسازد / که خود دیوانه با آتش نبازد
چو آن خادمان از وی شنیدند / بیکبار با پروانه گفتند
یکی قهرش همیکردی بخواری / یکی پندش همی دادی بیاری
برد کافور بی دل مهر بودی / ولی عنبر بیاز آورد بودی

عتاب شمع با پروانه

چو گفت این حکایت خادمانش / نهاد از داغ دل آتش بجانش
زبان بگشاد و گفتا خادمان را / که گویید از من آن سرو روان را
که ای سنبل دقد لاله رخسار / ز بشنوی آتش مجنون پری وار
قدت سرو و بسر دست گل امید / رخت گل و ز کاکلت سنبل دمید
بدین شیرینی که چون مادرت زاد / بجای شیر نبات انگبین داد
زمانه کس بدین لطف آورد / ترا باید چون تو با چندین جلال آورد
خوی افشان نشین ز رویت ایاز / زهی آتش که از روی تو خیزد
قدت شاخ گل است بیجا / که از مهتاب هم گل آید ببار
گل رویت که در گلزار نبود / چو او هرگز گل بیخار نبود

[illegible]

همیگفت از سر سوزش نوایی / همیخواند از دل بصد زاری دعایی
که چون شمع فلک تابنده باشی / بمیری تا قیامت زنده باشی

عتاب شمع با پروانه

چو بشنید این حکایت شمع آشفت / زبان طعن بگشاد و بگفت
که ای دیوانه چند این هرزه گویی / به تیغ من هلاک خود چه جویی
چو برق غیرتم آتش فروزد / هزاران چون تو در یک دم بسوزد
سموم قهر من گر بر تو بارد / فلک را سوزد و جانت گدازد
بسی همچون تو بر رویم نظر دوخت / خیال وصل بخت و عاقبت سوخت
چو تو هر کس که در بزم من افتاد / بگر خاکسترش بیرون نزد باد
وجود پیش من برگ گیاهست / دگر سوزی که بر من برگ کاهست
ترا نسبت با تو مارا الفتی نیست / که آتش را جز آتش نسبتی نیست
مجو زنهار از من مهربانی / ندارد زینهار آتش تو دانی
قرینم گر شوی سوزی زبانم / که تو چون کودکی من آفتابم
چرا با وصل من چندین شتابی / که چون ماهی ره خود در آب نیابی
همان بهتر که گرد من نگردی / تو در جان تا خسی بر چه بگردی
چو خود در ورطه هم بلا کم / اگر سوزی و گر میری چه باکم
ز نخل قامتم فیضی نبینی / بجز داغ دل از من گل نچینی
سر خود خواهی افتاده بر باد / که هر جای سپندت دیده افتاد
مجو از وصلم اینجا هیچ کامی / مسوز از بحث سودای خامی

[illegible]

بیکباد ان صورت شیرین که خود کرد — بعقل خویش شیرین را نداند اگر
بیاد لعل او کوه گران کند — ندیده آن لعل لب بر خنده جان کند
چو فرهاد از لب شیرین نیاسود — ترا ایم نبود این جان کندنت نبود
میا دیگر بدین سر منزل من — مکن خود را سبک در محفل من
و گر آیی ز پا نم خود گزندت — بفرمایم که تا آتش زنندت

زاری کردن پروانه پیش شمع

چو ناز افزون کند یار جفاکیش — تو هم باید نیاز خود کنی بیش
در مهر ار ببندد دلبر از ناز — تو از راه وفا بکشا دری باز
چو با پروانه گردی شمع خواری — نبودی کار او جز سوز و زاری
بدو گفت ای سهی قد سرافراز — ز نازت سوختم چند از نیازی
اگر گردد غم من بر تو روشن — بسوزد دل ترا بر محنت من
نمیدانی چه سوزم در درونست — درونم ز آتش داغ تو خونست
ز لعل آتشینت ای پریوش — چو درج لعل دارم دل پر آتش
تو عین آتشی من چون شراری — نپرهیزم از تو چون گیرم کناری
مرا تا یک نفس باقیست در تن — نخواهم از هواداری گسستن
هوای آن بود ای سرو نازم — که نقد جان بلطف آن تو سازم
بهر رنگی که خوانی خویش رانم — در آتش گر روی من هم در آیم
بسوزم تا نگویی ای پریوش — که دست از دور میداری بر آتش

[illegible]

ز من گر شنوی گویم مثالی — ز حال هیچ خود در مانده حالی

مثل گفتن پروانه با شمع

سیه پر قلم آن حکمت اندوز — که شد طوطی خط را نکته آموز
رقم کاران زر و قم چون چشم پرنور — سواد عنبرین بر سطح کافور
که یوسف آن گل گلزار خوبی — درخشان گوهر بازار خوبی
نهال گلشن لطف و نکویی — عزیز مصر حسن و خوبرویی
جنونی چون سهیل طلعتش تافت — عقیق لعل خوبان رنگ ازو یافت
بمینا خانه حسن ار بجوید — وجود او د[illegible]
چو شمع افروخت از روی دلارا — چراغ مرده حسن زلیخا

زاری کردن شمع با پروانه

تن او را ز بس لطفی که بودی — چو شمع از زیر پیراهن نمودی
خجل ماه از رخ رخشان او بود — که خوبی آیتی در شان او بود
در آن دوری که شد چون گل ببازار — بهارش چون زلیخا شد خریدار
ز شمع رخ جهان بازار افروخت — که مهر از گرمی بازار او سوخت
ز بس گر گرشتن قیمت فزودی — ترقی همچو ماه نو نمودی
خجل ماه از رخ رخشان او بود — که خوبی آیتی در شان او بود
بجای قیمت و قدرش [illegible] — که شاهان دست حسرت بر سر [illegible]
در آمد پیر زالی زار چون شمع — چو شمعش رشته چند آمد در جمع
بناگه بانگ زد از گرم جوشی — که یوسف میخرم گر میفروشی

[illegible]

کنون من نیز ازان بی‌زبانی
منورم روشنت باقی تو دانی

بازی کردن شمع با پروانه

نهنگ شوق چون طوفان انگیز
ز دریا کشتی طاقت فرو برد

جهان بحر محبت گشت جوشان
که شمعش ز آتش دل جا طوفان

چو شد سیراب تیغ عشق حاصل
نمودش چو سر آهنینه دل

چو موم از آتش دل نرم گردد
بجان پروانه را سر گرم گردد

جهانش سوز او در دل اثر کرد
که از بی گرمی هستی بدر کرد

چو دید او را بمهر خویش صادق
بر و مجنون چو لیلی گشت عاشق

گذشت شمع از ناز و از آزار خود کرد
بناز عاشق آخر کار خود کرد

کسی داند که دارد سوز داغی
که دل بر دل همی دارد چراغی

ولی پاکان چو شمع دل فروزند
که خود از سم فراگیرند و سوزند

ز ناکامی وصال شمع یابی
که چون پروانه ز آتش بیابی

چو نگریزی بجور از آشنائی
بیابی ز آشنائی روشنائی

چو موسی ز آتش فرعون بگریخت
هم از آتش چراغ دل برانگیخت

ندیدم عاشقی در عشق صادق
که از عشقش نشد معشوقه عاشق

اگر معشوق جوری مینماید
ترا از عشق خود می‌آزماید

دل پروانه گر از داغ آتش است
جگرسوزی داغ شمع بیشست

گرش داغی بود بر سینهٔ گل
بود صد داغ هم بر سینهٔ بلبل

میان عاشق و معشوق رازست
که این سوز از او و او هم گدازست
بپای یار اگر خاری درآید
ز عاشق ناله و زاری برآید
دگر عاشق خورد تیری ز دل دوست
بدرد آید چو خود در سینه اوست
دل پروانه چون می‌سوخت از درد
بجان شمع سوز او اثر کرد
ز بس دم زندگی از زور زاری
بگریه میزد رونق مجلس فزاری
وا بر جان زبانی با همه بر
زبانهای فشاندن با بیکه بر
چو شد سوز غمت رازنهانش
زبان بیدرم تر آید برون با بیز

نشاید بر زبان از عشق رازم
گر از تن پاره پاره برداری بگازم

به تیغم گر جدا گردد سر از تن
محبت تیزتر گردد دل من

قسم خوردم که هر جا روی آری
ورا هم باشد انجا روی یاری

همه جان و دل و تن از تو باشم
تو از من باشی و من از تو باشم

دل مومی چو شمعش نرم گردید
میان هر دو صحبت گرم گردید

در آن صحبت ز گرمی چون شکفتی
چراغ از گرمی صحبت گرفتی

ز وصل هم عجب دلشاد بودند
ولی فارغ ز رقص باد بودند

پیدا شدن رقیب باد درمیان شمع و پروانه

چو کردند آن دو تن دلسوزی آغاز
فلک کرد از حسد بنیاد کین باز

فلک را رسم و آیین خود همینست
فلک تا بود با شادی بکین است

ز فانوس خیال چرخ پیداست
چراغ عاشقان بی‌صورت کجاست

ز مهرش شاد اگر روزی نشینی
چو شب گردد بدان مهرش نبینی

همه تن از تنگی شد فلک چشم
که کس را ننگرد هرگز بیک چشم

بصورت جز نمک زار فلک نیست
بمعنی ذره دردی نمک نیست

نشد هرگز دلی از مهر او شاد
چو بد مهر است یا رب سرنگون باد

کدامین دل ز گردون بخت خرم
کدامین خاطر از چرخست خرم

بخت همچنین را افسر زر
که چون شمع آتش نراند تیغ بر سر

کسی را گر چراغی بر فروزد
چو بیند عاقبت او را بسوزد

منور زان سینه چون دل کرد بود
بکرده در وصال هم کار دارد
بکسب ازان پر از آن برایت
فشیی سر برآن زینت کرده ادار
ز نیب بند بزدی بر گوی باد باران
شد از باد و هوا اگر بی باد بادی
از این بی کسی یاری بی باغ عباری
کرده بودی بجا بخاطر غباری
بجای ز این خاطر هر دم ز بیم
زینسان که رشتی چنین تابیر کردی
وصال بیز نسی تابیر کرد
و همه صد فسون تابیر بودی
بود ز دوران کرد رنگ بی زمانی

یکی ساعت دویدی گرد عالم
هزاران خانه را رفتی بیکدم
چو مستان اندر آمد سوی بستان
بسی آثار دیدی زان همچو بستان
همی گردید گرد آن چمن باد
بدان صحبت گذارش ناگه افتاد
چو دید استاده شمع خوب منظر
ز لعل آتشین تاجیش بر سر
ز لعلی شب چراغی بود از دور
که از رویش جهان دم میزند نور
گشاده از گل رخسار پرده
شب از خورشید عارض روز کرده
قدی چون شاخ گل با جلوه گل
شگفته بر فرازش آتشین گل
درون شعله‌اش همچون گل تر
بر آتش رسته یا چون غنچه در زر
یکی پروانه گشتی گرد رویش
گشاده دست گلچیدن بسویش
چو گل خندان شده در روی شمع
وز پروانه شد خوشدل ز جمع
جهان اندر غم لب برده از یاد
که می‌گفتند عالم میزند باد

حسد بردن باد بر شمع و پروانه

نکو باشد بعاشق لطف دلبر
ولی هرچند پنهان‌تر نکوتر
کمین عاشق نهان چون شمع زردش
که باشد از حسودان بیم کشتن
حسود آنرا بود در رنجی بسینه
که همچون جب همی ورزند کینه
حسد شمعش بود دو دنبش گردم
که جوید بی سبب آزار مردم
حسد آتش بود چون بر زند سر
بهر خشک و تری کافتد بسوزد
گر این آتش زند بر سینه تر آب
کسش ننشاند الا تیغ بی آب

چو با پروانه آن شمع [illegible]
[illegible] اظهار [illegible]
[illegible] از رشک پیچید
که کنجی [illegible]
گرفتش باد [illegible]
که این [illegible] آتش [illegible]
ز غیرت [illegible]
از آن گلچین [illegible]
بباید [illegible] شمع [illegible]
کند پروانه را از وصل [illegible]
ولی هرچند [illegible]
بیارست [illegible]
فزون [illegible]
[illegible]

چو شمع آن تاج بر سر کج شد از باد
قیامت در میان مجلس افتاد
که تا که تاج آن مسکین کلاله
رود بر باد همچون تاج لاله
برآمد از دل خلق از غمش دود
که او چشم چراغ انجمن بود
چو خوبی نازک و طبع سلیمش
نبود از نازکی تاب نسیمش
ز عین مردمی خلق از چپ و راست
پی آن نور چشم از جای برخاست
برای چاره جویی هر که بشتافت
بغیر از پرده تدبیری نمی‌یافت

رفتن شمع در پرده

چو شاهان شمع اگر رفتی بجایی
زنی می‌آمدش پرده سرایی
یکی خرگاه بد فانوس نامش
که گاه باد بد آنجا مقامش
چو خرگاهی که باد از راه تعظیم
لباسش از حریر و جوشش از سیم
چو نخلی بسته از سیم و بریشم
بدستانش همی بردند مردم
بدان خرگه زدن شمع از نهیب باد
بیفراشتان خود بر دار چون باد
روان فرستش اندر خرگه از دست
گرفتش دست
چو در آن خیمه گلگون درون رفت
بقد محبوب و او را شد درون شد
ز چشم باد تا باشد رخش دور
چو حور آن شد در آن هودج مستور
چه هودج خانه چون دیده روشن
ولی چون کعبه او را جامه در تن
ز دشمن شمع اگرچه بیم جان داشت
بحکم من دخل آنجا امان داشت
بگردش باد طوفی می‌نمودی
ولی پروانه را بارش نبودی

نبود از شمع یکدم [illegible] پروانه [illegible]
[illegible] باد و [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] پروانه [illegible]
[illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] غنچه [illegible]
گل [illegible]
[illegible] شمع [illegible] خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] دل
[illegible]

جو دل رفت از برای جان آرام نیست
بجز دیوانه شکستن جان را بیست
دل سنگین او یک قطره خون نیست
درو هم قطره خون از جنون نیست
عجب نبود چو در دار دو رو بند
کسی را زد دیوانگی بود زنجیر بکوبند
چو شمع دل ز دوست غیر بیرون
ز کف سر رشته مقصودش ابرون بیند
فرو برد از درد های عشق تیب
سیاه شعله و انهای او بیرون
عنان دل ز کف پروانه بیرون
بسوز خود پروانه یکی سر
ز سر کردی عاشقی دیوانگی کرد
گذر در وادی دیوانگی کرد

و از وصل اگر دیده دوری   چو من یا رب بداغ دل بسوزی

آواره شدن پروانه از بزم شمع

چو جمعی را بلایی پیش آید   ملامت بر زبونان بیش آید
که از برق بلا آتش فروزد   بغیر از خرمن آتش نسوزد
چو صیاد از پی نخجیر راند   ز بونه صید مسکین باز ماند
اگر بر بکند صد مور آید   بر او کافتاده باشد زور آید
اگر باد از نمکزار آورد خاک   نباشد جای او جز سینه چاک
اگر خود بر نمک هم کف بر کشش   نسوزد غیر انگشتی که بر ریش
بهر جا ز آهن و سنگ آتش افروخت   در آن بر کاه گیرد کاتش سوخت
چو باد از شمع کوته دست گردید   ز کین شمع در پروانه پیچید
جدا گرد از بر شمعش برایی   بجایی ره فکند او را بجایی
بدان جورش که با داد آواره میگرد   چو میشد باز پس نظاره میکرد
دلش از دور او صحبت همی رفت   چراغ از دیده اش صحبت میرفت
ز جورش هر نفس دیدی بلایی   چو موری در دهان اژدهایی
برش نزدیک گر افتاد دوران   نشود چون برگ گل از باد ویران
طپیدی همچو مرغ نیم بسمل   میان خاک و خون منزل بمنزل
بخود میرفت از آن منزل بنکبت   کشانش میبرد زنجیر تقدیر

دیوانه شدن پروانه و صحرا رفتن

چو شد دیوانه دور از وصل جانان   نهاد آهو صفت سر در بیابان
بیابانی که با آن غایت سهم   نبود از آتش آنجا یکدم از وهم
بشب از تیرگی ظلمت ستانی   بروز از دوزخ سوزان نشانی
نگویم دوزخ روی زمین بود   که دوزخ پیش او خلد برین بود
در آن روی زمین چون زلف گلچهر   ریاحین کرده ریحانی تف مهر
زمین از تاب آتش تیز تر بود   جهان را داغی از وی بر جگر بود
اگر زاغی زدی از خاک منقار   شدی منقارش از آتش دو گلنار
بر آتش چشمه ای آن بیابان   بشکل چشمه خورشید تابان
بجای سر حباب از گرمی آب   لب جو میزدی تبخاله از تاب
در آن صحرا نه یک موجزن بود   زمین را دانه از گرمی بتن بود
ز گرمی آهویش چون شمع محفل   گدازان بهر چشم از آتش دل
غزال مست را از تابش جان   جگر شد در سوز سینه بریان
اگر پروانه دشت مرغی بریدی   جز آتش منزل دیگر ندیدی
بجانسوزی عاشق زان بیابان   نسیم آتش شدی چو برق تابان
بچشم از توبه خاوری رسیدی   تل خاکستری بود از شهیدی
بجای چشمه سبز از سنگ آن دشت   گدازان گشت و ز چشم روان گشت
کسی از سوز دل گر دم گشودی   نفس چون میزدی میخواست دودی
در آن وادی گر از آتش گل دمیدی   زبان طعنه بر آتش کشیدی
تن پروانه همچون شمع بگداخت   چو گرمی و خشکی ناچار با ساخت

چنان از ضعف مسکین ناتوان گشت
که بال و پر بر آن بار گران گشت
ز ضعف از دست غم چون داد او گوی
ز ضعف از زور بادش کرد او روی
کسی شمع شدی از ... بدبان
به پیش شمع زین سوز بدبان
سپیدی شمع بدن ... ول بابک
چو مرغ نیم بسمل بال با لک
نمیزد زور در دعوی ز بیش
ز بس گم کرده بر ... بیکی داد
ز بس چون شب آن بیرحم ... دوی
چو شمع آن سوز بودی دارد او
بقدر شمع آمدی بر لطف حق
سکه در جو ... آمدی ... نهادی
جدا از چشم ... لعلش نهادی
چراغی بس بپای او نهادی

اگر سوز و نیم از تب تو آب
غم من بین کسی را این کتاب
وراهستی آن شمع دلفروز
نهفتی در شب هجران من روز
دلی کی دارد دانستم درین سوز
اگر داد از شمع انت با دم ای
گر آن سر و بشن ارنی غم الحمر نبست
کس بای همچو من کر سوخت غم بست
درین وادی که آتش لاله زار است
چو لاله آتش از روی و ز داغ است
نالم فراز سوز سینه تب
که میسوزد دلم در آتش غم
ز بیتاب از شوق شمع
درین آتش مرا جا که بس

منه شب همچو شمع از ناله کردن
میان آهنگ بودی بگردن
چو مجنون با دل خود در سخن بود
نهانش زاری با خویشتن بود

زاری کردن پروانه در فراق شمع

دل افگاری که او یاری ندارد
بجز زاری دگر کاری ندارد
مکن عیب ار بنالد خسته از غم
که آه و ناله دردی میکند کم
کسی گر با دلی غمناک گردد
اگر بند دهان دل چاک گردد
چو شمع از سوز آه آتش آلود
زبان برار دل پروانه بگشود
به بیتابی چو با خود در میگفت
بصد سوز این حکایت باز میگفت
چه بخت است این که دارم این حالت
همیشه کوکب من در وبالست
ز بخت من نشد روشن شب من
تو گفتی سوخت گردون کوکب من
چو خوانم سوخت زین وادی دار
دریغ آمد چرا جان بر سر یار
چرا اندم که وصلم دسترس بود
نمردم چون چراغ دل هوس بود
اگر چون شمع ازین سودا که دارم
بسوزم من بس از بهر چه کارم
درین تنها نیم کز بخت کم آه
نیفروزد چراغی کس بجز آه
که سوی من ز شمع آرد پیامی
که گوید شمع را از من سلامی
که بهر نامه در گوشش نوشتم
مگر هم مرغ جان سوزش نوشتم
نسیمی گر رسول نیک نیست
ز بخت بد چرا در قصد جانست
درین وادی که چون مجنون کم آرم
که جوید باز ازو زاری بمیرم

اگر باشد ز آذر کوه جایم
ز لعل آتش بود در زیر پایم
دگر گردم بصحرا چون غزاله
بصحرا خیزد آتش لاله لاله
دگر در شمع بزم خود نهم پا
بود دیگ تیر بالا آتش آنجا
دگر بر گنبد گردون کشم رخت
بسوزم عاقبت چون کوکب بخت
بخت سوز دامن بادبان ز آتش
که دارم دوزخ تن همره خویش
مرا بخت بد این آتش برافروخت
که در هر جا که باشم با بدم جفت
چه سود از سوختن هر دم مرا
گر درویش همنگرد چراغی
مرا از داغ دل هر چند جان سوخت
بجز داغم چراغ دل دیگر نیفروخت
شبی شد روشن شمع مرا دی
چه حاصل زانکه رفت از نیادی
من درویش دانستم هم از بس
که مست است چراغ اقبال ما بس
تو گویی کان پری در خواب آید
سرانی را بجای آب دیدم
پری رخساره سر بر زد ز جیب
نهان شد دیگر اندر پرده غیب
نهان بر جیب نخلی پر آد
بر آتش لعل و آتش فیروزه بر
غلط کردم که عاشق در بیابان
نگردد شب بی آتش نشانان
من آن طفلم که آتش لعل بنداشت
بدانست آتش انگارم بگذاشت
منم در زاری از خواری فتاده
بصد زاری بخواری دل نهاده
بدینسان زاری دلسوز میکرد
بدان زاری غمش نبرد ز میکرد

صفت شب که زائیدن پروانه

شب هجران که بی یار دلی جدا بود
بجز عاشقان عالم سیاه بود
شب بیحد دو دل از درد تا بود
سیاه تر هزار انبار بر ستاره
مگر در شب عاشق دل در لب شود
سیه در شب عاشق دل ز سینه نشود
کسی کس سوز دل از داغ دوران
سیه شد درد و داغ دل بر
شبی رونه که چون درد دل انتظار
شبی روز اوردی دور از جان گداز
شبی درد دل و عشقش در انداز
کلاه شب سیاه بر سر بود چو سپند
شب بیجان سیاه رنگ
سیه زاینده تبسم پروانه با جمع

زداغ سینه سوزان شب غم
دل پروانه پردود از تب غم

چو شمع از غم دل جمعش بیاشفت
در آن تاریک شب زین درد می‌گفت

که ای شب گر سواد دیده دوری
چه حاصل چون نداری روشنایی

چه شامت این بگریا جهانگرد
که زیر توده خاک سیه گرد

بگویم عالم از شب ظلمت اندوخت
که از او من امشب عالمی سوخت

چو آید تیره گون در دیده عالم
چرا از دیده سازد روشنی کم

عجب دارم گر این شام جدایی
ندارد دیده با بیدار شبهایی

ترا ای شب که درد از غم گرفت
[illegible] روشنی ترا از ماتم گرفت

همه زلفی جان مهوشت گو
همه [illegible] فروغ آتشت کو

بقصد کشتن هر بیکسانی
ز خون خلق خوردن دل سیاهی

چو شمع از من بمقراض جدایی
جدا تا چند سازی روشنایی

شب یلدایی اما الحق شبی
که تا روز قیامت تو اما

چنین شب راکی از راه سلامت
دمد صبحی مگر روز قیامت

ز شب پروانه چون چون در بلا داشت
بیارب یارب شب دست بر داشت

مناجات کردن پروانه

خوشا آن بنده با عهد و پیوند
که دارد باز کشتی خداوند

بکام خویش اگر چندی ره رود
چو باز آید بنیاز در درگاه

بنالد گاهی از سوز و گدازی
بمالد بر زمین روی نیازی

بجوشد بحر الطاف خدایی
ز گرداب غمش بخشد رهایی

دران شب کز سیه بختی و ظلمت
جهان بنشسته چو طفلان [illegible]
همه دارد روی [illegible] بدیده
سر اندر جیب خاموشی [illegible]
ز غم پروانه با [illegible] مناجات
بطور دل [illegible] موسی [illegible]
که یا رب از کمال عزت تو
بفرزندان [illegible] امانت
بدان [illegible] که [illegible] انبیا [illegible]
بتران [illegible] زندان
بخون [illegible] صبح [illegible]
بیانگ [illegible] دهانی
بانگ طفلی از [illegible]
باه سحری از داغ [illegible]

دران شب کز سیه بختی [illegible]
[illegible] طفلان [illegible]

بیا

بمسکینی و عجز عذر خواهان
بعذر آوردن [illegible] گناهان

بسختی دیدن ایام دوری
بتلخی بردن شام صبوری

باشک و زاری شام غریبان
برشک عاشق از کام رقیبان

بصحرا ماندن گم گشته از راه
به تنها ماندن افتاده در چاه

بتسلیم مریدان در ارادت
به تکیه شهیدان در شهادت

برنجوایی شام دلفکاران
به بیتابی روز روزه‌داران

بسوز و گریه امیدواران
باه سوزناک سوگواران

بداغ من که از شمع جگر سوخت
بسوز شمع کز من بیشتر سوخت

کزین وادی چرا آزادیم بخش
ز نور شمع خویشم شادیم بخش

مژده دادن هاتف غیب پروانه را

زهی دانای مقصود نهانی
زبان دان زبان بیزبانی

زهی آگه ز درد دردمندان
شفابخش جراحتهای پنهان

عطای او که برق ناگهانست
چراغ افروز راه گمرهانست

محیط لطفش ار جنبد یکی دم
بشوید از گنه دامان عالم

چو خورشید کرم بخشش برانگیخت
ز مهر لطف ابر رحمت انگیخت

بر آن لب تشنه رحمت گر باران
در آن ظلمت چشاندش آب حیوان

[illegible] ز داری دل پروانه بشنید
چو داغ [illegible]
[illegible]
[illegible]

ندارد تاب تنهایی دل کس
که تنهایی خدا را زیبد و بس
[illegible]

دلا گاهی درخشد کوکب تو
که بیداری بر آرد از شب تو

شب بیدار صاحب تاج معنیست
که بیداری شب معراج معنیست

تجلی را شب کشف حجابست
چه بیند دیده کو مست خوابست

چو دولت چشم بخشش بر گمارد
نظر با دیده بیدار دارد

سعادت را بود فرخنده کوکب
طلوعی یکنفس انجم دل شب

شب عمری دگر بی استقامت
بخواب ار بگذرد عمری ندامت

گر افروزی چراغ شب نشینی
شب خود را ز انجم روز بینی

درین فانوس بیدودی چراغی
بگردد حاصلت نقش فراغی

ادیب طریقت نکته گفت
بالماس حقیقت گوهری سفت

چو کس آن شب بخوابش جا نباشد
به بیداری به از میخانه آید

خداوندا به بیداران فردت
به بیخوابی بیماران دردت

که از درد خودم بیماریی ده
در آن بیماریم بیداریی ده

بیا ساقی که وقت چاره سازیست
دل پروانه بس در جانگدازیست

ز دلبر قاصد از آتش رسانم
بیار خویشتن نازش رسانم

بلای همچو تنهایی نباشد
به تنهایی شکیبایی نباشد

الصبائیه

همان لعلی که در سنگی درونست
ز تنهایی کشش دل غرق خونست

چنان میسوخت در هجران همی ساخت
ازو چیزی نماند از بس که بگداخت

که از آن شد به فانوس آن پریوش
که زر در بوته میسوزد ز آتش

تنش از بسکه سوز سینه جوشیدی
کبابی شد کزو روغن چکیدی

شدش داغ محبت از اشک زرد
کشیده صد الف بر سینه از درد

بغم پیوسته اشک دانه دانه
شده زنجیر پایش عاشقانه

همی کرد اضطراب و می نیاسود
تو گفتی آتشش در پیرهن بود

اگر دستش به پیراهن رسیدی
گریبان غنچه آسا صد جا دریدی

ز سوز سینه گر فانوس دیدی
بکین تیغ زبان بر وی کشیدی

که این خلوت سرا زندان من شد
چه زندان دوزخ سوزان من شد

چنان این خانه ام آتش بجان زد
که خواهم آتش اندر خان و مان زد

ز دستت کی چنین کاینجا بمانم
بهم بر کردمی دیگر نمانم

مگر آتش زنم در خانه خویش
که این دیوار غم بردارم از پیش

اگر بادی نظر بر من گمارد
مرا زین ورطه آتش بر آرد

اگر نه تا کی پابسته باشم
درین پا بستگی دلخسته باشم

بیمار شدن شمع و شکایت کردن از فلک غدار

کسی تا کی ز داغ دل گدازد
ولی تا کی بسوز عشق سازد

تنی کز داغ پرافگار باشد
گر از خوردن رسد بیمار باشد

شد آخر شمع بیمار از غم دوست
فتادش آتش تب در رگ و پوست

[illegible]

روا داری که کردم دل سراسر
بباد دادنش داده بادش این شرر
روا داری که از جور رقیبی
بجوش عیش ما چون غریبی
پنهانی ای سپهر از من گریزی
کزین جور و جفا بر من ستیزی
آنگهی هم بپرور من

نماند از هستیش چون لاله آن / بجز داغ درون و شعلهٔ آه
چنانش آتش از رخ بر افروخت / که از گرمی حسش دست میسوخت
ز تاب تب بروی از سرش دود / کشید از سینه آهی آتش آلود
زبان بگشاد با چندین شکایت / همی گفت از سر سوز این حکایت
که گفت ای فلک با من چها کرد / مرا از یار و یار از من جدا کرد
اگر کم سوخت جانم ای ستمگر / که افزودی چنین داغش برابر
تو هم میسوزی و من میگدازم / که کوته میشود عمر درازم

آگاهی یافتن خادمان شمع از حال او

چو مهر آن گر تو در اوج کمالست / کمال دولتش عین زوالست
چراغ مهر را گو مهربانی / سحر افروزی و شامش نشانی
ز رخسارش بر کشی تا اوج افلاک / ز بیباکی ذره ذره باد بر خاک
مه تاریک را چون رشته تن / فزای دل گرد از مهر تو چون من
چو من آنکه کاری نشود درست / بداغ نامرادی بایدش کاست
چو نخل موم از چه چه بستی / چو بستی از چه رو بازم شکستی
همه طور تو بی هنجار باشد / همه دور تو بی پرگار باشد
بخون من لاله دارم داغ ازین داغ / که اهل دل همه خوردند از آن داغ
باتش سوز اینم کار نیست / اگر میرم کسی نه یاد جانست
چنان در خود فرو رفتم که دیگر / اگر بر دارم از جیب عدم سر

چه باشد بر دلی از داغ تب
برآید عاقبت بوی کباب
بهر جا بگذرد راه [illegible]
[illegible]

چو شمع از صد بروشنه سوز جانش / بر ایشان گشت حال خادمانش
ز رنگ چهره و بیماری او / شدند آگه ز سوز زاری او
چو سوز شمع شد از بیش بوی / دمادم داغ بر داغش فزودی
ضمیرش گشت بر کافور ظاهر / هزارش برد عنبر بوی آخر
بدو گفتند کی ماه دلارا / چراغ خانهٔ چشم دل ما
دلیل رهنمای دور بستان / انیس خلوت تنها نشینان
نهال گلبن چمن جایی / چو بیماری ز درد کاهی
چرا با این کمال سرفرازی / مدام از اشک حسرت میگدازی
نگه داری ز سوز عشق تابی / که هستی در کلبهٔ گیتی کلابی
اگر عاشق نهٔ این زاری چیست / بگو سوزی و شب بیداریت چیست
تراگر نیست آه آتش آلود / چه چیز دارد دلت جای نفس دود
خیالی میپزی با سوز و زاری / وگرنه در سر این اندیشه داری
همان بهتر که راز از ما نپوشی / بگو حال ورین اندیشه چیستی
اگر ما آگه از کار تو باشیم / طبیب جان بیمار تو باشیم

زاری کردن شمع با خادمان خود

چه محرم را نباشد راز گوشی / دلش آید عاشقان راز گویی
بدل گر بس که گنج عشق یابد / اگر پنهان کند دل برنتابد
دگر ترسد که با هر یار گوید / رود کنجی و با دیوار گوید

بیاران شمع راز خود نگفت
زبان بگشاد و از سوز دل بگفت
زبان بگشاد کاینها در سینه دارم
که من از عشق غم بسیار دارم
ولیکن در زبان آن نیست باری
ورا در دل بود از بس که کاری
همه یاری که ای طالع بکام
همانا بر سر من شور دیده کام
بیکی کی و من شد کلکی
یک رویی که گفته بکل شمعی
بدیدی از گل از دلی بود
ز درج مهر بالی دانه بود
از دیوان و از دست انگبیر
حدیث با مکه بر بودی
فکندی در دل من آتش

عجب شیرین حدیثی زیرکی بود
نبود از انس و جن گویا ملک بود

چو با او گرم کردم دل بیاری
فلک گردش جدا از من بخواری

فکند از ما کسی در چنگ باد ش
چه کلبه کز جفا بر باد دادش

دل از خلقم نبودی جز بدان یاد
دریغ و درد کو هم رفت بر باد

حدیث دوری او با که گویم
نشان و نام او باز از که جویم

دران محنت که جوید چاره من
که گوید قصه آواره من

ندانم بیش ازین گر باز بینم
رخ او باز بینم یا نه بینم

نصیحت کردن کافور شمع را

شنیدند آن دو تن چون قصه تنگ
بآتش سوختند از غصه شمع

زبان بگشاد کافور از محبت
چو پیران کرد بنیاد نصیحت

بدو گفتا که ای بیدل کلنه ام
چرا سوزد کسی ز اندیشه خام

بدین آتش که داری در سر خویش
جفایی بر که یابی در خور خویش

تو در حسن آفتاب دلفروزی
بهر ذره تا چند سوزی

گر از پروانه خواهی برد گردم
ز غیرت میکشد بادت بیکدم

بحکت باد اگر در تاب صحبت
رها کن تا برد بادش که صحبت

بکش آه از دل ازدی بکن یاد
مده چون گل جمال خویش بر باد

مکن بر روی هر ناکس تبسم
مکش بر خود زبان طعن مردم

و زین این سیم اشک از دیده بردم
که از سیم وجودت میشود کم

نکو گر از داغ دل آتش فروزی
نهان خور گر بار ابر سوزی

چو مجمر ز گل بگریست گلابی
زن آن این آتش سودا به آبی

اگر پروانه میرد بهر تیپت
شراری مرده گیر از آتش تیپت

چراغ شاه انگند آن صبا جای
اگر شد نور او در جای

که باشد عیب اگر کن جوانی
ببین بر من آگر کن جوانی

سخن بشنو ز پیران تا توانی

جواب دادن شمع کافور را

زبانی در دهان آتش انگیز
چنین گفت آنگه چون شمع دلاویز

که چون باد خنک سرکو نفس راند
چراغ شوق صاحب دل فرازند

نصیحت گو چه خود بیدرد باشد
هر آن بندی که گوید بیدل باشد

چه غمش بنده در دل سنگ بود
دم او بر دل گرمش خنک بود

زبند سر او بودی مشوش
تو گفتی میزدش آبی بر آتش

بدو گفتا که نبود هیچ در دست
ازان یخ بار دار گفتار است

تو بی فرسوده سوز دل چه دانی
که دایم همنفس با درد کانی

فسون بر من مدم چندین فسردن
که خواهم از دم سرد تو مردن

اگر بودی خنک با دل زار
خنک تر بوده ازدی تو یار

ترا بس از سفیدی این اشارت
که کم باشد سفید از احرارت

بآزادی بده از عشق بندم
که من در آتش دل پای بندم

ز داغ اوکی آسایش پذیرم
مگر آساید دم دل چون بمیرم

کسی کش همچو من آتش بجانست
بدو مردن حیات جاودانست

ازین آتش که عشقم در دل افروخت
بهر جایی که باشد باشیم سوخت

چه سود انی رها ندار آتشم تن
مرا در آتش دیگر میفکن

گرفتم کز وفا بیند گویم
خنک کردی بگوی چند گویم

چنین کی آتشم در دل نشسته
برو آب سخن کی سودمندست

بهر جایی که آتش یکار گرگشت
کسی آتش چو برزد شعله برگشت

چه میسوزد ز سر تا پا وجودم
هزار دیگرم کافور سود دم

تو خود آن نیستی کز غمگساری
نمایی گرمی با من بیاری

همین کار من از غیرت آید
که این بوی وفا از عنبر آید

دعوی کردن عنبر با شمع را

چو عنبر باری که با بر زبان ساخت
ز افزون کرد در دیدی و فا ساخت

چراغ افروز را دردسر بیابد
نه هر کس آرزوی روی او دارد

بتو شمع از کرشمه نار بر
که شیرین بس عنبر بار ای

بیاز لب دلبران عنبر افشان
بر ارلب انفاس ما بیچیدن

با چون

یکی چون ماه برابر اوج گردون [illegible]
[illegible] چون گنج قارون
یکی زیبا زمین [illegible]
[illegible] پیدا
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] حال [illegible]

که ای کمتر غلام هندویت ما   سواد چشم از روی تو روشن
از جانم نه تنها به زینت   که هست و نیستم دارد ز زینت
اگر نورت دلیل من نگشتی   چراغ کار من روشن نگشتی
ز خون گرمی که پیچم هر دم از تو   سیه رو باشم ار برگردم از تو
اگر در آتشم سوزی دل و تن   همه بوی محبت خیزد از من
ترا از داغ دل گر هیچ افروخت   مرا از آتش داغت جگر سوخت
اگر داری تو آتش در رگ و پوست   مرا هم رگ بجان میگیری ای دوست
منت یک هندوی خدمتگزارم   که در جان آتش از بهر تو دارم
منت پروردم ای حور بهشتی   که داری طینت عنبر سرشتی
هنوز از غم که گر من بایدم سوخت   چو گل خواهم رخت از شادی افروخت
گرم باید در آتش شد بیادت   بسوزم تا بدست آرم مرادت
ز من بهتر نداری چاره جوی   که دارم از فسون و سحر بوی
بود سحر و فسون پیوسته کارم   ز گاو سامری میراث دارم
چنان پی برده ام افسونگری را   که آرم در خط فرمان پری را
چو در تعویذ پیچم همچو سالک   شود بر وفق مقصودم ملایک
بر آتش گر نهم موی پری زار   ز سر غیب گویم قصه ها باز
بسوی من پری سوی من آمد   یکایک قصه غیبم نماید
کنون کان غایت از دیده دور است   دلت از غیبت او ناصبور است
بنام او نهم بوی بر آتش   ببینم چیست حال او بلا کش

بو دادن عنبر به آتش

[illegible] که دارد [illegible]
[illegible] در دل [illegible]
[illegible]
دل او هم [illegible]

اسیر آنکس که او یاری ندارد   خراب آن دل که غمخواری ندارد
در آتش بوی خوش عنبر چو بنهاد   رموز غیب گویی کرد بنیاد
که حالی منقلب بینم او را   بغایت مضطرب می بینم او را
گر از بیماریش پرسی خرابست   ور از صبر و سکون او اضطرابست
به مویی گشته از ضعف جسد پست   گرد تا مرگ مویی در میانست
عجب بیمار محنت زین میانه   درون ریش و جگر خون می نماید
بصحرای همی گردد چو مجنون   که شوان شیر را بستن بزنجیر
در آن وادی کران [illegible]   هوای دوزخ الکار زهر است
بجد آن بچه دیدست از جنونش   که باز آرم به تعویذ و فسونش
گرش لطف تو بر امن نگردد   چراغ کار او روشن نگردد
ز یاری گر کسی خویشش بگیرد   بو تنهای دلی یاری بمیرد
اگر بر سر کی او را مقامست   زمینی تیره از بیخ خلاصست
تو گر بیماری او هم سینه ریشست   بسی جانسوزی او از تو بیشست
تو چون گل گر دل از داغت فگارست   به بلبل داغ درد او هزار است
چو او جز بهر تو رنجور نبود   تو هم گر سوزی از غم دور نبود
که معشوق محب پاک دیده   دو تن باشد ز یک جان آفریده
بود خورشید تابان صورت دوست   دل پاک از صفا آئینه اوست
اگر ز آئینه تا خورشید تابان   بود دوری مسافت صد بیابان
چو مهر از تاب سوزش سینه سوزد   بجان آئینه را آتش فروزد

بدین سان آن لاله روی [illegible]
[illegible] آن لاله روی
[illegible] وصل [illegible]
[illegible]
وصال او [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

بدانش دار و عنبر کای دلفروز
بجا عرفت زنده بادا و آرزی خیز روز
کسی با هم چنین کار تو بادا
که شد اندیشه او را بیدار بادا
سپهر محبس او را بیدار بادا
رود چون تیر آب و از غیرت و چون
چه بودی با وی از آن سعادت
نفاصد نامه داد او نهانی
کسی با پیوی او نهانی
ازاین بند از تو بیجان آرزو نهانی
رسولی گاه ... بیداری

در صفت پیوستگی شمع با پروانه

در صفت شمع گوید

زهی قدش سواد دیده من — هویدا ای دل غمدیده من
تویی هم حلقه زنجیر مویان — بجویی خال روی ماهرویان
ز تو دارم امید روشنایی — که آید از تو بوی آشنایی
چراغ چشمم از روی تو روشن — دماغ جانم از بوی تو گلشن
چه جانم گرده چادر رگ و پیوست — نیم یک ذره خالی از تو ای دوست
بمهرت همچو صبح امیدوارم — نفس زان می‌نویسم بر یادم
دو چشم با داغ دل گر سوزد داغم — همه بوی تو آید بر دماغم
و اشنا نه طبیب حاذق است — تبان را هم بگردن هست ازاست
کنون این همدم دیرینه من — کسی گر گیر دست در زرینه من
گر آگاهی ز سوز سینه من — هنوزش منت بنهادن بگردن
ز راه چاره جوی چاره ام کن — قرین وصل او آواره ام کن
نگفتی چاره جوی خواهی گرد — چه خود گفتی کجا می باید آورد
ترا چون هست حکم عیب گوی — نشانی خواهم از پروانه گوی
کسی هم سوی ای از افسون درستی — بباز آوردن مجنون درستی
بخط عنبرین بادی چو بابی — نویسی از زبان من سلامی
کسی چون که بهر نامه بنشین — روان سازم جواب چشم ورستن
ز آیدت گرم نامه در موم — مگر با دستش نگردد قصه معلوم

رسولی بود ای چون همیبر — که بنخط نهان بودش از بر
بچو حرفی از زبان شمع حبسی — ضمیر روشن اد نقش بستی
بخواندش شمع وگفت از نهانی — که ای چشم و چراغ روشنایی
ترا باید بسوی از من شد — که یاری بایدت غمخوار من شد
بجوی ای روشنی دیده من ها — ز عین مردی آن چشم رای من
بگو ای داد داد از بیوفایی — ز سوز محبت سوختم آخر کجایی
و اگر پای بند غم شکسته — کسی پای ترا آخر شکسته
ز بر سنهای تو تر ... مانده ام من — نگفتی مرده ام یا زنده ام من
ترا از بار غم آزاد که هست — مرا در بندگی استاد که هست
چگویم گر غم ... من — ز داغ دل چه آمد بر سر من
شکست آن کل ... کردم — زخم چون لاله در داغم نشسته
ز غم آهم غبار انگیز گشته — همه سیماب گشت از دیده ام ریخت
چو در سینم غم آتش انگیخت — گل رویم زحال خویش گشته
گلاب اشکم از دامن گذشته — وز آن خاکستر رخ تیره گون است
دلم خاکستر از سوز درون است — وز آن شد تیره ترا آینه روشن
زخاکستر شود آیینه روشن — که جان بر لب رسید از اضطرارم
که هست آتش شوقی که دارم — که دیداری بدیداری رسانی
بخواهم مرد خبر از همینوا انیسی — سبک چون برق نور ازگلی ذات
چه گرد آن کار شمع از نور در ذات

بیاسیم بدین گوی اول تا گرفت
بسیار خبرین تا او را در دل گرفت
سر خود در سپید رخ نا بنده باد
بدر معنیت نابنده باد او را
نابیر ... دل از خدمت نو
سر که با بدمنیر ازو دولت نو
نامد سر ... صد ریزه
چو شعف با مهر ... در کاس
سر که برگی چو مانی از آسیس
سکنبر و مهر روش با العین والاس
و من باید از این خانه تار
علم بر دو ... از روی چه کار
گر از دی کای او ... نیاید
قدر شمع کار من ... ان بیان

ز نور شمع جمالت پرده بگشای | ره مقصود بنور خویش بنمای

برآمدن شمع از پرده و روان شدن نور

اگر عاشق کنی بهر صبوری | بود در پرده غیبت ضروری
عجب بود که گر در شوق او زن | گر آید بی سبب از پرده بیرون
گشاده پرده چون صبح آورد | بهمت گل برون از غنچه آورد
درآمد خادم و دامان فانوس | بخدمت در میان زد از ره ناموس
جمال شمع چون برقع برانداخت | جهان روشن بنور خویشتن ساخت
ز رازداری چو گل خندان برآمد | تو گفتی یوسف از زندان برآمد
چه مهر از صبح عارض چهره بگشود | بنور خویش راه شمع بنمود
روان شد نور همچون برق تابان | بسوی او ز جست و جو بگذرد عشق
همی جستی در آن شب با چراغش | پی پروانه جستن در بیابان
در آن ظلمت همیشه با دل جمع | که آتشش گرم بود از تاب شمع
بهر منزل که از روزن همی رفت | بچشم ... ز روشن همی
چنان جستش که گشت از جست و جو مست | ولیکن یافت آخر آنچه می‌جست
کسی گر در پی خیری شتابد | اگر جوید کسی بصدق آخر بیابد
مدار ای طالب از جویندگی دست | که در جویندگی یابندگی هست
چو نور از جست و جو یک لحظه ننشست | رسید آخر بدان پروانه مست
چنان دیدش که بود از چشم مردم | بچشم مردمان چشم خود گم

[illegible]

که ای از لطف چشم روشن من | چراغ عمر من گشت از تو روشن
تو بی چشم و آن روشنایی | که از روزی چراغ آشنایی
بگو با من حدیث شمع روشن | که باری از فراقش سوخت تن من
بگو چون رفت و با وی همنفس کیست | مرا حال الحنین شد حال او چیست
جز از سوز و داغ زارش نگفت | پس آنکه قصه بیمارش بگفت
بآن دل مژده شادی رساندش | با خر زهر دلتنگی چشاندش
چو بشنید این سخن بی‌تاب برخاست | چو شمع از آتش دل زار برخاست
ز شوق شمع داغ دل فروزان | یکی صد گشت اندوهی که بودش
بزاری گفتش ای نور دو دیده | چراغ خاطر محنت کشیده
ز شرح محنت آن شاه خوبان | مرا آتش در رشته جان
چو غمگین گردیم غمخوار من شو | شفابخش دل بیمار من شو
درین محنت کسم فریادرس نیست | وگر باشد کسی غیر از تو کس نیست
چو از لطف و چراغم گشت روشن | ندارم بعد ازین حیرت ز دامن
دری بهر دری من از لطف بکشا | رهی بر کعبه مقصود بنمای

دلالت کردن نور پروانه را بوصل شمع

سعادت بر کسی چون دیده دوزد | ز غیب او چراغی بر فروزد
اگر شمعی برافروزد کسی را | برآرد آتشی از سنگ خاره‌ها
چو دولت دیده اقبال بگشاد | بهر آن ذره را از خاک برداشت

[illegible]

شد و گفت بشنید آنکه آگه   هنوزش گرم بودی جای ماند
چو شد پروانه سوی روشنائی   رسید از شمع بوی آشنائی
نهانی بود پرواش شمع دلجو   نبرد خویش چو اندیش از او
نمی شد سوی آن پروانه مست   شدی از هوش چه دیوانه مست
نمودی سوی او خورشید مثلی   بدان شوقی که مجنون زالیلی
چو ماندی از پریدن [illegible]   بره چون مرغ بسمل می طپیدی
بهر حالی که بود از راه همت   رسید آخر بمنزلگاه دولت

رسیدن پروانه بوصل شمع

عجب وقتی جگر سوز است آندم   که افتد عاشقان را دیده برهم
دو عاشق را نظر چون برهم افتد   تو گوئی آتشی در عالم افتد
چو کردند آن دو تن در هم نگاهی   برآمد از درون هر دو آهی
نظر زد شمع بر روی چو شادی   زچشمش گریه شادی گشادی
بپروانه نظر چون باز میکرد   زشوقش مرغ جان پرواز میکرد
زسوز سینه با هم راز گفتند   حکایتهای دوری باز گفتند
ولیکن شمع بس حالی [illegible] داشت   زدست داغ هجران جان بلب داشت
نچید آن زهر هجرش کارگر بود   که تریاک وصالش داشتی سود
چو زهری کارگر گردید در دل   نشد تریاک هم زهر هلاهل
زوصلش شمع سوزش تیزتر گشت   تو گفتی در دو داغش تیزتر گشت

ز دوری نیز داغ دردمندی   بپیش او نهادی [illegible]
چو حال شمع را پروانه [illegible]   فدائی وار از شمع گردید
بدو گفت ای بمردن خاک پایت   هزاران همچو من بادا فدایت
چنین حالی که در عالم که بوده   که عاشق زنده معشوق بمیرد
پس از روی تو در دوری که بینم   [illegible] نظر سوی که بینم
بگفت این و بگذشت از کوی هستی   [illegible] از عشق مستی
در آتش شد درون از دل علم زد   [illegible] عشق از دل قدم زد
که در آتش [illegible] دل قدم زد

در آتش سوخت جان خود بصد ذوق   زهی عشق و زهی عاشق زهی شوق
زهی پروانه و جانسوزی خویش   چراغ عشق روشن از فروز خویش
زهی سر خیل تا عشقبازان   زهی چشم و چراغ جانگدازان
زهی مجنون دل آزرده عشق   زهی آهوی پیکان خورده عشق
فروغ سینه ارباب محنت   چراغ دیده اهل محبت
در آتش عاقبت آن خوش [illegible] رفت   بجانان داد جان وه چه خوش رفت
دلا پروانه وش در عشق جان ده   گدای مرگ از حیات جاودان ده
کسی در عاشقی فیروز باشد   که چون پروانه خرمن سوز باشد

ماتم داری شمع پروانه را فرماید

خوشا آن یاری که در یاری شفیقند   بمرگ و زندگی با هم رفیقند
عجب ز آتش پرست این [illegible]   که در آتش رود با یکدگر دوست
طریق مذهب عاشق حیات است   که هر کو خود بکشت از نجات است
چه آن مجنون کوی مهربانی   در آتش سوخت رفت از زندگانی
دل شمع از غمش در [illegible]   ز آب چشم خود طوفان برانگیخت
بسر رفت آب چشمش بسکه [illegible]   وز آن آب آتش شوقش [illegible]
تنش [illegible] آتش برآشفت   گهی میشد دلش از سوز دل گفت
چه عبرت ایکه در آغاز ایام   ز رفتن پروانه خویش ناکام
فلک کز سوز [illegible]   زبهر سوختن گوئی مرا ساخت

چو من از [illegible] جان بر [illegible]
[illegible]
که در آتش [illegible]
[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
تا ماتم داری پروانه [illegible]
لب از دیده [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
وبا دم از [illegible]
چو در پایان [illegible]
زدود دل [illegible]
[illegible]

درین مجلس ... چندین ذوفنون بود
... ذوفنون بود
زمن این مجلس ... گرد دولت
ولی صاحب دلی گرد دولت او
... در نعمت او
دلم چون ... دولت ...
که مغز ... بیدار ...
چو ... میدوی که ... گفت
... از ... طریقت
توقع دارم از ... حقیقت
ز غواصان دریا ... اندیش
که ... بشکنند ...
... درین راه
... استغفرالله
...

ز سوز گریه و آه دمادم / چو کار جان رسید او را بیکدم
زبانش را برگشادی از ارادت / چو انگشت از پی شهد شهادت
... آهی برآورد / نهانان جان خود را نیز بسپرد
چو ... قامت شمع از میان رفت / فلک گفتا بجای راستان رفت
چو کار مهر روی او تبه کرد / فرو رفت و شفق ابر سیه کرد
گل رویش ز ماتم سوسنی شد / سواد دیده‌اش بی روشنی شد
چو بودی دود دل دنباله او / مبدل شد بریحان لاله او
چو آخر دست او سست از علاقه / نهادش دود بر بالین ناقه
ببین عذرای ما چون وامقی کرد / که هم معشوقی و هم عاشقی کرد
ره پاکان چنین باید سپردن / دگرنه رحمت پاکان ندارند
ببزم عاشقان مردان طریقت / دگرنه مرگ آسایش طریقت
هوس جولانگه رعنا دنانست / محبت وادی محنت کشانست
هوسناکی مگو عشقی مهست / که لعب و بازی صورت پرست
زلال عشق گر گوزگی شست / ز ماتر دامنان آلوده گشت
چو عاشق رهست باید ز طریقت / مجاز او شود عین حقیقت
روان هر دوشان پر نور بادا / حدیث عاشقان مشهور بادا
بحمدالله که این فرخنده بنیاد / بپایان آمد و عمرم امان داد
فلک پروانه توفیق دادم / ز مهر او فروخت این شمع مرادم
سعادت کرد از عین عنایت / چراغم روشن از شمع هدایت

ما بی

دلم کین نخل موزون را برآورد / چو شمع از شرم سر در خود فرو برد
که نظم ریختی از بحر نظامست / شرابم جرعه‌ای از جام خامست
ولی در عاشقی انجام نیکاست / که شیرین خسرو و یوسف زلیخاست
بهار من گران کالا برآمد / بیک فصل ربیع آخر برآمد
چو از تعداد برد فرق و آوات / بنام حق هزار و یک نهاد
چه تفصیل از ان کز وی ... / که تعداد ...
وزین ... / ...
سخن گر به تاریخش کنم کم / بود تم الکتاب والله اعلم
بیا ای ... / دعای ...
خداوندا بالمنشور قدرمت / بلوح کرسی عرش عظمت
که نظم من بلند آوازه گردان / روان من بذکرش تازه گردان

... مفلسان کن
... ای ... کن
... صاحب دلان ...
...
...
... باب



[illegible]

الهی به دفتر حکمت الله / نبی آدم الی قدرت الله

الهی به شمع جمال محمد / که بر غیر زد آتش غیرت الله

الهی بنور علی آنکه او هست / بازوی دین نبی رایت الله

الهی بحق حسن آن شهیدی / که گردونش بخون شرح راه الله

الهی بزین العباد آنکه دارد / نوای معصومی از عصمت الله

الهی باخلاص باقر که یکدم / ز طاعت نیاسود از نامت الله

الهی بآن جعفر که در دین / نمود از ره ... الیص زه سنت الله

الهی بموسی کاظم که از رهی / بشهادت شهادت ز ... قسمت الله

الهی بفضل علی ابن موسی / که دارد در ... الله

الهی بحق نقی کز کرم کرد / بخلق جهان قسمت نعمت الله

الهی بحلم نقی کز هدایت / به بیت النعیم داد لطف الله

[illegible]

آن مهدیی که خسته نطق از زبانگشت د / نقل درر از سخن بکام زبانگشت د

آن پادشاه کز کرم ذره پروری / در تیش ذره ذره چه خورشید جان گشت د

در بارگاه شب کند خورشید پرورش / از شرق تا بغرب فلک سایه بانگشت د

بر شکان ملک عدم دست رحمتش / از خاک چشمه چشمه ابر روان گشت د

زنجیر عدل است بهر قبض شاع / بر طاق چرخ تا در امن امان گشت د

دریای از روی او هوا نقش / بر دست نیست از عدوی آنچنانگشت د

خورشید کرد صورت آدم بهانه ساخت / گر غیر دست کرد در ابرو کمانگشت د

در باغ صنع زد که مجال نظاره نیست / از درک ذهن گرم باغبان گشت د

مقصود در بود ز آل مصطفی / از صد هزار گل که درین بوستان گشت

شاه عرب بوصل نه فتح ملک ننود / مه را دو نیمه کرده در آسمان گشت د

مشکل گشای خلق که از علم من لدن / هر مشکلی که بود بشرح بیان گشت د

از آستان او ... دست ده در بهشت / مردم کسی که دیده بران آستان گشت د

بعد از نبی امام بحق مرتضی علیست / ... که پنجه است در خیبر روان گشت

آن بحر زر داد آنکه بی سکان زین / صد چشمه حیات ز نوک زبان گشت د

آن نوح ملک من که دم ذوالفقار / طوفان نمونه خون دو لب لعل گشت د

هر دم حدیث تلخی زهر حسن شنید / هیچ آب چشمه‌ات ارقه ...

بهر حسین تشنه جگر جان خسته ام / صد چشمه ز اشکم در جهان گشت د

شاهی که یافت از حسن عسکری مدد / ملک جهان بفکرت نصرت گرای داد
گنجی که نقد هر دو جهانش عطا بود / خواهد بدست مهدی آخر زمان سپرد
آه آن گره گشای که چون تیغ برکشد / خواهد گره ز کار زمین و زمان گشاد
مهمان شما را او بود و ما طفیل او / در بر طفیلی از شرف میهمان گشاد
یارب به اهل بیت نبی کز درش جهان / املی که بر در کرمت جسم و جان
بر بهرش ببخش که روزی بروز دهم / چشم از امید رحمت بر جهان گشاد

ملک سرو در جهان عنوان از و بیمار شد راه
بمرگ دیگر ازوی بر دیگر بیماری را
طبیب اگر بد بد دارد روی بیجنبی
شفا دهی نه دهی دارد روی نفس سوی را
تن شکسته گر از مومیای مومیائی را
بدل شکسته چه کار است جان
بهین تر از قضای تو قضای را
سپر چه چاره کند با کس قضای را
دلا ز چون و چرا در گذر در این مشهد
که راه نیست درو چون و چرای را
سجود قبله جانکن بدو بین آور
که ره در کعبه نیست سجده ریای را
صفای کعبه چه جوی دلت بجوید
ز آینه بدر آن صفای را

در شکر گدائی فرماید

بشکر حق که کند شکر حق سپاسی را / کسی چه شکر کند نعمت خدای را
چه گوهر است ندانم که مالک الملکوت / چه نصحت و قضا ملک کبریای را
کمال حکمت او میکند بنات نبات / در امهات زمین نطفه گیای را
برای روشنی خانه دل از دیده / نهد براه نظر جام روشنای را
خطی کشید دهان گوش گلرخان بمحبت / که گوشمال دهد نافه ختای را
دهد بگوش چو گل شیوه سخن چینی / بمرغ ناطقه بخشد سخن سرای را
بدل کشتی بلبل برآورد از خاک / گلی که آب دهد باغ دلگشای را
بشهد حکمت او آبی شفاء للناس / طبیب نحل برد مرهم شفای را
فتیله مه نو از چراغ مهر کند / بشمع مهر دهد شعله ضیای را
بذره چهره گاهی دهد ز پرتو مهر / بآفتاب دهد مهر گهربای را
کسی که بر در او دولت گدای یافت / گی شاهی عالم دهد گدای را

برای کعبه جان سر بجای پای بنه / روا مدار ز پا عذر نارسائی را
مباش عزیزی و تقوی که نفس کوری / فروخت یوسف دل نقد پارسائی را
ز نقش بد بشوی مطمین که در حرات / که از دعا بکند برگ اژدهای را
مرو بخواب که دزدان چه کار در کمین / دگر بخواب نبیند کسی رهائی را
بگیر انس چه وحشی بخویش بیگانه / بهمچنین بگشا چشم آشنائی را
نهفته مهر درین دار ملک چون منصور / بدار جلوه مده نقش خودنمائی را
ز مرگ غم بخور دهر که زیر گوش کنند / که مرگ عید بود عاشق فدائی را
زبان من بکند ز انکه در تمنا گو / که خاکیان بجه دعوی کنند خدائی را
ز فقر هر که غنی شد ز غیر مستغنیست / چه احتیاج بتعبیر کیمیائی را
برای دام گدائی گرفتم این عباس / هزار رخنه کنی این بخش عبائی را
ز حرص سیر نگردی اگر بدام آری / بجای مرغ هوا ذره هوائی را
تو در سرای جهان خونکرده کار سرای / چه خود مطلب نقد آن سرای
گل جوانیت از یاد برده چون بلبل / خزانی سیه ای امید بینوائی
تو ...ده دل که بشوی بنده ذاکر دم / عجب که صبر بخوانی ضعیف پای را
مخور شراب که ایش غم کند / مخور صیقل می زنگ غم زدائی را
مکن بآب بقا تکیه بر هم که بادهنا / سرشته است در دو گردنی بقا
هزار سال وفا عمر نوح اگر چه نبود / نمود عاقبت لام بیوفائی را
تو هم ز شعر فن الف الی الکس / کمال انوری و سعدی و سنائی را
اگر چه گوهر مخزن برسم تحت / که میخرد بجوی این دو بهائی را

بار پروردگار خدایا بلطف خود دریا
بسبب همه زاده ای و بهر زاده ای
اگر چه جدت عطای را
زبان در تیغ

در دلالت کردن

ز بد گدائی بکن
...

عاشق نه که بوی گلست گریه آورد
گرده سر به بوی یار کن
جان ای پسر بده و الا لب زبان ببند
ابی ای اگر ز اهل دلی سر را بکن
فانوس باش و شمع دل اهل راز کن

در نعت سید المرسلین

ای آنکه باغ دیده جمال محمد است
هر دل که قسمت وصال محمد است
هر دل که بار عشق بیار بند
وهمی که ... منقار محمد است
مرغ ضمیر ... نقش بر زمین
سر کس که سایه او نقش منال محمد است
کس نقش ندارد انکه ... شبش
معراج قدر ... که در اوج ...
بر ... اقبال محمد است

جانرا که تیره ساخته از هوای نفس — چون شمع روشن از نفس خاکسار کن
خیز ای پسر که قافلهٔ عمر میرود — در خواب ناز تا بکی از چشم یار کن
ناز بر پوشان همه دیوانگی بدن — در حبس عقل گوش و بر ایشان دو باز
با همان که اشتن بی سلطان سلطنت خطاست — با خود دقیقه ایم تو خود اختیار کن
ای شیخ شهر سجده دیوار تا بکی — بشناس قبله اول و انگه نماز کن
کس دل بکس بداد که دل داد از ی بد — رو در حقیقت آر و قیاس از مجاز کن
ای خفته روز عمر تو از روی تهنیت — ای روز کوته از شب طاعت دراز
ای راه کعبه نیست که زادش کلیست تو — ای راه محشر است بر توشه ساز کن
حاجت بترک و تاج ندارد طریق عشق — محمود باش و بندگی چون ایاز کن
تن را الکن بدار چه منصور ز ناز — جانرا ابد از ملک تقابر فراز کن
گر خلعت حقیقت آن ملک مقید — آن جامه را ز طرز شریعت طراز کن
هر کس چراغ دل نه ز نور محمد است — چون شمع سر جدا ز تن او بگاز
قانون بوعلی حرص تن دو کند — جان را دوا ز حکمت شاه حجاز
باز و محور بجلوه طاووس منبر — بازی دو صید دولت ای بی‌نیاز کن
معراج شهسوار عرب از علی کن — با عقل بوعلی سخن از بهر کار کن
الحاکه محرم است ره فهم و عقل نیست — از عقل و فهم شعبده چهره بار کن

ارباب صدق میوه ز نخل نبی خورند
ای زار خای بیهوده روزه بار کن

نعلین اگر چه بر سر گردون زند هلال — در آرزوی صف نعال محمد است
فیض مسیح گر دم او مرده زنده شد — در گوش جان صدای بلال محمد است
حسن و جمال عالم اگر زینت آفتاب — یک ذره ز آفتاب جمال محمد است
تعریف خور دخوای جست که میکنند — وصف جمال و حسن بلال محمد است
جبرئیل اگرچه طوطی شست و عقل کل — درمانده جواب رسول محمد است
این جان او که دم زند انبیا همه — دین دار برکرامت و ال محمد
دل است تاج دولت دنیا و دین همه — دین وال برکرامت و ال محمد است
لب بکه چون هلال ابد طاق گیرش — از طاق ابروی چو هلال محمد است
قلب فلک که مرکز پرگار هست — یک نقطه از قنوت سال محمد است
کرد اختیار فقر و بفقر افتخار کرد — با انکه گنج حق همه مال محمد است
مست کمال ساقی کوثر دو گاه او — با آن کمال مست کمال محمد است
ای تشنه بحر کالند هر یکی — سر چشمهٔ آن محیط زلال محمد است
مهدی که از بهار وجود آخرین بر است — او نیز میوه ز نهال محمد است
هر کس که از نعیم بهشتش نواله است — آن چاشنی ز خوان نوال محمد
ز دو نفس را ... چشم شفاعتم — از مشرب و رشته خصال محمد

در منقبت شاه اولیا و صفدر الصفا

هر کس بر آستان نجف سگ گشت
اعلی سگ محمد آل محمد است

شاه نجف که هر دو جهان در پناه اوست — هر جا سری که هست همه خاک راه او
با جهد شاه هست نشانی که در سبیل — بر هر که تاخت رنگ عقیقی گواه اوست

نعمل علی ان زن تا برش از زمین
بابرکه ... قاسم ... بکاه او
... ز ... چو ... شاه او
... اگر ... سی تکاه او
زان ... که ... دو جهان ... بکاه او
... در زمین ...
... ضعفا تکاه او
... در ... سرکشان
... جهان ... او
... آن ... ز ...
... یابی ... او
زان ... که ... او
... زمین ...
... بطوفان ... او

رحمی که یافت گنج سعادت بلطف اوست
از فیض مهر حیدر و فضل اله اوست
یارب بحق شاه ولایت که عفو تو
در مرکز امید که بی حد تقصیر اوست

في منقبت امير المؤمنين حيدر

ای شیر خدا ای شه صفدر یا اسد الله
در فن سخن ... یا اسد الله
خوش ... یا اسد الله
شیر ... یا اسد الله
در ... یا اسد الله

نور علی اگر نشود در بشر نقش
زان حسن و حال دلبر درگاه ... اوست
فقر علی طلب که سلیمان تخت ... اوست
اورنگ جاه سکندر جهانگیر ... اوست
جمشید اگر بشاه گدا باشد ...
کشت اژدها چو رستم د ...
گر عمر خویش یافت کسی ...
جان بخش جان ... همه ...
زان برگزیده ...
زوج مطهرش که زهرا بود علم
گردون دو گوشوار عرش آورد ...
برج دوازده مه تابان ازان ...
در عینا ... او و لب ...
یا بوالحسن که ... ازان ...
عالم شبست ... چون ...
از آه ... جگر دشمن تو سوخت
جان زنده ...
...
باد ... گردن ...

صد چون خلیل راه زن ... اوست
بوی خوشش نگاه که دلها بجای اوست
با دست ... سخن که نه تخت و کلاه اوست
فرد ابر ... و فیل سیاه اوست
اکبر گدای شاه نجف ...
صد سال عمر رستم دستان ...
... به افزون از عمر ...
جان بخشی مسیح هم از دستگاه اوست
فخر رسل که سلطنت و فقر جاه اوست
آنزا که نام زهره زهرست ...
گو هم یکی ز حلقه بگوش ...
وین بر تو ... همه ...
خوش گلشنی که ...
خورشید دین پناه ...
آنزا که ... ای ...
ای وای او که دوزخ ...
بانگ شغال هر طرف ...
صد اژدها هلاک دم ...
زنهار ماه نو که ...

بسم الله اگر بسرانی که چو مهدی
وقت که از خون ... دیق
شب ظلمت چون فکند سایه ...
در روضه روی با علم شیر ...
چو نور جهانگیر تو با نور محمد
از ... قیامت بنود به ...
برگاه ... تو نمودی
با قوت بازوی تو رستم دستان
در معرکه گاهی که تو ...
در موج بلا ... همه ...
هم کعبه عزیز از تو و هم کعبه ...
در سلسله هر که بود حلقه ...
با اسم علی وصف عظیم آید ...
از بهر ... محبان ...
... لطف
چون بوی ... امید ...
امید من آنست که ...
فریاد رسی را که تویی ...
شاد ... جهانی ... کرم تو

ظاهر شوی از ... یا اسد الله
... کنی روی زمین یا اسد الله
... سایه ... یا اسد الله
... روی زمین یا اسد الله
... یا اسد الله
زان از همه ... یا اسد الله
در معرکه ... یا اسد الله
گر ... کینه یا اسد الله
در ... یا اسد الله
کار ... یا اسد الله
تو ... یا اسد الله
سر حلقه بود روح امین یا اسد الله
نام تو بود نام مهین یا اسد الله
حب تو بود حصن حصین یا اسد الله
خاک قدمت ... معین یا اسد الله
شد صید ... آهوی ... یا اسد الله
دارم ز تو امید ... یا اسد الله
فریاد رس ... یا اسد الله
... یا اسد الله

... لطف ...
... یا اسد الله
... معرکه ...
... یا علی
... لطف ... یا علی
... یا علی
عالم ... یا علی

فریاد رس که سیل فنا در رسید و ما / در خواب غفلتیم و تو بیدار یا علی
تسبیح قدسیان فلک هر شب بود / صد بار یا محمد و صد بار یا علی
خضر و مسیح تشنه لب جرعهٔ تو اند / مست تو اند و دم هشیار یا علی
آندم که یافت نور الهی ز سر غیب / روی تو بود مطلع انوار یا علی
بهر چه اگر تشنهٔ دیدار خویش را / سیر آنگهی به شربت دیدار یا علی
دیدار خود نمای بجنت که نیستش / سهلست خورد کوثر و انهار یا علی
غیر از تو دل بهر که دهیم از بی سرشت / زان تو ام ز غیر تو بیزار یا علی
منصور گشته ای ز انا الحق بشدی اگر / گفتی چه عاشقان به سر دار یا علی
صد یوسف آورد بخریداریت ز شوق / جان عزیز بر سر بازار یا علی
تو مظهر عجایب حقی و میکنی / از هر عجب عجیبتر اظهار یا علی
آندم که بر فراشتی از بهر دین علم / گردی نوای کفر نگونسار یا علی
دشمن اگر کشی نبرد کار خود به پیش / او را به تیغ تست بکار یا علی
تا خصم روسیاه شود دشمن مار جو د / بردار تیغ آینه کردار یا علی
عالم باب تیغ بشوی از غبار کفر / وین را جهل بر آینه زنگار یا علی
طوفان نوح تازه کن از ذوالفقار / در خصم بد اثر جهل آثار یا علی
از آنکه دل بسوی تو چون غنچه وا شد / خون کن دلش بنافه تاتار یا علی
بر باد قهر ده یکی گرد دولت / طاق رواق گنبد دوار یا علی

عالم چرا نمست پر از غم دلی چه غم
ما را که هست لطف تو غمخوار یا علی

والا و مصطفی [illegible] یا علی
ای جان تن محمد فی [illegible]
راهی کی [illegible] یا علی
[illegible] لطف [illegible] یا علی
[illegible] عرصه [illegible] یا علی

ایضا در مدح شاه ولایت

صبح سعادت [illegible] ز دولت شاد
ابر نه [illegible] علی [illegible] عالم [illegible]

من سگ شاهی که شیر سگ بند اوست / سنگ شود هر که نیست معتقد او
خواه در اسلام زن خواه [illegible] / مشکل هر کس بود [illegible]
چشمهٔ آبی که [illegible] / صورت تیغ علیست [illegible]
در همه صفی [illegible] / شاه نبی آدم است [illegible]
ذات نبی و ولی هر دو بمعنی یکیست / لحمک لحمی [illegible] الاتحاد
مهر فرو برده بود [illegible] / بهر نماز علی آمد [illegible]
زیر [illegible] / هر که نه [illegible]
یا علی آنکس که [illegible] / از شب او [illegible] صبح [illegible]
در حرم کعبه زاد شخص تو [illegible] / زادم [illegible]
گوهر خیر الف داد [illegible] رسول / در دو جهان این شرف [illegible]
تا تو زبام حرم [illegible] / [illegible] زیر پای [illegible]
در ظلمات جهان نور تو ای آفتاب / [illegible] ذره [illegible]
پیر فلک طفل تست [illegible] / [illegible] قصه [illegible]

ایضا له

چرخ [illegible] دست [illegible] / تا تو دهی از کرم خلق جهان [illegible]
بخشش [illegible] قسمت روزی [illegible] / دست عطای تو [illegible]
کاشف قرآن توی [illegible] / الف و لام میم معنی [illegible]
بر ورق روی تو [illegible] / سوره نون والقلم ختم [illegible]
بر [illegible] فلک [illegible] زمین / تیغ تو دارد [illegible]

[illegible]
ایضا له
[illegible]

[illegible]

نقد امانت حسن ذات ... الست | دست مبادش کسی کو بقلت شاد
هر که بانی عنبرچه و با هاست او | صبح منانی چرا انم بکند مهتاد
دولت این خاندان باباد تا ابد | طنطنه جم شکست کوکبه کیقباد
از سخنم بوی خون چون ... | عنبر سوید ای دل نقش ببند باد
هیچ روا جنس ... | هیچ نگردد بزر ... متاع کساد
جانب اهلی مکن گوشه چشمی که او | با همه اندوه دل هست بمهر تو شاد
او سگ آل علی است ... | عفو تو یارب کند داغ دلش را زیاد
یارب از احسان چو نامه سفیدش از او | نامه برین ختم کن قصه برین ختم باد

الضیا له

ای جان همه جا نها روح القدسی گویا | پنهان ز نظر اما در دیده جان پیدا
در مکه و در یثرب شاه ... | در مشرق و در مغرب خورشید جهان آرا
عیسی فلک زینت موسی ملک همت | دانا بهمه حکمت در علم نظر بینا
هم مهدی و هم حارث ... | در علم نبی وارث عالم بهمه اشیا
هر کو بتو آید کج شد از در حق مخرج | این نکته بود مدرج در سر قدر حقا
از لطف تو شد مشرح معنی انا افتح | عرفان اولی اجمع در کاش نو پیدا
بر هر که نمای رخ در عهده ... | همای رخ فرخ منصور ...
هر کو بتو رو آورد یا آنکه ... | از دست اجل جان برد در ... و در عقبی
آنکه از تو ... باشد دو رخ سود ... | ... زد و رخ خم دارا
تا ... دین حیدر شاه ... | ... کلک ز منشور ...

ای شمع همه مجمع نور همه مطلع | نرگس مه شقایق داغ دار ...
ای در همه جا معروف اخلق ... | در قول و عمل صادق ...
بر هر دو جهان مالک و زهد ... | مهر تو بجان و دل ... در ...
هم آدم و هم خاتم حرم بتو در عالم | دیده از تو دم ... بخشیدن جا ...
مهر تو دید بر تو کین ... | ای از همه حال آگه سر از نبی الله
فی مدح علی اصلا ... | یارب بکمال وی کاز ... انجی
هم افضل و هم اشجع هم عالم و هم اعلا | کز بهر ... شد ...
مهدی صفتی از غیب ... | در حکمت دین حاذق ...
در راه حق ای سالک ... | ما را همه الی حاصل حاصل ...
مقصود نبی آدم از عالم ... | جانی همه جسم تن ... همه سر تا پا
گر دیده سلامت ... | پادشاه رسل ... در منزل ...
اهلی که تویی مولا ... | کاین نامه چو گردد طی ختم ...

الضیا در مدح شاه مردان گوید

این شهنشاهی که لا قهار کو ... | چو ساز دو الفقار از ...
ذات پاک ... نیست ... | معنی قول علی با ... ان
سر سبحانی که پنهانست ... علی | شحنه دشت نجف شاه ... حیدر ...
کاشن هر دو سر از آن ... | زانکه این الحیات از ...
کین سخن را صد جان معنی ... | هم معنی مظهرش او ...

[illegible]

زر و درّ و گوهر بمشک و بعنبر بیامیخت
زانکه از مهر آن شه بسی گفت
کند از رنگ نقش و نگار
گر ز گل نو چمن بهمچو زبان نال
زینت جان لطف بخش لطف
در میان از رنگ در میان آن گردی
ای چو دریا همه از دست ملک خدا
ملک هم صورت ایزد
تاک ارکی بود و بر جمیع ارتباط
گر نباشد مصطفی جوان

الغیاله

آنکه در انفاس مصطفی
فخر عالم آدم آمد

شاه ملک جهان در آفرینش گرزدی قدر
مهر لطف زرست حسن تو دادی سند
علم و هنر آگاه در بهر اسرار آن
تا جهان بود بدست بود جهانبان بود
از خطاکاری کسی گر جا نور بود
سینه پاک و به مهری که در جان نشان
گر ز دشت ارژن بسلمان کسی اهر د
هر که اکین غلامان علی دارد دل
گر ز روی مقبلی قنبر غلام شاه بود
یا امیرالمومنین آنی که گر گوید کسی
هر که بشنود میوه جنت آتش چون تو گشت
چون بسوزد دهر از دو زخ
خطبه بر نعمت چه خواند بلبل روح القدس
بحر الطاف تو دریای همه موج
این چراغ شرع و شمع دین و بلبل
گردی اهل جان فدا شهید کربلا
گر حسود آن بجور و دشمن چون
سایه آل علی باشد دامن کش پناه
کس عزیز من نشد افسر جدا

هر که دانی آب سنگ استان حضرت
نزد تیغش هفت دوزخ بود
تخته تعلیم طفلان قصه خیبر
زانکه نفس کاملش واصل
گر همه آهوی مشکین است از سنگ
جای شه نجف در دامن
آب گردد زهره او گر
گر برادر باشدم گویم کجا
من سگ او گنجبار او گر غلام
بعثت در تو ایمان مو
آتش باز دن گرد دم
چون انار از نازکی هر قطره
گلبن خوبی زروی یار خوب
بلکه هر یک قطره از آن جو
کاندرین ظلمت به انوار
در سفا هم دسم فروش
غم ندارد آنکه در
سایه بانی از برای آفتاب حضرت
یوسف مصری بود حیران با زاهدا

حرف حرف آیات رسل نامه پیغمبری
قصه جان بخشی عیسی بپل در دکان
رهبر تو حیا بمبر ارزنده
خبر با نو ادرد آیت در بمی آن نا کسی
شهر علم مصطفی از خبر باکس

خسرو بر مهر نبوت که عالم
کین نقش جان بخشی عباسی
سر معراج انگه میداند العرش هم
راز سر پوشیده حق
کی ببین هستی کس

الغیاله

دیده عقبات محروم از کمال مرتضی
جلوه کامل صفات ایزد را ذات اوست
دشمن ساقی کوثر را دوزخ بهشت
هم ملک هم شرح هم بحر دین هم فتح علم
نامه اعمال حشمت بر توقیع لطف

کی درین آینه منکی جمال مرتضی
تا بدش خلق جلیست جلال
این که دارد داغ حسرت از زلال
آدمی صورت نمی بیند جمال
وانکه مهر مرتضی دارم و آل مصطفی

سینه بر علم حیدر بحر بالا مال بود
کوه بشمر و شمشیر شاه احوال بود

گر فلک از تف شدی از تحکمانی
جز بکوی از بکو چیزی می آید
خرقه طاهر مین چو ناکه زر
آستانش کعبه قدسیان از حق
کس بکعبش در بنا ینجی از آن دیر

ای جان زهری کجا بر بخت جام
لاجرم خلق حسن ظاهر کند نام
خار رخسار از خرقه نشمه اند
همه همچون کبوتر بر در بام حسن
هم حسن بن لب دانند در بام حسن

عهد در حسن بر خدا
حمی زلب سکها

الغیاله

چون زعالم اسب
کارها از کر به سلطان
اکبر بپر دیگر بچ فولاد
در زمین زمین بر زمین
آفتابی چون نبی
شد فرزان هردو یکجا
آب روی چون حسنی
اگر خنجر آل دره
کرده یکی
ای

الضاً له

گر حسین تشنه لب را جان بحسرت شد تمام	ماند از وی شمعی که در عالم چراغ افروخته

الضاً له

بسکه پر شد اشک خون باران زین العابدین	تا دو دان خو شد از طوفان زین العابدین
کشتی نوح است لطف خاندان بی‌جهان	گم شدی در اشک چون طوفان
دیده یعقوب گر هجران یوسف تیره شد	بحر او وصلیست از هجران زین العابدین
آتشش در جان فتد هم که شد بحر شمع	با وجود دیده گریان زین العابدین
آدم آل عبا خواندند او را زانکه هست	رونق عالم ز فر زندان زین

چشم زین العابدین را گر ز واقی گریه کاست
قرة العینی که دارد او چراغ دیده هاست

روشنی بخش فلک روی چه باقر است	سرمه چشم ملک گردی ز راه باقر است
انجمن بحری کجا گنجد درین میدان تنگ	سینه اهل یقین از امکان باقر است
با وجود بارگاه اوست قندیل فلک	بلکه قندیلی از او در بارگاه باقر است
نور فرزندان او باز از جهان ظلمت زدیند	در حقیقت نور ایمان در پناه باقر است
بحر لی پایان باقر را دو عالم قطره است	جعفر صادق درین دعوی گواه باقر است
چشم باقر نور حق از مطلع عصمت دمید	در شب قدری که صبح حسن دمید

در مدح امام جعفر صادق فرماید

قبله اهل حقیقت جعفر صادق بود	مفتی شرع طریقت جعفر صادق بود
آنکه از همای عزت طلب داری	کان همای اوج عزت جعفر صادق بود
بر رخ دنیا که منجوه خلقت ...	آنکه برد دست جعفر صادق بود

عقل فتوی ... جعفر صادق بود
... جعفر صادق ...
موسی کاظم ... جعفر صادق بود

الضاً له

گر ... جعفر ...
ماند از ... که در ...

ایضاً له

...

او گلستان

او گلستان ولایت گر نسیم او دمید	گلبنی در بهر ولایت موسی کاظم بود
عقل در تفسیر آیات کمالش کی رسید	کاتبی در صد روایت موسی کاظم
آفتابی چون علی موسی رضا از وی دمید	مشرق صبح هدایت موسی کاظم

گرچه گوهر ها ز صلب موسی کاظم چکید
گوهری آمد که صد دریا از و شد ناپدید

گوهر اهل صفا روی علی موسی رضاست	کعبه زلیم دل موسی علی موسی رضاست
یکطواف کوی او سی صد حج آمد بی‌دلی	هر قدم یک کعبه در کوی علی موسی
نفحه صوری که میگو بهر زجان چون از دمید	در صباح حشر یک موی علی موسی
آنکه در وی میزند صد کعبه دست اعتصام	حلقهای جعد گیسوی علی موسی رضا
هم نقی سر دستش داند گران چشمه آب حیات	کان نه دل بحری به پهلوی علی

در مدح حضرت امام محمد تقی

گر ز علی موسی رضا نور نسب بود در اصل بود
هست چراغی چون نقی دارد که نور کرد

قاف تا قاف سیمرغ حقیقت هستی تو نقیست	قاف تا قاف جهان زیر سایه تو نقیست
کعبه کی سود سرکشد از هر کس گر در آن نیت داشت	کی شود مقبول حق هر کس که حرز دود تقیست
نیت مقصود نقی حق جز آنکه مقصود حقیقت	لا جرم آن میکند حق هم که مقصود تقیست
بحر گردون گرچه غرق گوهر آمد زو	قطره از آب تیغ گوهر آمد در تقیست
گشت طالع آفتاب دولت از آن دو	دولت جاوید گویا که مسعود تقیست

شد نقی سر چشمه الحیاتی ماند از ...
شد نقی زین ظلمت و دامان جان ...

الضاً له

چهرهٔ مقصود چون در نقاب عسکریست
مشرق و مغرب منور از آفتاب عسکریست

با وجود عسکری کو چشمهٔ حیوان ماست
بحر را یک قطره از جیب پر آب

کی تواند بار کاوش ده بهلو نهد
زانکه شاه تخت گردون رکاب

گرچه بر گردون بغلطید از کرم چشم عتاب
لرزه بر خورشید از بیم عتاب

یوسف جان عاقبت خواند ز حسنی دران
وانکه منبر سید بدین دولت حساب

غمگری در راه حق ضایع نماند از راه او
عاقبت شهد دو عالم سر زند از گنج او

مژده باد ای اهل دل کامد ظهور مهدیست
ظلمت عالم ز جا شد وقت نور مهدیست

در چنین ظلمی که عالم پر ز ظلمت گشته است
آنکه آتش در زند تیغ غیور مهدیست

داد مظلومان ز جور ظالمان گر شسته داد
ماجرای داد ایشان در حضور مهدیست

کوکب اندر زمین خلق ایستاده در حیرت وقت
عقل حیران مانده در ذات صبور مهدیست

نامه فرمان که حکم آدم و خاتم در اوست
حکم آن منشور در حکم امور مهدیست

انچنین نوری که بر افلاک سر خواهد کشید
هم ز جیب اهل بیت مصطفی خواهد دمید

هر که ایمان چون قند و همای اهل بیت
پادشاهست آنکه او گردد گدای اهل بیت

ذره بردن بر فلک خورشید اعلی که جلالیست
مشک شد در چشم خاک پای اهل بیت

عقل قدر سنگ او گوهر سر ذات دانش
کعبه گر لاف زد با صفای اهل بیت

اهل بیت مصطفی گر قدر خود ظاهر کنند
عالمی دیگر بباید از برای اهل بیت

جنبش باد صبا هر لحظه میدانی که چیست
طایر جان میزند پر در هوای اهل بیت

القبّاله

کافر و مؤمن این بکنند کانکه یزید
با خاندان حیدر کرار کرده است

قدر حسین کم نشد و شد عزیزتر
خود را یزید در دو جهان خوار کرده است

آغشته شد بخون سر ذوقی که موی او
خون در درون نافه تاتار کرده است

ببرید حلق پاک حسین او یزید شمر
این غدر بین که آن سگ غدار

لعنت بر آنکسی که بی حیفه جهان
خلق و خدا ز خویشتن بیزار کرده است

ظلمی که بر حسین در اسلام کرده‌اند
باور مکن که کافر کفار کرده است

چون بشنوند این غم انجمن که بدیده‌اند
جایی که چشم چشمهٔ گوهر بار کرده است

خورشید را بماتم او هر شب فلک
پوشیده در لباس شب تار کرده است

در مصر اگر نه شور عزای حسین خواست
نیل از چه لب کبود عزادار کرده است

اید بدیس اشک او انکس که ذره
جان حسین خسته و بیمار کرده است

بر حسین تشنه جگر در دشت کربلا
باد صبا سلام جگر خوار کرده است

دست از فرات شو که یزید آن چو خورد
گر آب زمزمست که خود دار کرده است

ای حرمت دل تشنهٔ حسین
آبحیات حرام بر ابرار کرده است

آن ناکسی که قصد حسین اختیار کرد
مسک که قصد احمد مختار کرده است

وانکس که خاطری ازرده شد بدو
حق را ز جهل معصیت آزار کرده است

هر ما شر اگه ظلم بر آن رسول کرد
خود در ازای لعنت جبار کرده است

باد اهر از لعنت حق بر کسی که او
اقرار کرده و دگر انکار کرده است

لعنت بر آن کمر که بی کین یزید بست
کافر ز کین چو حلقه زنار کرده است

هر نوحه که دل بنوای حسین زد
اسلی ز گریه بهر شهیدان کربلا
یارب بحق مشهد فرخنده حسین

جان چراز درد جگر داغدار کرده است
آبی که داشت در جگر ایثار کرده
کو چشم کور روشن از انوار کرده

در مدح امام حسین فرماید

کین دل شکسته ظاهر حاشش درست کن
کو شرم شکست حال خود اظهار کرده

آمد عشور در همه ماتم گرفته است
ماه محرم آمد و بیگانه راه غم
زان مانده است تشنه جگر خاک کربلا
بست از حسین آب دل سنگ سینه یزید
سوز دل کباب حسینش چه غم بود
خلقی بر یزید لعین گر زبان گشاد
بر سینه هست سرخی خون از سر حسین
ناوک زدند بر لب طفلی که العطش
بس نا مجال نطق درین وادی است
خلقی که تشنه دم امتحان چه بود
زان مرحمت جهان ناجهان ساخت
نهانه در میانه نا شور این غم است
زین دود سینها که بر آید عجب مدار
پیداست حال گریه سینهای بر زد

آه این چه ماتم است که عالم گرفته است
کین برق غم بسبزه خرم گرفته است
گر خون اهل بیت علی کم گرفته است
این سگ ببین که صورت آدم
هستی که خود شراب دل آدم گرفته است
بو هست این که عیسی مریم گرفته
کاش بجان تیره و برهم گرفته است
پیکان آبدار بر هم گرفته است
روح القدس درین بخشش دم
تیغی که زهر آب زار قم گرفته است
کان آفتاب ماه محرم گرفته است
کین شور در زمین زمان هم گرفته است
گر ترکی در آینه جم گرفته است
در سبزه زار چرخ که شبنم گرفته است

بیخ و دار گمر شد از این غصه خرمی
گز ناف تا نتعاف جهان غم گرفته است
تا خرمی رسید نبود از عزای آن
تا را کدورت دل خرم گرفته است
دنیا بدین خرید یزید این چه مبین
گر نزک بر یوسف ازلی در هم گرفته است
گر زانکه رو بقبله یزید او سجده کرد
چون در رهی قبله اعظم گرفته است
جان بندگی رهد از آتش جهنم
کور زهد اگر فته و یکسر گرفته است
بنگر فته چرخ که جانم گرفته است
گو هست صد هزار جو آدمی نزد
چرخ فلک که خاک ره او معظم گرفته است
نه دور او چنین باید

گر با رخت کرم خاندان اوست
زال سیه چون جگر تشنه آتش ریخت
پیوسته گر چه کار اجل صید کرده است
یارب بنور مرقد شهزاده گزد

پشت فلک که همچو کمان خم گرفته است
شیری که صد هزار چو رستم گرفته است
صیدی چنین مدام شکار گرفته است
شمع مراد اسلی ادهم گرفته است

در نعت سید المرسلین فرماید

گر لطف اهل بیت نبی یاور بود
اسلی که گوشه از همه عالم گرفته

کسی گر خود نشد اگر فیض از یک ارش
ز دور کعبه دل دور کین سنگ بت مستی
کسی در باغ دهر از بهر گلچیدن چرا گردد
گل دهر دره دنیا بدین خاری نیرزد
نیرزد مستی دولت خمار از نفس هر گز
نظر تنگی که یک تنگ باید بر بنا دیدن حلقه
خبر از کعبه بردار این راه گلی تا
ز آب خاک سبزه کس که بشت با عیسی
ازین شکرستان تلخی دهان شیرین
به رحمت خواه از گردون که زخم
طلب جمع در دامان از در مجبور
ز ناب قهر اگر ترسی مضطر از آنکه بس
بازی بر صراط از راست رو باشی که

خبر از عالم معنی ندارد نقش دیوارش
اگر هم کعبه سنگ ره شود خاک بر دارش
بغیر از خار دل طرفی که از طرف گلزارش
که زیر خاک کو باید بر دل دیده جانش
ببین جمشیدی از آنکه بس سنگ آثارش
نه بیند چشم اگر دیده ها کو بیند
که شد مست از نشاط آنکه چون همیشه است
فلک از کهکشان زین بر دلی که همراه است
که چون طوطی شود رنگین بچون الف گفتارش
دریغ از گریه دولت است از صد هزار خارش
که دشمن از طبیعی که شود و درد
ز ناب قهر اگر رسی
صراط مستقیم در رفتاری پیچ انش

[illegible]

بمعراج معانی چون عیسی کی رسی زانکه تو — که انبارت همچون خر ز نقل معاصی بار
ولی گویا نه تو دیدی در خط تعیین آن — که چون هاروت آویزی بجا در غم نگونسار
بعقل آدم شو انکه سر دزدی کن از انکه بیازار — چه جای اینست و دولت که بر تو ناز بسیار
چه باشد ظلم و نامردی ستم معلوم اگر کردی — که خود از آتش باید بنا بد از آزارش
خزن سنگ ملامت بر سبوی گوهر خاک کس — ندارد اختیار کس چه بسیار ز چرخ سحارش
گر از اهل مروت باشی از طوفان غم دایم — مروت کشتی مردست و لطفش نگهدار
کی آبروی روشن بدنیای حرد انگور — به از صد تالک دینار باشد نیم دینار
لو آرش سترخی ماند نه چون دهقان نخل — که نخل کشته زآبی امید دو من بار کش
کرم انکس بود کو چون سهیل از بیت گردن — فراغت باشد از رنگ عقیق و نیلی
چه داری خرمن هستی بنفری مر ساکن لطفی — که یا دسته آخر بخواهد شستن انبار کس
زبانی عیسی نحت اگر هم شوخ باشد — زبان عود از آتش تو بسکه بوی بسا
کالی سست بر خبر شکنش از آن آید — نخواهد خرج شد بیتی که بر ساز طبل کس
گرت خواب اجل باید ز سر جان چه در لی — چو تن از پا ... ماند بود جان فوق ناچار
تن خاکست درج گوهر دل هشیار — گهر بردار و درج خاک هم با خاک بسپار
تو کی زین چرخ در هم گشته یابی یار مقصود — قضا سررشته کاری که داد از دست بگذار
قضا از انقضای کل حیرت بیش گرد — که سرگین چمن اگر گویی که گلخن زو تو
و نیض رنج نخوت را علاج از روی اندر — گران جان را زجان تا کی بیاری
بلی گر قضا آید بکش چون حمودی اعمی — کسی چون رنجد از قاضی که نیکو کرد
بدل نگر اجرا کن چون این زبان آید — سخن گر قند محض است بد باز آرش

نکاه از خون ... از جمل بال از طهارت ...
گر نه سر بر دو شتران ... معراج ...
زغیرت زدنیا ... اول بغیر از ...
گر نبود ... ساعی ...
چه در گریس ... صغره ...
چه جوی گنه ... طوطی ...
درین جاست صورتی ... آدم ... سر ...
... طوطی صفت ...
نکته ... ترش باید ...
درین ... کی بود ... جمل ...
ای عاشق ... خشم ...
چه زرق از زر و زر ... اصل ...
گر بود ... رسد در ...
ای غیر از دنیای چون رسد ...

بمردی گر کسی کبر دو چند را زجا بردار — نه قندیل نور آمد و نه شمع از روز روشن
جمال شاهد نظم تو ای اهل دل بنگر — که از کوته نظر پنهان بود حسن ...
ز نظمم بوی مشک آید که مشک آهوی چین — سرا سر نافه است نامه بر ... عطار
درین گلزار گل چو سر تا بن حسنم اندرم — که بسازند این سواد شعر در دامن گل اصحاب
چو از کشف حقایق نام این سر آشکار است — بنیر از نام خود حرفی نیابی زین سمارش

در نصیحت و موعظه فرماید

فروغ گوهر نظمم چراغ اهل دل بادا — ز چشم عیب جوی دشمنان یارب نگهدار

آدمی مجموعهٔ علم و حقیقت پرورست — صورت زیبای او دیباچهٔ صورتگرست
حشمت خیل ملک با قدر آدم هیچ نیست — شوکت شاهنشهی پیش از علو لشکرست
با وجود کشتی تخته آتش بر هنر زند — تا کمال عرش اعظم خاک پای اقدمست
قبلهٔ ملک و ملک آدم بحسن و سیرتست — آفتاب آیینهٔ دلها ز نیکو اخترست
آدمی شو از تواضع خاک شو بر کن تو — گر دل نشین طوق نعمت از غرور سر افسرست
پیش از آن کآتش بود ریحان خلیل اکنون — گلستان شد در جوب بنای آذرست
چشم آهو بین ز لیلی خار چینی زن گل — عین حاجت آن گلی کان خرونگار گرست
عاقبت بر نشست انکه همچو سلام در آب — زر درختش بار شد پیدا چه حد انف عنبرست
بر زمین دوری بنرس از گره یار انتخار — قهر شاهین در قفای قهقهٔ کبک دریست
نکته گردون بحیث خاکت باد گوهر گرد — اکنون با خاک کی بازیم گردون بیش تست
لب به بند از فیض این بستان گر گویم کنی — قطره خور دار آب از قصد قطره خون دل آرست

... ادویه بیمو عیسی نزدی ... دم
کادمی ... ارو ...
... صفتی جوی ...
... بکلف ...
عقل ... بمجد ...
ویده میکیند ... روی ...
... خلقت ...
عاشقی ...
در ...
نفس ...
از نکلف ...
از ...
سر ...

همه جهان و همه [illegible] منظر [illegible]
[illegible] همه جهان همه [illegible]

الصبابه

چو مقصود از ملک [illegible] عالم است نه بد
رو نقش اور [illegible] قصر [illegible]
[illegible] ان [illegible]
[illegible]
هر که از ارادت [illegible]
هر که با [illegible] صاحب [illegible]
نفس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

النفس ناش توبه از عصیان نمی بر آی کس
دامن از گرد جهان عارف نشاند رده
هر که با پس ملک دارد ده بجا گردد
گر صدای خرد از درات عالم آزاد
بوسف جان با خریدان خوبکنان
معرفت مقصود حق آمد ز هر علمی که
عارف از نیست دبا فی کا جور
نفس هر صورت که آمیزی ز علم
علم علم دین بود در هر دو عالم
بهلش صد سال کاهن بلکه
چشم دهر را حکمت یونانیان کش کند
قوت بازوی حکمت بیش معجز
در میان با دحق ذات نبی آنی
فی چراغ نور احدیس نباید از حق
دار ره شرع نبی گر نبود بار
فارغ از دوزخ بود صافی دل
شد خلاص از داغ آتش هر [illegible]
هر که رود در خدمت حق گردد
له از گرد و ننگ به بکن بکن

مستی مستوریش ز غایت نمی جاد
گر نزار ترد امنی آلوده دار از
هر خرابی کاید ش سلطان [illegible]
سفله بیدار دکه خیک [illegible]
در جنس بازار گر [illegible]
علم یکسر نیست [illegible]
گر برای نظم دهر [illegible]
جمله رنگ آمیزی افسانه
غفلتش اینجا رهنمای [illegible]
چشم صاحبدل رسد کاه
چشم و سر را از روشنی از حکمت
با ید بیضا که او [illegible]
روغن قندیل کش [illegible]
در نه رو از حق بماند گر [illegible]
کی قند او را که از دست [illegible]
شد خلاص از داغ آتش هر [illegible]
فارغ از دوزخ بود صافی دل
در ادای خدمتش ترک [illegible]
فاعل مختار داند خرج از نهمت

هر یوسف صد هزار این [illegible]
با سبک روحان [illegible]
گر بصورت [illegible] در معنی [illegible]
گفت و گو بسیار شد اصل سخن [illegible]
فکر بکر من که ریز در [illegible]
با وجود این کمال خود [illegible]
یا رب از لطف خود [illegible] محمد

تا قیامت بر زلیخا [illegible]
هر دل مردم گران آید [illegible]
موی بر فرق سر کیوان [illegible]
زانکه برد امانه از دانش [illegible]
زیر هر حرفی که بینی [illegible]
با کمال فصل نقصان بکمال [illegible]
کش ظهور از کعبه [illegible]

قصیده الموسومه

گر گرم در کار [illegible] نگاهی [illegible]
کار ما [illegible] تو [illegible]

مخزن المعانی
و اسمه تاریخه

منت ایزد را که صنع او در گل [illegible] آورد
از هوا در [illegible] آورد
قدرت او [illegible] در ترکیب [illegible]
در خیال صورتی کز نقطه [illegible]
منت از صنعش عجب کردم [illegible]
شربت آبی کرم بخشد نبات [illegible]
تاب [illegible] روشن از گل [illegible]
غیرت او گر کشد تیغ [illegible]
گر [illegible] دیده [illegible] اهل صلاح
خود فروشی گر کنی [illegible]

خاک را از قطره آبی پدید آورد
تا بحکمت [illegible] گفتار
مفصلی گردان که چون [illegible]
نقش بندان [illegible]
همچو عیسی [illegible] آورد
چون رسید در کام [illegible]
بوالحکم [illegible] انکار آورد
گردن فرعون را [illegible] آورد
با زندان از برون خرقه زنار
غیرت او چون [illegible]

عارف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جای حیرت نیست گر نمرود [illegible] بنار / چون خلیل الله برون از خار گلزار آورد
وای بر ما زین همه رهبر که سلطان مبین / گر نه تریاک کرم غفران غفار آورد
نور رحمان کشتی نوحست در یم چون کسی / طاقت یک موج قهر از آنچه قهار آورد
گر سر دزد مومنان دارند در [illegible] / از پی تار [illegible] کافر زنار
چرخ هم سرگشته چون [illegible] / چون تواند [illegible] برکار
راستی را نیک و بد [illegible] / چون کند [illegible] که خود در سلک [illegible] آورد
جمله یک دانند در اصل [illegible] / گه عزیز آرد و برون [illegible] خوار آورد
در که یک جوهر بود که قفل درج [illegible] / گه چو میل سرمه در چشم دلدار آورد
آنکه بندد [illegible] زشت زیبا [illegible] / گه زفاف صالح و صالح [illegible] آورد

ایضاً له

هیچ بیخبری مبین یعنی که [illegible] / زهر دیدی مهره [illegible] که [illegible] آورد
هر چه جزوی بینش خاصیتی [illegible] / عنکبوت ایزد برای پرده [illegible]
ای بسا خوبان که باشد [illegible] / دیو نفست [illegible] که این [illegible]
رحمت حق از پی [illegible] محبت / لاجرم شربت طبیب از بهر بیمار آورد
خدمت حق کن غم روزی [illegible] / قسمت هر یک وکیل رزق ناچار آورد
در سواد شهر باشد [illegible] / مردمان دیده را [illegible] آورد
گر نباشد نیستی در حضرت [illegible] / مالک دینار باشد هر که دینار آورد
[illegible] / گر چراغ دل درون [illegible] آورد
بگذرد از جای خود [illegible] / کی سر مجنون کسی در بند دستار آورد

کی بر آرد [illegible] حق [illegible] / هم سگ نفس خسیسان [illegible]
نفس دشمن [illegible] / پاک شو [illegible] چندان کن [illegible]
زاری نادان [illegible] / شیر حسن طفل را در گریه [illegible] آورد
گر مجرد همچو عیسی رحمت [illegible] / هر که بار دل برد همچون خر [illegible]
راحت [illegible] / ای بسا محنت که [illegible] بار آورد
غایت حکمت بود [illegible] / ورنه افلاطون چرا [illegible]
طبع را [illegible] / ناگهان در گلبنی [illegible]
از طریق شرع [illegible] / [illegible]
در کلام حق [illegible] تعوید [illegible] / زیر تعوید تو این [illegible] طومار

ایضاً له

گر شوی شب زنده دار [illegible] / دزد را کی رهزنه [illegible] آورد
پیرو حق شو که [illegible] / چون کلیم الله دست معجز آثار
همچو آدم خاک شو [illegible] / تا [illegible] در طوق [illegible]
نفس هستی را بدست خود [illegible] / جبرئیل عشق در معراج [illegible] آورد
کعبه جان جای تست [illegible] / مست گم کرده راه اندر خانه [illegible] آورد
در طواف کعبه دلهای ارباب صفا / گر کنی سعی طوافت چرخ [illegible] آورد
جان برقص آور ز وجد دل [illegible] / در سماع عشق [illegible] چرخ [illegible] آورد
ایمن از عالم [illegible] / ای بسا موجی [illegible]
گر چه حاجی برون کن [illegible] / زانکه این هم کاسه [illegible] آورد

شعر رنگین از تکلف نغز حلقه در کمت | رو بدریا کن که گوهر بحر زخار آورد
انجنین نقد روانی را که در مخزن نظم | هر یک از وی نکته معنی بمعیار آورد
مخزن المعنیش خوان بلکه معانی خرد | سم زنام اعدا دنار تحسین هنرکار
خواهم از عین کرامش که در روز حساب | چشمه خور ز اه ظلمات شب تار
قابل روشن دلان گردد این نظم و حقیقت | قاینش را از کرم در سلک اخیار

[illegible]

در مدح شاه اسمعیل ماضی فرماید

آن شهنشاهی که ملک دین مسخر ساخته | آفتاب روی او عالم منور ساخته
دست قدرت صیقل روی زمین آراسته | تیغ سلطان شاه اسمعیل حیدر ساخته
ملک هر دو عالم از لطف و کرامت او ست | تا نه پنداری بدین ملک مختصر ساخته
تند باد غیرت او سبحه اوراق بهار | صد هزاران نسخه بد عجب متر ساخته
پا کمال هر دو عالم سبحه شاه اولیا | خویشتن را بهر دین پیغمبر ساخته
نام اسمعیل را از اتحاد معنوی | سم اسما علی در مصور ساخته
تا ملک دین باشد ز رفته تاج کفر | در میان گنبد سد سکندر ساخته
تند باد غیرت او سبحه اوراق بهار | صد هزاران نسخه بد عجب متر ساخته
آفتاب لطف او تا سایه بر عالم فکند | سنگ و خاک از فیض بخشش لعل و گوهر ساخته
آن سعادت بخش شاهان هند و چین | بر سر نه تخت هفت افلاک دستور ساخته
لطف و قهرش هر دم صد قلندر جا گرا | گرده قارون دو صد قارون قلندر ساخته
چون ز لطفش هر که ایجستی مهر گرده ست | جاودان آن بخش چون زر مقدر ساخته

ای جهان لطف و بحر جود و گنج رحمت | آسمان کی ادعی مثل تو دیگر ساخته
یک اشارت هر کجا خورشید عرش گرد | پیکر شیر فلک در دم دو پیکر ساخته
انبیا و اولیا در غیرت با تمام | همت خود را المعنی با تو یاد آور ساخته
آن شقی خاندان گردانی حضیض | کعبه ویران کرده بت از جهل حیدر ساخته
معنی کز علم الاسما آدم شد عیان | فیض حق بر هیکل پاک تو مضمر ساخته
خر که قدرت نعل خود کی ساز فلک | گو ازین خرگه منور ز او خیبر ساخته
حمره قدر تو در میدان اشک گیتی ز رخ | تاج زرین بهمن نعل آستر ساخته
مهر مهر آل حیدر سکه بر زر سینه بند | زان سبب نظم مرا مدح تو جوهر ساخته
شاه دیرینه شد سر روزگار | در ادای خدمت پیمان دبو دار
گر چه در تشبیه چو اهل گنج مهر کس | با وجود فقر مرا از عالم تو انگر ساخته
بر دعای دولت ختم سخن شد لازم | بلکه حق این دولت از ازل مقرر ساخته
تا قیامت سایه‌ات پاینده بادا کاهنان | ظل لطفت سایه یزدان محشر ساخته

ایضا له

زد بود ظلمت ظلم از حضور حضرت شاه | گرفت روی زمین آفتاب دولت شاه
کشیده سر ده شاهنشاهیت سر بکیهی | ز بهست مشرق و مغرب جهان بنعمت شاه
چو کاه چون نبرد باد شاه اعدا | که کوه تاب ندارد ز شکوه شوکت شاه
ز دیده غایب اگر شد بدل حضور بود | یکیست در دل مومن حضور و غیبت شاه
بهر شاه کی عقل و فهم خلق رسد | بهر شاه نداند کسی حقیقت شاه

[illegible]

بحق روز نیاز بنده سعید و ...
خدای عز و جل لا اله الا الله
بحق صاحب معراج احمد مرسل
که جبرئیل بهر بیت پدار در راه
بحق شاه ولایت علی عالی قدر
که شد ز نام وی دین احمدی آگاه
بحق زادۀ زهرا حسن امام زمن
که کرد دامن خود از جهان پاک
بحق ذات شهید انجمن حسین علی
حبیب احمد و سید شهید کربلا
بحق زین عباد آن امام زین العابدین
که کرد دامن خود پاک از گناه
بحق باقر علم آن امام علم و کمال
کمال معنی آدم جمال صورت
بحق عالم عالم ز علم ما کون
که بود حامل ...

هنوز عرش وجود نبود گر قدرش / ز عرش نور درستش وجود قدر نیت شد
عجب مدار که خورشید رفته بازآید / اگر اشاره کند باز دست قدرت
بروح بخشی عیسی وی عجب نبود / که مرده زنده شود از حکمت
اگر نه راه دهد پا سوی خویش ورا / فرشته ره نبرد در حریم حرمت
ز نور حیدر عالیست شاه اسمعیل / از آن چراغ جهان شد ز نور طلعت
چه حاجتست بحکم آنکه روی شاه بدید / همین بسست که سوزد در آن چراغ حمیت
بهر که شاه نظر از ره غیوری کرد / بسوخت خرمن عمرش ز برق غیرت
به تخت و تاج دو عالم نظر نمی آرد / سری که گشت مشرف بتاج خدمت
شناخت حق بیقین هر که شاه را بشناخت / قرین حق بود آنکس که یافت قربت
علم برآورد بر آن کوس حق همی ایدل / که دور حمله گذشت و رسید نوبت شاه
کسی ز نور محبت چراغ دل افروخت / که همچو شمع در آتش شد از محبت شاه
چه جای تخت سلیمان که عرش شاید بود / در آن مقام که باشد سخن ز حشمت
جهان ز ظلمت عصیان پاک نبود / دلیل راه شد از چراغ عصمت شاه
چه جای آنکه کند در ز قلعه خیبر / که کوه بر کند از جای دست قدرت شاه
ز ذکر شاه دم از نور مهر صحبت / زهی سعادت آنکس که یافت صحبت
چو آفتاب یک روز ره منیر / بمغرب از سوی مشرق برد عزیمت
زهر چه هست بتر ایمن کند ... / که کرده است بمهر رخ تو حضرت
جهانیان همه ایمن ز دولت شهند / که هست تا بقیامت دوام دولت

الصاله

بحق جعفر صادق امام اهل یقین / که هر دو کون بصدق کلام او گواه
بحق موسی کاظم کلیم طور شرف / شهید راه حق از صدق دل هر آگاه
بحق شاه خراسان علی بن موسی / چراغ دیدۀ عالم فروغ نور اله
بحق اختر برج شرف سپهر کرم / محمد تقی آن آفتاب عزت و جاه
بحق قبلۀ ارباب دل علی نقی / جهان علم و ادب خسرو فلک خرگاه
بحق حجت بر حق محمد مهدی / شهی که ذکر جمیلش فتاده در افواه
که حق خدمت زمان شاه اسمعیل / بوجه طاعت حق فرض گشته بر همه گاه
سپهر حشمت و تمکین جهان لطف و کرم / چراغ مذهب و ملت فروغ تخت و کلاه
حکیم طبع سکندر نشان تخت نشین / ملک خصایل گیتی ستان ملک سپاه
چو آفتاب گران سایه بسکه گسترده است / خرد دلیست خلف بر در او الف کلاه
نه با نهایتش ادراکس فراخ الحق / نه با برابرش او کس سر ابله
بلطف برآید نسیم ز بخشش / بشاخ سدره رسانند خاک ...
دگر بقهر چو خورشید گرمی آغازد / بسوزد آب ز جاه خراسان ...
ایا رفیع مکانی که از بلندی قدر / ز مدحت تو بود دست فکر ما کوتاه
منافقت در همه روی زمین گرفته تیغ / سپهر بر که نشسته ز جست و جوی ...
تو آفتابی و این روی دست بر همه کس / نگر بر آنکه شد آئینه آتش شاه
مگر با توجه خاک آوری دشمن / نه مرد جان شیر است و حوصله زره
همین پاس تو دزدان جهان شدند ایمن / که گه با بشر شیم دزد رخشنده گاه
موافقان تو صاحب دلان بو بند همه / غلام حضرت شاه مند جمله بشاهنشاه

چو خوب هست که رهای غفار درت
کمینه چاکر تو بهشت خاک این درگاه
همیشه تا بود دل دربست که بر او ...
که هر که نیکی فیض ... این باد
از این چه نور ... او ... بود
بهر کجا که روی ...

العبد

رسید آن زمان که کل که همی ...
بهشت ... از ... ...
عنبر ... ...
چو ... نسیب ... ...

گذشت ایام بی برگی بستان نو بهار اکنون
که رشک از گلشن شیراز باشد باغ رضوانرا

شه ایران طوران زان سوی ما شتر آورد
که خاکش قبله حاجت شود ایران و طورانرا

اگر هر ذره زین خاک خورشیدی نماید
که چشم التفات افتاد بر روی طلبکارا

سپهر سلطنت خورشید عالم شاه اسمعیل
که خیر از سایه می افکند خورشید تابانرا

سمند عرش فرسایش که زیر بار حق دارد
که زیر سم چو ماه سوده الد فرق کیوانرا

قضا در شکر عالم بعرض فضیحتش بنمود
که گنجایش حیثیت بود این سقف میدانرا

چو زهر آلوده زنبور ستایش نیش نیش
که همچون خانه زنبور گردد ز رخنه ایوانرا

زباس شحنه عدلش چو دست ظلم کوته شد
غم کاهی زبانه شود دست دهقانرا

اگر در گلشن عالم نسیم لطف او بنود
کجا سرسبزی جاوید باشد شاخ ریحانرا

جهان پیرانه سر چندی بعید بیاسته دلها
که را دفتنه در طبع جوانان اهل سلطانرا

الا ای آفتاب دین توی آن گرد گردون
که چون پرکار در گردش در آری چرخ گردانرا

نهنگی چون تو در هیبت اگر حصن تو سپرد
مجال دم زدن دیگر نماند موج طوفانرا

ز خیل بندگانت گر کهن ترکی …
بمردی دست بر بندد …

عدو کی پنجه خورشید اقبال تو برتابد
کجا فرعون تاب آرد کف موسی عمرانرا

توان گوهر فشان علی تو دارد در گنج
نباید کس بصد گنج که یک گنج است ایشانرا

در ایام تو باغ دهر از فیروزی
بعهد گل کمال خرمی باشد گلستانرا

ز رشک کلک زرباشت که در دهر بهاران
ز دست زر فشانت رخنها دارد کانرا

بقدر نعمت خوان تو نعمت تازه گرد جای
ز مشرق تا بمغرب می کشند خوان احسانرا

فروتر منصب باید تو چون عکس وردا
فلک هر چند بالاتر بود فیروزه ایوانرا

وا آنرا بخون جوشد دل کریمان چاکی یکی یل
کمان گر سستی می یاره پیمان رزم گرزبازرا

تو چون فریاد رس باشی بخواهی گنجی ای …
بگوش شه رسانم من زبیداد فلک نزرا

فلک قدرا رفعت پایه جاه تو زان پست است
که ذیل مدحت در چنگ عقل او شاخ …

سخن پیش تو چون گویم که نطق معجز …
لغیرا افکنده همگان فصاحت صد سحبانرا

توان شاهی که از مدح تو اهلی جای دارد
که خاقانی گدای خوشه سازد بلبلرا

همیشه تا سخن سنجان دعا گوی شهان باشند
همیشه تا سخن گویند شاهان سخن سنجانرا

جهانبانی ترا باشد ثنا گوی اهل اسلام
که همچون من ثنا گوی سزد زبان جهانرا

در منقبت شاه مردان سرور یزدان علی ابن ابی طالب فرماید

ای با سپهر تو قلمون … جنگ
روز از شب از هیبت تو گردیده رنگ

تیغت نهنگ معرکه و کوس ترس
طوفان هاشمیان بود حلقه نهنگ

شیر حقی و طایر فرخنده پا علی
عنقا بزیر خنگ در آری بزیر چنگ

شیر حقی و طایر فرخنده پا علی
عنقا بزیر خنگ در آری بزیر چنگ

دست تو ذوالفقار دو سر تیغ آتشبار
این یک سرش خطا نگرفت آن یکی علی

بر سنگ دلدل تو جاف رود
یک نیمه گشته طاهر و یک نیمه زیر سنگ

بر جست دلدل تو اگر گنبد کبود
کاهای آتشین دهد از نعل بر سنگ

در بند تو سبلهای زر آفتاب
در طوق تو ز قوس و قزح چرخ …

منقار را دهانکه بخون ناخن پلنگ
گردد نج بارگاه تو گردون …

تیغ دو سر در او در داور آن نهنگ
تیغ دو سر در او در داور آن نهنگ

نبود دو رنگ خصم در دم گر بود ... روز روی از دو رنگ بر آرد در اوج رنگ

نور تو تافت در همه دلها مگر دلی ... کائینه اش ز ظلمت کفرست زیر زنگ

خصم از نور رسیده بجنبی چو دست ... زائینه ملیت رو بهی سیاه رنگ

پیش تو شاه مشقیان انبیح ددور ... گر زهره همچو عود در آتش سوخت چنگ

ای میر نخل چاشنی شهد لطف تو ... دارد حلاوتی که شکر آورد بتنگ

تو مظهر عجایبی و در ثنای تو ... عقل و خواص بیخود و فهم حواس لنگ

شرمنده ام که تحفه من نیست جز سخن ... از راه نظم و قافیه تنگ سنگ سنگ

گلدسته نعت شاخ گیاهیست پای تو ... این نخل گل که طبع من آراست شوخ و شنگ

اهلی سگ تو است و بدان افتخار اوست ... ترسم گزو کنند سگانش در از سنگ

کالنقش فی الحجر بدلش نقش مهر بود ... مهر تو هیچ مهر نه مهری تهی ز رنگ

هفتاد سال در رهت ای کعبه مراد ... رفتیم بی نفاق و باز نماندیم لنگ لنگ

سلمان وشیم پاقعه و باد دریش سنگ ... در دست ازین از کف تن ساده پاک رنگ

اکنون بواقعم برهان زائرد ... کین مار دل سیاه بجز از راه سنگ

فرع دلم بروضه جانبخش خود رسان ... زان پیش کاید از قفس تنگ تن بتنگ

یارب بمقام روضه بنالم بکش از کرم ... چند آنکه مانده است مرا در جهان درنگ

وله ایضا

سر زد دم از خواب صبحی گر ستم عنبرین ... شبنمی از عنبر اشهب نشست بر یاسمین

باد میبرد از عالم فوج فوج موج موج ... کاروان در کاروان عنبر کل ... مشک چین

سیمت جان عالم اندر عالم دیدار سبز
عالم جان تازه در آن ... صبح جان فزا
سقف ای بدی ملک تاکی درنگ اید در ملک
خیزران از زمین متبرک ... صبحدم
بلبل در ازین سبزه ... چمن
سحر شکفت ... لطف
بلبل مسکین دم عیسی ... چمن
جان فت آن سروی ... ساز
بلبل ... یاسمین
صد بد ... بر ...
بلبل ... اندر ...
صد هزاران ... بلبلی ...
غنچه گر شد ... بر ...
بوی جانبخش که ... از خلد برین

گفتمش محکمتر نباشد ز این جهان بهشت ... خیز نسیم روضه پاک امیر المؤمنین

سرور دوران علی ابن ابی طالب که هست ... هم امیر المؤمنین و هم امام المتقین

کاشف علم الله آن کس که ملای کن فکان ... دیده را از سرمه کون ... رب العالمین

کعبه زو شد سجده گاه آباء ودود ... کامد آنجا در وجود آن قبله اصحاب دین

شهر علم مصطفی چون بی از علی بها ... از در علم ای شهرستان علم الیقین

مصطفی رحمت دادا ذات علی ... شاه مردان شیر یزدان خیر الساجدین

یا نبی وصلت ولی را مجمع البحرین ... تا جهان اندر جهان برگرد از درین

در حریم خاص حق چون مصطفی ... محرمش او بوده و با محرمش روح الامین

یا علو آن قدر بیست که ... طوطی قدسی سخن با او حرف طین

جنبش اطلس علم او ست طفلی ... بلکه زنشان ... ازین

رشته مهرش بکشد جان ... ذره را خط شعاع مهر ... المبین

همچو گردون ... لطف ... خاتم فیروزه زیبا تر از ... نگین

در کرم شاه ولایت بحر بی پایان بود ... شبنمی از موج بحرش حاتم ...

خود گرفتی روزه و دادی سایل نان می ... لذت بخشش غذای جان ...

آسمان را اینهمه درازی اندر کف ... گر نبودی خرمن او مجو ...

هر که نشناسد امیر النحل را مومنی خود ... زهر بادش در دهان ...

ذوالفقارش هرکجا بر جان ... اندرا ز جان او ... صد هزار آفرین

سینه بود ... دشمن ... هر کرش شغی ...

خواند سلمان ... زو ...

این بکشف ... صدهزار ...
گلستان ... نقش ...
ای علی ...
این همه ...
گر نه ...
کی ...
شب ...
بلکه جان ...
هر زده ...
تا قیامت ...
هر که ...
بکرمش ...
کی ...

[illegible]

هر که با خصم تو در جنگست فلک یار ویست — نصرتش یارست و بختش یار و دولت همنشین
یا علی چشمی فکن بر بنده زیرا که توئی — بهترین عالم ای اعلای عالم کمترین
شیر یزدانی مهل کز زخم تیغ چرخ سفله — همچو یوسف خسته‌ام از درد یعقوب حزین
شصت سال جان خود در کوره مهر تو گداخت — تا شدم آلودگی صافی تر از ماء معین
این زمان از سکه نظمم خور زرین [illegible] — تا شود نقد روان در روز بازار [illegible]
تا فلک باشد جهان باد الکام دوست — دوست تا ند شاد کام و دشمنان بد بین
عالمی دست دعا دارند تا همگفت آمین — استجب عنی دعائی یا اله العالمین

در منقبت شاه نجف فرماید

هرگز کجا پیدا شود چون گل فدا یاسمن — نخل از غرب سرو از تخم ترک از خطا [illegible]
آن زلف و روی لاله گون یا غنچه نرگس دو گل — یا مشک چون با شب شفق یا خور در سحر [illegible]
روی لب آن حور وش گوییا بصد [illegible] — اینک بهشت اینک شکر اینک عسل [illegible]
با او مت تابه رنگ و بو یا عکس روی او — گر لاله رویید از چمن گر ارغوان گر نسترن
چون من ضعیفی ناتوان دارد در جهان [illegible] — بس تند خو بس جنگجو بس عشوه گر بس [illegible]
دارم هزاران داد از او با شه [illegible] — سلطان دین برهان حق شاه زمان [illegible]
شاه نجف گنج شرف [illegible] — هم مرتضی هم مجتبی [illegible]
شاهی که در روز غزا [illegible] — یک اسب [illegible]
آینه شمشیر او [illegible] — [illegible] دشمن
جان از غم دین [illegible] — آن شاه دین [illegible]

[illegible]

فرخ مهد او در روز بلا [illegible] — و الله نه این الله نه آن [illegible]
هر جا عدوی خانه‌ای خاک [illegible] — حقا بکش جباران [illegible]
گر آب کوثر در گلوی آورد [illegible] — کوزه و کوثر تیغ آب [illegible]
گو شعله بار غضب [illegible] — وای ای فلک وای ای ملک [illegible]
آن کنج سر لو کشف جان گوید [illegible] — ای راستگوی [illegible]
زان مقتدای عالمی کز علم و حلم [illegible] — راحت او کائنات [illegible]
دزدیده تورت شمع از آن [illegible] — غل آتش [illegible]
هر کس که او از طاعت [illegible] — جز کج روش [illegible]
کم گشته راست بود [illegible] — نازد زمین نازد زمان [illegible]
در خاک و خون چون [illegible] — بر چهره چون [illegible]
شاید که در خلد برین گردد [illegible] — شهد الشقاء [illegible]
بیند دو صد تار [illegible] — خواهی فلک خواهی ملک [illegible]
مداح اهل البیت شد اهلی [illegible] — خاکی نهاد آبی زمان قدسی مکان [illegible]

در مدح شاه اسمعیل ماضی فرماید

تا خلافت بر نبی از حق مفصل شد — سکه دولت بنام شاه اسمعیل شد
چون خلیل بت شکن در عالم [illegible] — هر چه نقصان کرد دین [illegible] تکمیل شد
آفتاب عزت از مشرق [illegible] — راه یا نصد ساله در یک روز [illegible]
نعره تکبیر او در آسمان غلغل کند — بلکه تکبیر ملک را باعث تهلیل شد

طفلکی حسن تخت ... زیبش بیست
بل سحاوتش بلند ... بابت
الحق ... تو لطف بست ... آفتاب
سر ادر کف نوع ... کسد ... تو ...
حالیا که آفتاب ... زبان ...
الکمات ان کند وصل ... ببیکبد
از ... تنکی ... زبان ... ای
تلک صبا ... عجب ... ببتیبان
ابن منعل بجا ... تیغ ... از ابن لبیک
نکت ... طراز ... بیعل ... لطف نو
حالیا که حال ... زبانکبد ... لطف
کار ... مکتب ... جان ... بایک
ز ... از ... زبان ... عدل ... بیکبد
سبکی کر ... بار و ... بر ...

در همه روز خشم او هر ذره شد زیر و زبر / وز پی جان عدو شه بشد صد بسمل
کیسه خالی خارش از فی ... / گرچه صد گنج درش سایل ... بحل
بار کله قدر او همسایه با فلک / گرچه جای دوش فلک جبرئیل ...
آفتاب خشم او گر دشمن موج باست / کوه آهن هست چو کوه برف در محل
ای بلند اختر زمین بوس تو خورشید ... / سرنگون تیر آسمان ... زحل
خواب دیدم کاسمان را از ... گسسته‌اند / مشرق و مغرب ستان کان ... زایل
در ازل از بهر قدر تو سریر ... بست / بحر اخضر قطره از غایت ...
بیل زیبای فلک از جهر ... نوبت / زان رگ سبزی که ... سیل
دشمن جاه تو از ... زنار داد / تا در چرخ از لباس ... در سیل
تیغ تیزت گفتگوی ... را قطع کرد / کار دین از یمن همت ... حل
علت اثنا عشر ... / تا بود قران که خواهد تابع ...
قصه سیارت اهلی ... دعا / زانکه این سیاره گوی ...
در جهان باشی که حکم معتدل ... / در میان آب و آتش با تعدیل
سایه لطف بماند تا ... در جهان / تا دعا گفتیم را این گوی ...

در مدح میر سید شریف فرماید

ای کفه آسمان تو با فرخ ملک / کاسته باش ... سنگ
روی زمین ز تیغ توای ... / کز موج ... بحر اقتدار نهنگ
سید شریف آنکه ... / از تاج ... سنگ

بازت بتقاضه نکه خشم از آن ... / گر بیضه سر فرو نکند ... لنگ
بر دشمن بد اختر تو شور ... باد / گلزار آسمان که ... رنگ
در راست بازیست قضا ضمیر تو / با فهم چون تویی ... رنگ
دعوی خصم با چو تویی ... آورد / کان ... غرور ... خیال ... رنگ
خط خط کنی ... صورت ... / گل گل ز زخم تیغ کنی ... پلنگ
باز این غزل ... استماع / خاموش ... رنگ
ای صورتت ز آینه دل ... زنگ / رنگ ز رخ عقیق ... گردد
شاهان ... معنی تویی که عقل / ... صورت ... رنگ
جایی که ... قد تو ... / گر در زمین ... دشنام ...
ای خوبها ... تفضلم ... / دامان ناز ... صد ... رنگ
صفت ... دور ... / زانرو که گرد کعبه ... رنگ
کی می‌شکست ... آذری ... / گر صورتی ... سنگ
بکش زبان که ... / کار ... ساخت ... سنگ
اهلی که ... صف ... / ز دست در دعا ... رنگ
تا در ... فلک ... / باز ... هلال ... کلنگ
بادا ... مرغ سعادت ... / بند ... طایر افلاک ... رنگ

العیاله

ای بعلم و فضیلت از نبی / عقل اول معلم ثانی

میر سید شریف ...
... حکمت ...
... آفتاب ... ازو ... ابد ...
... روی ... از ...
... آورد ... الحق ...
... الف ... کرد ...
... نمای ... بهار ...
... نکار ... را بکند ...
... بر ... عمار ... ابد ...
... طبع ... دانی ...
... تا ...

در جوانی چو صبح برزند / نفسی در هوای نفسانی
مستی بخشش از حقیقت حال / تا فلک را ابر بنشانی
چون مسیحا دمی که جان بخشد / منطقت در کمال انسانی
حیوان هنربان بگر چو بیند / آب حیوان ز طبع حیوانی
گر طبیب از شفا سخن خیزد / بوعلی را خموش گردانی
ید بیضا نمود قدرتی / چون کلیم از کلام ربانی
خلف خاندان علم توئی / نه زارث آن چه گزانی
جوهر کان دهر تنگ کم / همه یاقوت بهیت رمانی
گر بحرف کسی نهد انگشت / گر دانگشت از پشیمانی
مور در مهد دولت تو شود / صاحب هودج سلیمانی
فتنه گر از شور عالم بانه / سر برارد بجوش طوفانی
نقطه ذات تو چو عزم دارد / کش محیط است نور رحمانی
گنبد از فکرت اندازی / گفت دگوی سپهر چوگانی
اهلی از بهر گوشمال زی تو / در حقیقت میکند درافشانی
چون ترا عزم بر شکار افتد / وحشیان سر کنند قربانی
خاک پای تو توتیای کسیست / که نه بیند بچشم شیطانی
چشم دجال گر ازل کور است / چه کند سر به صفاهانی
گر تو رفت کرم چو ابر بهار / کف دریاش را برافشانی
موج در خیره زمین تو شود / همچو دریا بروز بارانی

جان بصورت برار زنقش بتن
همچو صحن چمن با بوادانی
کاسه های سرش عمر ابد
نوشت از لالهای جام جم
من گدا همچو که لعل بود و دم
بنده در کهنت بدر بانی
گر شود در ب الفحط بانعت
انجمن ای لب طرف مناهی
چون شیر ازره سبکبار
سرو در ازبر تا بند نیکانی
چرب زرمی از حلق دوش چلنی
اسم زبتیت اد وردمندانی
غضب آتش ای ابا درور
که بشود در بامن اصفهانی

بم‌جالی

همه چیزی ز لطف حق بتو / جز گران جانیت ارزانی
در کمال الجنان که در صفتت / عقل دیوانه شد ز حیرانی
در جمال الحسین که چو خورشید / نبود گشت ماه کنعانی

وله ایضاً

ای بصورت بهشت روحانی / روی زیبای رحمت جانی
شکل روحانی تو چون بیند / دیده با این حجاب ظلمانی
جسم جانت اگر تواند دید / گر نشاند غبار جسمانی
با تو دل در بهشت جاوید است / ای تو چون تو بهشت ایمانی
بلکه مانی بگویم از ره لطف / گر لطافت نگس نمی مانی
سالها در طریق شیوه و ناز / گرچه بر راست سرو بستانی
با تو در شوخی و فریب سخن / ساده لوحیست صورت مانی
آب لطف آتش دوزخ / گذراند بساط ریحانی
قبله حسن رشور شهر توئی / کعبه شور دیده بیابانی
روی تو عید بیکجا نیست / بیدلان کرده سعد قربانی
دور از آن لب بچشم بد چو نم / خار چشم است لعل پیکانی
بر دل بر جراحت اسپید / مرهمی آن قدر که بتوانی
دل او گنج و خود خراب اصلال / لازم گنج هست ویرانی
مریم بخت او رطب بانه / گر تو نخل کرم بجنبانی

چند بیگانه وتن تنگ کامل
بانتم قصه کرد دارانی
تا فلک ای ز کهن بدم
این زمین مکند کل از ان لی
اینجا چون کل شگفته با دلم
تن روی بر دلدار نی
بانده روی ما و دند دارم
با دل ما داد ز دلدار نی
سر بدر دوم و سر دولت لی

فی المدح میر سید شریف باید

خدا اکه ز خود او جهان از اول
ای ز ادراکه د حقست دل الهامی

آمد بهار زندگی سبزه‌زار خط
گو خوش برآ که موسم تماشا رسید

احرام کعبه بست دلم در صفای صدق
در سعی رکب کعبهٔ صدق و صفا رسید

بیمار غم رسید به بزم وصال یار
دیگر چه غم که خسته به دار الشفا رسید

یعقوب‌وار نرگس چشمم شکفته شد
زان پیرهن که بوی با دهها رسید

اینک ز خم رسید کجا گشت دیگر
مس پارهٔ امید چو اکسیر را رسید

بازم ز دست جذبه خورشید وصل تو
کاه ضعیف را کشش کهربا رسید

دردش بمن رسید و دوا نیز هم رسید
شکر خدا که هر چه مرا از خدا رسید

حقا که خوشگوارتر از صاف عیش
دردی جفای او که باهل وفا رسید

آسوده بود دل ز تب برق اول
باز آتشی بخرمنم انگشت نما رسید

تا کی ز دست بجز خمار بلا کشم
ساقی بیا که دفع خمار بلا رسید

مجلس ز نور دم زند از دور گر فلک
سید شریف من علی [illegible] رسید

آن آفتاب عهد که از آسمان او
هر ذره که تافت باوج علا رسید

بر منتهای سدره نهال عنایتش
طوبی صفت رسید عجب منتها رسید

رخش قضا نگردد دگر ز رکاب وی
تا دست حکم او بعنان قضا رسید

تسبیح قدسیان فلک گر چرا ز دست
در گنبد سپهر بگوشش این صدا رسید

بخشد دو کون چون هست اینجا از آنکه
میراث بخششش ز شه لافتی رسید

هر بینوا که یافت ز خوانش نوال تو
از آن نواله فیض بصد بینوا رسید

انس و پری چو مور بگنج خوشش [illegible]
بر خوان او که صدای صلا رسید

ای آفتاب ظل تو بر خاک گر فتد
آن خاک ذره ذره باوج سما رسید

دیگر کسی که روی [illegible] رسید [illegible]
چون سایه پیش پای [illegible]
[illegible] سپهر [illegible] رسید
سنجی [illegible] بخشش [illegible]
هر جا رسید لطف [illegible]
سروی که [illegible]
مشکل [illegible]
[illegible] الهی [illegible]
این دولت [illegible]
چون گل [illegible]
تا [illegible] فیض
در هر [illegible]
[illegible]

چون شسته صد هزار زبان گوی ثنات
هر جا که رحمت تو ز اعطا رسید

عیسی دمی ز باد سحر از روح بخش
زان ذره گذر ز تو با باد صبا رسید

در سایهٔ کسی که بپای تو بهار
هر کو رسد بسایهٔ فر هما رسید

من بنده حقیرم و نظم بلند من
گر بر فلک رسید همین بس تنها

هر کس بقدر دستگه آورد تحفه
دست مدیح خوان بدر بی بها رسید

اهلی آرزوی تو جان داد آفتیست
راه عدم گرفت بملک بقا رسید

چون در کمال صفت تو رسم سر نمی‌رسد
کوته کنم حدیث که وقت دعا رسید

تا روزگار هست بمانی که روز روز
خواهد ز دولت تو با تمنا رسید

فی المدح حکیم عفیف الحق والدین فرماید

تا آتش خور تافته برج طلا را
همچون شرر آتش زده ذرات جهان را

خورشید جهان سوخته گر آتش دوزخ
از چشمهٔ خورشید برون کرده زبان را

شد فاخته سوخته خاکستر آن هم
زان مانده که نبود دگر کتف دو بال را

روغن شده یکسر عرق و شمع صفت زان
خط خط بدن از آبله بار گران را

آتش ز هوا بارد از آن بر سر آتش
باران شرر آمد همگی احجار را

در راه هوا همچو حباب از تب خورشید
آتش زده دود نفس سوخته‌کار را

چون برق بجز در جگر خاک نیابد
آبی که حرارت بنشاند عطشان را

از بس که بخارات زمین آمده در جوش
کف آمده چون دیگ لب آب روان را

پروانه صفت آتش شمع فلکش سوخت
مرغی که هوس کرد طریق طیران را

از روی خود افروخته [illegible]
از فیض طبیب [illegible] جان را
عیسی زمان میر عفیف الحق والدین
آن که بلطف سخن [illegible] جان را
[illegible]
از عقل [illegible]
زنده [illegible]
نقش [illegible]
[illegible]
[illegible] عطش [illegible]
[illegible]
از [illegible]
لطف [illegible]
[illegible]

من شب بغم لب تو [illegible] دل یا رب ده
از سینه چاکم [illegible] و فغان را
وقتست که [illegible] ازین [illegible]
[illegible]
این [illegible] وان [illegible]
وین [illegible]
[illegible]
[illegible]
اکنون که [illegible]
جان [illegible]
تا عالم [illegible] جهان
تا [illegible]
این [illegible]
این حال [illegible]

از نافهٔ مشکین نقط خط گذرا بند / زاهوی خطای قلم مشک فشان را
ای گر شرف جد خود آن خاتم رسل / مرسل کنی از خاتم خود مهر و نشان را
گر کوه شود حلم تو آتش ننماید / در روی گل زرد کند چون گل رعنا
در روی گل زرد کند چون گل رعنا / سعی تو بنگلونه مبدل آن کار را
گر باد صبا نفحهٔ لطف تو گرد / فیروزی تو روز دهد فصل خزان را
گر منتهی ضبط تو بند دنش کار / پوشد ز رخ سوسن [illegible] خرم زمان را
چون گوشه نشین غیر کی [illegible] تو / گه رسم تو مالد [illegible] گوش کمان را
گر گفت حسودت که بود مثل تو [illegible] / گر تاب بت آرد بزبان این بیان را
بخت تو جوان و خردت پیر / سر بر خط رای تو بود پیر و جوان را
ابر کرمت ریخت گهر بر سر / چندان که نخوردار رسد کاه کشان را
چون حاتم طی راست زبان در لطف / گیرند غنیمان بدل خصم زبان را
خادم کند از خان عطای تو معظم / از آتش جوان دگران [illegible]
خلق تو برد [illegible] طبع [illegible] / با هر دم اگر انس دهد تیر زبان را
اکنون که فلک حلقه بگوش شد از مدح / خواهم غزلی خواند چو گوش کشان را
ای بسته [illegible] نمکت [illegible] دهان را / دل لعل تو بریان شد و صد [illegible]
شد چشم شهید آن تو در کار [illegible] خدنگ / زان رشک که گردن [illegible]
ای مرهم دل چند کنی تیر [illegible] / زخم دل من دید [illegible] خونابه چکان را
خواهم که نظاره کنم از عکس [illegible] / چشم دگر آینه چشم دگران را
جان [illegible] گرانی بتو نقصان / ترسم که تحمل نکنی بار گران را

این شو تا تو میوه باغ دل من [illegible] / زین میوه بکوتر نشود باغ جهان را
طوطی صفتم فاخته خوان تو [illegible] / این طوطی شیرین نفس فاخته خوان را
بر خط غلامی چو نی کلک تو دادم / اهلی ز میان دل و جان [illegible]
پیر در ده جوان تو شد [illegible] / انگشت گزیده است گزیده [illegible]
در مدح تو چون دست بر آوردم [illegible] / خواهم بدعا دست بر آرم [illegible]
یا رب که چو خورشید [illegible] / در سایهٔ لطف تو جهان گذراند
چندانت بقا باد که صد [illegible] / کیوان که بسی سال بسر برد [illegible]

در مدح نظام الدین احمد فرماید

سفینه ده دم که صبای مشک [illegible] کنند / شمیم گل دل ریش [illegible] کنند
چگونه دل بکشد سوی گلستان [illegible] / که غنچه خیمه ز [illegible]
بباغ فاخته کو کو زند [illegible] / کی است [illegible] گلستان کنند
دلم [illegible] / که در قفس [illegible] گل [illegible]
نوای بلبل مست از [illegible] / [illegible] چو لاله ز حسرت جگر کباب کنند
[illegible] / [illegible] که نرگس [illegible]
درین هوا که صبا از [illegible] / چو ژاله بر ورق گل [illegible]
ز بیم قاضی [illegible] / چو لاله [illegible]
[illegible] نظام الدین احمد / که سایه [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایا بلند جنابی که چرخ با همه قدر / بافتخار زمین بوس آنجناب کند
چنانکه حلم تو باشد نباشد ار حلم / بچرخ امر تو گر انتخاب
یقین که ذات ترا گر بهر چه جوهر بود / فلک ز نسخهٔ عالم گر انتخاب کند
غلیظ بخش بهیبت که آفتاب ار بود / که ذره ذره ز رای تو اکتساب کند
زپاس شرع تو شیطان دگر نیارد [illegible] / که دست فتنه در آغوش [illegible]
ز اعتدال مزاج جهان بحکمت تو / عجب بود که کسی ذکر ناصواب
ز تقویت نرخ ناهم وقایات بدید / بغیر گل که عرق دائم از حجاب
بجز عدو که گر دوست خود گراید [illegible] / که همچو غنچه سرانگشت رخضاب کند
حسود جاه ترا گر [illegible] / زمانه برحمت او مغفرت باب
سر عدوی تو چون کشتی نگون زن [illegible] / اجل به بحر فنا غرقه چون حباب
بلند مرتبها رتبت تو زان [illegible] / که شرح فضل تو اهلی الفضل کتاب
بجز دعای تو دستم نمیرسد [illegible] / که حق دعای من خسته مستجاب
بقای عمر تو یارب فلک دهد چندان / که عمر نوح بیکبار عشق حساب

در مدح خواجه معین الدین محمد صاعدی علیه الرحمه وله

هر موی ار بریت بعید بستای ای / شوخی تو گر هزار عید دل بری
از نوی نازک تو که بینند ماه عید / گر بر جبین ز شدی تو صبح آوری
ما را نگار با مه عید است دیدنش / گر سوی ما بگوشه ابروت [illegible] نگری
ای عید عاشقان لبت از خنده گشاد / نزدیک مردمم چو تو از دور بنگری

[illegible] ضعیف [illegible]
بار [illegible] بپاید [illegible]
جای که [illegible]
چون [illegible] دل
زان [illegible] بغیر
اکنون [illegible]
[illegible]
قاضی القضاة [illegible]
[illegible]
معین الدین محمد [illegible]

انکو جهانیان ز فروغ جمال / منت نمی برند ز خورشید خاوری
با فر دولتش که سرورت [illegible] / خورشید را مجال نباشد برابری
بر هر گدا چو سایهٔ لطفش [illegible] / بر بام چرخ خیمه زند از توانگری
ور در بهشت [illegible] حسنش گذر کند / بیرون دوزخی [illegible]
از سهم او چنانکه خدنگ از کمان جهد / تیر شهاب میجهد از چرخ چنبری
در خیل خادمان درش خسرو فلک / در خنده اختریست اگر افتد بکافری
زان سکه قبول ز نزد او [illegible] / گر اعتقاد پاک ز یزدان جعفری
جایی که او به نطق در ابداع [illegible] / فریاد مدعی بود از غایت خری
ای آسمان رفعت و معراج مکرمت / گر سر چه در خیال من آید تو برتری
آنجا که درک فضل تو عرض هنر کند / دیو نکهت لاف خرد از پیغمبری
در درسگاه علم تو چون طفل ابجدی / تکرار کرد وصف کند صد زمخشری
در [illegible] فضل تو عقل [illegible] / داده ورق بباد [illegible] ابتری
هر کس که گشت ز آینهٔ خاطر تو کم / گم کرده است جام جم از [illegible]
کلک تو طوطییست که آیینهٔ ضمیر / شکر شکن شده است از آن [illegible]
سرنامه که شاهد حسن کمال تست / دلها بر حسن خط و خال عنبری
نسبت بهمت تو بود کم اگر چه / با صد هزار کاسه زر چرخ اخضری
بر روی [illegible] خاک [illegible] / تا داده کوه حلم تو [illegible] لنگری
در حرم اگر [illegible] فکری [illegible] / هنگام عزم برکره با دهر صرصری
در لجه بیکران صفات تو عقلها / آن به که دست و پا نزنند در شناوری

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]

در همه روی زمین هنرهای بی بحثش … شاید بجای گنبد آن آستان رسد
اما مرا بعطای همت بلند دادیم … باشند باشیانه عرش آشیان
وان آستان قدر سپهر پیمای … کانجا که در زیارت مهم وکان رسد
خورشید فضل و نور صبح عدل اکبر او … زانگونه صاع است که بر لامکان
یعنی معین دولت و دین مجد آنکه … عرش از درش بکعبه ایمن امان
ذاتی بکر ندید کند از گاه بر … با قدر و شان او که در آن فلک بر آسمان
گر حکمتش مزاج جهان در اصلاح … هر هزار سال به بخت جوان رسد
ور ذیل کرامتش که بود سایه‌اش فلک … خورشید را حمایت از آن سایبان
برق عنایتش چو درخشد بر اهل ملت … پس گور ره نشین که بکنج نهان
چشم عدو بجانه گلستان قدر او … گاهی رسد که بر سر نوک سنان رسد
خوان جلیل بر طراز افکند درم … در انتظار که ز چه طرف مهمان رسد
هر چند آب دی ز زند عدوی … هرگز نصیب نیست که تا بس رسان
از رشح کلک دل با تار شود … مانند تشنه که باب روان رسد
چون میدهد بمرد دلان چون حیات فیض … هر رشحه کز آن قلم در فشان
تا حسن همچو نامه رحمت بلند است … از او نامه که بر این بندگان رسد
گستاخی بحضرت او میکنم که … سوزش سخن وری سلیمان نشان
ای چشمه حیات تو خود خضر آگه … تا شام غم بروشنی جاودان رسد
از آب لطف اگر نشانی جهان … گرد بلا بدامن آخر زمان رسد
ای ابر لطف چون مدد میکند فلک … رحمت بخلق کن که ز رحان می رسد

از قطره که گرسنه لبی کنند زند
بیدارست نابجز صبر و درازبان
بر خاکیان ز فیض ز قدر بالای کاظم لطف
تا ابر رحمتی بدل نشکان آن رسد
تا هدف ز شوق چشم بنگر در آیت
باشد که این غزل بشنو این … اسیر نشان
زرد ز هر چه کار او چو جان بی دلی
نزدیک شد که کار به بنده ز جواب
دور از تو خنده بکار دل ما شنو
ای بحر … ز دور …
خوشا بسمه که شرح … بیان
از قصه شرح و بیان …
گردون ز سر ز قصه …
کین شعله …

در کاغذ است ستیه جانم بجای خط … حاجت بقصه نیست اگر آن این
طومار طی کنم که سخن می‌شود دراز … از ملک فارس قصه اصفهان
هم صبر به که گر نبود روزگار صبر … کی میوه مراد ز باغ جنان
خواهم ار بدیه جامه جان را ز جرمی … تشریف وصل اگر بمن ناتوان
شک و خلوص خویش بدان اگر بمن … شرمنده هست کرگ که امنیان
مرغ دلم بغیر تو سر باز فرو … گر جای دانه گوهرش از کهکشان
ز فکر بگریختیه جو دیدم به نخل گل … گر شاخ از زر و زر طلبش در دهان رسد
اهلی ز گفت و گو بدعا ختم کن سخن … خال تو کی شرح ز صد داستان
یارب همیشه باشی بود در باغ عمر تو … روزی مباد کافت دوران

در مدح امیر سعدالدین اسعد فرماید

تنم ز نایره آتش ز سوز جان دارد … بحاجت است بگفتن که خود زبان
چو تار چنگ تن من ضعیف شد از درد … چنانکه باد برد گر ز در فغان دارد
شب از فراق تو در گریه‌های سید … هنوز روی سیه از آه من نشان دارد
هلاک خنده دلم زان لبست میجوام … که هر چه دل طلبد خنده را از آن
هزار بار مرا کشت و زنده گردانید … که مرگ و زندگی از غمزه تو آن
ستاره ایست عجب آفتاب نصاب … که کوکب خوبان از آن ستاره ان
بکشیم از غزه حسبت ای کان ابر … هزار ناوک خون ریز در کمان
نگر چه شامی دل بند آن تنسیم ببند … که جای از تو زنده داد جان آمد

دیگر قبله بر روی شد تا … بار ورد
دم کسر … زبان دارد
… فضل … سعدالدین
… زبیم … جان دارد
… سخن گوید
… علم … بکرد
… روان …
… دارد
… صد … جانش
… دارد
… نظم … بارد
… کرد … کمان
… زمین … دارد
دولت … زبان دارد

نیاورده قصه در جشن [illegible] | [illegible] ز کفایل
نقش ستوده از آن معنبر [illegible] | [illegible]
که بدان از همه لطف [illegible] | [illegible] الطلال
بدفع [illegible] | [illegible]
نموده [illegible] | [illegible]
که ماه اردی [illegible] | [illegible]
برای [illegible] | [illegible]
ز نای [illegible] | [illegible]
نموده [illegible] والقلم [illegible] | [illegible]
که هست سوره نون [illegible] | [illegible]
هلال [illegible] | [illegible]
چون دشمن [illegible] | [illegible] سعد الدین [illegible]
سپهر فضل و کرم [illegible] | [illegible]
که باد [illegible] | [illegible]

ایا بلند جنابی که سبع چرخ بلند | گر آفتاب ضمیرت فلک نهان دارد
توان کسی که خرد عقل اولش خواند | نقیض نسبت سر به آدمی گمان دارد
اگر بلطف بگویی نسیم الفت | چو باد روح فزا بوی گلستان دارد
وگر بقهر برآری نفس چو باد سموم | زبانه غضبت تیغ جان ستان دارد
ز دست صنعت از همه روش محبوس | کسی که با تو سخن کرد دل طپان دارد
زبان شرح تو دیو رجیم عاجز دل | منیکند که فنون خوان ارباب جهان
رسید ضبط تو جایی که گر قانع | به هم حوره که لطف ارسلان
سکندر گر همت سفره سنید گه بروم | که هم کناره خوانی هزار نان دارد
جهان اگرچه ترا بر در تو آمد تجلی | که منت کرم از شایه‌ات جهان دارد
خزان باغ محبت بهار خرمیست | بهار خصم تو خاصیت زیان دارد
گل و ادخند حسود تو بیش خندد | که همچو شاخ خزان دست برگ ریزان دارد
عدوی جاه تو بیچاره چون گل تر زد | که زهر خنده برنگ دور زعفران دارد
چنانکه آتش سوزنده در بی [illegible] | حسود خسته دلت سینه در تب سکر آن دارد
چمن مدح تو چشم از آن گشته اعلی | که مادح کرمت جای در خراسان دارد
همیشه تا که بحکم قضا در این دوران | هلال عید ز طغرای زر نشان دارد
مه صیام مبارک ترا و عید سعید | خدایت از همه آفاق در امان دارد

ذو القافیه

نمود بار دگر بیت جمشید جلال | زهی خجسته که اقبال دولت دال

ز کلک اوست نکویی عروس بستان را | چنانکه روی نکو را ز زیور خط و خال
عجب مبیست گر از خاک راه جودم را | رواج کرم او بر او زد چو نهال
رموز آب حیات آنکه جاودانی بخشد | ز خاک رهگذرش عقل کرده استقلال
ایا سپهر فضیلت توی که برزد دست | کشاده است در فضل بر تو استعجال
ز رنگ دست تو شد بحر بی سکون جان | که در دهانش چکاند چو ابر آب زلال
معارض تو کجا باشد از تو مجال سخن | که در جواب تو باشد زبان طوطی لال
کجا بوصف تو فکرم رسد که بیسر دم | همای فکر من از برق همتش بوال
غبار خاطرم از شرح همت تو شسته از آنکه | رسید بد امن طبعت میاد گرد ملال
بدست لطف ز خاکم بگیر تو دار برکشی | چنین که کرد سپهرم چو خاک زه پامال
بمهر بین سوی اهلی بر آور از خاکش | که اوست ذره تو آفتاب برج کمال
ز شوخ خوش خجل گشته ام چه حرمت تو | که بنده راست خجل شو بنده را ز انفعال
دعای جان تو شد در دم صبح و شام مرا | بحق شام فراق و بحق صبح وصال
همیشه تا که شب و روز در و روز بسال | بسیر چرخ فلک آفتاب و مه مه و سال

در مدح امیر نظام الدین علیشیر میر فرماید

ای عکس از آفتاب ترا آینه | کس را چه حد که تیر تو بیند در آینه
چون عکس خود در آینه بینی دگر کسی | او هم ز دیدن تو گزد لب در آینه
عیسی نماید از فلک آبگینه رنگ | چون پرتو جمال تو بیند در آینه
تسخیر عکس روی تو آینه کرد از آن | در شیشه کرده است پری را در آینه

آیینه [illegible] عکس [illegible] | [illegible] بتخانه ای صنم
گر با تو [illegible] | [illegible]
عکس [illegible] | [illegible]
در وصف [illegible] | [illegible]
عکس [illegible] | [illegible] آینه
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible] در آینه
یکبار [illegible] | [illegible]
از عکس [illegible] | [illegible]
سکندری که [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible] آینه
دعوی [illegible] | [illegible]
از نقش [illegible] | [illegible] آینه

زان روی نازنین و زخم زلف عنبرین — دعوی چه میکند بتوای دلبر آینه
زان آتش مهم زلف عنبرین — دود دلش بسر شده چون مجمر
داغ ترا بناخن خود تازه میکنم — زین به که دید صیقله در جوهر آینه
دایم چراغ دیده بروی تو روشنست — چون از فروغ سرو ... پرور
زحسن طلعت گرجمال او — شد نوربخش همچو شه خاور آینه
زآتش نظر بچرخ فکندست از آن حکیم — سازد برای حال تو خود دختر آینه
تا در دیار دشمنش آتش زند فلک — تا بد چو آفتاب زاسکندر آینه
چون او ترا و ماه در گیتی مثل او — ز آینه سم عشق الله در آینه
از تف نور دشمن دگر همچو سنبلت — گردون اگر ز زنگ شدش جوهر آینه
بسیار کوفت آهن سرد د چون گل — کش رو نهد بر سم آسمان آینه
ای از جمالت آینه صورت نگار — ای صورت جمال تو از مظهر آینه
با روشنی رای تو از شمع میرود — افکند صفت بپرده فلک آینه
گر طوطی از خیل تو بر دل کند مرد — زان خرمی سر که برآرد در آینه
گر بهت نماید بعهد تو گرد دشت آب — در یکنفس چو نیک حاور آینه
آید بچشم خصم تو خورشید با دور — [2] چون با سر از گور آهن آینه
بس تو ز زر و وز بون همچنان بود — خصم تو گر کند مثل از زر آینه
مشکلت بدید چرخ کهن گر بدوش هم — عکس صفت نهاده زماه و خور آینه
با آفتاب رای تو گر روبرو شود — گردد چو مه که خفته بهر آینه
آینه برس صورت حالم که روشنست — گرچه چو نامه هست سخن گستر

از بسکه ... آینه تا یکی شدن من
... از ... نوز
سر شکر از آن ... در ... سیل
آینه رو سفید ... و دیگر آینه
چون من سفید ... آینه دیدست
... که ... آینه
شد ... جان ... در آن قرح
تا ... بر آینه
... آینه
یارب که ... تا
از آفتاب ذره ...

در مدح میر نجم الدین محمود گوید

... من از ... دکر
که ای ... در ...

خبر زباد اجل نیست تا گه بندی — چو گل بعمر دور روزه زغافلی مغرور
اگر بگوی عبادت بکار سی هیهات — که تا شخت نوشش طبعت اله فجور
نماز تو بجه ارزد که در دعا ستی — چو گل کن دکف از بهر برگ عفو
نکرده یاد بصدق ... — بقصر حور گی میل با ... قصور
ندای عالم غیبت بگوش دل آید — ز بس که گوش تو ... طنبور
به آب دیده بپاک ساز ... — مباد خاک وجودت ز روی باد ...
بسوز زکاتش سوز ... شمع ... — بر آتش سوخته باشد چو ... کلیم ...
خورد چو رشته جان گرم مرگ ... — مکن شکایت ایوب وار باش صبور
بخاطر انگشت اجل که ... — اگر چو تیر نی از بهر قتل دشمن ...
بقصد صواب ... — بپاک کن ... ازین دور
شود ضعیف قوی ... — بروز کار قوی باز میشود رنجور
ز نعد ... عصیان ... — ز باده مست ... مخمور
حلال باشد اگر که ... — کسی که در ره حق دل ... چون انگور
کرت هوست اقامت ... — بغیر سایه فخر زمان مقام مجوی
جهان لطف کرم میر نجم الدین محمود — که هست ملک سخا از وجود او معمور
یقین من که نبودی بغیر صورت او — اگر بصورت آدم وجود ... نور
ضمیر روشنش آینه ... — که یافت ... بخاطر ... حظور
فرو گذاشت بکار جهان ... — اگر برای منیرست ... قضا ... آرد
درست خوانده ضمیر دوی ... — که از بر دوش ... دار ... مسطور

سخا و ... من ... آورد
نعیر ... کنار ... کند ...
... تا کی که ... و قصد ... نغفور
... آستان که ... قدر ... بخر
... زر ... روشن که ... عشق
بجای قطره ... طب
سمند قدر ترا ... بسی ...
طناب ... اژدر ... فلک
از آفتاب ... شوری ... شود
که ... ره ... تو عاری ... انبود ... فصال
... بدین ... عصفور
... بر ... بال ... بود
سینه دشمن تو با ... چون ... بود
اگر ... بود ... دون ...

چنین که زلف تو از من [illegible] در کار ستیزد
کسی که چاره من [illegible] امیر نجم الدین محمود
جهان لطف کریمی که از لطف [illegible] کار
که بر جهان کرم [illegible]
[illegible] نظر از [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
[illegible] خلیل [illegible]
[illegible] جالت [illegible]
چو [illegible] لطف [illegible]
اگر چه [illegible]
جناب [illegible]
[illegible]
که روزگار [illegible]

بچشم ترک تو گردون چه چهره زرد — اگرچه داشتی از چشم مردمش مستور
درین سخن نظری نیست گر ترا گویند — که نیست چشم فلک را بغیر تو منظور
اگر عدوی ترا در میان بود جنگی — مباد هیچ میانجی گری بجز ساطور
بزرگوارا من چون ثنای تو گویم — که عقل نیست بکنج صفات تو گنجور
ثنا و مدح تو از حد حصر بیرونست — کی این رسد بنهایت کی آن شود محصور
نشد صفات تو در قوم از ازل یکی — نگشت شرح کمالت رضدیکی بدر گور
دل شکسته اهل امید آن دارد — که باشد یکی شعر این قصیده مشهور
ازان ز بعد ثنا میکنم دعای — که در دعای تو منجر دارد
همیشه تا که زند خیل شب لشکر زنگ — سپاه روز شود دیم لحیل [illegible]
غمت مباد و بقا بخشد خدای — که از حساب فزون [illegible]

در مدح امیر نجم الدین محمود فرماید

چو قتل اهل دل از غمزه تیز کند — مرا هلاک بشمشیر سخط کند
اگر چو خاک شدم چشم آن ستمگر رم — که سرو قد تو از جسم من گذار
تو آفتابی و من گر غبار ره گردم — هنوز میل تو هر ذره زان غبار
نه آنچنان بهلاک خود از غمت تشنه — که چاره ام بجز از تیغ آبدار
زبار های دل و قطرهای خون جگر — کنار من همه دم دیده لاله زار
در آفتاب جمال تو نیز اگر بیند — سزای خویشتنم گر به درکنار کند
زغم هر آبله خون که در جگر دارم — صبا ببوی تو آتش نافه تاتار

و ادشاه دکه انگ تو نامگیرد — اگر عدالت طبع تو ضبط کار
غبار سوخته گر در تموز بر خیزد — هوای لطف تو آتش از نوبهار
حرارت عصمت گر از کنند در حصر — دلش برابله خون آن نثار کند
تو از جهان و جهان زینت تو گیرد — ز بحر خیزد و در بحر در نثار کند
صبا ز گلشن خلقت بهر زمان نکهت — ز بهر عطر گریبان غنچه باز کند
تو شاه باز سفیدی و در شکار آرد — همای سدره نشین همت شکار
چراغ راه اگر نور طاعت نبود — کسی ز ظلمت عصیان کجا گذار
گر این چمن نه بنسبت تو میوه دارد — نگرگ حادثه آن میوه سنگسار
زمانه بی ادبی را که با تو بدبیند — اگر ادب کند او را الحوت دار
دلیل ساختن دولت این علاء — اجل هر کجا چو بینه آتش براز
سپهر مرتبه آمد حت تو ز آن بیست — که کاک بنده یکی تیرش از هزار
با اهل بیت محمد که غیر تو اهلی — با لطف کس نکند فخر بلکه عار
زمین نعمت این خاندان بود زار زرد — بشعر مدحت این خاندان اشعار
بعمر بنده این حضرت خداوندی — گر اجل که بشعر تو بنده آرزو کند
نه من دوام حیات امید آرم دلیس — که این امید جهانی امیدوار کند
همیشه تا که معطر دماغ غنچه و گل — بجوز مجمر خورشید تا بدار
بقای گلبن عمر تو باد چندانی — که عمر نوح بگرشمه شمار کند

[illegible]
[illegible] بنده [illegible]
[illegible]
[illegible] صبا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در شکایت روزگار فرماید

دل بی‌سر ... ال علی ... که امید
قرار ... اولاد ... نماند ... است
یارب بحق ال علی ... لطف
فریاد رسی کن که ... نماند

در مدح شاه قلی بیگ ... [illegible]

باز شد و ... آید سوی گلزار گل
ای ... عندلیب ... بلبل ... چمن
صبح ... چمن دل ... بلبل ... دیدار
چون ... غنچه ... دیدار
گل ... بلبل ... گل
... بلبل ...
خورده داری ... عیار
تا ... بلبل ...

خون از قره فرزند دل ... روانست
عباسش کجا جان بردار ... است
در قحط قناعت جگر دل ... است
گو باد ببر سرو و گل باغ که امروز
از اهل دلی بانگ دعائی شنیدیم
سیر ... طرب ... صحبت
شد راه فلک بسته ... نفس خلق
غیر از همه ظلم که در صد ... است
از ظلم حکایت چکنم قصه دراز است
وا داد که زنم چون ... آمد
بر کینش زمان طبع همه ظلم ... است
هر کس کند الحذر که ... است
مردم همه خونریز ... ملک
از خانه خرابی همه ... جغدیم
از بهر ... همه خانه ... بند
ویرانه شد این ملک و عمارت ...
از مادر گیتی بجز از فتنه نزاید
نفرین ... از همه ... است
ای مطلب ... دنیا ...

حاجت به نشتر فصاد نماند
جایی که ریاضت کش معتاد ...
کس ... که هم در دل زهاد
کس را به سر سرو و گل شمشاد نماند
در صومعه خبر در دم ... باغ
زین واقعه ... ارشاد نماند
یا قطب زمین ... اولاد
در هیچ هنر ... استاد نماند
القصه بگوید که ... نماند
یار ... سرو دلها
دین ... اجداد نماند
بر نیک و بد ...
بر کردن ... جلاد نماند
قریاد که یکجا نه آباد نماند
جایی که ... ارشاد نماند
کز سیل فنا خانه بنیاد نماند
... ببینم و ... است
در لفظ کسی حرف ... نماند
فیضی بجز از لطف خدا داد نماند

بارها در سینه آتش افکند ... گلزار
میزند ناخن چو من بر سینه نگار

دیده بلبل زخم خونین ... گل آهو ...
تا بجا کی کند آن زخم را تیمار

شکند یاقوت زرد و لعل ...
تا کند معجون در دل بلبل افگار

بلبل از خون جگر بر درد گلبن ...
وین دمش از خون گواهی ...

هر خم زر غنچه گر باد بهارش ...
بر شکست و گرد ... بسیار

بلبل از بال گشوده کرد ... مستقال
وز هوا دف میزند ... مستقال

برگ گل آیینه اقبال ... غار
غافلست از راه بلبل ... چار

صبحدم میخوانند بلبل این ...
جامه را صد پاره کرد ...

غزل

ای ... نازکی نسرین ... خار گل
تحمل شمع قدت ...

می ... کرد در چمن از ...
زان چمن ناید ... غیر زخم

بس گو ... بای در خون دل ...
مست نقش پای ... بهار

شاه ... بیک آفتاب ...
خار ... در ...

کرد زد طلب عطار باد لطف او
غنچهای خشک گردد ... عطار

زنگ خورده تیغی از آتش ...
آورد چون شاخ ... زرنگار

قصر گردون ... جام ...
گلشن ... طوطی و ... مسمار

تا دهان ... گر ...
سر سحر دارد ... لولوی شهوار

ای ترا ... جام احمد مختار
در کف از آب روی احمد مختار

سخن ...
دارد ...
می ...
...
عطر ...
...
وقت ...
زانکه ...
...
...
سنبل ...

کلک من از خون دل سرگرم نامه | بلبل خوش نغمه گویا هست در منقار
سر در آستان خیمه هم از امید عشق | ورنه میدانم که کس نقش دهیت دگر کار
چون نویسد کلک اهلی مدح تو بیتی اگر | از داوراق زر افشان ... اشعار
شعر من از معنی رنگین محل گلگشت است | ورنه هرگز گلشنی را نبود این مقدار
میکنم ختم سخن ترسم که زرج نامی تو | زانکه بی حرمت شود گاه سخن بسیار
تا بود ناشع فلک زرع سحر ... مهر | ذر کواکب بار آرد بر در و دیوار
گلبن عمرت بود تا هم سحر آرد | آورد چون غنچه بیرون گنبد دوار

در مدح اجی بیک فرماید

بر رخ کمند زلف معنبر نهاده | این دام فتنه چیست که دیگر نهاده
لب را اگر ندیده و از ین شیوه ملیح | داغی غریب بر دل لشکر نهاده
در مشک نافه از گره زلف بسته | در سیم سنگی از دل کافر نهاده
در سنگ سیم باشد و در نافه مشک لیک | تو شوخ رسم غیر مکرر نهاده
از بس که آشنای دل اهل مکوی | دلها طپیده دست چو بر در نهاده
... خامشو چو بر دل گرم ... | آهسته رو که پای بر اخگر نهاده
زان خط که سبز زد چو کبوتر نامه طلب | گرد لب خطی بخون کبوتر نهاده
با من چو بر در نو سگان مهر ... | باور کی کنم که تمنی بسر نهاده
رسم تو هست ترک جفا ... | از رسم عدل خسرو کشور نهاده
یعقوب جان که حامل عرش ... | ای آنکه پا بعرش فلک بر نهاده

[illegible]

تیغ تو شیر بیشه ز بهر هلاک خصم | گاه کاس یار ناشش چو خنجر نهاده
بر فرق هر که تیغ زدی تا فغان | فرقی میانه همچو دو پیکر نهاده
آن داوری که زخم ستم دیده ... | از مغز استخوان سنگر نهاده
زان کعبه شد درست که ... | بهر رواج دین پیمبر نهاده
کی در بنای دولت اید خلل که تو | بنیاد بر طریقت حیدر نهاده
زان می ز دست کس نشانی که از | دستی بدست ساقی کوثر
کس چون خورد ... ابتر لعل | مهر عقیق بر لب ساغر نهاده
ملک ازان تست زانکه بهشتی مدح | لب بر گرفته بر لب خنجر نهاده
خورشید عالمی تو و خورشید سلطنت | کاین سروری بتمه در چور
با موج فتنه چیست که ز اساسش دهر | در راه ملک سد سکندر نهاده
دریا نهی بکفت تو ابر چو جود | چون ژاله در کف همه گوهر
دارد ز نراکشتی عالم ... | تا پا درین محیط ملنگر نهاده
در سال قحط روز روشن ... | خوان کرم چو رزق مقدر نهاده
صاحب هنر قبول تو یابد ... | هر خس که بست بر سر افسر نهاده
ای حسود سر و جان گر ده ... | تن لرزه در نهاد ستمگر نهاده
اهلی که داغ بندگیش کرده لطف | این داغ دولتش نی زیور
بلبل شد است طبعش از ... | گوش رضا بسوی سخن و نهاده
تا روزگار هست تو ... | روزی بر در نامه دفتر نهاده
ملک تو لایزال بود گر ... | سوی بر آه تسنه محشر نهاده

[illegible]

زیب و زینت [illegible] که از آن رنگ و بوی [illegible]
ای لب یار [illegible] که از جهان [illegible]
یا ترت [illegible] [illegible]
کی شد اندر [illegible] عیب [illegible]
غنچه و گل [illegible] شد [illegible] از [illegible]
منظره گل [illegible] [illegible]
کلک [illegible] ای [illegible]
زاغ طبع [illegible]

شهر ایمن شد ز شر فتنه گاه [illegible] / ز سر دشمن سرای فتنه را [illegible]
کوکب اوج شرف یعقوب خان ظل حق / پا به معراج سبحان الذی [illegible]
روشنست از لطفش اینکه آنکه آورد / منکر ذاتش که [illegible]
برق تیغش چون درخشان شد [illegible] / سوخت [illegible] خار و خاشاک [illegible]
در شر بران اژدهای تیغ او [illegible] / زان نهنگ از بیم [illegible] در دل [illegible]
گرد و زد بر چرخ باد او ریزد [illegible] / خوشه بر دین که جا در [illegible]
فیض ابر رحمتش که [illegible] / در صدف هر قطره شکل لولوی [illegible]
دست زر باشش [illegible] / گنج از بیرون که باج از قیصر و دارا
نامه [illegible] چون چشم [illegible] / همچو مهدی دامن [illegible]
هر کجا شکر فشان نطق او [illegible] / صد هزاران نکته [illegible] شکرخا
زین بیان [illegible] گوی [illegible] / با زبان [illegible]
کلک او چون [illegible] / خط [illegible] عنبر [illegible]
ای سلیمان فر توانی [illegible] / قاف تا قاف جهان [illegible]
تا سر ظالم فکندی [illegible] / ان جهان گیری که [illegible]
مطرب بزمت [illegible] / نغمهٔ عشرت [illegible]
هر که یک رنگ تو آمد [illegible] / برق غیرت از دو رنگی [illegible]
تا بد [illegible] / روز عمر [illegible]
جهد کن در دین که [illegible] / بیم [illegible] نعمت دنیا
تا نهال [illegible] / [illegible]

وله ایضاً

هر کجا [illegible] عشق [illegible]
نیست عشق [illegible] دل [illegible]

چون گذشتی از چمن [illegible] / بر زمین افتاده [illegible]
لاف اگر با آهوی چشم تو زد [illegible] / نیست [illegible] در آن [illegible]
چشم آهو گر چه سحری میکند [illegible] / باید ش تعلیمها زان [illegible]
نافه با زلف تو گر دارد [illegible] / گر خیال کج دماغ نافه را سودا
عاقل از کوی سلامت میکند [illegible] / عاقبت راه ملامت عاشق را
عالمی او [illegible] / زاهد از کم همتی [illegible]
دست کوته کن [illegible] / دامن [illegible]
در [illegible] چشم سخن [illegible] / خاطر [illegible]
تا درین [illegible] گلشن مرغ [illegible] / [illegible] اعلا
گلبن عشرت بود [illegible] / سر بسر عالم چو خورشید جهان آرا

در مدح یعقوب خان فرماید

خط تو چون بدمید رونق [illegible] شکست / سرو تو قد چون [illegible]
طره بر چین چرا [illegible] / [illegible] از چه رو برگ گل [illegible]
آه که باد [illegible] سنبل [illegible] / موی [illegible] چم [illegible]
این [illegible] شبنم [illegible] / چشم [illegible] حقه [illegible]
باد صبا گر [illegible] / عاشق دیوانه را [illegible]
غنچه [illegible] سوی [illegible] / آه که در چشم من [illegible]
آب رخ کار من [illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible] لطف [illegible] یعقوب خان
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] لاله [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] لاله [illegible]
هر که [illegible]

زهرهٔ شیر فلک صولت خصمش درید
مهرهٔ کاو زمین آینهٔ رزمش شکست

غیرت دین جلیل دارد از آن آتشی
معنی او جلوه کرد صورت آزر شکست

آنکه بزور زنگ دل روشنی روی تو
جام جم رای تو آینهٔ دور شکست

روی زمین تخت تو از کرم جود تست
پشت عدو تیغ تو از دم خنجر شکست

سنگی اگر روز رزم از جرس رخش تست
از سر خاقان گذشت افسر قیصر شکست

تیغ جوابت کجک رسم که فتنه کند
آتش دوزخ نشاند صولت محشر شکست

گرچه عنان کبریت آرزوی بازبود
رخش تو این آرزو در دل صرصر شکست

تیر تو مانند کاف سینهٔ گردون شکافت
تیغ تو چون لام الف قد دو پیکر شکست

خنجر مه از بس که دید زرافشان خنجر تو
چون مه نو از رشک حلقهٔ خنجر شکست

نقش نگین ترا به حیل بر زینت
مهر از آن غیرتش مهر [illegible] شکست

حاکم عدلت بلطف دست ستم [illegible]
نسخهٔ عمرت لفظ فرق ستمگر شکست

لطف تو بحری کز و یافته یاقوت قرار
خنجر تو برقی کز و قلب سکندر شکست

دشمن خوارت چو گل [illegible] چو لعل
ژاله قهرش بفرق غنچهٔ مغفر شکست

برق قضا گرم شد دشمن [illegible]
باد اجل تند گشت گلبن بی بر شکست

خصم تو در روز جنگ زور کمان شکست
دست چو بر تیغ زد دستهٔ خنجر شکست

گلشن قدرت ندید گلبن جاهت شکست
مرغ دلم کین نه بال از دو پر شکست

بار شنو این غزل کز شکرستان نطق
طوطی شکر شکن شکر دیگر شکست

دوست دل دشمنم دوش بهم بر شکست
همت ما عاقبت این در خیبر شکست

تا دگران جست تا ز قصه که دارد ز ناز
بند قبا جست کرد طرف کله بر شکست

تا دگران منت ناز قصه که دارد ز ناز [illegible]
بند قبا جست کرد طرف کله بر [illegible]
[illegible]

هم صفا زنهت بیش تو چو آفتاب
کین که افلاک را زینت و زیور

در جو بر سلیمان نشود بی روی انوری
گر گذرد قافیه [illegible] فلک را بر

من چو برابر زدم [illegible] نظیم
گر گنبد انوری چون مه تو ور

همت اهلی مگر از تو فزاید که
رونق دانش ببرد قدر سخن در

تا نه مگر شود قصد [illegible] غایت
گرچه ازین شکرم قند مکرر

تا رخ هر روزه دارد [illegible]
روز بروز راز که از منت [illegible]

روزه و عید تو باد فرخ و در کار تو
یکسر [illegible] دگر [illegible] شکست

در مدح قاسم بیک فرماید

زهی تیغ شجاعت گرفته عالم را
حدیث خنگ تو جان پاره کرد رستم را

ابوالمظفر منصور قاسم پاک
که جرعه نوشی جامت همی نمود جم را

خمی نماند جهان را بعهد دولت تو
شکست شادی فتح تو لشکر غم را

هنوز این همه [illegible] صبح ازل
تو آفتابی و خود ای گرفت عالم را

بپارگاه تو سر بر زمین نهاد [illegible]
چه جای [illegible] کرسی عرش اعظم را

دمی که قهر کنی چون قضای [illegible]
مجال نطق نماند مسیح مریم را

تو شیر معرکه و اژدهای زنگی
صلابت تو جگر پاره کرد آدم را

ز برق تیغ تو گداخت [illegible]
چه آفتاب برآید چه تاب شبنم را

محیط قهر تو جوشید و سهم طوفان دید
ز بس که زلزله در دل فتاد زمزم را

حدیث رمح تو بگفت باد [illegible]
گرفت لرزه چو بی استخوان ضیغم را

[illegible]

قیاس قدر تو کردم چو گنبد ازرقی باشد / که راه نیست در ان بارگه محرم را
نگین ملک سلیمان نشان قدرت بس / گواه مهر نبوت بسبت خاتم را
بظاهر ارچه در این عیش میگویی / بباطن اهلیه با یزید داد هم را
سپهر تا ننما گوش کن غم اهلی / تو فهم اگر نکنی این حدیث مبهم را
بخدمت از همه بیشتم بقدر از همه بس / چرا ز یاد بری خدمت قدیمم را
اگر نه لطف تو باشد طمع بکس نکنم / به نیم جو نخرم صد هزار حاتم را
همیشه تا چو رخ و موی خطان سنبل / نقاب لاله کنند عذر زلف پرخم را
بهار عمر تو باد اشکفته هر دم / خزان نغم نرسد این الهی خرم را

نیز انجمی که بهم بس ... ان ازدیمی
تیز بر زبان ... بنشیند
بایزید ... دل در اینکه بستند
در کار ملک باد دل و اینکه بشکن
حکم چنین حکیم و دل کار و خون
بخت چه ان اوند و فضل بسر گرد
با عقل بس دولت بخت چنین
چون بسی که گر ملک تو بند بنشیند
هر جا که بیر و بندغان ... در غلبه ان ... و
میدان ... در ... بکوی ... تو بنشاند
دولت ... گفت معرکه ... امان
نازمن تو بند ... امان
عالم ... بامن و ...
با مصلحت بنود ... در ... ان
در کار ملک ... و امتحان

وله ایضا

امد بهار و سبزه دمید و جهان خوش است / ساقی بیار می که زمین و زمان خوش است
مطرب غزال سرای حریفان براه کو / معشوقه در کنار و قدح در میان
بر خیز تا حکایت می در چمن کنیم / کین گفت و گوی بر سر آب روان
می در پیاله ریز چو داری ای گشت / گشت بهار باغ چو ن ارغوان
با همنشین که گر همه عالم شود خراب / سر سبز هر پیاله در رطل ارغوان نشست
ساقی کلی بچین و غنیمت شمار عمر / این یکدو هفته گر زخ گل بوستان
حسنی که یافت شاهد بستان نگر / گر صد هزار وصف کنم بس از آن
کاشن چنین لطیف ز باد بهار / یا از نسیم مژده صاحبقران
خورشید عهد قاسم بن انکه ملک / از عدل او چو ملکت نوشیروان

دفع گزند تست زبان از رنج / خوش نیست حیله سود که هی زبان
لطف اله سود ترا کی زیان کشید / یعنی هرچه نیش تو آید زیان
بگذار تا بمدح تو خشم افکند حسود / خشم حسود بر سر نوک سنان
دشمن چه سگ بود که خرابی کند ولی / در دفع گرگ حادثه باش شبان
خصمت کمان ز بری تیر از قضا بیست / رو در عدم که راه به تیر و کمان
تا فتنه شب روی نکند در دیار تو / برق چراغ تیغ تو اش پاسبان
گر دیگری ز نکند سر اسمان / ما را نه بنا ز برین آستان
اهلی حدیث مدح تو گوته یا بکند / گو طوطیت دین شکرستان در دهان
لیکن بسخن ز شوق دعای تو ختم کرد / اری دعای عمر تو ورد زبان
یارب همیشه ظل همایانی تو باد / کز یمن دولتت جهان جهان

در مدح شاه قلی بیک فرماید

المنة لله که شب هجر سر امد / خورشید من از مشرق مقصود
ای بلبل مهجور دو گل باش که بشکفته / کان یک گل خندان تو باز
ای پاره یعقوب بگو چشم تو روشن / کز یوسف گم گشته بکنعان خبر
منت برم از دیده که از آب دو دیده / یکبار دگر نخل مرادم ببر آمد
مجنون صفت آشفته از سوارم / گر شهر او ماه نوم در نظر آمد
بر روزن امید بسی مردم چشم / بنشست که تا گردی از آن رهگذر
ساقی تو کجایی که شد ایام غم هجر / وقت طرب و موسم شادی دگر

در دی ز بهار ... عادت ... بر کرده اید
... بسر ... در عالی گهر آید
... ز بخت ... لطفی اب
انجمن ... ز بخت ... اهل نظر
... در ... گلشن ... امید
ان ... دارد که ... جهان جلوه بر
... شد ملک جهان ... امد
... بیمن ... مظفر آید
... اقبال ... دولت بر
... که ... در ایام ... امد
... دیگر ... خلق جهان ...
... لطف و کرم ... خلق جهان ...
... در فتح و ظفر ...
... نه بکاید در فتح و ظفر

خورشید به صفت لعل رخی چون جگر خود
کند بهر غلامان تو عرض نکو آید

الماس گشتی طبع که از تیش دبه آتش نبست
ابر تو عدل تو شیر و شکر آید

تعریف کمال صفت خلق حمیت
چند انکه کسی پیش کند بسته آید

هر کس که چو صاحب نظران هست
گر روشنی دیده بود بی نظر آید

شد تنگ چنان سینه خصمت که دل او
بیرون ز ره دیده بخون جگر آید

فریاد رس اهلی در مانده بسوز لطف
کورانه برون شد بکو هنوز در

بیچاره همی سوزد از این غصه که گویی
عمرش همه در آتش محنت بسر آید

نقد سخنش گر روانست ولیکن
مس بود باکسیر قبول تو زر آید

تا دارد از این بحر کرم زورق کوچک
هر شام فرو رفتن و هر صبح بر آید

ذات تو بود باک که سنگ ادب تو
دندان شکن فتنه دور قمر آید

در مدح قاضی مسعود فرماید

در خاک چو نم از غم چون لاله داغ دل
دستم بگیر ایگل پایم بر ار از گل

خالت میان ابرو هندوی مشکین
دستی بدوش ترکی از برطرف حایل

سرو تو میخ اند چون لعبت بهشتی
در سدره رسته شاخ طوبی در سجده مایل

شیرین کی که یوسف در خواب [illegible]
ان حسن و ان لطافت ان نازکی [illegible]

ان گریبان بلا شد حسنت بکمال
و ان سرو دو عین اندر صورت تو شامل

در اشک من بگشاد کشتی نوح [illegible]
طوفان گریه ام بین در سیر منزل

بی خال تو چو مور در خاک [illegible] تخم
گر خرمن حیاتم یکدانه نیست حاصل

ای کار زندگانی [illegible] باطل
[illegible] تو زان [illegible]
[illegible]
ای چرخ [illegible]
[illegible]
قاضی نصاب عالم [illegible] مسعود [illegible]
رکن سعادت و دین [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] سعادت [illegible]
[illegible]
در [illegible]
زینت [illegible] حایل
بازنکه در [illegible]
[illegible]
[illegible]

چند این بگرد لیلی رحمت باهنگ مجنون
کس ساربان دیده در آب راند محمل

از سنگ کودکانم دیوانه در تو
مجنون که شد بصحرا دیوانه [illegible]

در مکتب علومش خوش [illegible]
خیل ملک چو طفلان [illegible]

ای چون نگس مقید در شهد لعل [illegible]
دار [illegible] چه چوبی دست [illegible]

گر لنگری ز حلمش با موج فتنه بنشود
کی نوح از آب طوفان کشتی برد بساحل

گر آتشی ز خشمش بر ابر دی افتد
از دود دل برارد [illegible]

در نخل موم گیتی صد مشعلت نهان
خورشید فهم تیرش [illegible]

صد ساله دخل عالم یک ذره خرج احسانش
باقی ز فضل و رحمت [illegible] قابل

بس گز خواص مودش دارد در اطباع
چون ابر گوهر افشان [illegible]

زان حلقها که گردی در گوش طالبان
زنجیر عدل [illegible] عادل

نی مهر خاتم تو صد بار مهر گردون
مهر اجل در دیده [illegible] باطل

خط تو بر سفیدی نور است و دست موسی
کلک تو در سیاهی [illegible]

نور بیست در تو محل ان علمی با تو
احوال در دو دیده بیند [illegible] محال

چون خشم تو [illegible]
کاغذ بلرزه [illegible] زلال

تا از سموم قهر خصم تو [illegible]
پیوند استخوانش [illegible]

ور رحمت خصمت جانش [illegible]
گردی اجل گسستن [illegible] سهل

زخمی که آتشش [illegible] نام تو [illegible]
سلطان وقت گردد [illegible] افگند [illegible]

زر پاش الحان [illegible]
باشیش بگل فرو شد [illegible]

در طور همت تو صد مشعلت روشن
وانجا درخت ایمن [illegible] دوستان

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر صد دلیل خوبی گویند بسم رنگل / در مصحف جمالت نسخست آن دلایل
دیوانه وار چون من از شوق دیو مویی / گر پای او نبودی از آن در سلاسل
در راه عشقبازی صد مرحله ابد است / در کعبه مراد آن بگذر ازین مراحل
ای آفتاب چون ماه ایوان قدر تو گشت / تا فرق سود پایم در مطلع این منازل
مستغرق نماست اهلی در شود از کاس / نازل ببین که دردی اثبات نازل
او چرخ گلشنی شد کز آفتاب رحمت / در سایه کمانش صد فرصت کاهل
تا در بنای گیتی آب بقاست باقی / تا بر مدار گردون حکم قضاست عامل
از ابر رحمت تو گیتی مباد خالی / وز شغل خدمت تو گردون مباد عاطل

در مدح عبید الله وزیر فرماید

سوار من که سرم باد گوی میدانش / سر همت و سر زلف همچو چوگانش
هزار یوسف مصری کمست اگر بردم / فرو روند به شکرچه زنخدانش
از آن همیشه گریبان دریده ام که دگر / گرد همی فلک بگمه گریبانش
کمال صورت او از که باز پرسانش / که هر که می نگرم چون منست حیرانش
ز دست چشم بلا جو دلم بجان آمد / که هرچه دیده بروبست داد بادانش
بباغ عارض او هر طرف که می نگرم / نهاده دام دلی سنبل پریشانش
هزار نقد دل و صد هزار جوهر جان / فدای حقه یاقوت و لعل خندانش
کسی که این همه خوبی نکوئی داد / چگونه زار نباشد اسیر هجرانش
دوای عاشقی و مفلسی نمی باشد / دگر نبود بکرم صفت درمانش

[illegible — diagonal marginal verses, right page]

ایا مبند جنابی که خانه قدرت / گذشته است ز طاق سپهر ایوانش
عنایت ازلی سر بسعادت ثبت / که باد تا به ابد لطف حق نگهبانش
عدو که با تو زبان آوری کند چون شمع / ببر زبانش و در جای خویش بنشانش
اگر نه مهر تو ایمان خود کند دشمن / زمان مرگ برو تنگ گردد ایمانش
هر آنکه با تو چو سوسن دراز کرد زبان / نشانده اند چو نرگس بفرق زندانش
عدوی جاه ترا باد آن چنان حرص کزین / برای رشته برآرند رشته جانش
بنای خانه هستی کجا شدی ویران / اگر ز ضبط تو بودی اساس ارکانش
زهی شناسی نعمت غلام اهلی / وظیفه نیست که غیر از بوس دربانش
بجان آصف دوران که بی گدائی چون / بجانه نیست جوی از حق نمکدانش
بروزگار بگو کین فقیر سرگردان / غلام هاست ازین بیشتر [illegible]
مبین خرابی حالش نظر بمعنی کن / که جای گنج معالیست خانه ویرانش
همیشه تا فلک از فیض باد نوروزی / گهی بهار شود گه خزان گلستانش
نهال عیش تو یارب بلند باد چنان / که دست غم نرسد بر فراز اغصانش

در مدح شیخ الحق والدین قاضی مسعود فرماید

الله الله که این واقعه خوابست و خیال / که مرا بخت رسانید بمعراج وصال
یار خود آمد و احوال دلم دید به لطف / که پیامم ز صبا برد به بستان شمال
گر نه خود خضر ره وقت رسان آب حیات / تشنه بادیه میرد به تمنای زلال
نه همین چهره من تشنه آن آب حیات / که بشست از رخ امید جهان گرد ملال

[illegible — diagonal marginal verses, left page; includes "شیخ الحق والدوله والدین" … "همچنین صورت خوبی جمال"]

در مدح حضرت امام زاده واجب التعظیم امیر احمد موسی الکاظم فرماید

[illegible]

آفتاب کرمش گر ز افق تیغ زند | زر کند خاک ره و لعل شود سنگ و سفال
ای بلند اختر از اندیشه [illegible] | فهم ما را نبود در سر و کار تو مجال
سر خط عقل بود این که محال است ثنا | مشق ما نیز همین شد که محال است محال
مدعی گر ز ترقی بکمال تو رسید | سبزه نشو رست ولی کی رسد از شاخ نهال
انجمان [illegible] خشنودی خلقی که تو بود | بدر اضی از جاه و جلال تو جلال
در ترقیست جمال تو شرف روز بروز | حسن بخت تو زبی حسن جمال
هر که یابد ز سحاب کرمت یک قطره | همچو دریا شود از مال دهانش مالامال
آن کریمی تو که در حلم و کرم منت نیست | خلق عالم همه خواهان که کنند از تو سؤال
کمترین بنده درگاه تو قیصر روم | می نویسد به تحکم که بده باج و منال
تو به بزم طرب آسوده دل و همت تو | دشمنان را همه خون ریخته بی جنگ و جدال
دشمن و دوست که بسته کمر خدمت تو | همه در حلقه فرمان تو زنجیر مثال
گر ترا روی خرد قدر تو سنجد باطور | صد بود قاف وقار تو و [illegible] مثقال
هر که زد در ره مهر تو علمت قدمی | رشته سر بر زند اندر قلمش [illegible]
مهره بخت تو [illegible] ازین منت حج | هیچ منت نبرد صورت خواب از [illegible]
من که در فکر سخن خواب بود بر من حرام | بکر فکرم همه سحر است زبی سحر حلال
اهلی خاک نشین بنده درگاه تو شد | با امید نظری قطع نظر از زر و مال
به دعا ختم کنم قصه خود تا نشود | خاطر نازکت آزرده ازین قیل و قال

تا فلک کاسه [illegible] نهد از خورشید
که کمان بر سر خنگ آورد از جرم هلال

انتساب گهر پاکش بحر الانساب | به صفت بحر آمد که اصل [illegible] محیط
احمد بن موسی بن جعفر بن باقر [illegible] | گر علی بن حسین بن علی [illegible]
حجة الله است و علیم الله [illegible] | این سخن را انجب [illegible] طلب کردن
نور پاکش قبله [illegible] | او کی از روی قدر کعبه [illegible]
یا امام از لطف [illegible] | کعبه هم کر قبله خاص [illegible]
رحم کن بر اهلی مسکین که [illegible] | بای برگی مانده و دست [illegible]
یارب از لطفت بروی این [illegible] | سر به بر خط [illegible]

در مدح امام زاده شاه امیر حمزه موسی الکاظم فرماید

صاحبدلان که بندگی مقبلان کنند | دریوزه کرم ز توانگر دلی کنند
روسوی مستی از شب تاری آورند | دیوانگی بسلسله عاقلی کنند
از عین مردمی سگ کوی وفا شوند | خود را مرید اهل دل از کاملی کنند
[illegible] روان ز خضر [illegible] | با عاقلان ره سخن عاقلی کنند
شاهان ملک خاک زمین بوسه گاه شان | [illegible] تکیه بر از جاهلی کنند
[illegible] گنج [illegible] | تحصیل کیمیا نه ز بی حاصلی کنند
چون ماه نو [illegible] صیقل [illegible] | آیینه سیاه دلان منجلی [illegible]
[illegible] | [illegible]
جان در ره محمد و اولاد او دهند | سر در سر محبت آل علی کنند
بر آستان میر علی حمزه سر نهند | پای [illegible]

[illegible]

در سیر او رسد بکسی یا کنان نجس
... نهند
از منتهای ... بدر بکند
در روضه ... بدر
که با ... ازاره
در اسم ... من ...
گر جای ...
از کریه ...
چه انکه ...
هر ذره خاک ...
این ... کعبه ...
هر جا ...
حاجت بکعبه ...
حاجت بکعبه ...

ازاکه داغ حسرت این بارگه نهاد — دوزخ شراری از دل از جگرکش
هرکس که از سفال سگش آب خورد — بادا حرام اگر طلب کوثرش نبود
خاک درش بجوی آب بقا رو کوثر است — منت بدین خاک درش آب کوثر است

واله ایضاً

شنیده‌ام که میر علی حمزه نام داشت — جبریل اگر بگوش برد جرعه جام داشت
در وصف او بگو که بسپهر شش مقام داشت — گویا بر سپهر بلند از مقام داشت
هر گوشه‌ای شنیدی بوی همی ز مشهدش — تا صبح حشر نکهت جان در مشام داشت
رضوان سلام کرد چو دید بارگاه — گرد از صفا خیال که دار السلام داشت
هر کو زبهر کام دلی سوی او رود — آن کعبه‌ای که داد بهر چه کام داشت
روح الامین که منهی دین پیمبر است — گوش دلش همیشه بحرف پیام داشت
خاص از پی نثار درش نقد جان بدست — وین جان که یافت هم از لطف عام داشت
تنها نه صید گیسوی مشکین آدمم — هر جا که هست مرغ دل صید دام داشت
جامی که ساقی کرمش شد حیات بخش — خضر و مسیح تشنه لب درد جام داشت
از حلقه درم اگر دست کوتهست — چشمم چو حلقه بر در بیت الحرام داشت
دارم بقبله در او روی بر زمین — رویم ز قبله گرد و اگر بت بهمین
آنان که پای قدر بر افلاک می‌نهند — بر آستان میر علی حمزه سر نهند
زان واجبست خیل ملک را سجود — تا چهره نیاز برین خاک در نهند
درویش این در ند بدریوزه قبول — آنان که پای بر سر صد گنج زر نهند

ای کعبه سعادت وای قبله شرف — پاکیزه گوهر صدف شحنه نجف
پیش تو ای امام بحق چون صف نماز — در سجده بسته اند ملایک بر اطراف صف
ذات تو گنج نامه مهر حقیقت است — عقل تو رهبر دبیر گنج من عرف
در روضه شریف تو خورشید زرد دار — خواهد که خاک ره شود از بهر شرف
ما را چه حد که روی برین آستان نهیم — از حضرت تو گر رسد ما را بانگ لا تخف
سوی در تو آمده‌ام از دیار — چون اشک خود روان شده از بهر شرف
ما را چه حد که روی برین آستان نهیم — از حضرت تو گر رسد ما را بانگ لا تخف
آورده‌ام سوی تو جز سرشک خویش — اشک امید در نظر و نقد جان بکف
گر نیک و گر بدایم برحمت قبول کن — ما را مکن ز رحمت خویش ساقط
چشم کرم ز لطف تو داریم کرده‌ایم — بر ابر رحمت تو نظر با ز چون صدف
از حضرت کریم امید است ... — اهلی اگر قبول تو دارد همین شرف

ولله ایضاً

ای دهان و لبت ز جان خوشتر — وهن از لب لبان ز دهان خوشتر
گر زبانم بری چو شمع خوشم — عاشق مست بی زبان خوشتر
بخیالت نهفته باز هم عشق — عاشقی با بتان نهان خوشتر
کی فروشم ترا بصد عالم — یکی هست ز صد جهان خوشتر
ز آستان تو نیستم سرکش — سر عاشق بر آستان خوشتر
ساقی آن به که در میان آیی — خوش شود شمع در میان خوشتر

... در جهان چند خود را از ...
... از دیده ...
جان عالم ... دین من
ای جان ... زنده من
وز دو عالم ...

ولله ایضاً

... غنچه ...
فتنه جان ... من
در کمند زلف ... دل ...
از دو زلف ... من
همچو ... من
... زنده من

تا لب من رسید بپای توست — سوخت جان بلب رسید ای من
شاه حسنی سزد که گویی هست — یوسف مصر زر خریده من
همه عالم بچشم و دل دیدم — وز تو بهتر ندید دیده من

هر چه غیر از تو هست باقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای رخ جان جان جانان هم — همه را مونس دل و جان هم
بد و محراب ابروی شوخی — قبله کافر و مسلمان هم
کفر و ایمان ما تویی لی تو — بت پرستیت کفر و ایمان کی
برفشان دست نازنین تم — کاستین بر درست و دامان هم
بس که ناخن زدم بسینه چو گل — پاره شد سینه چون گریبان هم
ساقی جان تویی که از لب لعل — باده بخشی و آب حیوان هم
بطفیل تو عالمی جمعند — بلکه این عالم برینان هم
هر چه غیر از تو هست باقی هیچ — جان عالم تویی و باقی هیچ

وله ایضاً

ای غمت راحت روان همه — نفدای غم تو جان همه
عارضت شمع محفل خوبان — قامتت سرو بوستان همه
خنده کرد بسته دهنت — که زبان بسته در دهان همه
همدمان در کنار شمع رخت — جان من سوزد از میان همه

نی بسکه نیست بخواب ابرو دلبند
من بیمار از ما جهان همه
من بیدار که بیند رو
ساقیا جرعه که بینند و ان همه
غم دل مغز جنون از همه
عالمی آفتاب عالم تاب
این حدیث از زبان همه
هر چه غیر از تو هست باقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ایضاً

ای جمال تو نور دیده من
وز دو عالم گزیده من
حیرت عشق جان بیمه من
تن و جان از نسیم من

در کمند نقش افتادست — از دو زلفت دل رمیده من
همچو مجنون خوشم که آهوی دشت — مونس خاطر رمیده من
تا لب من رسید بپای توست — سوخت جان بلب رسیده من
شاه حسنی سزد که گویی هست — یوسف مصر زر خریده من
همه عالم بچشم و دل دیدم — وز تو بهتر ندید دیده من

هر چه غیر از تو هست باقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ساقیا چون درمیان آری — پرده را آب در دهان آری
پرده بردار تا بعجز حسن — یوسف رفته با جهان آری
وقت آن شد که از لک گری — دل ز دیده درمیان آری
بر زبان آریم بس از دو دن — گه مرا نام بر زبان آری
حذر از آه من چو آینه کن — تا یکی رو باین و او آری
بی تو عالم مرا بجان آورد — چند ازین عالمم بجان آری
ساقیا نه ز عالمی سفتین — بلکه از هر چه در گمان آری

هر چه غیر از تو نیست باقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای جمال تو از نهایت بیش — بیش از یوسف و بلایت بیش
دوری از من سگالیتم نهایت — نتوان کرد ازین شکایت بیش
من اسیر و فراق و دل با تو — دل من از غمش حکایت بیش

زخم دل از علاج کردن خم
میکند در کار سر این بس
عقل در سر عاشقان نیمه
فتنه و ازین ولا بس
سفت از رنگ در دو مرا ابر
خوان کرد ازین کار بس
دیده ام هر صبر دل ابر
قصه از ما بس
دو انده ام از تو هست باقی هیچ
هر چه غیر از تو هست باقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ایضاً

چون نه نهای ای هیچ منزل
چون نه تمنی هیچ محفل

سگی که در که او از صفا نمی یابد
[illegible] خضر ز انفاس [illegible] جان یابد
چه نسبت [illegible] شهنشاه [illegible]
که بنده [illegible] این [illegible]
بلال [illegible] که او [illegible]
گدای [illegible] احد از [illegible]
که [illegible] جای آنکه [illegible]
[illegible] زمین [illegible]

وله ایضاً

آدمی نیست صورت از گل | هر که بر صورت تو مایل نیست
مشکل اینست کز تو دورم من | ورنه امیدم از تو مشکل نیست
آفرین بر نعمت که در همه حال | از اسیران خویش غافل نیست
از جهانی تو حاصل اهلی | وز جهان هیچ حاصل نیست
بی جمال تو عالم ای ساقی | در خیالت بدیده دل نیست
هر چه غیر از تو هست باقی هیچ | جان عالم تویی و باقی هیچ

وله

دلا جهان سرای تن آسانی | مقام محنت و حسرت سرای است
اگرچه شاهد دنیاست دلربایی | ز مهر دهر و حریف وفا نیاید
بگنج حسن مبینش که خاک بر سر او | بعشوه اش منگر کاتش دنیا باید
به نیم جو مخر شن ناز و آتش عشق | که جو فروش و گندم نمایست یارا
بقول او مرو از ره که قول شیطانست | حدیث او همه کذب و دغاست
ره محبت و رسم وفا نمیداند | طریق او همه جور و جفاست
درون صومعه اش صوفیان دل بستند | بگو بمیر که ز اهل صفاست

شه شهید نبی فاطمه امام بحق
امیر احمد موسی صفات ثانی

به گلشنست ندانم حریم روضه او | که مرده زنده شود از نسیم روضه او
طواف کعبه کنند بر سری که در ره اوست | هزار کعبه بسم اندر طواف کوی او
کسی که دوست شد او را ز دشمنی چه غمست | بهر کجا که رود لطف دوست همره او

در سر این سخن دل نادان کیست | کین در کشد که دل صاحب دلانست
شاها نهان و فاش تویی نکته سنج | وصف ترا چه حاجت زبان بیانست
هر کس که یافت بهر جان در آستان | کاسوده شو که جنت جاوید جای اوست
شیطان صفت کسی که نیارد سجود تو | در طوق لعنت ابدی این جهانیست
جان مخالف که گر امید دو | در زیر بار تن چو خر لنگ گراست
غیر حقیقی دگی که نظر افکند بغیر | او را نگاهی از سنگ تو بگیر
خورشید با وجود تو عکسی در آینه | هیچش وجود نیست که محض از آب است
شاها ستارگان نوای تو صد شکایت | با شکر نعمت تو چه جای شکایتست
اهلی که گر ز فلک شد نه تیغ تو | کور از مومیایی لطف تو کامیابست
هرگز نبود از فلک خشم العصا | او را ز التفات تو چشم عنایتست
باشد که روز حشر شود در پناه | نور محبت که چراغ هدایتست

ایضاً له

واحسرتا که دیده حسرت اثر بسوخت | در ماتم حسین علی دل کباب شد
ای آسمان اگر در حسرت [illegible] نشد | ظلم تو بر حسین علی از چه باب شد
فرق شریف آل علی بر زمین چرا | چشم ترید از چه سبب بر سحاب شد
گردون چرا نباد عدم دم [illegible] | کز نسخه وجود دو کون انتخاب شد
از باد تیشه زبر و زبر باد روزگار | کز روزگار منقلب این انقلاب شد
خون حسین ریخته اند آن سگان شوم | بهر جهان که جیفه هستی کلاب شد

[illegible] عاقل [illegible]
ان [illegible] عذاب [illegible]
[illegible] که از [illegible]
[illegible] ان [illegible]
[illegible] برده [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] دل [illegible] شهید [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

ایستاده بود شاه عرب دیده پر آب — میگفت هان شتاب که نزدیک شد ثواب
فردای یا حسین که بهر تو در بهشت — ساقی کوثر از پی جام شراب شد
از شوق مقدمت همه حوران روضه را — جاروب راه گیسوی مشکین طناب
از خون نشست مصحف رخ را ورق ورق — خیر النسا که کاشف الم الکتاب شد
اندام که آفتاب سر نیزه شد بلند — بر نیزه از زمان سر آن آفتاب شد
زانکه که خضر تشنه ز بهر حسین شد — آب حیات در دهنش زهر ناب
شهدا نگر که چه محنت کشیده اند — این در محیط تلخی و آن در سراب
در خانه که لطف ازو بود بی‌حساب — داد از ستمگران که ستم بی‌حساب
بر طایر فلک چه نهد دل کسی که او — سیمرغ را الذات که صید غراب
گردون چو گرد دکان یهی جای اوست — در ظل او گریز که لب اناب شد
یا مرتضی علی که ز گنج نهان حکیم — برکش ز گنج برده که عالم خراب
بر ناکسی که ظلم کند جای ... — ظالم بکش که کشتن ظالم ثواب
دود داستان تو چو دود کبابیست — هر کس که هست واقف از آن ... حساب
بر فرق عرش پای شرف گر نهد رواست — هر کس که خاک در قدم تو تراب
شاها هزار شکر که بعد از هزار سال — چه غم که هست تهمت اندر عذاب
چندان بر لجنت خون فنفق گرد گوهری — در خون نشسته هم چون خضاب
شد کار زر زبس که اهلی غنیر در است — در خطبه نام آل تو فصل الخطاب
اهلی به اهل بیت تو دست امید زد — او را اگر نیست که شد از این ...
یارب بعفو اگر نکنی نامه‌ام سفید — خواهم سیاه روی بروز حساب

شهر آمد ... لطف که عنایت ... [illegible]

فی المرثیه فرماید

ای حسرت ... [illegible]
... [illegible]

از پی جیفه جهان خون حسین بخند — لعنت حق بر آن سگان که بکشتند حسین جفا
دوست نمی‌شود بکس دشمن آل مصطفی — روی فلک سیه شود گر ز جفا ...
چشم و چراغ فاطمه نور دو چشم مرتضی — خاک بر آن سری که او تیغ کشید بر سرا
حلق حسین مهر دهر تیغ بی امان — جان حسین بی گزند لب ز بهر جان برا
آنکه حسین بکشد دعوی این همی کند — شمر لعین روسیه شرم نداز دعا
هست حسین تشنه لب خضر کجاست در جهان — آب حیات مومنان تشنه چگونه بود
روز غم است ای سر سلی صد نه صفا — کعبه سیاه پوش شد ز مرده صفا
در غم ما چنین جامه حرم در بر رو — زن بود آنکه در سر چادر نشود قبا
دشمن آل مرتضی برد بدوش رمید رد — پنجه شیر حق کجا رو به چیله گر کجا
نیش زنید دشمنان تیغ برای ... — تا همه را فرو برد تیغ تو ...
شکر که در زمان ما کار رسید در — مهدی آخر الزمان تیغ کشید در غزا
شیعه اهل بیت شد اهلی از آن ... — روی نیاز بر زمین بست امید ...
یا رب اگر چه از گنه آینه تیره گرده‌ام — هم تو صفا بده سینه از دم شاه اولیا

در مرثیه امام حسین علیه الصلوة والسلام فرماید

چرخ از شفق نه صاف عقیق در حرم حسین ... — خون حسین تازه شد ...
گردون که سوخت ز آتش حسرت حسین — آن آتش بلاست که ...
بوی از خطای چرخ که آهوی ... — از صید گاه غم سگ دشمن ...
با داغ دل گشت چرانی که ... — قندیل مهر و مه ز دل ریش ...

... [illegible]

وله ایضاً

ای نقد دل نثار شهیدان کربلا
چون خاک [illegible] شهیدان کربلا
طوبی که قدر و منزلتش از فلک گذشت
سبزیست از [illegible] شهیدان کربلا
دین در حصار کعبه و از روی [illegible]
صد کعبه در حصار شهیدان کربلا
ای خضر [illegible] شهیدان کربلا
[illegible] خاک [illegible]
در چشم آفتاب شهیدان کربلا
[illegible] غبار شهیدان کربلا

بر اهل بیت آل علی محنت بکرد
سگ در قفا و شمر لعین در جهان
از تاب برق قهر کش شمر کی رهد
ای وای او که آتش خشم خدا چو شمع
بدبخت مرد و [illegible]
زیر زمین ز محکمی عیبش [illegible]
همسایه هم ز پهلوی او سوخت خاک
خون حسین انکه [illegible] در بخت
انکو امان نداد بخون حسین و آل
شاهی که خرمن فلکش در کرم خوشست
جای یزید در ته ذلت [illegible]
هرگز نخفت خون شهیدان کربلا
تن پیش تیر ترک [illegible] داد جان
او مرغ سدره بود که [illegible]
اهلی طمع [illegible] گردون چه [illegible]
دل از متاع دهر ببر گر مجردی
بشناس خویش را که [illegible] دوست
یارب تو دستگیر که [illegible] ضعیف ما
فریاد رس [illegible] که گرفته [illegible]

شمر لعین که لعنت حق باد بر تنش
وین طوق لعنت که بگردن [illegible]
کر [illegible] نقش آینه در آهنش نرفت
از پای تا بسر همه جان [illegible]
کین راه نا صواب دل [illegible]
تنها نه دست هر که در [illegible]
زان آتش عذاب که در [illegible]
آن لعل و در که شد [illegible]
فریاد الامان همه در [illegible]
از زنده نیست بلکه [illegible]
کاسباب جسم تو چون [illegible]
[illegible] خون [illegible] جان [illegible]
پای جگر نداشت که در [illegible]
بر گلشن جهان [illegible]
بی خون دل [illegible]
عیسی شنیده که [illegible]
هر کس که در [illegible]
شیطان نفس [illegible]
کی ره توان [illegible]

طوفان

طوفان نوح سر نزد از کربلا عجب
طوفان آب اگر طلبی در میان بحر
گلگشت عاشقان همه در خون [illegible] بود
در خون نشسته تشنه لبان [illegible] غم
واحسرتا که دود برآمد بجای ابر
از جور عهد و از ستم کوفیان شوم
آخر شدند سگ صفتان [illegible]
از روزگار شکوه [illegible]
تا دست لطف حق [illegible] نهان
استاده است ساقی کوثر [illegible]
یارب بحق شاه رسل مصطفی که هست
یارب بحق گنج کرم مرتضی علی
یارب بحق گوهر پاکیزه حسن
یارب بحق عصمت زین العباد [illegible]
یارب بحق باقر صاحبقران علم
یارب بحق موسی کاظم سحاب لطف
یارب بحق جود تقی مظهر کرم
یارب بحق هادی دین نبی نقی
یارب بحق مهدی هادی [illegible]

از چشم اشکبار شهیدان کربلا
طوفان خون کنار شهیدان کربلا
اینست لاله زار شهیدان کربلا
ابری بگریه بار شهیدان کربلا
از جان دلفکار شهیدان
این خسته شد دوچار شهیدان
آدم [illegible] شهیدان کربلا
بنگر بروزگار شهیدان کربلا
بر زخم [illegible] شهیدان کربلا
بر کف در انتظار شهیدان
بر فرش افتخار شهیدان
آن [illegible] شهیدان
آن در شاهوار شهیدان کربلا
در دهر یادگار شهیدان کربلا
آن مکرمت شعار شهیدان
آن ابر در نثار شهیدان کربلا
آن نخل میوه دار شهیدان کربلا
آن سرو جویبار شهیدان
جبر شکست کار شهیدان کربلا

[illegible] لطف الهی [illegible]
از [illegible] شهیدان
[illegible]
[illegible] شهیدان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

در ظلمتیم یا علی از پرده رخ نمای | آب حیات تا شود از کشف حجاب
شیر حقی و کار تو بر خواهش حق است | ای شیر حق بخواهش اهلی چو مستجاب
دست قضا رکاب تو گرفته است | ای شهسوار که باد رکاب کش
خاک سمند از سم دلدل چو سرمه ساز | در چشم سرمه دیده از آن تراب
بشکن در فلک که ز دست تو در شکست | خیبر شکست دست تو زین فتح باب
شیر فلک که قصد جگر گوشه تو کرد | بر آتش غضب جگر او کباب
آب از حسین چشمه خورشید برگرفت | خاکش بچشم افکن و بحرش در آب
کیوان بدود سینه خود کن ز درد تاب | مریخ هم بخون خودش کن خضاب
گیسوی زهره را ببر در شب فکن | گر این پلاس گردن و فلک تاب
تیر فلک قلم شکنش زین خطا خطا | بر مشتری ز فتوی این خون عتاب
وین جامه سفید که بر من درین غم است | صد پاره چون کتان کن از ماهتاب
گرمی نمای باکره آتش از غضب | آتش چو تیز گشت تو میلی تاب
چشم هوا که تیره تر از ابر گریه است | کورش ببلبل گرم ز رنج سحاب
آنکه دور شد ز حسین ابن بتول | سر تا سرش در آبله غرق از حجاب
خاکی که خورد خون حسین ای سپهر دین | زان خون گرم چون من خسته جگر کباب
دیو سفید صبح کزین چون حسین گرد | در کاسه سرش چو بهمن کن شراب
عنقا ز زاغ شب که از این شین بمصطفی | رویش سیه بخواری بس انقلاب
بی آن بهار جان چو برآرد شکوفه سر | سرو سفید منور عمش در شتاب
نرگس که بی گل رخ او چشم تر کند | یا ربش بخاک گاه عدم مست خواب

شاها

شاها موافقان که جگر تشنه غم اند | سیر از شراب خلد کن و شیخ چه شتاب
همچو سفینه ای که از این ماتمیم پر | تشریف ما اشاره بخیر المآب
اهلی چو بنده تو بتأیید حق است | رحمی به بنده ای شه مالک رقاب
گر ناصواب زیست سگ نفس سرکشش | عفوش دلیل ره بطریق صواب
من چون سگ توام چه جرم ار چه پرگناه | ای شیر حق خلاص کن از این عذاب
از خوان لطف خویش که آنکه نجس | وآنرا ز رزق باقی عمرم حساب
وقت دعا مکن که فلک را | سیر از نعیم خلد بنعم الثواب
مهر علی و آل علی خواهم از خدا | یا رب بمین دعای مرا مستجاب

در مدح شیخ روزبهان فرماید

بحریکه دُرش منبع اسرار نهانست | سلطان جهان شیخ بحق روزبهانست
آن گلبن تحقیق که در مشرب قدسش | صد جوی ز سرچشمه توحید روانست
آن طرفه عروسان که بسی پرده عینند | از کشف عرائس همه زین حلق عیانست
گرچه ز ره دیده بر او زنده شوند باز | او عیسی جان بخش در این عالم جانست
سرچشمه عشقت دریش ور زره رفعت | پای سگ این در سر ارباب زمانست
اندیشه بمعراج کمالش نبرد راه | گر خود همه از رتبه و هم گمانست
در سلسله معنی ازین گلبن توحید | بو بیت که در خرقه پیر و قفانست
افروخته از شمع محبت اثر اوست | سعدی که چراغ دل صاحب نظرانست
اهلی چه عجب نیست کمالش چه دهی شرح | آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

در تعریف حجره

[illegible]

صحن او روشن دلان را کی بتاب از آز جهان
جای ظل حضرت خلد آشیان شاه زمان
ای برادر این خیمه رو بر آسمان
در پناه ظل همایون شاه کامکار الحق
خدمت اهل سعادت را بنت
در کمال اعتدال مثل نجم السعادت
جنت این خیمه چون جنت در آسمان
در تعظیم مرتبت
خوش فرح در اکوبه که در عالم
با اندرون جان بنی آدم
میکشند و از انس او بر سر همت
صید دلها میکنند منصوب و دائم
صفات
از فروغ روی یاران کعبه اهل صفات
گر چه عشرت مبدلست
با فای دو ده که در این باغ دو
باش خیمه این قسمت
قسمت موافق
لاجرم مجموعه دلی بر
این نقش بطراز جایی باد
تا ابد این خیمه است عالی قدر
زانکه در مجلس جز آن است

نو بهاریست گر خزان دورست
بیش نقش خطائی که در دست
سایه چتر شاه بر سر اوست
خسرو عهد شاه اسماعیل
بارگاهش ز آسمان بلند است
هر کجا خیمه زد بقصد عدو
نیزه او ستون اسلامست
چتر او هر کجا که سایه فکند
صحن بزمش بسبز افشانیست
تا ابد باد زیر خیمه چرخ

در رسم موسیقی بونشو و نبات
وصف نقاشش عین نکهت که حکایتست
گر کند سایه بر سپهر رواست
آنکه کیخسروش یکینه گداست
خیمه قدر او از آن بالاست
تا دکش منیخ دیده اعداست
خیمه شرع و دین از او بر پاست
سایه اش بر سر فراز سماست
چون بساط چمن نشاط افزاست
سایه دولتش که بر سر ماست

در تعریف خیمه فرماید

این همایون خیمه یا روضه از جنت است
همچو طاوس فلک در جلوه بست از آن
بر زمین هر یک صد منح و طنابش از ابد
بارگاه اینچنین عرشیست کز روی زمین
از پی زرکش طنابش مهر از خط شعاع
اسمان حیران فرشش گرد کرد جایگی
نیست دور از صنع اگر کلها بگردد اسمان

تا نمود آری بکرا زکار کار قدرت
سایه گستر بر زمین همچون همای دولت
ورنه بر گردون دراز نکش عالی رتبت
سدره گر باشد ستونش ز منتهای رفعت
شد رسن تابی که دستش در کمال اشرت
اسمان او اشست در دست جلالت
آسمانی ساختن از کل کال صنعت

جهان عدم بود او را وجود می بینم
فروغ نور حق از فرق مبارک او
ز روضه اش همه بوی بهشت می شنوم
نمود صورت او جام جم بچشم دلم
ظهور مهدی ازین بارگاه خواهد بود
رخم نکاک درش سود روی خاکم
از آن نفس که دل آینه جمال دارد

که جان آتش مهرش فروغ داری
سمندیه کوری چشم حسود می
ز مشهدش همه نور مشهود می
چنانکه آینه دل نمود می بینم
نه دیرگاه که بسیار زود می
گزین معامله بسیار سود می بینم
چراغ دیده جان از روش تو از رخ جمال

الضّباله

قدم بهر قدم او نه بهر جهان کرم
نسیم مرحمتش مرده میکند زنده
کرم نشانه اصل شریف او آمد
کفش که وارث خود علی در بخشش
منیرو مهر من هرگز از در لطفش
امید من هم ازین در شود حاصل

نزول رحمت حق بین از آسمان کرم
که چون مسیح از دم تازه آب حیات جان
که اصل گوهر پاکش بود ز بزرگان
گلی ز گلشن جود دست گلستان
کجا رود سر درویش از آستان
که تا امید کسی نماند ان

اگر ز حلقه کعبه است دستم کوتاه
بمنیه حلقه چشم نیست در این درگاه

بکعبه دل اگر شد یا امام از در تو
فرشته بهر نفس آید برای دعا
سپهبان بجبهه مسخر کنند ملکی را

بدست کعبه ما مرقد منور تو
شمیم جان برد از مشهد معطر تو
تو آن شهی که دو عالم بود مسخر تو

از آن چو شمع چه جان بتاج زر ناید
الحق ابر بند
که تاج نور
توران چشمه همای بلند پروازی
که بوسه تو تبه زمین ز ابر نبود
سر و زکوه ز بهرن سم کعبه بارآید
که کعبه دل و جان در ابر ابر نبود
کسی که در او از دو جهان زاد از و
از آن نصیبه جان جز بخت اوری

وله ایضا

سر و رکون ز ازل تا ابد محمود زمان
که زرد و جان ز نیر بار
بارگه خانه دل ز نقش عدو زمان
سر نوع سدره نشین الله کوان

زمین بنعمت لطف تو من برآوردم | که چشم نعمت فردا ایم زنعمت
ز فرق تا بقدم گر زبان چو من بشوم | زبان ها همه در شکر ابر رحمت
فروغ عالم جان هم ز نور عصمت | ز نور روی تو شها چراغ عالم
سر ملک ز فلک بر گزیده است | خوشا کسی که سرش زین
اگرچه گوهر همه شب چراغ عالم گشت | چه قدر و قیمتش آنجا که قدر و قیمت
تویی که گوهرت از بحر تحفه آفتاب | ز گوهر تو زمین بر آسمان سر

وله ایضاً

تو آن خلاصه گنج جهان و ارزانرا | که سنجر اغ تو از وحشت اسپار را
فرشتگان لطواف تو ز آسمان آیند | که در طواف تو بینند کعبه جان را
بر آفتاب زخشت عاشق صبح کمر | که هر صباح چو گل میدرد گریبان را
مجال گر پای تو کاتها که زهی جوهر | ز خاک پای تو یابند آب حیوان را
چه نیکبندی که زرد دلم که تو شید | نشست مستی گل بلبل خوش الحان را
امیدواری هلیست با ایام سو | نگر توجه کنی این دل پریشان را

تو ابر رحمت حقی نظر بسوی من کن
اگرچه نامه سیاهم سفید رو لم کن

شاه نجف که گوهر عمانست | چون بحر بیکران کرمش در نهانت
با هر نبی که بود بمعنی رفیق بود | سر نهان که منبع ای حکایت
بر دوش آفتاب رسالت نهاد پای | بنگر که پایه شرفش تا چه غایت
اورا رسد که پایه قدرش کنند بلند | کش آفتاب سایه نشین ...

مهر بنمین بر موسی در نشانت تیر
علی اسد عین
در پس سینه خاره دید پس ... بر
با شهوار از بس ... نبی نا ...
انکه که شعمان شده ... بعیش نکا ...
در شید در ... شرف ابن در بدید
که در نهایت شرف ازره قدر ...
شاهان عیب ازره فدر ...
شاهی که ... عیب ...
شیخ اند ... قصه ...
شه نامه ارکتاب ... رسل انکه ...
زمعدو دارد شاه ... فضل ...
شد در ... شش ... ولایت ...
بن ... علم ... و ... بن ...
در باب ... ازانکه ... شد ...

در تعریف ستون فرماید

چه نهالیست این خجسته ستون | گر زمین سر رسانده گردون
این ستون گلبنست که افلاک | شاخ و برگش ز دست خیمه خاک
نیستونست این زر زرگاری | که درخت از رشت بیدار ای
کلک نقاش هزار جمال | بر ستون بسته رشته روان خیال
این ستونست با شکوه جهد | راست استاده که زمین ابر
خرم آنکس که چون ستون بگاه | بسته باشد میان خدمت شاه
حرداکر طوق غرش باید | چون ستون سکامت ثمین
هر که دارد استادگی چو ستون | زند از فخر خیمه بر گردون
و آنست که ثابت قدم | چون ستون تن نهد بها آرام
عاشقان خویش را ز بون ... | دست غم زیر سر ستون نکنند
هر دره کر چو بن و کرد ... | چون ستون عاشقان استاد ...
بار دلبر اگرچه سخت بود | بر دیار ستون ... بود
چون ستون راست باش ... جمع | تا شوی نور دیدها چون شمع
چون ستون مرد و بیت ... | هر که کج باز شد نگون ...

وله ایضاً

هر که را راستی نهاد بود | چون ستون بر روی ...

چون ستون کر ... علم
سینه ... چون ستون ...
نا ... خانه جهان ...
دارت ... ستون ...
خانه کر ... ستون ...
چون ستون ... ستون ...
در جهان بادر این ستون ...
که جهانی بود ...

در تعریف حصیر فرماید

بار ... این حصیر ... بانکات ...
... کر ... است
با ... نقش ...
... حلق ...
با ...

نا فنا بت تیغ [illegible]

[illegible]

در تعریف تیغ فرماید

[illegible]

گرد این خیمه بین که از حشمت
اطلس چرخ عطف دامانست

منزل دوست شد چو خیمه دل
زان طنابش ز رشته جانست

چنبرش طوق گردن اعداست
میخ او میخ چشم [illegible]

با هزاران طناب زر کشش
خیمهٔ آفتاب ارزانست

فلک اطلس است سایهٔ او
بر سر آفتاب تابانست

آنکه خیمت شاه اسمعیل
کز سپهر شرف درخشانست

نزد کرسی نشین بارگهش
کرسی عرش زیر فرمانست

خیمه اش گر دهانست گشاید
که کفش همچو گل زر افشانست

آفتاب سپهر جاه و حشمت
روشنست این نه حرف پنهانست

خیمه بیرون زند ز سایهٔ او
که درین سایه آب حیوانست

گر هزارش زبان بود هر دم
وصف او صد هزار چندانست

خیمهٔ دولتش بود باقی
بر زمین تا مدار دورانست

در مدح شاه اسمعیل فرماید

شاه روشن دل که زیر خود زمین بهر داد
قرص خورشید فلک بهرش به شمشیر داد

شاه اسمعیل حیدر آنکه در روز مصاف
تیغ خورشید فلک بهرش به شمشیر داد

موج گوهر چین بود بر روی آب تیغ او
زانکه دشمن چو جگر از اصل گوهر شد

هر که رویش دید دانا که گدا [illegible]
پاکی گوهر چو بیش روشن از روی [illegible]

آب تیغش هر کجا سر زد از و غلغلی
آب روی دشمنان چاک [illegible]

[illegible]

زکار آب حیاتست فیض جانبخشی
ز ساغر تو مگر قطره ای بیاد افتاد

بهار باده که کار زمانه بر باد است
حباب وار چراغی که [illegible]

کسی که نرگس مست تو دید [illegible]
بجای چشم چو ساغر چرا [illegible]

به بند غم دل از اندیشه جهان [illegible]
بهار منی که از بند غم کنی آزاد

مدام ساغر عیش تو پر بود یا رب
به دست ساقی بزم تو باده جام مراد

وله ایضاً

مستیت یار دم مشرب بر کف نهاد داد
ای دولت به بین که مشرب به دست را داد

ساقی بهاری که ز رشوت [illegible]
عاشق بجای چشم دهان باز اگنده

از رشک آن که مشرب [illegible]
خون در درون باده چو صراحی [illegible]

[illegible] کجا چو مشرب [illegible]
مستی که به هر طرف [illegible] صد [illegible]

مگذار جام باده که از اهل مشربی
کاب حیات زنده دلان جام باده

برکن ز باده مشرب [illegible]
آب خضر به فیض ساقی ز باده

سرچشمه هر که یافت [illegible]
صد خضر را ز مشرب [illegible]

[illegible]
مست ازل [illegible]

[illegible]
ظاهر ببین که باطن او صاف [illegible]

رباعی در تعریف ساقی

هر کس که به سرهای دلدار نهند
مشکل که دهن بر دهن یار نهند

چون مشرب به هر که [illegible]
کی لب به لب لعل شکر بار نهند

رهی از ادب کمی بهمت نیست
سربندی با ... نیست

در تعریف خیمه فرماید

گر چه عاشق دین و دل غارت کرد حکایت ماست
همچنان بر نقد هستی ...
مردم چشم دو یک در زر جستن ...
آن دو ... خواهد ز دن ...
در بساط دهر اهلی از حریفان ... ببرد
هر گرا ... تنگ خصلت ...

از آن که جو طاس زر ...
هرگز ز قدح نمیکند قطع نظر
یاران ز رز اگر نظر قدح ساخته اند
در پای قدح نهاده ام ...

در تعریف ستون فرماید

یارب این نخل از چه گلزار است
که گل او همیشه بربار است
زینت کعبه مقرنس اوست
تکیه گاه سپهر اطلس اوست
خیمه چرخ از این ستون زرکار است
خانه از قوت ستون برپاست
راستی را نقش زرکاری
قلم قدرتست بند ...
پای تا سر بشکل گلدسته
رنگ رنگست گل بر و بسته
راست چون نخل وادی ایمن
دل اهل صفا کند روشن
قامتش چون الف ...
... جان ...
هر که شد راست ... بود
راستی کار ... بود
هر که دارد هوای بخت بلند
چون ستون گو کمر بخدمت بند
هر که بندد کمر بخدمت دوست
بهتر از سوای خدمت اوست
کار هر کس که سربلندی خواست
بی ثبات قدم نیاید راست

مبارک است ازین خیمه ...
که در نظاره او چشم عقل ...
... خیمه ...
... خیمه ...
... که ... گل ...
... خیمه ... باغ ...
گل ... گل ...
... گل ...
... صبا ...

بقیه

بقیا منبع طالعش ... خوبی
خجسته فالی ازین خیمه ...
سپهر حشمت اقبال شاه اسمعیل
ستون ... که ...
همین ... که ...
چو قرص ... زر ... خیمه ...
فلک ز قوت ... او ...
همیشه بر سر او سایه بان دولت باد
... دستش ... طرف ...
همای ... فلکش ...
که سایه بازن ... ظل ...
طناب خیمه جاهش ...
فراز خیمه ... آیات
سر سپهر ...
که پیش او فلک ...
که زیر سایه او آفتاب ...

... گنبد ...
...

... العجب

در تعریف تیر و کمان فرماید

نشانی که ... حلقه بگوش کمان ...
سهم سعادتی که ... ظفر ...
زاغ کمان ... همائی که ...
از روی امتحان ... افلاک ... کمان ...
تیرش که خار چشم ...
خصمش ... ضعیف شد ...
بر حرف این کمان ...
غلطم ... در ...
در وصف این کمان که ...
روی زمین ... کمان ...
در قبضه کمان سعادت ...
پرواز طایر فلک ...
تاریخ ... هدف امتحان ...
هر جا که هست دیده دشمن ...
... از زیر پوست ...
... از ...
انکس که ... زند ...
گر تیر ... لب ...

...
...
...
...
...
...
...

بر خویشتن به سجده چو سر فلک ارسال [illegible] | گر به فلک افتد ز دم تیغ تو [illegible]
یارب به حب علی باد [illegible] | زین گونه [illegible] چو تو [illegible]

وله ایضاً

او که داد از چشم غلطانش [illegible] | ز [illegible] طاس فلک [illegible]
از صدای طاس چرخ این نکته [illegible] | گر خیال خال او چشم فلک [illegible]
از هوای دیدنش در کار [illegible] | کعبتین دیده ام شد [illegible]
عاشق دیوانه ام [illegible] | عشق [illegible] عقل [illegible]
در بساط [illegible] | از سر خود بگذر [illegible] تا توانی [illegible]
با حریفانی که در نرد محبت [illegible] | خود [illegible] باش اهلی [illegible] شود

ایضاً

این چه روح افزا شراب [illegible] | چشمه خضر است یا آیینه اسکندر است
جوهر روحست یا گیتی نما [illegible] | [illegible] در روی [illegible]
نقش خط گرد لبش [illegible] | مجموع خطی که بر گرد دهان [illegible]
بر سواد دیده [illegible] | از سواد دیده روشن دلان [illegible]
گر چه جام جم نماید [illegible] صفا | گر [illegible] جام [illegible]
تا دم محشر تهی [illegible] جام | از دم [illegible] که ساغر [illegible]

وله

وله ایضاً

[illegible]

چنین که سر بفلک سرو قد یار کشید | ز عاشقش چه خبر گر فغان زار [illegible]
جدا ز کوی تو [illegible] | که ذره ذره بگوی تو ام غبار [illegible]
ز [illegible] | سر آن سمند که [illegible]
قدت بجلوه [illegible] | کشاده دست دعا تا [illegible]
کسی که روی تو بیند [illegible] | [illegible] صد [illegible]
هزار سجده برد [illegible] اگر [illegible] | مثال صورت [illegible] نگار
سپهر فضل و کرم میر سعد الدین [illegible] | که بر سپهر سر [illegible] فضل گردد
گرفته طبع کریمش [illegible] | که گردی [illegible] اعصار
چو کوه نظم [illegible] | هزار نکته چو در شاهوار
کفش [illegible] | زبان طعنه که [illegible] بهار
ز نعل [illegible] | بحرف [illegible]
[illegible] | چو سرمه ساخت که در چشم [illegible] اعتبار
تو آن [illegible] | سر از [illegible] زلف [illegible]
عدو ز تیغ عدو گردی [illegible] | چنانکه بر تن [illegible]
اگر ز خلق [illegible] | طبق طبق زر [illegible]
چو در [illegible] | بر اسم [illegible]
ز روی [illegible] روز [illegible] | گرش زمانه نه داغ [illegible]
میان خلق [illegible] | مگر که [illegible]
عدوی [illegible] | نفوس [illegible]

[illegible]

جنین

همیشه تا که درین بحر زورق عید | بحر فرو رود و شام بر کنار کند

بهار آمد و نخل روان عالم شد
دریغ و درد که از سروران عالم کبر
جهان سیاه شد از آه و دود ...
طریق امن و سلامت نماند در عالم
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر
شکسته ساغر عیش زمانه عالم
گرفته خلق جهان صورت ... ماتم
از آنکه مرهم دل بود چون ... خاک
بریده باز سفید از نشیمن خاک
فراغ دیده ارباب دل ...
چو آفتاب فلک سایه بر گرفت ز خلق
سحاب بر سر خاکش که از رحمت باد
چرا نگشتی از دوستان او دیده
بهر زکوار خدایا که امتش داری
بهر زمین که کند نمونه از رحمت گرد
کسی پناه ندارد که در جهان گیرد

بهار خرم تو عالم خزان عالم شد
بیادگار یکی مانده بود و آن هم شد
که شب چراغ جهان ناگه از میان ...
گزین مصیبت و محنت زمانه در ماتم
که پشت طاقت گردون زبار او خم ...
سرود مجلس یاران ترانه غم
مگر بماه رجب امسال ماه محرم شد
کنون که یکتنه ... زخم زمانه ...
فراز سدره چو روح القدس ...
که روح قدسی او با نفوس اعظم ...
که میل همدمیش با مسیح مریم شد
جهان گریست که چشم زمانه پر نم شد
شکسته باد دل دشمنان که خرم ...
که از کرامت او سکینی مکرم شد
که چشمه ای که زرنگ زمزم شد
حسین و رشته حسنالی ز نسل ...

اگر چه فرو زبان ... اگر شد
که دارد سخن خلف ...
بجز لطف و جهان کرم ... عالم
که صیت شد ... عدل ...
تو تیغ فتنه ... کار ...
بپای ... جهان ...
یادگار ...
که در ...
سفینه خلق ...
که کار ...

از جهان رفت آنکه بود از علم عالم سود
علم و عملم و دانش لطف ...
چون سحاب گر چه می گشت صحن ...
رفت تا در ملک جاویدان ...
زخم هر کس را که می بینم ...
بهمن با کسی که از جسم ...
حضرت نجم السعادت ...
پیش خورشید ضمیرش هر که ...
ذره گر خاک پای او بگردون ...
صد هنر انگیخت چون ...
پاس دلها الجنان ...
تا حکیم او بود افلاطون ...
بس گهی باید در عالم ...
بر ره او بس ...
آسمان نقص هنر کرد ...
در هنرمندی دانش ...
سنبل زلف که امن گل ...
پس که بود ش گریه ...
دود آه دوستان آتش بعالم ...

شاه می داند که هرگز ...
غیر غم از انجمن باید ...
کار چون با خود فتاد ...
زانکه دیدار ...
آه ازین زخمی که ...
زیر حسنش کم ...
آن بلند اختر که ...
ذره پنهان ...
گر شود از دون زمانه ...
آنچه پیدا می شد از وی ...
غنچه زلف گلرخان ...
تا کرم او بود ...
دست کش چون گل ...
دامن از گوهر گران ...
با فلک ...
در چه علم استاد ...
نرگس چشم که خون ...
نرگس شود ...
دشمنان از دیده ...

آه ازین ...
دل ...
...

ازجهان

از جهان این سایه گر گم گشت باد | شکر حق باری که سوی ایزد کم

وله ایضاً

آن گوهر پاکیزه که از دیده نهان رفت | در خاک فرو رفت مگر ورنه کجا رفت
آه از ستم دهر که آن گلبن نوباغ | تا چیده گل عیش بصد خار بلا رفت
سردی بنگار ز سنگ لحد سرکش | کین سرو قدی بود که بر باد فنا رفت
چون همت او عالم فانی نپسندید | پا بر سر عالم زد و در ملک بقا رفت
امیدوری قطع شد از عالم فانی | زانرو که در زیر گل این گنج روانی رفت
در بزم جهان دامن انشمع بیالود | زان در حرم کعبه ارباب صفا رفت
ای همه اهلی دور درین راه بلغزد | ثابت قدم او بود که در راه خدا رفت
یارب بکمال کرم خویش بیامرز | او را که درین راه به تسلیم و رضا رفت

وله

آنان که ره بمنزل مقصود برده اند | روزی که زاده اند بمادر فرو زده اند
چون نقش تن ز خامه هستی نبسته اند | ایشان بدست خود رقم خود سترده اند
خوش وقت عارفان که بهم برچیده اند | کاب بقا ز مشرب توحید خورده اند
آزاده همچو سرو ز عالم بجوی خویش | دل بسته همچو غنچه نکهت فشرده اند
آنان که زنده دل ز نسیم هدایت اند | گر آتش اند خلد که چون لاله فسرده اند
سیل اجل درآمد و سیر آن کجی | روبه وشان خام طمع ناشمرده اند
تا هست و بود دشمن بنیاد زندگی | بیچاره مردمی که بیارش شمرده اند

سرباری ز ناپدید دهد راستی
تر جهانیان بکجهان و آن گنه راستی

ایضاً

دنیا وفا نبرده و مرد از ان نمی‌شکیب
خوش وقت آن کسی که ازو میل بدین ندید
دنیا و هر چه هست در او دوستان ازو
از روح این جهان که بر دل نمی‌نهید
اندام مرکب با بستر فلک نمی‌نهید
مرگ جسم بسته وه و قطعی نمانید
معشوقه این جهان در جای جهان
و دور آن بدو که در دل او جا نمی‌کنید

زحمت مکش که کس نگشاید در بقا | دین در بر دو دست کسی وا همی کند
گردون ز مهر جور به نگان همی کند | هر چرخ قصد و دم از ایمان همی کند
آن گنج رشد و مونس حکمت نهاد گو | و ان بحر علم و مظهر لطف اله کو

وله

هر رشته وجود کسی را بدست نیست | بجز واجب الوجود دگر هر چه هست نیست
تا شیشه ایم و سنگ اجل در کمین ماست | واحسرتا که چاره بغیر از شکست نیست
در عالم خرابه نشستن سزای کیست | بگذار ازین خرابه که جای نشست نیست
گردن کشی مکن که سری کی بلند شد | کافروز زیر پای تو چون خاک پست نیست
مستی مکن که چرخ نیکی نگرد | یعنی تو مای گرت زیر دست نیست
آسوده از زمانه تغافل نکاست | جام مراد در کف هشیار و مست نیست
گردن بنه بهر چه رسید از زمانه ات | کاینجا بجز تصلیه روز الست نیست
کر موجب حیات دل زیرک آیدی | کی این جفا بفضل الدین مبرک آیدی

وله ایضاً

جان جهانیان ز جهان شد دریغ ازو | گنج وفا بخاک نهان شد دریغ ازو
آن روشنی دیده که بودی چراغ جمع | از دیده همچو برق نهان شد دریغ ازو
تا در میان تیرگی غم نهفت آه | شمع مراد ما ز میان شد دریغ ازو
عیسی دمی که بود در و بخش مرده‌ها | در زیر گل چو آب روان شد دریغ ازو

دراز دراز آن با نیت بدرد ای دریغ ازو
تا رفتن جان جهان از جهان زنده بود
صاحبدلی که چشم جهان را بنور بود دریغ ازو
آخر بجشنی زمین جهان شد دریغ ازو
ان پادشه هم بودی ان شد دریغ ازو
تاریخ رفتنش طلب از یار محرم

ایضاً له

یارب بفضل خود که بپاکان ز بس بس
بانجمن صدر نشین بهشت ساز
از زمره عیش بهشت بی آن دون آباد
از لطف خود بهشت بهشت جاودان

آه ازین گردون دون [illegible]
[illegible]
سرو نازی [illegible]
هیچ کس [illegible]
سالها [illegible]
اینچنین [illegible]
سرو قد [illegible]
تا به مرغ دل [illegible]
جان [illegible]
تخمی جان [illegible]
کار به فرمان [illegible]
عاقبت ناکام [illegible]
دمها [illegible]
مرغ روحش [illegible]

چو مرغ روحش از قفس تن رمیده شد | آسوده در حدیقه خلد برین
در سایهٔ لوای محمد درآورش | یا رب بآب روی نبی کاینچنین
در روز حشر خرده مگیر از کرم | حشر نکیه مسکینی به بزرگان دین
کاری که کرده است نه درخور او بین | عفو از کمال لطف جهان آفرین
جز رحمت تو هیچ هنر نیست که | رحمی نمای و ختم عمل بر بهین کنش
روحش همیشه از کرم خویش شاد کن | عمر برادر و پدرانش زیاد کن

در مرثیه فرماید

ای همنفس که میکند این زاری مرا | زنهار یاد کن ز من روزگار
آن شکفته بود یک گلم از صد هزار گل | ناگه بریخت باد اجل نوبهار
من غمکش ز خلق جهان بوده ام مدام | وا حسرتا که نیست کسی غمگسار من
دارم امید آنکه بگریند دوستان | بر نا امیدی دل امیدوار من
من در شکار گور چو بهرام آمدم به دل | غافل که گور میکشد از شکار
با آنکه صد کنار پر از سیم داده ام | گردون نهاد مرد ذی از این کنار
زان خاک خوش کرده ام از دیده | تا بر دل کسی ننشیند غبار
در روزگار نه بندی دل ای حکیم | گر چشم اعتبار گشائی بکار من
یار و برادر و پدر از من جدا شدند | یا رب تو باش از کرم خویش یار من
از لطف خویشتن نظری کن که ای کریم | بر رحمت تو ختم شود کار و بار من
اهلی بغیر نام نکو یادگار نیست | این نکته یاد گیر تو هم یادگار من

در مرثیه فرماید

ای جگرگوشه که ناگه شدی پاک نژاد | چشم من بود ولی رخت کشیدی در خاک
بود پرواز بلندت سوی شاخ بهشت | عالم خاک بهشتی و برافلاک
دولت از نخل زبر غمزه ایام برست | تنگ خانهٔ غیب ای بی تریاک
ساخت کوی فنا مرغ که سر بسپرد | طفل بودی و درین معرکه بی باک
میوه دیدی بی بازی چو غزالان طفل | صید کردت اجل و رفت به فتراک
پای ننهاده برون یکقدم از خانه چشم | سوی آن خانهٔ عجب چابک و چالاک
نوبهار دل من بودی و شکفته نوز | برگ تاراج خزان چون ورق تاک
دامن افشاندی ازین خاک غم آلود دهر | آفرین باد ترا گر همه عالم شد پاک
لاف عرفان زنم [illegible] | گر تو رهبر به گنج عرفان
من و پس ماندگان تو ای پاک | بیشتر رهبر این مرده زاد
خوردم از زخم فراقت که ندای [illegible] | همچو تیر از بر این تیر [illegible]
صبر کن اهلی اگر زخم غمی واقع شد | که نه تنها تو درین واقعه [illegible]

در مرثیه فرماید

آه این چه فتنه بود که مرغ دلم گرفت | وای این چه درد بود که جان را [illegible] گرفت
باد اجل فکند صنوبر بلند که | ارزد [illegible] صد هزار دل [illegible] گرفت
گنجی که زیر پای نه بسته [illegible] | او را نه شد که [illegible] نسیب نیست
پروانه وار بر سر آن شمع عالمی | هر چند جان سوخته [illegible]
آخر که کرد باد اجل زان شمع | از شمع انجمن که دنبع کرد

این یادگار ربود ز صاحب کرامتی / گو را فدای ذره دون جهان ارجمند
یعنی نظام ملت و دین احمد آنکه او / نام خلیفة العجمی را بلند کرد
گر شد نظام الدین طغرل اسم او / جان جهان و زبده ایام [illegible]

ولـه

شرع از نظام یافته رونق [illegible] / خورشید شرع بر در عرش آشیانه
بهرام فلک مقابل او خیمه می‌زند / آن حشمت بزرگی و آن دستگاه
خورشید اگر ببندد دوران [illegible] / آن عزت و تمکین و آن قدر و جاه
روز و شب از قیامت [illegible] / گر چشم بینت روشنی مهر و ماه
آن آفتاب را نفس سرد گرم / لب هم ببست آینه صبحگاه
گیتی [illegible] / در بزم مجال آه بود تا آه کو
دعوی دوستی [illegible] / در شرع چه دعوی‌ها را گواه
هرگز زمانه گنجی ازین در زمین نهفت / هرگز [illegible] طغری [illegible]

ایضا له

آن مرهم درون که بر چشم بلا گریخت / آب حیات بود که در زیر خاک رفت
آن گوهر لطیف در جان [illegible] / با جسم پاک آمد و با جسم پاک رفت
چون چشم لاله بر رخش [illegible] داغ / از بس که ریخت خون جگر [illegible]
آه از جهان که در جنبش [illegible] / روزی که رفت در [illegible]
هر کف که [illegible] / آخر بباد حادثه چون [illegible]

از [illegible] دهر [illegible]
دشمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کار این زمان [illegible]

گو سر برآر چشمه حیوان ز زیر خاک / در ظلم مرگ بین که چه بیداد می‌رود
خلقی امید در غم زین [illegible] / او در بهشت فارغ از آن [illegible]
ای سیل گرد [illegible] / آب [illegible]
جان در ازل ملک و بود [illegible] / باز از وجود در عدم [illegible]
با نوش زندگی همه زهر [illegible] / هر کس که زاد عاقبت از [illegible]

وله ایضا

قطعیت بر سر همه از خوب [illegible] / از مرگ هر کس که چنین [illegible]
از مرگ چاره نیست بهر جا که می‌روی / خواهی بکعبه [illegible]
بگذر ز باغ دهر اگر [illegible] / کین لاله زار خاک غریبان [illegible]
گر هم کسی بتخت سلیمان رسید چه سود / گر تخت و تاج سر بنهاد [illegible]
گو خواجه جهان طغرل [illegible] / گر لطف در دل همه [illegible]
مرغ دلش بگلشن عالم [illegible] / جا در بهشت کرد [illegible]
چون طایر بهشت بود [illegible] / تاریخ رحلتش طلب از طایر بهشت
دایم ز حق دل طغرل [illegible] / عمر معین دین محمد زیاد باد

در مدح قاضی اسلام فرماید

منت ایزد را که همچو دار [illegible] / [illegible]
مردم چشم [illegible] / [illegible]
تا برآید بر فلک قندیل ماه [illegible] / حلقه زرین [illegible]

چون قضا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قاضی اسلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

منشی گردون نشان حکم از تو کرد — همچو نون بنهاد بر پای نشان سر
گشت شاه ملک دین بر تخت از روی تو — تا بسازد ماه چتری میبرد جسم هلال
ای فلک ... لطف تو — گر هلال آمد مه و کاهی مه انور هلال
قامتش چون خادمان خم گشت — بس که زرین کاسه بر ...
گرچه بنمود از ضعیفی ... — چار پهلو میشود از نعمت دیگر هلال
چار پهلو میشود از نعمت دیگر هلال — از برای گردن اسب عدو خم چنبر
از برای گردن اسب عدو خم چنبر — ناخن شیر از شفق میکرد ... هلال
میل بخیرت اگر باشد بی طوق — عقد زنجیر تو یابسته گردد بر هلال
هر شبی از چرک به خواهد ... — می نشاند فرخ تا کردن ...
تا بر زمین عطر سوزند از ... — شد شفق از کرم جهدی ...
کامکارا این غزل بشنو که ... — سر بخود بردم فرو گشت این ...
همچو ابرویت که شد ماه ... هلال — گم گشته بر برگ گل از مشک ...
طاق ابروی تو ای مه دیده ... — زان همی آید ببام آسمان ...
نیست بی دشنام تو ... — بی دعائی بکند ... بیند در هلال
گر بخون افتد بینی ... — دور نبود گر شفق پیدا شود ...
کامکارا از تو کردم ... — زانکه میکرد ... بافیض ... هلال
تا بود خورشید شمع محفل ... — تا نهد زرین قدح طاق این منظر
دولت جاه تو خواهد بود ... — کین زمانت تا نخست این ...

در مدح قاسم بیگ ... فرماید

سلطان روم جمله ... تنگ کرد
زد آفتاب تیغ ... بنگ کرد
در تیغ ... ستاره ... رنگ کرد
ز ... جمله ... هلال
... بدین ... رنگ کرد
... نیم و ... گردون ...
... زمانه ... رنگ کرد
وز ... رده ... جنگ کرد
صبح از سفیده ... فتح ...
تا آفتاب ... رنگ کرد
جمشید عهد قاسم ... رنگ کرد
زر تحت تاج قیصر و فغفور ...

آن از دها ... که در بزم ... — جام شراب کاسه چشم نهنگ کرد
رزم آوری که مطرب ... — از از دها کشید برگ و ... چنگ
آن رستمی که زلزله چون ... — لرزنده چون ...
بر کوه آهنین چو کمان ... — چون ... رزم ...
از زخم تیر بس که بهم دوخت ... — صد ... چون کلنگ
چوگان ... فلک ... — میدان آسمان ... تنگ کرد
یک حمله کرد ... شکست — با ... که این معامله ...
این خود حدیث ... — کی میتوان حکایت ...
فلکی چنین که رستم از ... — با قد همچو شاخ گل ...
ای کاسمان بصیقل توفیق ازل — آئینه مراد تو ... زنگ بود
هموار اگر کند ز ... — شاید که ...
خصم تو اگه دست ... — از دست خود بگردن ...
از دولت جوان ... — کرد انکه زیر کان جهان ...
عقلم نبرد پی ... — ... بای ...
خواهم که داد مدح ... — چون را ... قافیه ...
... ز دست قافیه ... — تا شکر ...
تا ... — خواهد ...
در روزگار باد زمان ... — ...

وله ایضا

... لاله
...
... لاله

دو من دارد کنار جاک لاله در جای
که بودی در نفس از لطف آن [illegible]
که هر طالع [illegible] [illegible]
هنوز از آفتاده [illegible]
[illegible]
فروز از آن [illegible]
چراغ دولت [illegible]
از این [illegible] گلشن [illegible]
خدا [illegible]
خدایا [illegible]
که [illegible]
که [illegible]
ببین [illegible]
بکش [illegible]

بدان ماند که آتش در جهان است اکنون
چو مجنون آتش از فرقش همی افتاده در
قم از بر سر بنا نهد ز کس که سازد
نسیم نوبهار از باغ عیشش دایم وزد
گهی از باد قهر او نگون افتاده چتر گل
ببینش دود دل آمد که دیگر از کس او
اگر بی او او از بهار برگی بیند او
دگر از باد حصار گلشن لطف بهر بیرون
دل کوه از مهابت قهر او دو شست این دایم
الا ای دیده بان تو [illegible]
چمن اسباب زینت را مهیا کرده گلها
چو در بستان نگون از باد گردد لاله گاهی
برنگ گردن است تو خواهد جان [illegible]
ز بس کز خون جهت لاله گون گشته [illegible]
ز بهر جان بدخواه تو همچون بالکی دوزخ
چو خواهد شد سوی ملک عدم [illegible]
بدفع چشم زخمت از سواد چشم [illegible]
جهان دارا ز اوصاف تو اهلی [illegible]
از آن جا برکنار گلشن مدح تو اکنون دم

صبا میسازد از هر گوشه آتش روشن دیگر
از آن آتش ندارد [illegible]
فلک [illegible] چراغ دیده اهل
فلک شد سبزه و اختر شکوفه [illegible]
که از فیض نسیم لطف داده [illegible]
به زیر کاسه شب دارد چراغی تا سحر
زند از دست [illegible]
هنوز در پهلوی از خار [illegible]
بجای خون برون می آید از کوه دگر
که از نفحت بر آرد لعل سیراب از حجر
ز بهر عطر در مجمر نگنجد عود بر لاله
ز بهر مجلس عیشش نوای بلبل است لاله
سفر لاله سیاه و سرخ را در [illegible]
بر آرد گرد باد اکنون ز خاک [illegible]
بگرز آتشین گویا بزد بر فرق اژدر
نگه میدارد آتش برگ از بهر سفر لاله
سپند گشته میسوزد در بستر مجمر لاله
که بر رو دامن آب دیده خون جگر
که دایم بر کنار باغ رو دیده بر لاله

خوش آنکه همچو [illegible]
چو آفتاب صبوح از حجاب غیب بر آ
بجان دوست که دستی که شستی از جام
اگرچه بیدل و سرگشته همچو پرگارم
ز داغ مهر تو چون لاله سینه [illegible]
کنونکه بخت چو یوسف ز [illegible]
دلا تو این همه محنت چه میکشی از دهر

درمی ز عالم غیب برونی بکشایی
که زنگ از آینه روز بزدایی
بخون مردم آلوده دل بیابانی
بیا بیابانت قدم بین های کجایی
ز جیب جامه دار [illegible] همچو گل بکشایی
به نیم جو نخری [illegible]
جز ابو الصدر جهان حال خویش [illegible]

سپهر مرتبه سید شریف عالی قدر
که منت ذات شریفش جهان [illegible]

قضا چو گوش کند حکم نافذ الامرش
گر التفات کند حکمتش عجب نبود
مقرر است که صد الصدر عالم اوست
برای امن و امان از محیط [illegible]
زمانه دولت او بر فراز چرخ فلک
اگر بکوه رسد برق چشم او چه عجب
حرارت غضبش گر رسد [illegible]
بگوش در کشد از نظم او [illegible]
ایا عنید [illegible] که [illegible]
بخاک پای تو [illegible]

گشته فتیله غفلت ز گوش خود [illegible]
اگر مزاج اجل را دهد مسیحایی
معین است خورشید عالم آرایی
بجای کشتی [illegible]
مقر حلبیت که بخشد خواص [illegible]
که سنگ موم شود باد [illegible]
سمند [illegible]
چو گوشواره در [illegible]
سپهر قبله [illegible]
وجود خاک ندارد [illegible]

[illegible]
چنانکه [illegible]
بجستن [illegible]
[illegible]
اگر بباغ [illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
اگرچه [illegible]
اگر [illegible]
چراغ [illegible]
وجود [illegible]
[illegible]
امید [illegible]
از آن [illegible]

دو روزه باقی عمرت فدای نام[illegible] | اگر بکار آی و در عمر خود بیتقوای
زبان ببندم و دست دعا گشایم از | سخن چه بسط دهم تا کجا [illegible]
همیشه تا بر رخ روز زلف شب ساید | مشام دهر کند تازه از شمیم [illegible]

جرح [illegible] ... گر ز [illegible] روی [illegible]
ابیات [illegible]

وله

گر بجز [illegible] عشق [illegible]
ای [illegible]
گر [illegible]

فی الخمس فرماید

این همه خشم تو ای عاشق کش [illegible] | دل ز خشمت خاک شد این [illegible]
جرم دل غیر از نگاه دیده ی [illegible] | دیده را گر با تو افتد دل [illegible]
مرغ عاشق میشود بر دامن [illegible]

شمع رویت گر وجود ما ز [illegible] | او بود مقصود خواه از کعبه خواه از کنشت
آتشین رویت بهشت است ای [illegible] | خلق میگویند آتش از دوزخ در بهشت
ای بهشت عاشقان این [illegible]

ایکه در خوبی نباشد همچو ماهت هیچکس | کی تو عاشق [illegible] دست [illegible]
میبری شاهانه [illegible] | ابلق حسن از بر برزین [illegible]
عالمی گرد سمندت دست [illegible]

آن دو لب کز آب خضر چشمه گوهر [illegible] | تا بکی باشی [illegible] خلقی ز حسرت جان دهند
خلق اگر در فکر آن [illegible] | مرده تریاک را [illegible]
تو ازین لب [illegible] تریاک [illegible]

عالمی را گر دهد از چشم خود [illegible] | بس که خون عاشقان [illegible]

ولد القضا

زرت [illegible]
نقش [illegible]
[illegible]

بشهر بر سر هر کوی داستانم هست

وا فراق تو ناگی بداغ میسوزد | که دل بحسرت یکدم فراغ [illegible]
ز درد دل همه روزم دماغ میسوزد | درون من همه شب چون چراغ [illegible]
بکر فسانه او [illegible] خوانم هست

چو جان بمن نشود [illegible] | و اخلاص [illegible]
بگر زروی وفا [illegible] | دعای عمر کنندم ولی قبول مباد
[illegible] زنده همی خواهد انکه جانم هست

تبی که جز غم او [illegible] | دلم [illegible]
کنون که دل [illegible] جان [illegible] | [illegible] اگرم جان رود عجب
چو دل [illegible] انکه [illegible] هست

اگرچه نیست [illegible] | ولی ز [illegible]
تو دوری از تن من [illegible] | میان جان و تنم دوری [illegible]
ز دوری که میان تن و جانم هست

تو آفتابی و [illegible] | ز شمع روی [illegible]
که [illegible] | تو در درون دل از جان [illegible]
که یکدو روز درین خانه میهمانم هست

[illegible] که بخت [illegible] | اگر بپای تو ریزم [illegible]
دگر ز شوق تو دل [illegible] | [illegible]
گر یکدو روز درین خانه میهمانم هست

فی المقطعات فرماید

[illegible]
[illegible]

دوست از تو صحبت روحانیان
از سر حسن شاهد کلبوی عاملی
گور زمانه رام تو گر شد ز رزه
گیرم شدی تخت سلیمان روزگار
کامل اگر شوی بهم علم عاقبت
در سم بی شوی دو دی ...
باری نظر بعلم حقیقت ...
ای نفس شوخ چشم ز ... ام
کی لب ... دوست ... جشن تو
گر بت پرست گم شده ره در خطا بود
تا از طمع متابع ارباب صورتی
آدم نه دگر نه ز انجام روزگار

با و خیمان خاک از در مانده
مشتوق جمال کل اند ماند
تا که اسیر گور چو بهرام مانده
از تو نه در میان دو دو دام مانده
در نکته زبون بسر لجام مانده
موقوف وحی و در راه الهام
با صد هزار علم حسین عام مانده
در نی درون شیشه جو باد ام
هستی مدام و لب بلب جام مانده
تو در خطا بعلیده اسلام مانده
سر بر زمین بسجده اصنام مانده
تا کی اسیر از بی انعام مانده

الضیا

اهلی بیا و بر سر جان زن قدم که تو
تا منزل ... ادبیگام مانده

له

در حقیقت دیده چون بین نبیند غیر حق
خلق در کثرت بسی با وحدت یک ...
رشته شمع از جدا سازی شود ... خاص

بیش ارباب نظر غیر از یکی منظور نیست
کثرت و وحدت اگر حق و الی الحق دور
چون بهم واصل شدند الحق ... یک نور

الضیاله

آن شب که محمد سوی معراج بر آمد

بنگر که کمال نظرش تا بچه حد دید

(حاشیه:)

ز ... عقد ... با ... همه در ... الله
... عقد ... احد ... الکمال ...
در ... این ... محمد ... دید
کاملا گر نظر ... در ...

الضیاله

... بیل که ... مهد ... بیس
... که او ... ره نوح ... بیل ...
... سر ... که ... را ...
در صفت ... و ... شب ...
... از ... اوج ... بود
کاملی ... از ... بر ... ساختی
کانجا جمال ... دم ... از ... بر ...

الضیاله

جهان طفیل وجود محمدست علی
خلاصه سخن این کز وجود ما غرض است

برین دو مظهر کل و ... صلوات
سلام بر علی و آل بر نبی صلوات

الضیاله

ذات محمد و علی آینه حقنماست
این ما عبث وجود من ... حق

آینه صورت تمثال حسن ... بود
از بودن و نبودن ما بی نیاز

وله الضیا

در ره حق جو تا کرامت طلبی

معرفت جو که اصل کرامت

معرفت با حق آشنا گشت
آشنائی بقدر معرفت

کسی که بود بسجاده نشسته در محراب

بیش ... بدیده ... کشی ... ها ...

بسوی مستی عشق آنکه میخورد ... صحبت
بیاد ... هست که مهتاب در جهان ...

حیران کارخانه صنعم که صنع گرد
ترکیب خاک ... نکه کن ... چو ...
با ... که از سر سوز ... بسم

در کار عقل مصلحت اندیش ... بود
گر ذره ... بجنبش کی ... بود
منبت کاسه ... این ... ... دارد

وله الضیا

ای ... در ... عالم ... است ... کار
جان ... ... کند دست ... نگار

تکمیه ... ما بد ... نگین ...
کاکی افرار کردن غایت ...

الضیا

(حاشیه:)

... داد در معنی ... آمده
... که ... داد ... داد
... لازم این نام ...
... که دارد ... اد

وله الضیا

از ... زنت ... عاقل ... ابدل
... و ... و دل ... ه ...
... و ... ... که ... دی ...
... که ... ...

له

... که ... سر ... در ... سی
... که ... ...

گر آفتاب سعادت بر او نظر دارد | همیشه همدم اقبال و بخت مسعود است
و گر ز پرتو خورشید بخت محروم است | چو سایه تا به ابد تیره روز و مردود است
بکوش هیچ در اصلاح قسمت خود تو | که قسمت ازلی سر به سر همانکه بست

ایضا

یک تن اندر دم زمان دیگر به دل | عمر در نقصان بودن در الی الفضال
سهوت کمال رحمت از ابر بود لطف | با الفضال خویش سد بود از الفضال

وله ایضا

این که بر سر زمال نباده هر کس | غم دیرینه باز نو چکنم
بسخن گر نشوی صلاح اندیش | چو نباشی سخن شنو چکنم
هست در دست من چو بیم رازی | دل بکار جهان گرو چکنم
چون فلک آتشم بخرمن زد | فکر کشت و غم درو چکنم
من که در عالمم جوی نبود | همه عالم به نیم جو چکنم

ایضا

خود بستای عیب درون این بود | لیک اگر پرسی ز فضل اندوزیم
ساحری در نثر من کو ساله است | گر ید بیضاست سحر آموزیم
عیسیم در نطق و ادریس به دیت | سوزنی تا چاک دامان دوزیم
با همه حرمان عجب دارم بسی | ای فلک تا کی بجز حرمان سوزیم
ششتم فیروزه ای چرخ فلک | کز پس مردن دمی فیروزیم

وله ایضا

دلا کسی که [illegible] سعدی گرنه ای گاه معنی [illegible]
[illegible] ز خلق جهان [illegible]
بصد رنج [illegible] ز انکه [illegible]
ببر ز اهل صورت [illegible]
ملامت [illegible]
چون شاخ گل [illegible]
چو خار [illegible]

وله ایضا

نظر [illegible]
هر یکی [illegible]
سر آب [illegible]
لیک [illegible]

ایضا

گرچه بر ارباب دانش خرمی عالم خوش است | لیکن از جور فلک صاحب غم محزون بود
مرغ دنیا با دم شیرزبان بکجو بند اد | هر که حیوان مشرب آید ملک عالم میخورد

وله ایضا

چند گردد بکشتی رسم بزرگی است | گه کنه بینی و از غایت بخشش
سهل باشد که اهل جاه ستدن از کسی | سعی آن کن که مسیحا شوی جان بخشی

ایضا

آنکه مجنون عشق بیجان همتی دارد بلند | خرم نخل میوه دار نیک اصلاح در بیخ
دولت به اصل ناکس همچو نخل موصلت | صد آتش خوبست اما مغنی سر بیخ

وله ایضا

بگذر ز بزرگی که بود مایه آزار | بشکست ز یوسف صفتان سر کرگی
خاشاک ضعیف از تبر غم نخورد زخم | شد زیر تبر کنده هیزم ز بزرگی

ایضا

طمع تراست که مقبول کاینات شوی | مکن دو کار اگر شاد اگر که ابا سی
بهیچ جا مرو و اید و دست یابی طلب کن | ز هیچکس مطلب هیچ هر کجا باشی

وله ایضا

خواجه حسن سرو گلستان حسن | آنکه شد از چشم بدان زرگل
گفت دلم از پی تاریخ او | گم شده وجه حسن از چشم دل

ایضا

پهلوان زمانه یار علی | که ز جوش زمانه بر شور است

[illegible] از اجل افتاد
[illegible] ز اوراد [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] کردند
[illegible]

وله

[illegible] نور الدین محمد کنج لطف
انکه بود در با سلاطین جهان [illegible]
[illegible] عادل [illegible]
[illegible] از زر [illegible]
[illegible] جهان
[illegible]

ایضا

نخل مراد است تاریخ بال
کاین بستان ملک قاسم است

این گوهر پاک کو جهانگیر شود | خاک قدمش عزت اکسیر شود
تاریخ ولادتش چو جستم گفتم | یارب که بکام اهل دل پیر شود

وله ایضا

بدر صالح‌هم بهائی بود | که اجل بر فکند از بیخش
این گواه صلاح او بس که | صالح حق پرست تاریخش

ایضا

رفت آخر از جهان آن نیکنام | گر فروشت نجم احسان منقبت
سال تاریخش چو جستم عقل گفت | شاه ملا فرد و نام نیک برد

وله

زعالم رفت آن شاه علی نام | که با اقبال و دولت همنشین بود
چو نقد برابر از تدبیر در پاک | چو تدبیر این زمان تقدیر این
چو جستم از خرد تاریخ فوتش | خرد فرمود تقدیر این چنین بود

ایضا

زهی فرخنده مولودی که گردید | جهان از فرخی بر خلق گلشن
بدیدار چشم روشن شد ازینش | از آن تاریخ او شد چشم روشن

وله

بخت ملک قاسم از الطاف حق | چرخ کلکش شد و داد عالم آن
داد خدایش خلفی گرشرف | مشتری‌بیش جا کرد مه جاه دست
اختر فرخنده منصور نام | گشت علم فتح و ظفر قامتت

وله ایضا

نظام لطف خواجه زین الدین
کرد در علم جاودان ...
شمعی میان اهل دل
... جمع ...
ذات ... سال تاریخ
زان ... اهل دل
شمع مجلس ... اهل دل

ایضا

ورد زبان ... شد
لطف یزدان ...

سال تاریخش دو جستم عقل گفت | تا ابد از لطف حق همه شاد باد

وله

فخر دین عادل بی مثل که در ختم کلام | ختم گردید بر او آیت فرخ فالی
نظم او سحر مبین است صفات تاریخ | گر به فضل نبوی کس ... عالی
وقت تاریخ وفاتش بنوشت از ... | مولانا عادل بمیل کجایی حالی

ایضا

خورشید برج آل علی میر هاشم که بود | یوسف جمال و خضر نهال دو بیع دم
زد دست پای بر سر سجاده نبوی | عیسی صفت ز راه فلک ... بیک قدم
از رحمت و کرم کل او چگونه بود | تاریخ رحلتش طلب از رحمت کرم

هادی رهروان دین شیخ محمد آنکه بود
لاتحی و بموقت ایت رحمت الله

پرتو نور بخشش برده آفتاب دست | صورت نور بخشش کرده ... گل
شد ز مسیح بر فلک سایه ز خاک ... | گرد همای همتش سایه لطف حق شاه
در شده مالکان ره بود کجی از آن سبب | سال وفات او بجو ز شه سالکان

وله ایضا

خواجه لطف الله آن راضی ... | گر فروت برزخ ارباب ...
پس که بود فیض لطف الله ... | ... محضی ازلی تاریخ گوید که ...

ایضا

دریغ از خواجه لطف الله جراح | که در تیر آن حکمت ...

... تاریخ او ... بود
زان تاریخ او در ...

وله ایضا

... دنیا ...
... محمد ...
... نظام الدین ...
... تاریخ ...

وله

... صاحب ...
خواجه ...
... کهن ...

شد اسیر اجل که خود ترا / نکند چاره عقل جالینوس
رفت خود از انجسر از عالم / زانکه زد سالها بر ذی کوس
همه گویند بهر تاریخش / خود خودانه پیر برنا موسی

ولـه

رفت آخر از جهان خسرو ز باغ کام / آنکه بود از عالم و دانش نواب جهان
قرة العین جهان سید شرف الطف / سال تاریخش بود تم قرة العین جهان

ایضاً

دریغا از ان غنچه باغ دل / که مقصود ما بود خوشدلی و رنگ
تو مقصود شد گر کسی سال فوت / ببر سر بگو سید مقصود رفت

وله ایضاً

رفت گر از جهان میر اجل / آنکه دایم لطف و احسان مینمود
یادگارش نام و محمود لقب / صاحب تمکین و خلق و لطف و جود
سال تاریخش چو جستم عقل گفت / یادگار عاقبت محمود بود

ولـه

نکن تکیه بر خود دم عمر فانی / که سررشته عمر بر سیر فانیست
نگه کن بسلطان خلیل سرافراز / که چون غرقه در خون ز تیغ جدا

له ایضاً

بفرمان شاهی شد که جا / که فرمان شاهی چو حکم خداست
فدائی صفت رفت بر آن گوش / که تاریخ سلطان خلیل فداست

وله ایضاً

عقل اول علاء الدین احمد
که بلطف حق و جل
گشت آفریده ای بود
شنیده باکمال از ازل
دین زلال شنید از
ای که تاریخ
عقل گفت از برای تاریخش
عین حکمت جلیس در باب دل

ایضاً له

آه از فلک که گوهر عیسی
ورین سرمه رفت
رفت از جهان

گویند همه یاران بی تاریخ فوتش / حیف از صدای پیر محمد که بود

ولـه

حضرت میرزا علی که زاد / در دولت بروی ایشان داد
درهمین روز و ساعت مسعود / گوهری حق ز گنج خویش بداد
بهر برای سر ز تاریخش / قدمش یار ما مبارک باد

ایضاً

آصف صفائی که نسل چار / نامش علی شد خلق
اندر عیشش فرخ حسینی / گر دیدن اوست عقل واله
سال ولادت سرکی که بر / کو ماه شعبان صبح دوشنبه

وله ایضاً

همین دولت اقبال شاه اسمعیل / که هست بنده درگاه اعلی سلطان
درین مزار مبارک بکمینه / بنای خیر نهاد از عنایت یزدان
چهار طاق سر چشمه ساخت از / چهار طاق چشمه سال هجرت وان

ایضاً

ز عالم گر برون شد احمد آقا / نه بنداری که نام نیک خلد
همین همت بابای کو / دل او محرم راز فلک شد
همینکه رو بخانه رفت تاریخ / مقام احمد از آن زفلک شد

ولـه

دل امید بکار جهان چه می بندی / چو خواب روز جهان امید جهان

چه بیند ای کاتب جان اوراد بر
که گنج علم گاه رفت از جهان
بپرس از بی تاریخ او
که بود بر ال حال

وله ایضاً

و منصور از ان سن
که شد بس ز نیکو جا
بود از نیکو تاریخ
ز صور بعضی ادب

ایضاً

رفت از جهان ولی زد
از که بودی زعلمای

سال تاریخ وفاتش بطلب	از گل گلشن دل شاه قلی

وله

حیف کاو شد از جهان بیرون	خواجه با وقار صاحب صف
سال فوتش ز هر که جستم گفت	خواجه سیدی محمد حیف

ایضاً

دریغ از میرزا محمود خوش خلق	چگویم وصف آن [illegible]
بس این وصفش که در تاریخ گویند	جوان عاقبت محمود عاقل

وله

ای که اینجا میرسی گو فاتحه	بر قوام الدین حسین بن شاه باد
بود این سرور آن [illegible]	زان بود تاریخ سال [illegible]

ایضاً

جهان صورت و معنی نظام الدین محمود	که قدوة العرفا بود و منبع سادات
گواه فضل کمالش همین بس است	جهان صورت و معنی حساب سال وفات

وله ایضاً

شکر گزیمت ز خنده [illegible]	عاقبت خانه اهل نظر [illegible]
تکیه عاقبتش نام و حساب تاریخ	منزل عاقبت و مسکن اهل [illegible]

ایضاً له

هر که آمد در وجود [illegible]	جهلت کس نیست در [illegible]
از وجود میر لطف الله حیف	کانچه بودی شرط بودی [illegible]

[illegible] ازلی تاریخ او
میر لطف الله [illegible]

ایضاً له

[illegible] دریغ از ضعیفی [illegible]
اجل [illegible] تاریخ
[illegible] ضعیف و ضعیف [illegible]

ایضاً له

خواجه محمود شاه [illegible]
[illegible] شهید [illegible]
دل و جان [illegible]

رقم از خون خویش زد تاریخ	خواجه محمود بیدل مسکین

وله

آن که ز غم او شمع چگل میسوزد	رفت و دل خلق متصل میسوزد
زنهار که بهر سال تاریخ وفات	کی خواجه کمال جان بدل میسوزد

وله

اجل بحکم الهی چو کوس رحلت زد	گرفت سایه سفر سال [illegible]
جو او از اهل بشارت [illegible]	بشارت ازل او [illegible]

وله

گل باغ دل میر محمود مرحوم	که نخل قدش [illegible]
به بی ثباتی این دلیلی تمام است	که شد میر محمود [illegible] تاریخ

وله ایضاً

آه ازین [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله ایضاً

[illegible] ازین [illegible] فرزند [illegible]
[illegible] تاریخ [illegible]

ایضاً له

[illegible] حبیب الله [illegible]
[illegible] تاریخ [illegible]

وله ایضاً

تاج دین خواجه زاده اسمعیل	کو گل از شاخسار عمر بچید
فتح ابواب بهشت بود	از صد هزار جای خوش آرمید
[illegible]	[illegible]
این گنج نهان که ذات عالی نسبست	فرمود که شیخ زاده با ادبست
بن شمس الدین محمد بن ...	لطف یزدان ...
در باره ...	زانکه ...

ماه جرم کو بعد حلقه از نهار تاریخ او

بن شمس الدین محمد بود از اهل ...

وله ایضاً

سف از امیر شیخ علی شد با امید

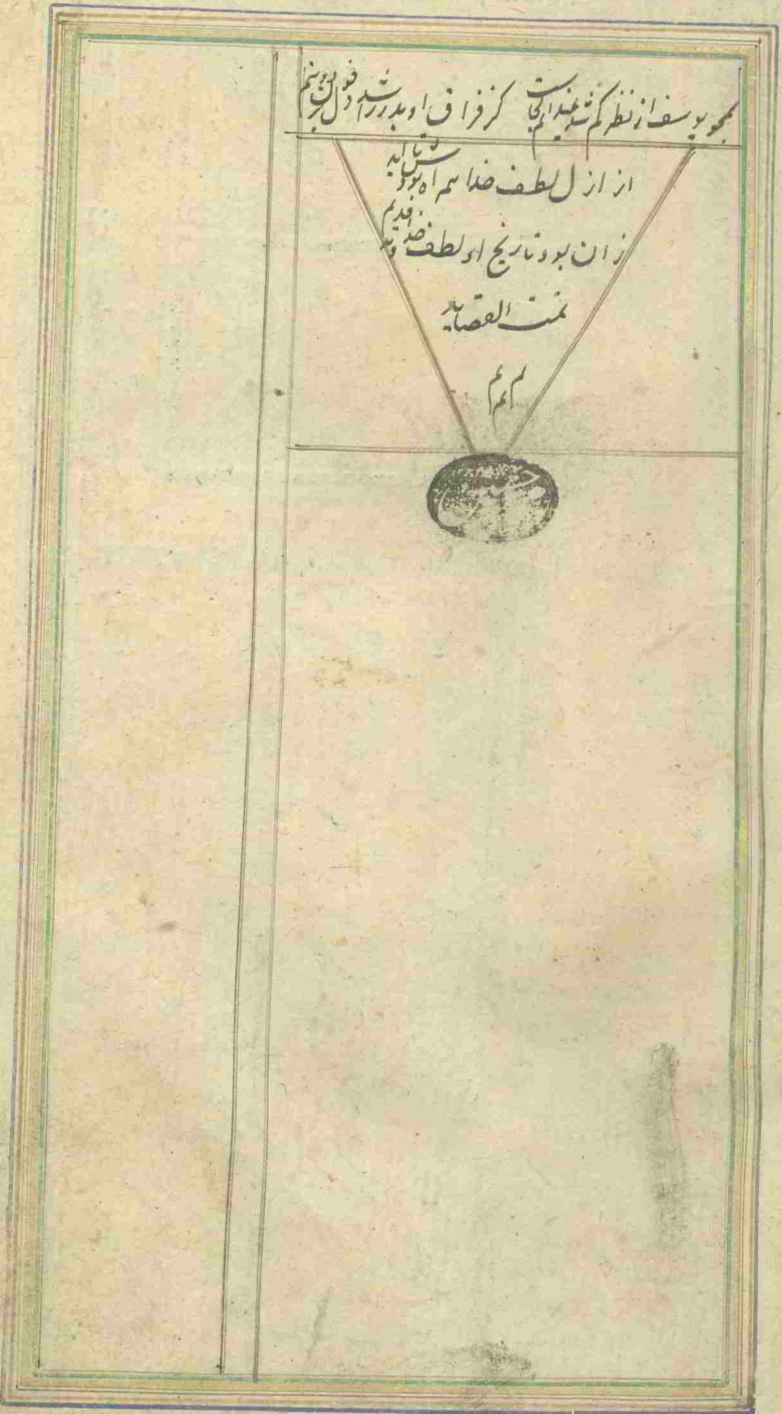
آن جنینه جان ... کرد

گلزار بهشت لطف ... بدید

ایضاً له

صد دریغ از خواجه لطف الله ...

در جوانی ...



بجو یوسف از نظر گم شده ایست | کز فراق او بدرد رسید دل یعقوب

از ازل لطف خدا همراه بودش تا ابد

زان بود تاریخ او لطف خداوند قدیم

تمت القصاید

تم تم

محمد یوسف

از حریم کعبه امید کس محروم نیست / با وجود کافری اهلی مکن انکار ما

اگه نور دیده سازد روی خاکی را / سرمه چشم ملایک ساخت مشتی خاک را

گر دل آدم نبودی جلوه گاه پاک او / با گل آدم چه نسبت بود جان پاک را

آه ازین نقاش شوخ انگیز نقش [illegible] / زنگ از دل میبرد آیینه ادراک را

تا ابد از صوت [illegible] / دیده از حیرت نبندد چشم افلاک را

هر که گرد آن شکر لطف [illegible] / [illegible] حسرت میدهد [illegible]

آنکه میگوی چو ام [illegible] / این چو امیدن که دارد قامت چالاک را

گر نگردی خون اهلی چشم خوبان از جلال / تیغ خونریزی بدادی غمزهٔ بیباک را

ای لطافت صد غبار از [illegible] / گرد چاک از دست [illegible]

با تن چون برگ گل [illegible] / زان [illegible]

از میان انبیا [illegible] / گنج علمی [illegible]

گر نمایی روی روشن [illegible] / پرده زنگاری از روح [illegible]

دیده روح الامین [illegible] / روشن آن چشمی که دید [illegible]

[illegible] / غایت قدر [illegible]

آنکه من دوش از جام [illegible] خواب / تا قیامت عاشقم [illegible] دیده

با خیالت از ازل اهلی [illegible] / [illegible]



یکی ما اندکی [illegible]

ای حیرت صفات تو بند زبان ما / انگشت حیرت است زبان در دهان ما

جان میدهیم نهان که تو در دل [illegible] / زان دلستان بود سخن دلنشین ما

با ذره ایم و ذات تو خورشید [illegible] / با قدر شان او چه بود قدر شان ما

خود در اوج [illegible] / محو است با وجود تو نام و نشان ما

ما در گمان [illegible] / راز [illegible]

هر ذره ز صنع تو خورشید حکمت / صنع ترا چه حاجت شرح و بیان ما

دارد نهیب اهلی دستان سرای تو / گر [illegible] دستان [illegible]

ای شکر [illegible] / شکر است الحمد لله همچو طوطی کار ما

[illegible] روی اندوه [illegible] / جز [illegible]

[illegible] / [illegible] زمین و آسمان [illegible]

زهرکینه در جان‌ها گر دست کار جوشن است
هر چند ابو رخمش نشوید زها گر کینه
اما هنوز از لطف او در زیر بند تا کیم
مهر و رسم شوان شد کی به بزم

ولُه

اهلی بکنه ذات او گر فهم‌ها بالاتر
شوان رسید از درک او گر کنه‌ها

الضاً

تا دیده‌ام بخواب شبی نور او را
چشم دگر بخواب ندید است خواب را
شاه نجف که نقد وجود در جهان
گنج از وجود اوست جهان خراب را
نرگس که یافت خاک در او بهشت را
آری بهشت خاک در است آن اخیار را
تا ماه نو بشکل رکاب است آمده
ظلمت گرفته است بر آن رکاب را
مهر اگر مجال غبار کمتری تو نیست
خندان مجال ده که ببوسد رکاب را

ولُه

اهلی نظر بعالم روحانیست گشاد
تا سرمه ساخت خاک ره بوتراب را

الضاً

تا روز حشر کم نشود سوز داغ ما
هرگز چمن عشق نمیرد چراغ ما
منت برو نهیم که باقبال میفروش
خلوت نشین بخواب شب فراغ ما
پرورده هوای گلستان او کلیم
با نسیم خلد ندارد دماغ ما
باغ گلیست پرورش از ضعف دوست
دامان گل برند حریفان باغ ما
چون گل شکفته ایم دل آزاده همچو سرو
هر چند خار غم دمد از باغ راغ ما

ولُه

اهلی چو لاله داغ غم از نهان بکن
تا مدعی نگه نبرد رشک داغ ما

الضاً

از قبول دگران طبع ملول است ما را
در تو رو کردنم عین قبول است ما را

[illegible] جان زغط
[illegible] فیضیاب [illegible]
کفنم بر [illegible] زدهید
[illegible]
گر ز دل [illegible]
[illegible]
چه روزی [illegible]
اهلی از [illegible] لطف [illegible]

ولُه

[illegible]
گاه از [illegible]
من عاشق [illegible]
در [illegible]

حسن تو ای رشک ماه آمد فلک گرد آشت
گر دیده خورشید مه بر دل غبار آید ترا
گر برکنار من روان چون چو سیلاب [illegible]
سرو روانی همچو تو کی در کنار آید ترا
هان این رقیب محترم مخمور [illegible]
در ره پیش سلطان منبرم مخمور [illegible]
فرخ شب آهنگ غم [illegible]
گل چون بدست خس [illegible] دیده دیدار آید ترا

ولُه

اهلی چو زاغ جان من [illegible]
آن شمع اگر بعد از اجل سوی مزار آید

الضاً

الا یا ساقی گلرخ که دارد شمع محفل‌ها
ز غیرت عاشقان گشتی ز حیرت سوخت محمل‌ها
از آن زلف است در دلها خیال دانه در الفت
که [illegible] بخت دلها
فغان این کعبه جاها که در راه تمنا [illegible]
چو مور از ضعف [illegible] منزل‌ها
درین وادی بکن ای ساربان آهسته محمل‌ها
که در خوان شهیدان [illegible] دیدند
ز اشک گرم با جگر گرم [illegible]
درین گرداب خون [illegible] ساحل‌ها
بجز پیر مغان زاهد که سازد حل مشکل‌ها
تو دانی حال خود مشکل [illegible]

ولُه

نی دنیا و ما فیها گران جانی مکن اهلی
قدح کش گر سبک روحی دع الدنیا و اهلها

الضاً

دل اگر کوه شود عاشق جانباز ترا
نفغان آید اگر بشنود آواز ترا
سرو نازی تو درخشم آر عشوه‌گری
مسکینی ناز که قربان شوم این ناز ترا
آه ازین درد که از چشم رقیبان جسود
سیر دیدن نتوان نرگس غماز ترا
تا تو ای آهوی مشکین شده همدم دل
دم نبستم که کسی بو نبرد از تو ترا
شهسوارا چه سگم من که ز [illegible] گیرم
دلم این بس که شود [illegible] ناز ترا

[illegible]
سکته [illegible] نظر [illegible]

وله الضاً

[illegible]
عاشق [illegible]
[illegible]
مجلس [illegible]
در مسجد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بکام [illegible]

[illegible] عرض کن یار
میر بسمل خون شهید ان [illegible]
با و آنکه شد و دست [illegible]
سخن حکایت اهلی چو [illegible]
که نامه قصه [illegible]

وله ایضا

سمی به بیت که [illegible]
جو آن که [illegible]
تا کی [illegible]
[illegible]
هم [illegible]
قصه جان [illegible]
حال جانم [illegible]

وله ایضا

لا تخواب کن ای نقش خودبینی را — چو گرد باد فرو پیچ گرد هستی را
دم مسیح و حیات خضر بیابد — غنیمتی شمراید دوست تهی دستی را
چو سرو باش دل آزاده بی تهی دستی — نگو چو غنچه بکس حال تنگدستی را
فلک به پایه معراج خاکیان نرسید — بلند قدر نه بنشست قدر پستی را

وله

تو رو به دوست کن از قبله و گذر اهلی
به بت پرست چه نسبت خدا پرستی را

ایضا

گر نامه می نام خوشست بی نام جانه را — آن روسیاهی بس بود بار دگر [illegible]
دل داده نام توام از هرکه [illegible] — بر حرف ده نام خوشست هم جان [illegible]
من کشته خط توام کم ز [illegible] قلم — سر حیرت مجنون من [illegible]
از یکنظر در کوی تو صد شیخ صنعان [illegible] — رسوای عالم میکند عشق تو صد علامه را
از حلقه مستان تو جبل یک بی [illegible] — از صحبت [illegible] جان حق فیض [illegible]

وله

اهلی سخن کوتاه کن افسانه گویی تا کی
هنگام خواب القصه شد برهم زن افسانه را

ایضا

بزلف اگر ببری جان [illegible] از ما — فدای یکسر موی تو صد هزار از ما
بجان دوست که جانی در میان داریم — چه در کنار نیایی بکش کنار از ما
اگر به حسن توئی اختیار دل بردی — عنان دل که ربودی باختیار از ما
بروز هستی وصل تو ما چه دانستیم — که روز کار کشد کین روزگار از ما
اگرچه سوختیم از غم تو دست دیدیم — که نیست در دلها ذره غبار از ما

من که در آتش چو شمع استاده ام از سوز دل — کی نشستم تا به پیش [illegible]
خانه ام گر شد خراب از غم دلم [illegible] — گنج دل معمور شد زین خانه ویرانی
این ضمیم کز غم چو خاک رهگذر [illegible] — با دگر دارد مگر شمع [illegible] روشنی
دولت درویشیم اهلی بسلطانی رساند — یارب این دولت که ما داریم [illegible]

وله

خط چو مهر گیاه نمود یارا
هزار مهر و محبت فزوده یارا

ایضا

اگر حدیث بدی بر زبان نگذشت — بجان دوست که در دل تو بوده یارا
ببخش ده که از آن بسته دهن [illegible] — دری ز عالم معنی گشوده یارا
چه حاجتست که لافیم از وفا چون تو — بصد هزار جفا آزموده یارا
سگ تو ایم که از لطف پاک دامنی — غبار ز آینه دل زدوده یارا

وله

نعشوه گفت که اهلی ز تو دل ببرم
تو هم بلطف سخن دل ربوده یارا

ایضا

ما چنین بیخود اگر یار رسد بر سر ما — که خبر میدهد از دل [illegible]
لحظه باش که از شور قیامت بخود [illegible] — کز پی پرسش ما آمده بر سر ما
تا دل سوخته خاکستر گلخن نشود — ننهد تن [illegible] تو کجا [illegible]
چه عجب گر چو [illegible] — تا بکی [illegible] از سنگ [illegible]
تن ز غم خاک شد و دیده [illegible] — آه از آن سوز دل و آه [illegible]
ز آن دل از میوه بستان سلامت [illegible] — که بود سنگ ملامت [illegible]
در بسته ز زلفین بتان [illegible] — حلقه کعبه گرفتن نکشاید در ما

وله ایضا

روز [illegible] جان [illegible]
[illegible] کم [illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible] مقصد [illegible]
[illegible] امید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر سیم غلام تو زردی اخلاص — زانکه باشی نقیصی تو بهمه جا تنها
شکر داریم چو اهلی جگر خونبار ای — که رسد در کرمت آنچه بود در خور ما

ولهُ ایضاً

چند باشد چو مسیحا نه افلاک ترا — خاک ره باش که گل بر دمد از خاک ترا
شاهد جان نکند صورت جان تو دریغ — که چو آیینه برد چشم دلی پاک ترا
حسن او دیده ادراک شناسد حکیم — که نباشد خبر از عالم ادراک ترا
شهوار ابرکات تو سر بو که است — که سر خلق شود بسته فتراک ترا
ز آتش حسن دهانی که تو داری ای شمع — که بسوزد همه عالم نشود باک ترا
زهر چشمش نگر ای خسته دل این مطلب — زهر خورشید که گشت حسرت تریاک ترا

ولهُ — اشک اهلی نگر است روان کشتی نوح — که در این بحر نکه بند خاشاک ترا — ایضاً

گر نقاب تو کشد خال ای شمع عذار — در سماع آرد رخت صورت دیوار را
لاف خوبی گر زند گلزار آتش در وی زن — برق حسنت آتش غیرت زند گلزار را
سینه ام چون غنچه بس داغ تو بست — همچو گل صد پاره کردم سینه افکار را
چون شقایق شد سیه دل نرگس مست تو — سرخ از خون چند سازی نرگس خونخوار را
کی شود خوش فریاد ناله [illegible] — چون برآرد حسنت [illegible] بازار را
دشمن ترا گر نباشد دوستی تا به بود — دوستی دشمنان تا چند باشد یار را
پای مقصود ترا اهلی در این گلشن — رشته جان بسته دارد از دل [illegible]
ای داده ز شیطان [illegible] — بر خاک ره نشد [illegible]

ولهُ ایضاً

[illegible]

ولهُ ایضاً

آتشین لعلی که همچون شمع جانسوز ترا — بر زبان گر نام او آرم زبان سوزد مرا
آن لب خندان ببینم [illegible] داغ حسرت — این که بر ریشم نمک پاشد [illegible] سوزد مرا
غنچه دارم بهر او صد داغ حسرت [illegible] — آشکار از خنده [illegible] داغ پنهان سوزدی
گریه ام [illegible] — بس که دل از غش [illegible] استخوان مغز جان سوزد مرا
آتش غیرت چو بلبل سوزدم [illegible] — دیگر از او [illegible] در میان سوزد مرا
مهربانیهای او یاد آرم [illegible] — آتشی کافروخت اول این قدم سوزد

ولهُ — اهلی از داغ غم چون شمع بی تاب و توان — آتش غم چند جان ناتوان سوزد مرا — ایضاً

تیره شد از تو به باقی طبع شور انگیز ما — [illegible]
گریه ما دشمنان [illegible] — عاقبت کاری بکرد این دیده خونبار
آتش پنهان [illegible] — کشته شد [illegible]
ما بدست خود سر خود تحفه کردی [illegible] — گر بدین رفتی [illegible]
این قیامت گر ز عشق تو [illegible] — عرصه محشر ببار [illegible]
تا برنیم بر بیاض دیدگان خون دل — کی کشد نقش خیال کلک [illegible]
صبر اگر بر خار غم اهلی [illegible] — صد گل شادی برآرد گلشن [illegible]
نرخ تو به ضیا حسن [illegible] — تو چه آدمی که [illegible]
نه کس از شنیده [illegible] — نفس تو زنده [illegible]
بره تو دیده [illegible] — نه بهره [illegible]
منم او فتاده مور [illegible] — نه تر است رحم [illegible]

ولهُ ایضاً

[illegible]

آتشین لعلی

گر چشم خدا بین دهد این طایفه را حق
ترسم بخدا ای بپرستند نگارا

جون شمع زبان سوز بود وصف رخ گل
این بلبل شوریده نگهدار زبانرا

گر سر کشانت بکمان تیر بیاید
ره در دهنت نیست یقین و نگارا

وله ایضا

اهلی صفت زلف درازش نتوان کرد
کوتاه کن این رشته این شرح درازرا

دل زنده شوم جون نگرم سبز خطانرا
جان تازه کند دیدن سیمین بدنانرا

عاشق که در آتش زده جون برزن سیخ
تا هش تهی کرد که بشکست لبانرا

در خیل بتان چشم تو تا غمزه زد بر هم
بشکست سپه غمزه صف صف مژگانرا

جون لاله جگر از داغ وفای تو بسوخت
گر جاک کنی سینه نبینی تو نگارا

صدجامه شود همجو گل از شوق تو پاره
گر مست کند بوی تو گل پیرهنانرا

وله ایضا

جون بلبل از اوصاف گل روی تو اهلی
نگذاشته مستی سخن هم سخنانرا

منه بکف رهی یوسف آن کف پارا
فدام دیده ما نه عزیز کن ما را

تو شمع مجلسی ای یار اگر شوی برکرم
نگاه کن بغمی عاشقان شیدا را

جو دید بر وکف تو یوسف
نگاه کن که جه بر دل رسید زلیخا را

بگشت باغ برافکن صلح شاخ گل دستی
برقص آر تهی قامتان رعنا را

تو اگر این شکرستان مرد بیشود
که زیر جشم دهی طوطی شکرخا را

هلاک آن لب لعلم که جون سخن گوید
ز آسمان بزمین آورد مسیحا را

کسی که دید بحالت جو دیده اهلی
دگر بخواب نه بیند دل شکیبا را

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

کفتمش از دل شکست بار بلیلیه عبیر
کفت کهی که خاک تو باد بر کوی ما

وله ایضا

اهلی جشمه را جو ماه ازهمین که عاقبت
بر سر خاک کوی ما جهره نهی بسوی ما

کوثر کجا و لعل روانبخش او کجا
سرچشمه حیات کجا آب او کجا

سودای آن پری سر اهل نظر کجا
دیوانه مکر تو کجایی دل خراب

کردی رزد با نکهت دعو عبیر
ما را میان خلق بوزاتش ...

مستم ز خون دیده ساغر بنوده
دریاکش دم کجا می جام سبو کجا

وله ایضا

اهلی ز کفتکوی بتان بس نمیکنی
آخر ببین که مسکند این گفتگو کجا

ز عاشقان همه قصد قیامت اورا
ازین درجه ماراست ملامت اورا

بخنده نمکین جون کنند دل ریش
شکر لبی که کمال ملاحت اورا

بصبح طلعت او گل کجا رسد صفا
اگرچه گل همه حسن و صباحت اورا

بکرد عاشق بیهوده کرد او زبر
خضر که این همه سیر و سیاحت اورا

شکر لبا سوی عاشق که نگذری خندان
نمک عزیز که دل پرجراحت اورا

اگرچه بلبل مست اهلی از فصاحت
خموش شد که نه جای فصاحت اورا

وله ایضا

یکره جو غنچه خنده زنان بر سر آی
باشد که بشکفد گل دولت ز بوی

ای نوبهار جان بگذر از جمعیت
رنگی برآر در جمن از آرزوی ما

سررشته کم مکن که ز عهد ازل ترا
پیوند دوستیست بهر تار موی ما

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

زان ساقی حسرت اگر شیشه [illegible] / ای لعل میگونش نفس [illegible]

از حسرت ما [illegible] / مشکل گزین سودای دل غیر از زبان

بس گریه ای گلرخان [illegible] / جز داغ حسرت کی گلی در این گلستان

در خوابم از افسانه [illegible] / صبحی کز آغوش طرب [illegible]

ولـه

اهلی براه گلرخان چشمم چو نرگس خاک شد / روزی که زین گلشن روم گل بر سرم ریزان

ایضاً

از که نالم که فغان در دل [illegible] / هر بلائی که بود از دل [illegible]

شربت وصل تو [illegible] / لذت نوش لبش تلخی [illegible]

من که بیگانه ام از خویش [illegible] / چه غم از محنت بیگانه [illegible]

مکرم کعبه امید [illegible] / کین ره دور و دراز [illegible]

گر دل از زخم جفای تو [illegible] / [illegible]

گرچه خوبان بمن خسته جفا [illegible] / شکر ایزد که وفا از همه [illegible]

ولـه

سجده روی بتان اهلی اگر [illegible] / بت پرستم چه غم از [illegible]

ایضاً

آن کعبه جان سوی خود میخواند از یاری / ای گریه در خون جگر آلوده [illegible]

بودم من این خورشید رخ [illegible] / برداشتی از خاک ره [illegible]

چون من سگ کوی توام [illegible] / گر خشم اگر رانی کنی از لطف [illegible]

ساقی چو نرگس [illegible] / گر ناز و لطف دگر [illegible]

چون شیشه گر خونم خوری [illegible] / [illegible] محبت میدهد با آنکه خونخواری

[illegible]

بهر حکایت شیرین [illegible] / چراغ دیده چه پرتو دهد [illegible]

رخ تو [illegible] کند زنده [illegible] / [illegible] روی نیارا

کسی که پیش تو میرد مسیح [illegible] / که بر شهید تو [illegible]

زمانه [illegible] / که ناشکیب [illegible]

[illegible] گلستان [illegible] / که دیده [illegible] غبار را

کجا که پای تو [illegible] / به نیم جو نشمارد [illegible] دینار را

ولـه

ز دام [illegible] اهلی آزاد / حدیث [illegible] عاشقان غبار را

ایضاً

گر کند ابر کرم [illegible] تن خاکی ما / چه تفاوت کند آلودگی ما

تا بدید [illegible] ساقی جان [illegible] / نه که از مستی [illegible]

دوستان خاک گریبان [illegible] / هیچ رحمی نکند [illegible]

عاشق مردن [illegible] / محفل دیوانه [illegible]

او که صید دل ما [illegible] / گر بگردش [illegible]

ولـه

عاقبت در طلب [illegible] اهلی / غرقه بحر فنا گشت تن خاکی ما

ایضاً

گر ره دهد سوی [illegible] را / [illegible]

ظلمت غم هجران حیات [illegible] / فغان که خضر [illegible]

سگ توام [illegible] / چو در حریم وصال [illegible]

چو غنچه [illegible] / شکفته دل کند [illegible]

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

گر دل از زخم ستم رنجش شود هم شاد باد
شکر این لعل لبت مرهم [illegible] را

زهر چشم تو اگر تلخ کند کام همه
هیچ کم محلی از همه بیشتر را

من ناکرده وصل تو نهایت ما هم
کین ره دور و دراز است [illegible] را

وله
همچو اهلی چکنم گر نکنم چاره [illegible]
بت پرستیم من و این [illegible]
ایضاً

گر التفات بود شمع مجلس ما را
به کیمیای نظر مس کند زر ما را

مرو ز دیده که [illegible]
بجای مردم چشمست نرگس ما را

تو خود بگو صفت حسن خود [illegible]
به جای فهم بود عقل [illegible] ما را

بغیر علم نظر درس [illegible]
بشود علمی ازین به مدرسین ما را

مگو که بتکده [illegible] خانه دل
که طرح کاه [illegible] ما را

بزرگوار خدایا [illegible]
که یار کس نکنی یار مونس ما را

وله
در الخلوت اهلی که مجلس [illegible]
ز شمع چهره برافروز مجلس ما را
ایضاً

ز رقیبان تو صد خار جگر [illegible]
بجز از درد تو صد درد دگر هست مرا

[illegible] آن زلف چو زنار اگر [illegible]
[illegible] خویش ضربت است مرا

گر چه من سوخته یک نظر از روی توام
کی به خورشید چه تاب نظر است مرا

با صبا دیده چو نرگس [illegible]
عقل اگر نیست ترا چشم [illegible] هست مرا

با همه سوز جگر شمع [illegible]
زانکه از شمع دلی سوخته تر هست مرا

تلخی صبر گرفتم بر شیرین دارد
بی تو چون صبر کنم صبر [illegible] هست مرا

وله ایضاً

شیشه پر از زهر خند چرخ ستم پیشه را
کیست که سنگی زند [illegible] شیشه را

ره زن نقد حیات رهزن اندیشه [illegible]
می خور و در کنج دل ره ندهد اندیشه را

شعله شوق که دوش در رگ جان [illegible]
در تن من همچو شمع سوخت رگ و ریشه را

مست سر کوی تو جا بر [illegible]
کی [illegible] شیر تو بهر بیشه را

از [illegible] که بکن آتش از آن [illegible]
گر شرر آه او سوخت دل [illegible] را

وله
اهلی اگر کوتهست دست تو از دامنش
بخت ندارد بلند دست تهی کیسه را
ایضاً

جایی که بجوش آرد صد بلبل [illegible] را
شاید که چو ما سوزد حسن تو هزاری را

[illegible] چو اشکم گر آب دو چشم من
[illegible] شکفت گل چو لبی بر لاله عذاری را

از جور تو گر نالم [illegible]
کس با ربنا [illegible] را

آخر شب [illegible] صبح [illegible]
گر زانکه اثر بودی آه [illegible] را

وله
اهلی اگر کوتهست دست تو از دامنش
بخت ندارد بلند دست تهی کیسه را
ایضاً

[illegible] گل چه میدی [illegible]
داغ دلست هر گلی [illegible]

دود درون من [illegible]
جان کسی [illegible] دود دل [illegible]

چند ز [illegible] سوز من [illegible]
[illegible] افزای [illegible] سمند را

[illegible] قد [illegible]
جلوه [illegible] سرو قد [illegible] را

تا به تو لاف زد [illegible]
دیدمی [illegible] را

وله

[illegible]

آن لب که زهر زبان فکند شرم از چشم / در مشهد گرفتاری خود دیدن ما را
شد قافله چشم دلان زبانه / ای خضر بفریاد رس ای تشنه لبان را
صد نرگس شهلا حسود چمن است / السیر والسلوس از گل رخسار چمن را

ولـه

اهلی بسر کوی تو اسیر است تمامت / سست و بسی گوچه شمارد غباری را

الضاً

زر دردم و گوی که پیش از من دا / تو گر خوشی که چنین باشم آن چنان بادا
جدا شمع زخم که بصحبت سوخت / چراغ صحبت من آه آتش بادا
زجان دل که اگر جام سلیمانی / نشان عشق ندارد نگین مکین بادا
دل شکسته که پرورده ... / جو رفت با دل من باهم همنشین بادا
گر از صفای تو زلال ... / بر آب خضر فروخته زمین
سر آن رفت بد اختر که از تو دور گردم / قرآن گو که لب بخت بد من قرین بادا

ولـه

بقدر جو جو گفتی وفا کی آید / من و جفای تو یارب که پیش از این بادا

الضاً

از بس که خوردم بر جگر از طعنه ها / خون شد جگر پیش من از آن ناوک ها
دانی که چه بس تیر پنهان خورده ام از تو / پیش آمدی که تا باز دهم تنها
من با تو چگویم که زمانی که تو آیی / بیخود شوم از شوق وصال تو بها
آن چشم چراغی که مبادا ... / سوز دیده شب شمع صفت ...
داغ دلم از جای شد آن لحظه که / آری بند تو بر آرد درد که ها
شاهان همه رندان در ... گشتند / یعنی که چنان شود از عشق جا

او در عیان شد که در ... / بیچاره غلط ... بنهان

ولـه

غم ندارد و دل که ای تن ...
گو ما سایه دولت ...
در سفالین قدح ... / غایت آنست که ...
آتش ... / ... بلکه سوز دل ...
حذر از شعله سوز دل ما ... / از آنکه در رگ جانها ...

ولـه

چشم تا تشنه لبان بحرت از اشک تو / که لبی تر نکند گریه چشم تر ما
ما چنین پای بگل همچو نهال از غم تو / خوش از آب روان میکند از ریگ ما

ولـه

اهلی آن مه چو نخواهد که شکر خنده کن / ما گدا اسم تکلف بنود در خور ما

الضاً

بچه خطا ست بتان خسته دل خرابات را / خاص نبی که شکسته بخته تهاب را
ای مه و لعل آتشین آب حیات تشنگان / بیتو قراری بود ... دل کباب را
روز قیامت ای پری ... / گر ز بهشت روی خود ... نقاب را
نیست ز عشقبازیی خواب ... / عشق بتان حرام شد عاشق ... خواب
حلقه کعبه کو ... / هر که بصدق بوسه زد حلقه ... کباب
گرد وجود دم ای صاحبدلان ... بود / خیز و میان ما و او رفع کن این حجاب را

ولـه

اهلی به نا توان بسوخت ز سر گریست / بند گران دگر بر نیک بد شراب را

الضاً

چون توبه شود خوی تو از همدمی ما / محو وی ما به بود از همدمی ما
ما کم چو هلالیم و تو چون ماه تمامی / باشد که کمال تو نه بینه کمی ما
ترسم که تو ای آهوی وحشی نگریزی / از ناکسی مردم و نامردمی ما
نزد کبت بیج عبادا ای چمن حسن / گر سبزه خط تو بود خرمی ما

ولـه

اهلی چه کنی شکوه که عقل همه برد / در حسرت دیوانگی بیغمی ما

الضاً

ای خضر که همدم شد آب بقا را / زنهار مباد از لب تشنه ما را

... عشق ... / ...
... گریه بود ... / ...
... / ...
... / ...

ولـه الضاً

گوی تو که من از همه کس مسلم انجا / معراج مرادست کی میرسم انجا
هر پس سخن بمنفعتی پیش تو گویند / ازمن که کنم یاد که من بیکسم انجا
در گلشن کوی تو من خوار چو خارم / الفت بمن انداز که خار و خسم انجا

ولـه
اهلی سگ آن در که کند پاس رقیبان / حاجت بنگهبان بسم نبود من سگم انجا
الضیا

بجلوت بهار فتح دل مرده را / که دوزخ بهشت افسرده را
دل زاهد از می کی شکفد / شکفتن محالست پژمرده را
اگر درد جامی دهد لعل تو / زبیر تاک به زهر غم خورده را
زخاکم چو برداشتی مفکنم / میفکن نهال بر آورده را
مکن وعده از انتظارم مکش / میازار دیگر دل آزرده را
از ان لاله در خون خود غرقه است / که بر داغ دل میدرد پرده را

ولـه
دل اهلی از تو به محنت رسید / که استخوان نباید سفید رویها
الضیا

کنونکه سنگ ملامت رسید دانستم / که خالی از سببی حکمتی سبوی‌ها
اگر شدیم چو مجنون فسانه سوی خشن / چراغ شوق فر فتیله مویها
تو خوی و بوی که آهوی چین دارد / که رام ما نشوی با فرشته خوی‌ها
نشان پاکی دامن ببین بو نگی / که گریه دست ندارد ز خرقه شوی‌ها
ستروده ایم چو اهلی نیز الهی رد / بود که راست شود این دروغ گوی‌ها

ولـه

ای غنچه از دهن تنگت گلی ز بنکاه من بعارها
[illegible] دوری تو در چمن نکارها
خارست [illegible] نقش و نگار
[illegible]
ولـه

ولـه
الضیا
اهلی ز شوق گلرخان است کل لاله و بنفشه جان / گل در چمن جامه دران آکه بر نگارها

موای دیدنت ای ترک تندخوست مرا / نگاه کن که بهلاک خود آرزوست مرا
ز بس شکسته چنان تلخ کامی دارم / که آب می لب تو زهر در گلوست مرا
تنم بخواب عدم رفت و همچنان هر شب / که با خیال لبت دل بگفتگوست مرا
از ان شبی که چو گل در کنار من بودی / هنوز خرقه صد پاره مشکبوست مرا
کنون که لعل فراقم چو گل ها دیده سوخت / چه وقت سبزه گشت کنار جوست مرا
جگر کبابم و مخمور تشنه لب اهلی / ولی بیار ندارم که سبوست مرا

ولـه
جهان فروشده ام در خیال او اهلی / که وصل دوست نماید خیال دوست مرا
الضیا

بهم متاب دگر سنبل پریشان را / یکی مساز بقفلم دو تا مسلمانرا
بلای پیر و جوان حسن تو بنفشه است / چه وقت عشق جوانست پیر کنعانرا
مجوی شربت وصل از بتان که گردم / نمک به خون جگر داده اند مهمانرا
چو لاله دامنت از خون کشتگان دارد / اگرچه برزده جا بکانه دامانرا

ولـه
نسیم گل خبر از یار میدهد اهلی / مرو بباغ که بر باد میدهی جانرا
الضیا

زلف چو مار آمده در دهن بلا مرا / چون نگشتم که چو گشاش میکند آزردها
همچو کس در اکثر گوشش برزه بیکنم / دست ز خویش بکسلم تا تو کنی گناه‌ها
زخم دل از تو تا بکی صبر نماند طاقتم / ده چه کنم مگر دهد صبر دلی خدا مرا

با همه آفتاب [illegible] ازین مه طالعت
[illegible]
ولـه الضیا
[illegible]

وله

خسته شد دیده و گریه بعد غم خوبان مرا
خون جگر گشت و بدرد و دل دروران مرا
من خود از خاطر ناشاد برآمد غم تو
غم خود را نتوان گفت بدین ره نه بیر
از سر لاله رنگ شد و در دیده گران مرا
چون لاله گران بچمن
می تو چه بود و چهره کر نشد فلک
آن شوخ ره و بیم ز بس اکر غرق خون مرا
مدتی شد که خدمت نرسید بجز
زان کشم بکشم منت جان بیمو ز مرا
نیست بدست در همه جا سرخ بیدمر
اهلی چو لاله خاک رسم عمر از هم جوانان
سوز دل رفت و داغ عمر او بر دل مرا

وله	اهلی اساتید تو عشقت سخن کوکه برد زانک از آینه دل طوطی گویا ها	ایضاً

ای حسن و ملاحت نگران کان نمکرا دامان ملک گرچه بیالود درین خاک از حسرت ماه تو که بر اوج سماشست زان کان نمک ای دل مجروح چه حالی گر مرهم لبان تو کانی سبقش هست رسوای من هست رسیتکین بی تو	کاتش زده در رشته جان شیخ فلک را بر خاک نشان نو شکست ملک را صد قطره خون در جگر افتاد فلک را خاموش که صانع نمکی حق نمک را ره در دهنت نیم نه تضیعیت نیک را من خود ز زر قلبم چه گمان محک را

وله	اهلیست چنان مست نوای گعبه تنو کز شوق درون گل شمرد خار و خسک را	ایضاً

دل اگر ز غم نرفت شد چه غم ز جور او را دل من ز نوش آن لب رسد بکام گر اگر ای عزیز یوسف بلبسی غنیمر نی دل من چو دجله خون بکند جگر نه طوفان ز فغان این پریشان شوی صبا النظر دل زار من چو بلبل بفغان بی ای گل	که فغان در دهمدان رسد بگوش او را مگر از کسی که داد این نمک چو نوش او را بزکوه حسن بازی ز نظر مهوش او را که هوای دوست آرد بهم دم خروش او را که رخ تو کرد غارت دل ما هوش او صبر که زبان اگر گشاید که کند خموش او را

وله	جو غلام تست اهلی مفروش دلتوری بی پاسبانی در بگاه خروش او را	ایضاً

اگرچه از رخ خود چشم بسته ما را زچیده زلف تو بر موی بند زنجیری ترا گر طاقت آبی ز خوی نازکت هست ز بی چشم مردی طبیب خسته دلان	نهان ز چشمی و در دل نشسته یارا چرا درین همه زنجیر بسته یارا چرا سنگ ستم دل شکسته یارا بجا که مرهم دلهای خسته یارا

وله	بکوکه در دل اهلی خیال غیر گذشت که لوح خاطر ازین حرف شسته یارا	ایضاً

اگر تو وصل نبخشی چه چاره سوخته را بیاد لاله صفت چاک ساز سینه ما ز دود خشم غم آن دل که سوخت داغ دلش نظاره تو چگونه سوز ام درد از چشم	بآب تو پشت ستاره سوخته را برون فکن جگر پاره پاره سوخته را کسی نسوخت در آتش دو باره سوخته را دگر مسوز بحسرت نظاره سوخته را

وله	بسوخت اهلی شوق دلت بتر و نگاه نگرد مرهم لعل تو جان سوخته را	ایضاً

چو شمع گرچه آن مهوش گداخت مرا ما راز در سنگ او گر انداز و برجم در کوی عشق بازی و هستی عالم گرد از شوق لعل اسیر خاک ره گردیم	هر شب چراغ حسنش جان باز ساخت ما قتیل عار و دایم او دشمن ساخت یارا حسن تو فضل نعمت یار بد نیست وان مهر بار بوسش سر بتابست را

وله	اگر بعشق اهلی ز ما نگیند جیبها در کوی محبت زار زار گداخت یارا	ایضاً

پس از آن کین گرد ستی سرانده از خاک	با رخ دوست نظری هست چشم یارا

وله

دیگر آن از نعبت ای گل عمر گزار است آن
بیکل رضا ربت بنور و در افسون جان
آتش نه ز بنده ای شمع بادا زانکه سر
سر از آتش کسی بر دل جگر دلی پاک
شمع از اهل مجلس کشی آتش به جان
در دل جانان نبکند آه ز آتش ما
جان بیچاره ای دل ای راقمه چاک زده
سر اجل برد دیگر از آتش من و گلشن
در گلشن ما نمک ای جان از آن درد گلچین
بیا و لاله روز بان گل و بدار جان ما
عمر محنت اهلی ز خاک سینه آزاد بال

وله ایضاً

در گریبان زیبا ساغر زاپاکوبان را | تا بسوزد آتش می خرقه ناموس را
خسته دل را دمی جانبخش مسیحا طلب | عیسی چو کین گر هست [illegible] ناموس را
چون گدا با نام اهل کرم [illegible] زمین | زانکه من لایق نباشم دولت پابوس را
گر نه در دل آتشین روی [illegible] | شمع اگر نبود چه حاجت [illegible] فانوس را
کاسه سر خاک ره گردد کی کاووس را | کاسه می گیر چون نرگس که دوران فلک
زیور حسن تو از سعادت [illegible] | حاجت زیور نباشد جلوه طاوس را

ولـه
پیش ازین اهلی نبایدت ترسی نهفت را
طبل پنهان چون زدی فاش کن ناموس را
ایضاً

زشتست کان نگار [illegible] | گر بد نیاید اورا طاقت نماند مارا
تا چند عاشقانه افغان [illegible] | یارب جزای خود ده این قوم بیوفا را
افسوس ای عزیزان [illegible] | بیگانه کردم از خود یاران آشنا را
چون کوهکن نباید شیرین [illegible] | فرهاد بر تراشد چون او ز سنگ [illegible]
گر بار [illegible] منش دیگر | تا خون بجوشش نیاید رندان پارسا را
هر چند از غم [illegible] برباد داد خاکم | بر دل مباد گردی آن کعبه صفا را

ولـه
از دوستان شکایت اهلی نه شرط یاریست
یا ترک دوستی کن یا دل بنه جفا را
ایضاً

دولت تو گویی [illegible] آغوش کجا | دل کجا عقل کجا فهم کجا هوش کجا
یا [illegible] دم دست | من کجا وصل کجا بوسه کجا آغوش کجا
تا تو در جلوه حسنی چو گل ای سرو سهی | بلبل دل بود از شوق تو خاموش کجا

[illegible]
ولـه
[illegible]

داغ عاشق منکر خوار که [illegible] چشم | نمک نیست که در آن داغ نشسته ادا را
چشم صیاد تو [illegible] که [illegible] | با همه زیرکی [illegible] ادا را

ولـه
شمع رخسار ترا سوخته چون اهلی
نبود زین همه پروانه که نشسته ادا را
ایضاً

ز فراق سوار من [illegible] | سر آن آهوی [illegible]
نکوخوبی ز خوبان رنگ عاشق [illegible] | ازان از نیکویان دل [illegible]
بمحراب دعا ابروی [illegible] | دعا گوییست در هر گوشه [illegible]
کنون بخت محرومی که [illegible] | سر [illegible] با من برد آن [illegible]
ازان یوسف [illegible] یعقوب [illegible] | که بوی [illegible] آید [illegible]
دل من گر پریشان شد مباد [illegible] | سر چوگان [illegible]

ولـه
بیاد وصل او اهلی مکن فغان [illegible]
فلک چون در [illegible] که یاد [illegible]
ایضاً

منت آن در که [illegible] | میچکد آب لطافت ز بنا گوش [illegible]
یک نگاه از رخ زیبات [illegible] | دین ترا عقل ترا صبر [illegible]
آه من سوخت جهانی تو [illegible] | که نیارد نفس سوخته در [illegible]
گرنه در خون دل خود شوی [illegible] | کی سگ یار کند دست [illegible]
یار اگر ناز کند با تو سخن [illegible] | که نه بیند ز حدیث همه خاموش
گر براند زری از در دیگر باری | که سگ ره نکند یاد فراموش را

[illegible]
ایضاً
ولـه ایضاً
[illegible]

بر من مجنون به ... زخم تیر ای ... | بهر من تیر ست بستر خاک صحرا

ولـه — الضیاً

ز آستانت بمحو اهلی کی کنم پهلو تهی
هم مگر روزی اجل خالی کند جای مرا

باز چون شمع سحر رشته جان سوخت مرا | مرده بودم دگر این شمع برافروخت مرا
چون شهیدان غمت جامه ... کفنم | در ازل عشق تو این جامه ... دوخت مرا
سخن اینست که می‌کوشد دگر شیخ ... | ... عشق همین یک سخن آموخت مرا
بنده ساقیم الحمد له رسته ز آزادم | درد سر ... زین بیش نخواهد ... مرا

ولـه — الضیاً

اهلی از برق غمش حاصل ... بسوخت
آه از آن خرمن حسرت که دل اندوخت مرا

چه غم ز حال دو ... [illegible] | که مبرد دگران خط بر من ز حال مرا
شراب کوثر اگر ... [illegible] | حرام باد گران می بود حلال مرا
چو خضر از آب حیات لبت ... [illegible] | اگر حیات بود صد هزار سال مرا
کمان مبر که خیال کسی دگر دارم | که غیر خیال تو کس نیست در خیال مرا
مرا به غمزه که توام ... [illegible] | سگ توام بکش اینه ز انفعال مرا
بهل که دود دلم در جهان ... [illegible] | که پیش تو گرفت از جهان ملال

ولـه — الضیاً

ملک چو اهلی از انجم نکته بخت نماند
که داد عاشق صد گونه گوشمال مرا

بود که گریه بشوید خط گناه مرا | سفید روی کند نامه سیاه مرا
اگرچه خرمن خشتم بسوخت در ره عشق | نسوختم که برق کرم پاک کرد راه مرا

[illegible]

ولـه الضیاً

[illegible]

۲۹۱

ایکه از طوفان غیرت غافلی ... عشق | در دماغ ... [illegible]
هر که اینه باده نوشد جرعه بخش غیر را | مست من از آتش غیرت کند ...
... طاهر ... [illegible] | باچو گنجم از درون ... [illegible]
گر بدوزخ این دل سوزان بود در پهلوم | آتش دوزخ ... از پهلوی ...

ولـه — الضیاً

چشم اهلی تا بخوابت دید ... [illegible]
دیده بخت ... [illegible]

یا من ناصبور اسوی ... از خدا طلب | یا تو که پاک دامنی صبر من از خدا طلب
روز شکار چون خورد بر دل صید ... | گر طلبی خدنگ خود از دل ... [illegible]
درد تو ... دوا بکرم ... | یا قدری فزون از این ... [illegible]
آه چه ... این سخن ... [illegible] | آنچه دل من از خدا کرد بصد دعا
خواب و خیال می برد دوری ... وصل تو را | فکر محال میکند مفلس کیمیا طلب
ای دلم آشنای تو همدم غیر من ... | غیر که آشنا شود ... [illegible]

ولـه — الضیاً

هم نفسان ... مستی وصل ...
ساقی اگر کرم کنی اهلی ... طلب

یا بوس آن بت سنگین دل ... لب | آرزو دارم شبی تا روز در روی ...
مردم از شوق ... [illegible] | میروم گستاخ پیش ... [illegible]
کس بهل ... [illegible] | نام او تا که برم ... [illegible]
من که غم رفت ... [illegible] | مانده ام بی روی او ... [illegible]
روزی هر کس بقدر بخت ... | سنگ بیداد ... [illegible]

[illegible]

ولـه

[illegible]

اهلی از

زحمت عاشق نه زاهد که اینش از ازل | در قناعت چون گل از گل سر زند مشرب
خبر دعای گردد در دل افزون بکار تو | گر تمنا بی کند اهلی نگیرد دستی

ولـه
سخن چه جاذب اگر دل مقابل افتادست
زبان چه کار کند کار با دل افتادست
الضیا

دلا نه قابل او التفات تنها هست | مگو که یار ز حال تو غافل افتادست
من از محیط محبت همین شنیدم | که استخوان شهیدان بوصل افتادست
زمانه دشمن و من بی زبان بی دل و زبون | تو رحم اگر نکنی کار مشکل افتادست

ولـه
بر آستان تو اهلی غلام در بدرست
ولی بداغ قبول تو مقبل افتادست
الضیا

گرسانی بدست چشم از بر رفت | با مستی و دیوانگی ما نگهدار رفت
دیوانه از آنم که آن شوخ پری وش | چشمی سوی ما کرد که عقل از سر ما رفت
هر غمزه که زد چشم تو دست صید دگر | یکباره ندیدم که این تیر خطا رفت
نور شید رخا گرم چه رانی که صبح | سرهای عزیزان همه بر باد فنا رفت
بر کاه دل رفت تب اگر بمیرم | بر روی من از گریه نگویم که چها رفت
سر خاک ره باد صبا باد که گردم | در کوی تو از بیم رقیبان باد صبا رفت

ولـه
تا کی علم بیکسی بدست بگیرد
اهلی که سبیل همتش دنیا رفت
الضیا

باز از نوبت دل پر درد شکر از ما بربست | منع غلیسی که میگوید بوی آشنا نیست
مردم از این زهد ریا زاهد رسمی | کالحین با ما نه مشکلی که می بینم بلاست

[illegible]

له الضیا

[illegible]

در خیال

در خیال طاق ابروئیست که محرابست | اهلی سرگشته روز و شب بمحراب غمست

ولـه
بس که دل بی تو بستم بهر تو آواره گردست
کلبه‌ای است کز محنت خانه سیه کرده است
الضیا

دیده اگر بخون کشم هست سزای دیده‌ش | سنگ که میزنم بدل چه گنه کرده است
ترسم از آنکه چشم من کز نظرش نگاه رست | در شب غم ز روشنی دیده ...
سرو قد تو تا کی سوی چمن قدم نهد | اگر مست عمرها دیده براه گرد
در شب غم ز روشنی دیده دلبوس تو | آنچه کند کی چو خرمن ماه گردست

ولـه
اهلی اگر گرفته ملکت عشق و کنج و چه
هر چه تو کرده همت شاه کرده است
الضیا

کشد صد گل از آن غنچه شکر خندست | بیک کرشمه او کار خلق در بندست
بخنده نمکینت که برد دلم دارد | حق نمک که فزون از شکر ...
که زلفت از دل من گره باز بند | که ابهر سر موییت هزار پیوندست
مباش غره بحسن ای پری که حسن ... | هزار یوسف مصری بچاه افکندست
سری بپای بدوزه رفت از عشق | شهید عشق که داند که در جهان صدست
چو خنک بخت ترا گوش با لاله است | چه احتیاج بنصیحت چه جای سوگندست
با خضر بده التفات اهلی را | کنون مدد سفال سنگ توهم بست

ولـه
من و مجنون دو اسیریم که غم شادی ماست
هر که این شیوه ندانست نه از آدمی است
الضیا

باش شمع رخ ساقی بدعا مشتاقیم | کین چراغیست که در ظلمت شب هادی ماست

[illegible]

ولـه

[illegible]

کس نبود این غم جانسوز که ما راست
دارد دل ما از تو تمنای نگاهی
دریاد به کعبه مقصود خطرهاست
زین غم بکجا از بی آرام گریزم
جز من سر هر کس که بود بسته بفتراک
اهلی غم چمن چند بود در وصل بتانی

دارد دل ما از تو تمنای دعاست
محروم مگردان دل ما را که روا نیست
کس را سر ان ره بجز ان پیر وفا نیست
آرام کجا هست غم عشق کجا نیست
آن غمزده دور است سر آن تیر جدا نیست
بر نعمت دیدار جز اینش گله ای نیست

ولـه | اهلی بسوی دار نهد سر به محراب
محراب شهیدان بجز از دار فنا نیست | ایضاً

اگر چه ساقی جان می نهاد در دستست
می نظاره بخود جام چشم تراد انداست
تو آن گلی که چو من صد هزار حسرت را
دل بچشم تو صد خار اگر شکفت این با
بزیر تاج بلند آفتاب خواند اثر
خمار هجر بود با می وصال هر کس
چو صید کشته تو خون بهار از دامانی

حقیقی دگر است این که میکند مستست
تو خود نگاه نکردی که چه در دستست
بباد دادی و بر دل غبار بنشستست
بهمین است که در چشم عمر شکستست
چو سایه خاک نشین کرد همت پستست
طمع مدار که در وصل زغم رستست
بیست این که بفتراک خویش بر بستست

ولـه | نقلم این همه خشم و عتاب حاجت نیست
چو میکشد غم عشقم شتاب حاجت نیست | ایضاً

تو شمع بزمی و خانه روشنی در دست
اگر شراب نباشد تو باش ای ساقی

بهر کجا که تویی آفتاب حاجت نیست
بیا که صحبت ما را شراب حاجت نیست

ار گوشه ... جان ... است نه بتو
... ار گوشه جانش ... جانش نیست
... ستم ار ... پاره نیست
دلا بوزغ نفس ... بر اصطراب ... نیست
چو ... پیش ... اضطراب بکنش
عذاب ... کلبت ... ابد بخشی
ای ... که ... آب ... عذاب ... نیست
... اهلی ... کند ... جاذبست
... امید ... کجا ... نیست

ولـه ایضاً

... نفسی نیست
... اکار ... سی ... نیست
... نیست

گر دلم از دست رفت بهر تماشا هست
خیر دگل عیش چین گر چمن زندگی
بیرشته ام از جهان دست بپوش تماشا

ست که که بر جان منور در کسی یا
تا قره بر سم نهی خار رسی یا
منیت بجز دیدنت گر رسی یا

ولـه | نام تو اهلی ز عشق زنده بود تا ابد
بی صفت عشق کی نام کسی باقیست | ایضاً

عقد زلف تو سر رشته تقدیر منست
ورد مجنون من سوخته از من زنجیر
حلقه کعبه بهل دست من مجنون گیر
کار من چون سگ کوی تو سرانجام منست

حاکم عقده گشائی تقدیر منست
است عشقم و انهمه تقدیر منست
که گشاد دل ازین حلقه زنجیر منست
من چریده سگ او گویم او تیر منست

ولـه | همچو اهلی ز قدم توسن همت رانم
انقدر همت که عشق تو عنان گیر منست | ایضاً

انکه چون چشم تو دست نرگس مخمور
نقش روی تو چو بر تخته کشند نکاری
صحبت ارایسته شد شمع رخ ساقی
بس با غنچه مستور و گل یکرنگست
عاشقان از می وصلت همه سرمست دوام

در گلستان جهان نرگس تو منظور منست
تخته گر بر سر استاد زنند دستور منست
زانکه در صحبت ساقی رخ او نور منست
نزد صاحب نظران مستی و مستور منست
بجز از اهلی دلسوخته مهجور منست

ولـه | بی اختیار رهش که دل بیقرار دوست
تا راه هم اختیار بود اختیار اوست | ایضاً

تا حسن آن پری ببین تا راه خود
تنها نه من که هر که بود بیقرار اوست

آه ای ... نیست که ... بسان ...
... که ... داغ دارند
چون لاله ... که بانگ ... سر ... داغ
چون ... دیده ... بود ... از ...
گرد ... دیده بود ... دل ...
خاک ... از ... غبار ...
جان ... نفس ... صد ... چمن
اهلی ... طالع ... ان ... خاک ...
گل ... داغ ...
در ... که ... عمر
... ... که ... بیرون ...
خاک ... که ... خاک ...
ای خاک ... ای گل که ...
زار دل ... صد ... حرمان
... داغ ... که ...

هرچند که جور تو ز اندیشه برون است / تا هست بود حسرت از جور تو کم نیست
شکفته دل ما نیم گر کم کس / افسوس که در باغ جهان بوی کرم نیست
خوش باش که در دلهای ما ز دولت / از جام جهان صاف سلامت همه دم نیست

وله ایضاً
اهلی ز من از همدمی ماه شدم / کاش نکند این کرم شان هم نیست

همچو یوسف من گرفتار ز دوست / کس حکایت لیلی کند که مجنون است
اگرچه جام جملی از آن دل نازک / که تا نفس زده ام خاطرت دگرگون است
سگ تو وقف بیدار دل بیدار است / تو مست خواب چه دانی که حال ما چون است
چو غنچه سینه رسیم به بین حال [illegible] / که شرح زخم درونم ز وصف بیرون است
نوا که سمت قسمت ازل دارم / نصیبه از بهشت این نه بیشتر که گلگون است
ز رطل عشق که [illegible] اگر سود عجب / که ظل عشق عجب به سمای [illegible] است

وله ایضاً
چو شیشه گریه [illegible] که نیکی اهلی / ما کاسه [illegible] از غم تو پر خون است

نور دو چشم گر بر مهر بر دیده فشانده است / تیغ نیز [illegible] ز دل گرچه ز دیده [illegible]
پای به امن کفن از آن نکشد شهید عشق / گر سر هستی جهان دست کشیده [illegible]
کعبه جان کجا بر د بار تعلق [illegible] / یافته ره در آن حرم هر که [illegible] رسیده است
هر که نه دیده روی دگر همه کام [illegible] / عاقبت از جهان چه شد کام ندیده رفته است

وله ایضاً
ازین آن غزال چشم اهلی اگر به جان [illegible] / کی بکف آید کس دگر [illegible] رفته است

[illegible] عشق [illegible] نقش [illegible] جان است
چو شمع [illegible] خنده [illegible] دامان [illegible]
[illegible] گریه [illegible] که مردم [illegible]
[illegible] پای [illegible] آب [illegible]
[illegible] که تو داری [illegible] عز [illegible]
[illegible] به [illegible] ما [illegible]
[illegible] زمین [illegible] دارد [illegible]
چو گل [illegible] دلم [illegible] عنچه [illegible]
[illegible] عیب [illegible]
[illegible] عشق [illegible] گل [illegible]
[illegible] عجب [illegible]
[illegible] اهلی [illegible]
[illegible] گاو [illegible]

شادم اگرچه خاطرم اندوهگین از دست / کم شادیست این که دل من غمی از دست
این سرو پاک دامن [illegible] باغ کرم / این پاک دیده منظر پاک [illegible]
هرگز نگر گوشه چشم از کرم به ما / ما را اگرچه چشم کرم بیش ازین از دست
کی دیدمی ز لطف نگاه دلکشی / مهر فلک که با همه کس هم کسی [illegible]

وله ایضاً
اهلی بهوش باش که در خرقه فلک / زهر است و حلق را طمع انگبین از دست

کویم [illegible] یا نچشم از دود آه [illegible] / دیوان خود [illegible] سوخته [illegible]
جایی که من کنم که گنبد همچو کوه کن / سنگی که هست در ره من [illegible]
سر تا قدم در آتش محنت بسوختم / یارب چه کردم این اثر دود [illegible]
خلقی چو من بر دری تو حیران دلی / جنسی که از گناه بهشت [illegible]
عذر شکست ز ناله شب گر [illegible] / نیست دل که شد گناه به غم عذر [illegible]

وله ایضاً
اهلی به هر کسی به هر جا که [illegible] / یار که گشت و شمع که گردید [illegible]

گرچه حسن به همه کس [illegible] اهل نظر است / حسن [illegible] چراغ [illegible]
جگرش پاره شود گر [illegible] / عاشق سوخته را [illegible] دل [illegible]
ماتم سوخته [illegible] / این قدر هست که پروانه [illegible]
منت خاک [illegible] / هر کجا هست غبار [illegible]
گل چنان ساغر می خورد که [illegible] / در دو سر ما همه از نغمه مرغ [illegible]
دامن [illegible] / فرق از اهل ورع [illegible]

عشق در سودای [illegible]
عیب اهلی مکن ای خواجه [illegible]

وله

[illegible]
طریق اهل [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ما برانه ز الفت دل آشفته خبر یافت — سر رشته مقصود که گم گرد دگر یافت

ولــه — صد قافله بگذرد در ره کعبه / در کعبه رسید آنکه سر کوی تو دریافت — ایضاً

در ظلمت هجران تو با مشعل خورشید — گو آن ز دل گم شده یک ذره نیافت
یعقوب برد روشنی دیده یوسف — هر کس که نظر یافت در آیینه نظر یافت
هر تشنه عشقست سخنهای تو اهلی — هر کس که فرو رفت درین چشمه گهر یافت

ولــه — بس که به دل میزنم سنگ که دلدار رفت / کار دل از دست شد دستم از کار رفت — ایضاً

بود دوا دم که ز دوست شود در وصل — کی بود کسی چرخ ستمگار رفت
عمر گرانمایه رفت صحبت درآید در — پای گریزم نماند قوت رفتار رفت
ساقی مجلس برفت بزم برآید هم — گل ز چمن شد برون رونق گلزار رفت

ولــه — اهلی اگر جان گیتی صرف سگان تو رفت / زانکه درون بوده دوش ذکر تو بر زبان رفت — ایضاً

عاشق مجنونم و صحرای غمم جای منست — گر بمیرم دور از کویش ره به سوی ... منست
سوختن چون آفتاب غم همه کار منست — سایه بین دانند این مجلس که سایه ... منست
با در و دیوار در همکلام از ستمهای عشق — هر کجا بانگی برآید شور و غوغای منست
هر نفس نقش غلط در غمزه کارم کند — این نه جرم اوست عیب سیاه ... ای

ولــه — تلخی غم همچو اهلی برد کم شیرین نرود / آنچه بس دیگران زهر حلوای منست — ایضاً

گره عشقم نبود ... دامن ... افت
سر ... این می ... دم ... او ... ابرو
خاک ... سر ... بیابان ... سر ... رفت
... نظر ... بهت ...
موج ... بر ... افکند ... و ... دامن
در ... این ... صیدن ... بر ... رفت ... دارد
از ... جود ... و ... علم ... بار ... گر ... رفت
... نشنید ... بیخبر ... رفت
اهلی از عشق تو ... سر ... با ... بر زبان ...
نام ایمان بر زبان ...

ولــه

... پی ... گشت
و ... نهاد ... ابرو ... گل ... بهشت

لب یاد تو در بهشت صفای بنشستیم — گر گوشه محراب دگر کنج کنشت
سرتا قدم روشنی دیده خورشید — ابر دامن پاک نگر از نور سرشت
آدم بچنین صورتی عیسی نفسی نیست — حقا که پری ... سخنش ... سرشت

ولــه — چون دوخته کرد دل صد چاک تو اهلی / چون رشته مقصود تو ... — ایضاً

خبر از وصال تو با کس ... صد کم — بجز قبول تو هیچ از جهان فتوح ... کم
اگرچه جستجو همه سو جو ... گردم — هیچ منزل راحت سر برد کم
ز دست طعن حسادت ... — که تاب سر زنش ... صد کم
که نامه ام شود آرد که ... — نغمه طایر همت ... کم
بجز خیال ... تو من ... — کسی ملال که از دل بگوییم

ولــه — بر آن سرم که بمیرم به آستان اهلی / ... وصلم — ایضاً

من سری دارم که بر خاک ره ... — هر که بردارد ز خاک ره سر ...
او که خواهم در خم چوگان ... — گو بیا انگیسه ... میدان ...
گر بچون غلطان نشد ... — این که ... از کو ... بنده ... چوگان
بس ... حرم ... — من سگ یارم که ... سوی ...
در هوا هر ذره خاکی ... — بس که چشم عاشقان ...

ولــه — دامن اهلی که چاک از عشق ... / تا بدامان قیامت ... — ایضاً

... حال ... دل ...
... تحفه ... بیرون ...
عاشقان ... سر ... جوی ...
... سر ... دل ...
... که در ... دیده ...
... ایشان ...
... دل ... دیده ...
... فیض ...
... نشیند ...
صد ... دولت ...
... کار عاشقان ...
... مکان ...
... طفت ...
... سگ ...

ولـه
حسن روی او بری خراهلی جسم و عقل
در نمی‌باید که بیش از دیدِ ادراک ماست
الیضاً

شمعی که گرم خشم تر از برق لامعست | گر عالمی بجور بسوزد چه مانعست
برگشته است با من از مهر دیگر | بازم مگر ستارهٔ اقبال راجعست
با فرع روح خویش خوشم الکه با سما | با شمع استخوان که مرا بیت قانعست
طالع شد آفتاب رخ یار بمجمع | باید مرا اهلاک شدن این طالعست
تنها نسوخت خرمن من حسن تو | هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامعست

ولـه
اهلی بقای خویش مجو در فراق یار
زانرو که در فراق بتان عمر ضایعست
الیضاً

آن شوخ سوار است سوی ما گذرش نیست | خورشید بلندست و [illegible]
تا کار دل من بکجا میرسد آخر | کز غمزهٔ خونریز جوانان خبرش نیست
اکنون که بعاشق کشی است شوخ جبر زاد | عاشق چه نشیند مگر از خود خبرش نیست
بیچاره اسیری که گرفتار بتان است | جز کشته شدن هیچ دوای دگرش نیست

ولـه
گر چرخ دهد عرض تجمل زر و زیب
اهلی سگ یار است بدو نظر کش زینت
الیضاً

برصید حرم تیغ نکش آنکه حرامست | کار دل صد خسته بیک غمزه تمامست
در خیل غمت [illegible] مجنون که نشاید | عشاق تو بسیار بگویم گدامست
جام جم ما در سگ او بود کس | جم با همه حشمت سگ ای زرد [illegible]
آنجا که محبت فکند سایهٔ همت | سلطان جهان بندهٔ فرمان غلامست

عمه نسب کرمن در طلب کسیه صلید
زینا [illegible] نظر از صبح [illegible]
[illegible]
می ارید [illegible]

ولـه ایضاً

با نقد لعل [illegible]
[illegible]

فردا بهشت وگو نبود ردی لب یار باش | گر صدق در گمانید بیش من این نقدست

ولـه
اهلی نصیحت تو شکست است دل من
زان تیر غمزه ام که چرخی که در دل نشست
الیضاً

دل اهلی نظر از نرگس شهلا ماست | نظر از جانب ما کن که نظرها ماست
چشم و ابروی تو سر قد زلف و رخ گل | آنچه اسباب بلاست همه با ماست
فتنه برخاست چو برخاستی ای سرو نشین | که بلای دل و دین زلف و بلاها ماست
سوخت از یک نگه اهل جهان را | چه بلا نرگس مست ای گل رعنا ماست
برده است گوی خوبان سر زلف چو [illegible] | گوی خوبی زده سر که چالاک ماست
این طبیب دل و جان چون کند از تو | ما همه خسته دلانیم و مداوا ماست

ولـه
اهلی از بندگی پیر مغان خوش باش
گردم او نفس خضر و مسیحا ماست
الیضاً

تا ابد عاشق حسن تو ام از روز الست | از ازل تا به ابد عشق من و حسن تو هست
اشک همچون می لعل از نظرم شد روان | شیشهٔ دل اگر از سنگ جفا شکست
که مشرف نکنی گوشهٔ مهجور فراق | گوشهٔ چشم فلک باری از آن گوشه شکست
نوش دار روی صالی الحیات عاشق را | تا زعشق تو زخم اجل کاری است
هر که چون شمع گرفت آتش عشق تو در او | تا سرش خاک نشد آتش تو از پا ننشست
دامی از رشته جان ساخته ام آن صید | کافتد از مهر کرم [illegible] وصل تو شست

ولـه
اهلی از دار فنا کش از ره بی طمع
که سر افراز بهمه کس از همت
الیضاً

حسن یک شب [illegible]
[illegible]

ما زیر جام ... نصیب ...
... ساقی ...
زان در ...
هر چند ...
در ...
کانجا ...
...

وله

...
...

وله ایضاً

اگر چه که ایم و دغا در خور ماست
صف می عشرت همه را داده خداست
هر چند بجستجوی کشتم نیر خود از دل
عمرم همه در نیز کی بجز رفت
ذرات جهان مظهر رخ خوب تو اند
تنها نه تو امشب سرگشته مجنون
هر سنگ که در آید بسر کوی تو جا کرد

حقیقت که یاری بیوز از تیغ وفا
چون دور من آید بجز از درد جفا
بگذار که آزار دل خسته روا
داد از شب هجر تو بگیرد بر ...
ای تو خورشید جهانتابی
فتراک ترا بسته سر این بسته
اهلیست که او در طلب ...

وله
زان در پی یارم که غمانم بکف است
بر من چه کنی هست گشت از طرف
ایضاً

از تشنه لجون من ز من گریکدارا
شاید که دل غم دکان شکسته از جور
برخاست دگر ساقی سرمست من از جا
چون آب بقا گر چه دهان لب الشوخ
ما را زبهشت سر بعیث ...

تشنگی رسد از خاک نه جام بدر
آن گوهر پاکیزه که در لها کجا
ساغر بکف دیده زخون بکف
دل سوخته را بهم هلاک از شفقت او
چون ان صفقا از ...

وله
اهلی رخ از ان کعبه مقصود ندید
گرد در ره او کشته شوم ...
ایضاً

امروز در لطف بروی همه باز است
دردا که گذشت نقد صبر نکو یان

کان نرگس سرمست ...
هر چند کمند خشم بروی ...

وله ایضاً

...

آن یوسفی که در سر ما از حسن تو
ماه زهر غم تو نوریم تو می شکار
دل آن پری بدست نگار کی
کی آدمی بوصل پری راه یافت
ای آب خضر ظلمت اهلی ز ...

صد آفتاب با رخ چون ماه تو
پایان بسیم و لعل تو و ذره
نقش نگار در کف ...
دیوانه است هر که طلبکار ...
در نه فروغ روی تو خورشید ...

وله
زهی ملاحت و خوبی که با تو محبوب است
که خشم و ناز و دغا هر چه میکنی خوب است
ایضاً

مکن هر آنچه تو خواهی که کرد ...
تو آفتاب جهانی از این مشهور ...
میان ما و توای بنام خدا ...
کنون که سنبل تر حلقه میزند بر گل
بخاک روی میخانه ز سر ... کاهی

کرشمهای جهان ز تو ...
که ذره بهواداری تو منصوب است
که اشارت ابروی ...
مپوش زلف که ...
ز آتشین رخ ... صد آسمان ...

وله
بسوی گرد دل مسکین نوازی ...
تو بود ببخش که اهلی گدای محبوب ...
ایضاً

ای گل از رو لب لعلت ...
بادی که میوزد خبر ...
هر جا که عاشقیست فلک در ...
با هر کسی کرشمه خاصیت یار را
چون گلبن و داده بیگانه داد گل

پرورده عجب طبع با لطافت
بار این سموم غم ...
آه این حسود ... دل ...
کس ...
اهلی که نالد از غم دل ...

وله ایضاً

شاهباز عشق شهری کرد بالا داد نیست | هر دو عالم گشت و آخر بر سر کوی تو نشست
هر که محو سبزهٔ خطّان در دل او سبزه رست | تا نرست از خاک گورش سبزهٔ خاری نرست
حق‌پرستی در سر و افسردگی در دل چه سود | جان فدای گرمی پروانهٔ آتش‌پرست
چاک جیب جان چو خواهد بود از دست اجل | من به دست خویش تا کی سینه بشکافم نخست
در سر بازار مستی تا نظر بر می‌کنم | نه رهین ساغر آن رند کی می‌آید به دست
صد درم بر دل گشاید گر گشاید دیده‌ای | تا خدا انگشت صد در بر کسی بگذارد بست

وله — حال اهلی شد چو گل از بی کرگی از دوی / هر که آن گل بو کند تا حشر خواهد بود مست — ایضاً

هر که در عشق بتان بید ز دست | در ره دنیا و دین نامرد نیست
گی بکس محتسبان شوخ دست ز دست بکش | او که او وز از دو عالم فرد نیست
هر که واقف از زبان عشق گشت | با شر و سنگ سرخ ور روی زرد نیست
چون نسوزد دل چو شمع از آه گرم | کی درین آتش توان دل سرد زیست
ای خوشا وقت سبکروحی که او | چون نسیم صبح عالم گرد نیست
ساقیا می ده که بی جام شراب | کم کسی زین خاکدان بی گرد نیست

وله — از غم اهلی مخور ای غم غریب / زانکه او تا زیست غم پرورد زیست — ایضاً

بخت بد بنگرم از جفای او | ملای بخت بدم از جفای او بهشت
چه طالعست ندانم که بخت شوم مرا | که گر جهان همه نوشست بخش من زشت

ای بنوشته سیر تی ... | با همه کس جفا کنی این چه جفا و محنت است
سرو بلند همی کی بتو میرسد کسی | در بر سرو کجا رسد دست کسی به دامنت
روشنی دو چشم ما گر نشد از جفا | همه چشم دوستان گو در ری مرا
داغ تو سوخت جان من از تو چه مرهم | بلکه چو شمع گشت شد از آن دیده
آنکه ندیده روز و شب لطف بهشت و گلشنت | از چه قیامتی بود گر برسد به گلشنت

وله — اهلی از آفتاب جود دور اگر بماند / صبر که عاقبت رسد دوری و رونق — ایضاً

هر که ندید خواب ناز ... | داند چو من که عشق چه محنت و درد نیست
ای شاخ گل بسوختم از غیرت صبا | گر نیست عاشق کوش بی درد
این بس نوازشم که چو دارم | گوی فغان این سگ بیهوده
دردی که زخم ناوک عشق از کجاست | واقف نشد که ناله و درد
با خود شکسته‌ایم ترا با شکستگان | ای دل که جستجوی سراغ دل نیرد

وله — جامی که نقش هستی خود شسته‌ایم با / اهلی سر سنگ لعل تو در رنگی زرد — ایضاً

گرچه از غارت جان ... | سر آن چشم سیه گردم روی به
حاجت صورت دم عیسی ... | هر دو در راز نده گیسو ...
تو ہی آن ماه که خورشید ... | بلکه خواهد که شود سایه صفت
به که نالیم ز بید اد تو گر ... | حلقه در گوش تو ...
طعنه بر ما چه زنی ای ملک ... | تا که از زمره چینی فکند دل

برق حسن عجب خوش بار زود بسوخت دست
طمع بوس کنار تو که اهلی بوداشت

این کمان گرچه الم داشت رود بود
بیش ازین بود که داماں الم

ولـه

همه سال شد که دل من ازاین دو نشست
میسوز و دهنم زبدین شوخی من گرفت

الضا

عیشم مکن که رفت ز دستم عنان دل
از بس که تار گشت دل از آن من
جانم فدای آدمی کو

من بی سر و سامان ز هوس دلم گست
زانکه نسیم سحر که مشوش
در نی بجستن سر که تو بیلی بیرو

ولـه

اهلی اگرچه دوست کند جا بر همه
در دلی که آینه اش صاف و بشکست

الضا

شمع من آن کس که ... جان بسوز
لذت عاشق نه از مستی و میخواری
حسن او شد جلوه گر از آینه های دل
وحشت مردم کجا اس محبت از کجا
مردم بسیار درد از درد من
اشک اه من کسی گر حیله گر

عشق و مستی با شکست
تشنه دیدار را ابر جوات و
دی دلی باید که در آینه او
کی بدین وادی رسد هر که چو
اگر از درد دل او غیره صاف
خود تو آن دانی که ...

ـه

در گلستان محبت داغ اهلی همچو گل
از ازل بر رشته عشقت با

الضا

در کوی تو از دست رقیبان گذارم
گر تیغ رسد بر سرم از عشق تو نالم

دهم که در ... مست جمال تو
من عاشق مستم زبر جود ...

[illegible]

ولـه الضا

[illegible]

ذم عشق

تو به عشق چه دانی خبری خو غلط
سخن دراز بکش و عشق یکست

ـه

زغصه چاک زدن جامه ...
که از جامه دریدن که ... گفت

الضا

در کوی تو خون دل ما اگر فرو
تا خون جگر سر زند از دیده
پیش همه کس زهر بود چاشنی تو
در کام من این زهر چو ...

بس خون شهیدان که در این خاک فرو
خاری که در او جگر چاک ...
در کام من این زهر ...
فردوس تو خورشید افلاک ...

ـه

اهلی که ز عقل گرفت آتش عشق
در فکر غلط با همه ادراک فرو رفت

الضا

گر شد همه با خاک زره دست ...
از بس که نهادم همه دم سینه خود ...
در اشک چو طوفان من افلاک ...
ای خضر که بر آب حیات ...
از دامن آلوده بود شیخ ...

این خاک بر آن ...
هم دل و هم سینه ...
طوفان محبت ز سمک ...
دریاب دل تشنه ...
آزاده بود سرو که ...

ـه

بی روی تو به صحبت عاشق ...
سرمست تو در بزم طرب غنچه ...

الضا

اهلی شده آسوده دل از ...
آسایش جمهور غم از ...

تو گر خرام کنی سرو با صنوبر ...
رفت چو جلوه گهت آفتاب ...

[illegible]

ولـه الضا

وله ایضاً

[illegible] نظری از دل [illegible]

[illegible] دل بیمار

[illegible]

گرچه لب تشنه زغم عاشق دلسوخته است
گرنه آگاه چنین مضطرب دل چراغ
چند گویی که مشو بنده خوبان تا صبح
مهره بازی کند از شعبده مردم چشمش

سینه چون غنچه بصد چاک پی آن دوست است
شمع رخساره براهی برافروخته
برو الحق [illegible] و کس بشنو نفروخته است
ای همه شعبده یارب که آموخته است

ایضاً

سوی اهلی نگر ای شمع چو پروانه بسوخت
گر تو تا چشم بهم میزنی او سوخته است

هرجا که بود یار همه عیش سرور است
زخم دل ما مرهم صبر است علاجش
معراج سعادت طلبی سوی [illegible] عشق
ساقی بمدام زهر غمی گر بدهد دور
صدقه شود زنده گر از عشق [illegible] دم
با گل منشین [illegible] خوری زر ملامت

غایب مشو از دیده اگر میل حضور است
وین مرهم صبر است که با درد ضرور است
کاندر حرم عقل ترقی [illegible] است
هر کو نشود [illegible] زغمها همه دور است
گویا نفس اهل محبت دم صور است
گر عشق [illegible] ملامت [illegible]

ایضاً

اهلی نکند سر ز کشش سجده آن بت
گر بنده خطا کرد خداوند غفور است

ز قامت تو چه گویم [illegible] رفتار
اگر صفا طلبی کام دل مجو ز نگار
بصحن چمن که چو آب روان خرامید
وفا نه از تو که از هیچکس نمی بینم
جهان بکام تو اهلی کسی نشد هرگز

قیامتیست که بر روزگار [illegible]
چو دور کن رشته از میان صفا [illegible]
بی قیام تو سرو سهی بهار [illegible]
چه حالتیست مگر از جهان وفا [illegible]
نشست با تو و بخت از سر جفا [illegible]

سر بلند آن جهان باگل باغ [illegible]
دل افتاده اهلیست که با خاک [illegible]

ایضاً

عاشقم بر آن بت و دل خون ازین اندیشه است
گر پس هشتاد سالم بت پرستی پیشه است

از دل پر خون مستان ای پری غافل مشو
دوستان محترم چنین سر [illegible]
[illegible] از حسرت آمد سوز عشق [illegible]
از تو ما را کی بود اندیشه بوس و کنار

کین [illegible] جای [illegible]
کین نهال فتنه را در جان من صد ریشه است
کو [illegible] را نغمه عشرت صدای تیشه است
فکر ما بر بوس تو ما را غایت اندیشه است

ایضاً

سگ رقیب سگ صفت جا در سر کویش کند
او چه سگ باشد که اهلی شیر این بیشه است

زین [illegible] پیوندی که هست [illegible] شکست
همچو [illegible] آن [illegible]
چو نقش از حسرت آن لب دلم [illegible]
حریفان حلقه محرم در حرم کعبه وصلش

وا از قطع وصل دگر [illegible] دل شکست
من محرومم میدانم که [illegible]
کسی تا کی خورد حسرت دل [illegible]
من و [illegible] محرومم که [illegible]

ایضاً

دل روشن طلب اهلی حدیث خلق کوته کن
بجام جم چه حاجت هر کرا آیینه [illegible]

مصر شرف از حسن ادب [illegible]
داریم کانی که [illegible]
آبی که تو داری بصفت [illegible]
آن زخم جفا خورده [illegible]

دولت [illegible]
کس گنج [illegible] نتواند [illegible]
آن مست [illegible]
بی خون جگر کس نتوانست [illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

بعشق چاره جان سازگار بدین طوفان
بیار باده که بر تخت و تاج تکیه خطاست
نه غافلست که در فکر رفت افتاد
ز باده تیه سلیمان بتخت باد افتاد

ر

کی بست دست دعای که اهلی از کرد
قضا دراز است بتو قاب سبحت افتاد

ایضا

دوستان خراب اهلی از وصل یار ارزو
کار او چون نیست تا من جان مشوم مگوی
اختیار از دست از آن دادم اهلی که بی
بیقرارم دور از و بیکدم قرار ارزو
در ته چون شد مهر باین بس که نیارم ارزو
کام شب از بی کرهی اختیارم آرزو

ر

حال من اهلی نگر گذر درد آن مهر بان
آرزو دارم به برک و صد هزارم ارزو

ایضا

تا چند باشم این غم پنهان که یا
آسوده اند جان و دل من که یا
ظاهر نمیکنم غم پنهان که یا
گر آرزوی گنج وصالت کنم چو گنج
تا کی بلای من کشد این جان من که یا
در زاریست دین کریان که یا
کی به شود جراحت پنهان که یا
کین آرزو کند دل ویران که یا

ر

اهلی اگر چه چشم دارد دیده بار در در
چون در دل هست سهان داکن هست

ایضا

مست شد صوفی و چنگ در سر پیمانه است
ساقیا می ده که صد مستی دیوانگیست
خمه در بستان جهان از آرزی ارزنده است
عاشقی آنست جان کندن من دار آرزوست
خانقه بر هم زد اکنون نوبت میخانه است
دو زخی دارد کسی کو عادل از بیم است
در خرابات عیش و گنج در ویرانه است
قصه فرهاد و کوه بیستون افسانه است

بار چند [illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

اهلی تو عشق خویش نهان میکنی ولی
می آه سینه سوز زبانش فاش عاشقانه است

ر

هر چند که ابروی تو خنجر زن جانست
محراب دعا نیست که در روی زمین

ایضا

چون شرط وفا کردی اگر جور کنی یار
کیرم دگر آن قصه درد تو نگوید
تا گوشه ابروی تو منزلگه دلهاست
از تو بنالیم ولی شرط جنین نیست
صد گونه سخن هست ولی [illegible]
کس نیست که چون چشم تو [illegible]

ر

اهلی بشکن شیشه ناموس قدح گیر
اندیشه مکن هیچ که فکری از این نیست

ایضا

فرهاد از لب شیرین جز جان بخت نیست
چون شد باد بگذر ای شهسوار کجا
گر از شور سینه آتش زند زبان
ای تو غزال مسکین چو صید دل حاصل
کو هر سنگ میزن دولت نگار
افتاده صد سلیمان بخاک ره چو مور
در دیده اشک طوفان سینه آتشین
در وادی که بینی بهرام صید گور

ر

ای مدعی که کردی قصد هلاک اهلی
ای مرده تو زنده حیف از اجل که دور

ایضا

اگر چه خانه خرابی زباده ای ساقی است
ز شوق روی تو خورشید از مشکوه
مرا نیاز در دل نی ز صدق دل با
ببر تو ای دل زارم گر آدمی زاده
بگوش اهلی از این درس تو تقوی
خراب جام شدم تا دمی باقیست
بصد هزار زبان در جلال سعادت
که زهد طاعت هر یاران بیرنگ
نه آدمی صفتی در فرشته اخلاق
که بجز بت و تو مرقوف صحبت

وله ایضا

عاشق [illegible]
[illegible]

ر

بی سرو قامت شوان دل بتان نیست
جان گشته شیرین کلامست
از جان خود ای [illegible] کان [illegible]

داغ غیبت [illegible] غنچه که بر [illegible]
صد غنچه دهان را [illegible] نکته زبان نیست
کان خاتم خوکواره [illegible]

اهلی شو است از قطع نظر کرد
هر چند که چشم از رخ خوبان نهانست

کای چشم من از شوق گل رخسار دوست
از دل مجنون چو بیرون نیست لیلی [illegible]
آرزوی خرمی هرگز نگنجد در دلم
صد هزاران داغ [illegible]
بس که چون نار [illegible] خورده ام خون جگر

لاله رنگ از خون دل گشت [illegible]
طعنه بر مجنون فزون با [illegible] اگر [illegible]
در دل تنگی که من دارم [illegible] جای آرزو
همچنان [illegible] دود داغ در [illegible]
غیر منت استخوان [illegible]

گر فلک [illegible] ای اهلی [illegible] که [illegible]
نی [illegible] میتوان اورا [illegible]

بلبل ز سوز زار من آهنگ [illegible] رفت
دوش آنکه یار [illegible]
من نا توانم از ره [illegible] کعبه صفا
نقشه ساخت چون سگ دیوانه [illegible]
[illegible] اهلی [illegible]

گل هم ز خون دیده من رنگ [illegible]
دامن [illegible] جام می [illegible]
[illegible] شکفت [illegible]
گر هر طرف که دید [illegible]
صد کوه [illegible] دل [illegible]

ما را [illegible] چه صورت دیوار مانده‌ایم
چشم و زبان بسته و دل [illegible]

[illegible] که [illegible] قفس [illegible]
[illegible]
از زخم [illegible]
وان [illegible] که زنده [illegible]
[illegible]
اهلی [illegible] ز غم [illegible]

وله ایضاً

چراغ [illegible] من [illegible]
[illegible]

ای اگر گفت [illegible] شنید [illegible]
ملامت دل [illegible]
بیاد گشت چمن کن که دل [illegible]

چه جای درد [illegible] ناصحان [illegible]
دمی جمال تو [illegible]
چو نو خطان خط سبزی که [illegible]

ز سنبت دل اهلی چو [illegible]
هر آن نفس که بر آرد نسیم [illegible]

گر بسوز دل زارم [illegible]
بس که [illegible] دیوانه [illegible]
ای اصل جان [illegible]
با غبان مرغ دل من [illegible]

غم دل میخورم اما که دلم [illegible]
دست همسایه [illegible]
زانکه سر رشته جان [illegible]
[illegible]

ای شکر لب [illegible] اهلی را
زانکه [illegible]

گو سر دل کم شده [illegible]
سوختم ز درد [illegible]
گر [illegible]
تا کی اندیشه زلف [illegible]

پیش پای [illegible]
من بدرد از پا فتادم [illegible]
مستم و [illegible] از جام [illegible]
اهلی از [illegible]

دی از نظر خوب [illegible]
من [illegible] که چه بر جان من [illegible]

سوزم چو شمع [illegible]
صد دل [illegible]

زین [illegible]
هر جا [illegible]

[illegible]
اهلی [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

نشان نماند ز تیرت جز استخوان از ما — ولی خوشیم که این استخوان نشانهٔ تست
من از زبانه آتش چه پرسم ای دوزخ — مگر زبان ملامت کم از زبانهٔ تست

بیا که صحبت ما را صفا دهی اهلی
چراغ مجلس ما آه عاشقانهٔ تست

ما عاشقیم و روشنی آن قبله گاه ما — بر جرم عاشقی همه عالم گواه ما
از شوخی نظر دل ما خون شد ای نگار — هر جا که گرد دیده ما پیش راه ما
ما برق آه نور به فلک کشیده ایم — جرم ستاره سوخته گناه ما
گر دار زه وفا کشیم استخوان شکند — بس کوه ای بر خجالت روی سیاه ما
باز آفتاب حسن تو در جهان نتافت — ما را اگر نشست هم از دود آه ما
دشمن که قصد کشتن ما دور از او کنند — بدخواه حال ما نبود نیکخواه ما

تا بنظر بیاوری آن گل ز نازکی
اهلی نگه مکن که ملول از نگاه ماست

شمع را پیش رخت تنگ است خلعت باز ای شمع — گر نه سرگرم تو شد سوز که از این
صد کنار از غم سرو تو ترا بر رنگ — یکباری پیش شوخی و نازی هم
گر نه محراب حقیقت بود ابروی تو ای جان — سجده اهل حقیقت مجازی هم
ای خضر گر نشوی کشته آن ابروی جان — خوش نکو خاصیت عمر درازی هم
تا چو دریای تیغ نقد دو جهان باخته ایم — خسته ناوک ما غمزه دنیا هم

سگ کوی تو که شب تا سحر عشق است
عهده پاسبانی دل ریش منست

غم به جز [illegible] که [illegible]
بر که بیگانه از [illegible]
از تو [illegible] دل من [illegible]
یکبار دل من [illegible]
نشنه لعل [illegible]
هر چه بیش [illegible] از این [illegible]
بدین خانه [illegible] دل [illegible]
کنج [illegible]
ریش از [illegible]
بست [illegible]

وله ایضاً

سعی [illegible]
گر [illegible]

بخاک پای تو کز خاک درگهت دل ما — بتنگ تفرقه چون مرغ خانه زاد
بیار کشتی می ساقیا که در این بحر — همیشه کشتی امید بر مراد تو است
بجان دوست که حیف است مهر و زر بازی — حیف است خاطر این فرخ کج نهاد
به بخت تخت مکن تکیه گر سلیمانی — کدام تخت که آخر چو گل بباد رفت

زمین منت پیر مغان بنه اهلی
که حق خدمت او بر گردن ما زیست

منم که حاصل من غیر نامرادی نیست — درخت بخت ز بار برگ عیش شادی
ز فرصت دو جهان خاطرم بتنگ آمد — فراغت دل مجنون به هیچ آزادی نیست
دو برق میکند عمر بر فروز رازی — چراغ عیش که تا چشم برگشادی
کمان مهر که فلک با تو راست خدایا — که در طبیعت او غیر کج نهادی
بر آستان تو فاکیم و چشم همت ما — تخت خسروی و تاج کیقبادی
پرستش تو ز بیک اعتقادی — طریق اهل محبت به اعتقادی نیست

عشق آتشیست در دل دیوانه در گرفت
برق قبول شمع به پروانه در گرفت

از چشم سرخوش تو که مستیت تا سحر — صحبت پیک کرشمه مستانه در گرفت
اندک ببین سرشک دل ما گرم عاشقان — کاتش ز یک شراره بصد خانه در گرفت
گفتم غم فرشت سوز درون شمع — این حرف آشنا چه به بیگانه در گرفت

اهلی فروغ دل ز خرابات عشق یافت
دیوانه چراغ به پروانه در گرفت

وله ایضاً

هر جا که بیوسف بجمال از [illegible]
سر [illegible] دل [illegible]
چون [illegible] دل [illegible]
چون [illegible] دل از [illegible]
در دوستی [illegible]
هر که [illegible] دولت [illegible]
دشمن [illegible]
بیوسف [illegible]
[illegible]
سنده [illegible]
که [illegible]
آخر [illegible]

عاقبت کار جهان بی سامانیست
آنچه سامان ننهید نرود بی سامانست

دین عاشق به رضای دل معشوق بود
غافل از حال من امشب مه مجلس آرای
امشب از گرمی مجلس کشش رخصت

کفر اگر باید قبولش بود ایمانست
کاه بشم میکشد آن شمع که پنهانست
چشم امید برین دیدهٔ گریانست

ابر رحمت بکند شوی دل زار
وین نه از شور رمی از آتش پنهانست

مجنون عشق را سوختن و تاج
گیتی بلا چه حاجت اگر هم بصری
هر کس که بود از سر خود رواج
هان ای حکیم زحمت مکش و صبوری

او را که عقل هست بهیچ احتیاج
آینه به از می جام زجاج
کار محبت که بهیچ رواج
داغ ستاره سوختگی را علاج

اهلی کنون که صبر دل بود دین بسوخت
آسوده شو که پرده پیران علاج نیست

گر نه بر غم عاشقان نگار جهان است
داغ درون لاله آتش [illegible]
جانب کعبه محو آن کعبه کجا [illegible]
بر خاک [illegible] نعمه

خار جو است یا رگل [illegible]
این نگر ای که ظاهر [illegible]
قبله من که عاشقم روی [illegible]
نیست بغیر جام می [illegible]

اهلی از نفس کشد بنده گردی نشکران
از بیم غصه ناتوان با بنده ناخوشی است

نه از ادا و درد بم [illegible] سرد وده دل [illegible]
سینه چون غنچه [illegible] دل [illegible]
[illegible] جمین [illegible] دل [illegible]
شمع [illegible] باری دل [illegible]
[illegible] شده [illegible]
[illegible] زده [illegible]
[illegible] صفت [illegible]
هر طرف [illegible] اهلی [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

در کوی تو اهلی چه بود از همه دنیست
زیرا که بجا بازی مهر او همه بیشست

الا کسی چو صورت آینه روشنست
کز خویشتن تهی برد از مهر هستی است

ای آفتاب پیر فلک هیچ با تو
تنها نه از حدیث تو من در حکایتم
گل را که خاک کوی تو لاف طراوتست
ای تو گل بهشت که هستم ز بوی تو
ما را ز جهد سوی تو مشکل شکایتست

بسته از آن خمیده که با تو کمال است
هر جا که میروم همه این گفتگوی تست
چون آب روی گل همه از خاک کوی تست
شوق بهشت اگر بودم بهر بوی تست
گر ز سنگ گشاده شود سر ز موی تست

اهلی خوش نشسته ساقی ره نبرد
کین گریه‌های تلخ گره در گلوی تست

خندید گل و غنچه شکفت و چمن آراست
با خار غم خار گل امروز چمن چیست
از کوی چه نسیم سوی گلزار نخواهید
گلگشت چمن بر دل آزرده پریشان

این غنچه پژمرده که نشکفت دل ماست
کین خار من اندر جگر جا زتو در ماست
گلزار من انجاست که دلدار من
مرغان قفس را بگل و سبزه چه پرواست

اهلی چو تو آن در قدم یار افکند
فرصت شمر اکنون که سر اینجام شکست

هر کس که نبود اندیشه دارد او آی هست
عشق پیرانه تنهاست که طفل مکتبی
عشق خود باری دهد یعنی که کار کوکبست

هر که دارد بوی عشقی از سکان کوی دوست
چون الف گوید چرا [illegible]
قوت بازوی عشقت او نه از جان و بازو [illegible]

[illegible] جان [illegible] اما [illegible]
[illegible] [illegible]
گاه گاه [illegible] از [illegible]
[illegible] اهلی [illegible]
[illegible] صیادی [illegible]

وله ایضاً

چو [illegible] دل [illegible]
سخت [illegible] دل [illegible]
[illegible] لعلش [illegible]
زخم [illegible] دندان [illegible]
[illegible]
از میان [illegible]

جای که زلیخا نکند ناله ز یوسف | زان بیشتر از آه و درد که ناله یعقوب است

اهلی بکند ابی ز تو فرسنده سنبله ها
شاهنشه حسن چه غم از حال گدا است

مجنون من چه حاجت گفتن بود که نیست | چون آفتاب بر همه روشن بود که نیست
کوته نظر مشاهده و برق عیش کرد | ما را نظر بسوخته چون من بود که نیست
حاجت بقبضه نیست که در دل گرفتگی | کو خود عیان ز چاک دل من بود که نیست
چون برشتم آن حریف که بیمار ابتیع | روشن ز روشنایی روزن
چون برشتم آن حریف که بیمار ابتیع | روشن ز روشنایی روزن بود

دشمن بطعنه گفت که اهلی نجم اگر کسی است
ظاهر بسم از حکایت دشمن بود که نیست

کو رشک از غم رقیب کان نی ز ایام ماست | منزل از زین خوشتر در همه عالم کجاست
مهد دنیاکی ز نم دست بر ابرش | دست من از نگارش بود ز درد داغ
یار طبیب دلیست گر ز جفاش سوز دل | دست جو بر دل نهم و هم داغ
خاک وی کسی بود نقش قدم پای او | قبله اهل دعا کعبه اهل صفاست
لاله صفت کام ما داغ دل بسته است | چشم دو دل بر الهوس کل باغ و داغ
کوهکن از بیم یار رگ کند او وفا آن کجاست | کوه نهاله ز بیم جان های صداست

اهلی از زر آن حسن یا دنه دو بیت نبرد
ظل سما ایوان دولت سایه هماست

در دل و جان از آن ح قصه بنده را که داست | گشت حرا آنگاه تو این ضعف نگاه کرد است

داغ حسرت من بیمن بیدن سیری ز دیده نمی کرد
از آنکه بنظر نیز نیز نهند قهر و جفاء
ارم بعیش زنده ای گرم بیاد کرد
ای طاق عشق ... فتح ... زندگی
سبز تا به و زانه هوس جان طره و زلف
عشق سمن سیم پر وره ما
کاهل و درد عشق از فطرت ساز
خبر جو اهلی کار از سیم یا مراد
از نسیم سر سبز زمین باغ ما

ولها ایضا

بیدر از غم و دلبر از سر داغ نسیب
وز طالع تیره وزین ابر بسحر دم
از آن بابت زردی و نیز نسبت
از غصه بسوخت دل او در نسبت

ز ذوق ستی عشق آن بتان سیمی بدل
که طعنه زنند ... محبت ... که بیرون
بیاران دو تو آهوی جهد بخرد
ز من نگاه که بیکان ز نوا

همه دم فرد درد عشق دل از من و قیمت است | همه در درد و روز نیم شد حکیم نصیب است
دل و دین که از سجود تو بر سر سجده ام | که ز خاک رهت ای ابر الزم صحن
برخ تو شهوار انه غبار خط اید | که برآفتاب گردی غبار مشک ختن
تو که خرمن بلندی بتو رسید ای گدا | گرمت سر بلند از ستمت نجیب
سر کوییت ای سهی قد بود بهشت خوشتر | بهشت نیست عیشی که درین گلشن
من اگر چه بت پرستم تو بکو نظر ای | برخ خود بهوش ای بت که بلای عقل و دین

بکش کمند اهلی بشکار تو غزالی
که سگ رقیب او را تیر و دام کمین است

ای پرتو شمع حسن تو از رنگ و گلشن است | حسن لیلی صفتان خاک زمین
دهنت نیست نقش در سخن بود چون مهیان | گر کامی نیست درین است در این صورت است
چون بیاشم غم خود را از تو که آن سراج | واقف از سر دل اهل نظر یک است
قلب آلوده ما سوختی از سنگ ای | دل سنگین تو در قلب سنگ است
بکامی نه ابروی تو دل هر که رو | اهلی این تیر ملامت ز کمان فلک است

وا که جان لی ز هان خ ان نبود بیت
تو خواسیم کش فدای قیب بهشت

تراب دی حسن آن زرکی است | که آفتاب کم از ذره بود نیست
چه حاجت دل من تازه رسید بهشت | اگر چه کرم نکیم درسیم دل نیست
ز موی میای سیع وصال چه کن | ز بی بستگی عاشقان در دو نیست
اگر ز لعل لب خود کرم کی کوئی | حلال نیست جزا که می خورد است

ولها ایضا

ای سیه رو ز روان خاک ... در
جان من و جان همه عالم جان است
در خلوت دل تنها جان ... دیده چراغ
باید که جان همه دران بود آزمند سینه بیاران
در جنت فنا نیست ... احمد ...
قبر بید بیسر ... بیهده

تو نخل جادوی این قد است | کامی کس از تو نکیبطلب نیست
در عالم زمستی عشق | کالجه بسال و روز نیست

اهلی ره عقلت آن پری
دیوانگی تو لی سبب نیست

دل را نمک از کرشمهٔ تنگی هست
ای گل زغم خوبش یکی با تو چکویم
از قصهٔ مجنون که بصد بار شنیدی
خوبان دل پاک از دل آلوده نبینند

بی چاشنی کرشمه کاش نمکی نیست
در دل عشاق شرابست بتنگی الیست
بیشت غم ما درین قصه حکایت
در قلعت ... ای سی بر از بتان نمکی

اهلی سک خوبان شد و از هرکسی
باری بشود دیو رسی کر ملکی نیست

دل کباب ز خوناب دیده ماست
اگر نه مهر تو می ورزد آفتاب چرا
بیا دجاه حرمستان غم بر عجب برس
غرور حسن ببین و نیاز عشق کجا
ادب کف منه از بتی ان عشق بر ما

بسوختیم هنوز از تو کار ما خامست
ملازم سر کوی تو صبح تا شامست
که صاف سینهٔ افلاک درد جام ماست
دعای خیر کنیم و جواب دشنامست
که خامه بهمین شیوه عاشقی عامست

کسی که طالب کنج وصال شد اهلی
اگر نه در دهن اژدهاست ناکامست

هر جا که بنگری رخ او در نظر است
دور از تو ام بصورت و در معنی قریب

مجنون اگر شوی همه آفاق لیلیست
صورت تفاوتی نکند اصل معنیست

یارا که دل بلطف و غم ... [illegible]
مجنون صفت ... [illegible]
کس ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
اهلی ... [illegible]

وله ایضا

کسی کش بوی آن گل در دماغست
نکه آن گل به بستان شد که آید
چو اروشن نباشد بزم مستان
کشتن هم نکو در ستم از داغ ...

زگلزار بهشت او را فراغست
ز شرم عارضش در کنج باغست
که شمع روی یار آنجا چراغست
هنوزم در کفن صدگونه داغست

گل معصور چون در جهان اهلیست
چو سرگردان صبا در باغ و راغست

عزم همه با صوت نی و چنگ برآمیت
من سوختم از درد در آتش ...
این سیل سرشک آوم از ضعف جانست
هشدار که بس مرغ ... سوخته از آه

در سیلی عشق این همه از کوش ...
سوز دل من در همه آفاق چرا نیست
گر دیده یکی قطره بصحرا ...
از ... چراغ جگر ... از آه

بر گریه اهلی چه زنی خنده که این
دیگ دلش از آتش شوق تو لبریز است

زهر چشم دمی جان دل فرو گشت
چو شد که جامهٔ یوسف از او نشد ...
مباش همدم حسن گران ... بخشش
و شستهٔ محرم دل نیست ... شکست
گرت هوای بلند است میل پستی کن

چه دلبری تو که زنار زلف ...
هنوز جان زلیخا زدست ... او چاک
حیات خضر گز آن ... پاک
چو گل مجال ندارد ... خاک
که پای خاک نشینان ... افلاک

درین چمن چه بگل شسته اهلی
زخم کشته غم بین که در دل ...

... [illegible]

و له

جون غنچه دل صد پاره شد از خون مشکل
با این پریشان خاطری مجموع بودن

از غمزه چشم خوش شوخ دل آزارم
دل صید شاهین جو شوخ بازیگوش بودن

پیش سهید آن غمزه من بسمل علم
در زمره اهل هنر خود در شمردن

همسایه ام کو بیدلی بیمار عاشق
بس کز فغانم خلق را [illegible]

اهلی تو در معنی و در صورت کمال هر دو اهل
تن کاستی اما نبودت ناز [illegible]

ولهُ ایضاً

[illegible] که اهلی نه از آن [illegible]

ولهُ ایضاً

کدورت غم بهت یک نگاه برفت
جال کجه بود بیدم غبار راه برفت

برآستان تو چندان سجده سودم رخ
که سوده گشت رخ [illegible]

خوشم که طالعم از سجده ات دور
دریغ باقی عمرم که در کنار برفت

عزیز مصر و صاحب یوسف دل [illegible]
ز خاطرش غم جاه از عزو جاه برفت

خوشم که طالعم از سجده ات دور
دریغ باقی عمرم که در کنار برفت

نوای مرغ سحر ناصر ز عشق تو داد
صفای در دم سحر که ز خانقاه برفت

بصد امید نگه داشتم دلی [illegible]
دریغ و درد که با صد دریغ و آه برفت

نه طعن نامه سیاهست بهر ذات اهلی
مکن گناه تو از نامه سیاه برفت

ولهُ ایضاً

[illegible]

از عالم جان آنچه نصیب [illegible]
حسن خوش و آواز خوش [illegible]

صید دل من [illegible]
سبزه من آزاد ز دام [illegible]

بیدرد که از زخم محبت [illegible]
درد دل عاشق چه داند که [illegible]

عاشق طلبش [illegible] غم بود [illegible]
گر وصل هوس میکند از بوالهوسانست

گنج قارون نیز بین زیبت [illegible]
عشق گنجینه گنار زر [illegible]

پیش تا بوت من ای نخل [illegible]
که هنوز زم هوس آن قد [illegible]

هر که در پای تو [illegible]
گرچه جان داد بهجر تو [illegible]

گر شهدت بلاست [illegible]
سخن من بشنو [illegible]

من سگ کوی مغانم که [illegible]
منت در میکده جایی [illegible]

اهلی از سر بگذر با کمال [illegible]
گر نه در دیار کنج سلامت [illegible]

من که چون شمع ز داغ تو [illegible]
گر بگریم ز غمت [illegible]

شب چراغ غم عشق [illegible]
ورنه مجموعه [illegible]

این چه سحریست که [illegible]
خود نخواهد و صد [illegible]

ای جان [illegible]
گر نکنی [illegible]

همه کس درد دل خود [illegible]
قصه درد دل ماست که [illegible]

اهلی از رحم رقیب [illegible] محروم
غایت دوستی مدعیان [illegible]

سکون خاطر من [illegible]
دو با [illegible]

بجرم عشق اگر من سزای [illegible]
تو خود بسوز [illegible]

بجان دوست که گر صد هزار [illegible]
بیا ز [illegible]

درین خرابه که خار [illegible]
بجز طریق محبت [illegible]

ندامت زجه کشتی [illegible]
که [illegible]

[illegible]

گنج قارون

تا خار عشق در جگر من شکسته است
هر گل که هست در نظر من شکسته است

هر جا که شیشهٔ دل پرخون عاشقیست / آن سنگدل بهانه ز من شکسته است
غوغای عشق بر در پاس ز دیگران / سنگ غم از میان سر من شکسته است
من چون خمیده پشت بگردم ز داغ او / بار چو کوه او کمر من شکسته است
دی خنده کرد آن بت کهسار از او / اهلیست کز لبش شکر من شکسته است

اهلی بشاخ وصل چو بلبل کجا رسیم
کز سنگ جور بال و پر من شکسته است

خوش در درون خانهٔ دل زانکه خانه ایست / کم کن این ناشناسی کز همه بیگانه است
خرم آن کز بهر دل جان جوانی ... / چون زلیخا در طریق عاشقی دیوانه است
شمع من سر تا قدم حسنست و لطف و دلبری / آتش حسنی که بود شمع بر سر پروانه است
هیچ روزی ماند از مینا نه خون ... / هر که او پیمانه ساقی عمر در میخانه است
شانه گفت از زلف او ... / حالیا حرف امیدی بر زبان شانه است
دانه خالت که بر رخ دلفریب افتاده است / ای بسا مرغ دلی کو رهبرش آن دانه است

جان من در باب اهلی را درین برزم خراب
هست از روزی که گوئی گنج از ویرانه است

بردی چو سگ یار کس ننگ نام / کسی که هست سگ کوی یار آدم نیست
گداختم ز غم خالی روی او چکنم / نظر به رخ خورشید کار شبنم نیست
دوای زخم دلم جز لبش که جویم / که مرهم دل من جز مسیح مریم نیست

وله ایضاً

تا سینه پوشید گرد عارض خطی از مشک / هر دم چشم جدا از آن تا شده تیری درست
پیش از این خوش بود از چهره خوبان دل ما / این زمان با سبک خوبان عمر بس خوش است
برگشتی اهلی از بزم جوانان دور شد / در جوانی با جوانان عشق و مستی خوش است

دیوانه یار من و بر کس نظرم نیست
مشغول خودم و ز همه عالم خبرم نیست

زخمی بود از عشق به هر عضو که داریم / با این همه از عشق نکویان حذرم نیست
این قبله حاجت ز در تا نگه آرم / زنهار چرا نام که ازین در گذرم نیست
تا خون جگر بود ز در زخم نشستیم / زخمی بکن امروز که نم در جگرم نیست

اهلی ز جهان قسمت هر کس ز دری هست
این قسمت من بس که غم سیم و زرم نیست

سرو من صد خارم از دست تو در پا افتاده است / دست من گیر از کرم چون نام ما از پا فتاده
بعد ازین خیز آهوی صحرا سیل خون ... / بس که خون دل ز چشم ما به صحرا رفته است
همچو بلبل ز خاری از دست ... / هر چه رفت از زخم بیداد تو ما را رفته است
آفتاب من اگر از روی زمین گردد بلند / بسته گردد کار ما هر چند ...
کس چو یوسف ننگرد از کرده ها ... / بلکه چون یوسف بزاری ...

در سر کوی بتان اهلی دل از دست برفت
صد هزاران دل مجروح بهای دل ما

هر که عاشق شد چو شمع آزاده از دل دود / زنده دل کرد عشقت ای دل ...
من ... چشم ... / خوشه دل از تنگی دهانم گر صد ...

وله ایضاً

ز

با این همه کم‌گوئی سنو اشک رخت ا... / بگشود طمع زان لب چون قند توان
سودازده‌گی گوش کند پند ... / این شیوه طمع هم ز خردمند توان
ناصح همه حکمت بر این سینه تو لیکن / گر هوش برد گوش سوگند توان
تهدید تو و سوگند تو ... / کافر چه را حیله سوگند توان دا

اهلی ز هوای تو کشش یار ندارد
سیمرغ نه و غلیت که در بند توان

باز هم از چشم سیه‌ای کس خونخوار ... / شد عنان از دست و دل ... کار
اندک اندک میشد از دل ... / چاک کردم سینه تا در نوم دل یکباره
من نه تنها از پی دل میروم ... / هر که آمد در جهان دنبال دل ...
حق نگر صبر دلی با زم ... / آنچه بود از صبر و عقل و دین دل ...
چون توانم ز خریداری ... / من که نقد ... بستم در کار یک نظاره
تا تو در جان آمدی ... / آشنا شد با تو جان وز همه بیگانه

عاقبت اهلی شو مجنون از غم آن نوغزال

جانم در آتش است ز هجر تو ماه پاره / دل غرق خون و دیده ... نظاره
رحمی اگر ... صورت شیرین ... / بی رحم آدمی نبود سنگ خاره
در کوی عشق نام اجل کس نمی‌برد / جایی که عشق همت اجل هیچ کاره
جز عاشقان که چشم به تقدیر کرده‌اند / هر کس که هست در غم فکری و چاره
در مجلسی که عیسی مریم سخن کند / بلبل ...

وله ایضاً

[illegible]

لی

کسی که از غم عشق تو ... می‌گرد / ندید روی ترا ...
باب دیده ... / چرا که کار من از اختیار ...

از آن خوشم به اهلی ...
که با منش آئینه صاف از غبار من

فرهاد از شیرین ... / گوهر سنگ ... لب ...
چون باد شد بگذر ای شهسوار ... / افتاده صد ... در ...
گر از شور سینه آتش ... / درد دیده این ...
ای آهوی ... / در وادی که بینی ...

ای مه که گرد ... صد هلاک اهلی
او مرده و تو زنده حیف از اجل ...

حسن گرچه با همه کس ... / باید دیگران بصورت ...
خاک ره از فروغ تو ای آفتاب ... / هر ذره زچشمه خورشید ...
عیسی به بر ده ز گفتار جان ... / مسکین کسی که گشت ز گفتار ...
حال من شکست ز حکایت ... / احوال ما حکایت مجنون و ...

اهلی ز اهل دولت اگر ...
دولت ... اهل ...

با دوست نفسی ... / آواز خوشی ...
گر ... / در آئینه صورت گر ...
زاهد ... / ز ندیدیت ...

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

الفت غم ساقیا مفت ما لا ابالی
حیف آن گل دارد از پیراهن سبلستان

رحم کن ای ابر رحمت کاشتم در حرمت
گر نه کوری ای بیاد درین ابر ناست

بکشم اهلی بجبر از دهن آن گل خار
هر کجا خواهد شدن دست من از دامن

جهان جوان چو بهار خزان پیری ماست
تو مست عیش و فقیر از خمار غم دایند
وصال چشمه خورشید سایه ناکس زیست
اگرچه ذره دلیرم محبت ای خورشید
خلاص باز ز اسیری مباد تا باشد

کنون که ساغر می دست دلبری ماست
ترا چه غم ز خمار غم و فقیری ماست
بگو که دوری از آن جایت یری ماست
هم از حمایت مهر تو این دلبری ماست
اگر ز دام تو آید بدست در ای پیری ماست

هم از حقیری مایست ذره وش اهلی
که آفتاب در آن کوی از حقیری ماست

بگوی عشق که طوفان نوح از ادب است
غلام همت آنم که بنده عشق است
حکایتی که صبا میکند ز وعده وصل
ز هر میکده چو افسر اگر خواهی
خراب گردد غم خانه تن و غم نیست

هزار سال غم از نه فلک بیش باشد
که سر و پا به غلام ازاد است
بسی خوش است ولیکن حکایتی باد است
ز خانقاه چه خواهی که دیو ره دست
که این خرابی غم موجب آبادی است

تغافل تو کند صید خویش اهلی را
نگاه کردن در زیده علی صیاد است

از لطف اگرچه باک خویش نخجسته
من کیستم که با تو نشینم بخت دشوار است

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

شمع رخ ربتان خانه زیباد رخت
درد عشق آن ز رخ دوست که درگشن دل

هر که را چشم برین طایفه افتاد رخت
زنده چون شمع در آتش شود آزاد

عاقبت اهلی ز شعله چون صبح آمد
آنچنان سوخت که بر روی گل صبا دود

وادی مجنون نشان عالم آزاد است
درد ره عشق را از غم نشاط دیگر است
با می همچون چراغ ظلمت غم باد است
نسبت موی ترا باد سنبل دیگر است
گوشه نشین دشمن سعی ره کعبه سیح

از همه چیز رسته است که در بیابان است
درد نه گر ترا غم و شادی است
گم نشود هر که را پیر مغان باد است
هیچ مریز ان مشکین نخل دست
هر که ز کم همتی در غم نی زد است

اهلی اگر چشم یار خانه خرابم کند
وای بر آن خانه که در دل آباد است

تا گوشه چشمی ان سیمین نجیبت
آن نرگس مستانه جواهر گل نظر افکند
آن دلکش از غمزه یکسو کج افتاد است
از خون دل آن سنبل که از چشم نجبت

خوبان ز بهار ما از چشم من خفت
خون در جگر لاله خوبی جلوه گاهت
بهر زلف دل و نیز از از روی حسن
طوفان بلا بود که در انجمن افتاد است

طوطی که شکر خنده و دید جوابی
شهرت چنان شد که شکر از دهن

بس که هر جا صفت خون دل انسانهاست
جام می زهر شود در دل ما لب تو

در همه شهر که قصه بدنامی هاست
زهر خوردن تو از این جام هاست

[illegible]

پیش خوبش که ملک ز آملش است / از حسن پری مسیح بگویند که زشت است

خشت سر خم بس بود آتش حجت / بالین جانم من که سرم لایق خشت است

این نیز هم از طینت پاک است که اهلی / آمیخته با مهر تو ای حور سرشت است

چنین که تشنه بجان لعل ساقی است / هلاک اگر عجبی نیست زندگی عجب است

من از ادب شمارم که دست خود را / که از دوش شمارند به که لیک ادب است

اگر چه خاک شدم ... / که ذره ذره غبارم هنوز در طلب است

بمجلسی که بود صد هزار دل پر خون / چه جای ساغر عیش و نشاط و طرب است

ز استخوان چه عجب رطب گویانم / بجای مغز از پیکان در استخوانم

نکشد ازان سخت سوز در غم اهلی / گر چاشنی حدیث تو از نیشکر است

وله ایضاً

خونم بتیغ جور تو در گردن خود است / هر کس که با تو دوست بود دشمن خود است

مستانه سرو ناز تو در میرود بکبر / سرمست جلوهای ... خود است

خار ره تو که بسوزن کشد بپای / همچون مسیح خار رهش سوزن خود است

جز شمع دوست نیست که فریاد رس دل / ما را که کار دل همه در گردن خود است

هرگز نظر بجز من غافل نمیکند / اهلی که خوشه چینش از خرمن خود است

آن شب که قبله دل عشاق روی اوست / هر جا که هست روی دل ما بسوی اوست

ای دل چراغ دیده تاریک برفروز / تا خانه روشن از اثر شمع روی اوست

چو بزم

چه نیزه است شب هجر ... دل / اگر چشم بدی بر جراحتم افتاد است

هلاک خود طلبم من که میخورم می تو / کمان مبر که نظر بر ... غم افتاد است

چو لاله بر سر داغست فتاده ام ... / که هوش رفته و از کف عنان افتاد است

بگوی از همه جا لاله زار شد اهلی / ز بس که پنبه خونین ز داغم افتاد است

کی آب خضر همدم طبع سلیم ماست / ما و شراب کهنه که یار قدیم ماست

ما را هوای عرش ازین آستانه نیست / حقا که آستان تو عرش عظیم ماست

این بوی جان نوای کی از گل دمد / بوی خوش ... نسیم ماست

ما درد دست پیش حکیمان نمیبریم / ساقی بیار می که حکیم و مسیح ماست

اهلی چه دم نمیزنی از حریم عشق / کز کعبه ... مصطفی در حریم ماست

گر چو گل در کف ما جام می صحبت ... / آن نسیم ز سایه اقبال ...

... / ... دعوی ...

یاد شاهان همه ... / باسبانی ...

... / زانکه رسم ...

... / بلکه مقبول ترا ...

سر چو شنید چو گل اهلی ازین باغ / بلبل سوخته از ... بهشت

ذره بیرون خورشید گردد طالع / ... من طالع ...

وله ایضاً

خبر صورت او در نظر نیاید
این شمع شب افروز که نازنین نگاه
در جان منی بجز جمال تو
می بود م چشمی نراز ایام

گر یک نگه آن بر دو جهان نظر دارم
بازآی که بی روی تو ای
مشتاقی حرفی زلب
خرمنم آتش زدی

گویند که اهلی بجز باش از آن شمع
تا چشم زدم برق بلا خرمن سوخت

هر چند غمی بجز غم هیچ نیست
خردم ز خار غم و جام
با حکم ازل مانع عاشق نتوان
آن گر ستم خط تو دیدم
صورت گر چین صورت
گر جام جم آینه صفت

آخر که بود کنج غمت هیچ غمی
در نرگس او شیوه صاحب نظری
ای خواجه بر و حضا این الحکمی
در گوش تو گوید که حکایت
در بردن عاشق نه بها
هر آینه را صفت جام جمی نیست

بازی نخوری اهلی از ایام که گر
در دور فلک شیوه صاحب نظری نیست

در رفت وادی ایمن بتو عشق
چو صبح دم مزن از
خراب سیری باش کنج
ولی که عاشق همی بود
کسی چو خضر باب بقا رسد اهلی

اگر نه عشق بود مرده
مزن نفس که زندگی
که در خرابه عالم ازین متاع
اگر نه رفت نه عاشق بود که
که پا بسته دستگیر

وله ایضاً

چشم تو که گرد در پی صید دل
گرد پری چون تو جای
حال دل
بوی تو
مرهم منهم بر دل زخم
گیرم
بسیار مغبچگان

صیاد از دیدن
که
با دوست حکایت
هر ناله که از درد بر آید
کین زخم زبان
من کشته از آن ساده
اهلی

پری خراب تازه بهار جوانی
وقت گل

ای ساقی صبوح که چون آب صبح
جامی بخش چو چهره ما لاله رنگ کن
جام شراب و کنج خرابات وصل یار
بیش
آن

خار و گل
کاندر
عیش
ثنای
کسی که سوخته

اهلی نشان از آن خط و لب
با طوطیان

جانی که صد خضر و مسیحا

وله ایضاً

[illegible] دل [illegible] از دست [illegible]
کار دل از دست خالت [illegible]
در گلستان [illegible]
کار [illegible] خواره [illegible]
با نهال قامت چون [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] در عشق [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]

چمن برگ خزان دیده [illegible]	خون جگر از گریه که بر چهره کاهست
هر دعوی خونم اگرت غمزه گواهست	من را ضمیم [illegible] شوخ جفاپیشه گواهست
در وصف جمالت که نهایت نپذیرد	هر چند که گویند سخن با متشابهات
عاشق که ز طوفان بلا [illegible]	بوس صفتش کشتی نوح از دل اهلست

اهلی نکند [illegible] دگر هر دم از آن رخ
آن رخ بنگر آینه انوار الهیست

امید خلق با اقبال و دولت [illegible]	امید با غم و درد و حسرت [illegible]
امر محبت عشق از هوای [illegible] وصل	[illegible] گرفتار محبت [illegible]
چو غم ز داغ شفقت [illegible] شمع [illegible]	گرشش ثبات قدم [illegible]
دلی غمین نگذارد [illegible]	غم او خورد که [illegible]
بر زیر پای خسان سر [illegible]	ببند قدر [illegible] قدر [illegible]
نه از اسال اگرت مهر [illegible]	مباش غره [illegible] وقت

سر بهشت ندارد [illegible] کنج غم اهلی
بهشت زنده دلان کنج خلوت [illegible]

وله ایضاً

تو بیش چشم منی چشم من از آن [illegible]	چو دل بوصل تو اسود [illegible]
ز شوق آن لب میگون دلم [illegible]	تو آتشم زده در نه دل کباب
گرفت جا بسی ز لب تو ساغر [illegible]	و گرنه بیخودی خلق از شراب [illegible]
چو آفتاب برت کم ز ذره [illegible]	نگاه [illegible] درت ناز آفتاب [illegible]
حدیث حسن بتان گر [illegible] اهلی	بگنج صومعه فریاد شیخ و شاب [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] بی [illegible]
[illegible]
[illegible] یاری از [illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible] کردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز سر زلف تو صید خاطر اهلی گردد	همچنین صید کسی کم نشد آماده

چو منع غیر [illegible] در آشنایی [illegible]
ز آشنایی او چاره [illegible]

گذشتم از غم آن گل ز رشک [illegible]	ز خار خار دل از غیر [illegible]
دلا ز صحبت خوبان کناره [illegible]	که آخرش [illegible] از جور بیوفایی
خوشم چو بلبل مسکین [illegible] گل	ز بس که برگ وصالم [illegible]

ز آشنایی و یاری [illegible] اهلی
خوشا کسی که [illegible]

رفتی و نقش روی تو از چشم تر نرفت	خیال تو ام چو [illegible] از نظر نرفت
خاری که از ره تو بپای دلم خلید	تا سر زند ز خاک من از دل [illegible]
کارم بجان رسید ز زخم زبان خلق	جان رفت و زخم طعنه [illegible]
هرگز برون ز [illegible]	دود دلم [illegible] افلاک [illegible]
رفتم بخاک و [illegible]	دستی که [illegible]
دردم چو شمع کار من از [illegible]	با سوز گریه [illegible] آه سحر نرفت

اهلی اگرچه غرقه بخون میشود ز رشک
[illegible] سیل اگر [illegible] نرفت

چنین حسن و ملاحت با ملک [illegible]	ملک را حسن اگر [illegible]
بگل خوبان چو گل عنبر سرشتست	ولی بوی وفا با [illegible]
و اگر [illegible] دارد آن شوخ	ز [illegible] بیوفایی [illegible]

عشق اگر شمع برافروزد به شبستان وجود
هر سو [illegible] خدا [illegible] است

اهلی از برق جهانسوز غمت بیم نداشت
ورنه این خرقه صدپاره به هر آتش [illegible] است

گر نظر ره دهم ایمن از رقیبانت نیست
که هر که هست چو من در رخ تو حیران است

چو رفت دامن وصلت ز دست گریانم
همیشه دستم ازین غصه در گریبان است

نخست تو من از بهر خصمی تو پسندم
دگر نه این که تو بینی هزار فتنه [illegible] است

تو خود دلیل شوی چشمه حیات مرا
که خضر گم شده هم ازین بیابان است

دلا ز درد [illegible] عشق ازین [illegible]
دلی که خون شود از عشق هر که [illegible]

نگاه گر خود نبود [illegible] نظر از رخ تو
که نهد از جان [illegible] نقد [illegible]

اگر گشتی چه صحبت [illegible]
که [illegible] است [illegible]

چو تو یاد [illegible] غم [illegible]
که [illegible] شود [illegible]

دلی از غرور خوبی نکند [illegible]
که [illegible] نمی [illegible] دنیا [illegible]

تو کس بخوان وصلم [illegible]
بس این که در [illegible]

سر خون خلق داری [illegible]
که ز تیر آه خودم دل من [illegible]

بجات جاودانی [illegible] صحرا
اگر آنکه درد جای [illegible]

همچو چنگ افغان من از زخم بیدادی کجاست
هر رگ جان از تو [illegible] کجاست

بس من [illegible]
ناله [illegible] دل شادی کجاست

وله ایضاً

[illegible]

بکنج صومعه بودیم هست [illegible]
به جای مستی و دیوانگی [illegible]
کرشمه‌ای که به نور [illegible]

مباد آن صنم ای [illegible]
کنون که [illegible]
بگو [illegible] نظری شد [illegible]

دگر حکایت مجنون کرشمه [illegible]
کنون که [illegible]

اگر در غیر غمت [illegible]
در کوی عشق [illegible]
ای [illegible]
هر کس که [illegible]
[illegible] برق حسن تو [illegible]

فردا اگر همین بود [illegible]
حیرت [illegible]
سوز از [illegible]
در دل [illegible]
از فیض آفتاب کسی [illegible]

اهلی [illegible]
از فیض آفتاب کسی [illegible]

در بهار نوجوانی [illegible]
ساقی از جامی [illegible]
باده [illegible]
خلعت [illegible]
[illegible]
روح پرور [illegible] عشق [illegible]
طعنه بر روشن دلان [illegible]

در خزان پیری [illegible]
صد هزاران آرزو [illegible]
کین [illegible]
خرقه [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
ساده [illegible] آئینه [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]
همچو اهلی عاشقم [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

عاشق آن نیست که [illegible] / عاشق آنست که محروم بود از در دوست
گر فلک هر دو جهان در نظر [illegible] / در دلم نقش نبندد بجز از [illegible] دوست
[illegible] / زانکه موی بدو عالم ندهم [illegible] دوست
زخم دلدار به از زخم رقیبست [illegible] / نوش [illegible] از مرهم اغیار بود [illegible] دوست

باز اهلی دهن بست چو گل [illegible] دوست
می وزد بوی امید از لب جان پرور دوست

دل [illegible] ازانکه [illegible] / [illegible] دم ازانست که [illegible]
از خانقه ای شیخ [illegible] / معلوم شد امروز که [illegible]
ای مرغ گرفتار که دوری ز گلستان / [illegible]
بگذر چو نسیم از سر این باغ که [illegible] / هر جا که گلی سر زده [illegible]
گر طالب یاری [illegible] ای شیخ / گر صومعه تا دیر مغان [illegible]
در سنبل غم [illegible] / اهلی چو حریفان [illegible]

با من از مسکین غزالان گر نه بوی [illegible]
آهوان را با من مجنون صفت [illegible]

نیست جای [illegible] حلقه زنجیر عشق / هر کجا از آدمی بینم [illegible]
من طبیب عاشقانم [illegible] / بهترین درمان درد عاشقان [illegible]
دست آن [illegible] در گردن [illegible] / گردن [illegible] همچو قمری لایق طوق [illegible]
روشنست از نور خورشید [illegible] / بی نصیب این ذره [illegible]
مهربانی با دشمنان [illegible] / مهربانی حق آن نامهربان [illegible]

اهلی که غم تو بود [illegible] / گر نامه سفیدست و گر نامه سیاه [illegible]

گل نو آمده [illegible] / مرغ جان [illegible]
آن حریفی که [illegible] / [illegible] امروز هوای [illegible]
چند جان همه را آن [illegible] خط [illegible] / [illegible] دل خلق [illegible]
گنج مهر [illegible] / [illegible] لب لعلش [illegible]
[illegible] / ره من [illegible]
بس که بر خرقه [illegible] / در دلم آتش ازین خرقه پشمینه [illegible]

تازه گلی از جهان بر دل اهلی [illegible]
[illegible] ره آن گلشن [illegible]

صبر [illegible] / [illegible]
چون ننالم که [illegible] / [illegible]
منم آن [illegible] / [illegible]
هر کجا [illegible] / [illegible]
ناصحا من [illegible] / [illegible]

اهلی از بهر خدا پرده ز [illegible]
که تفاوت [illegible]

کار از دهان او [illegible] / بر [illegible] اعتبار [illegible]
باز اگر غنچه [illegible] / غیر از نسیم وصل تو [illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

اهلی

نیاید ذوق دیدارت چنین [illegible] | چه فهمد نقش دیواری که عشق [illegible]

من از آب حیات آن دهان تشنه [illegible] | من از بی پردگی رسوا [illegible]

حدیث سینه چاک تو اهلی [illegible] دارد | چه پوشی پرده عیبی که در آفاق مشهور است

گاه کاسه خانه از برق [illegible] | لیک تا بر روی نظری [illegible]

غارت دین میکند مژگان او [illegible] | کاندرین ره هر سر موی [illegible]

انکه [illegible] چو ما [illegible] | شعله در جانست و چون [illegible]

عارض خوبی کرده [illegible] | چشم از مژگان پر نم [illegible]

طوطی مسکین که چون من [illegible] | طوق لعل او [illegible]

دامن [illegible] قبای [illegible] | زان سبب صد رود نیل از [illegible]

غم مخور اهلی گرت سوز [illegible] از داغ دل | زانکه دامن گیرت [illegible]

ای بحر تلخ این نکته [illegible] | مردم ز زهر چشم توای [illegible]

آنی که با تو [illegible] | محمود [illegible]

از عشوه تو [illegible] | من آنکه قصد [illegible]

تا داغ عشق در دل [illegible] | وا [illegible] نشد چو شمع [illegible]

زر از عشق چون [illegible] | در حیرتم که بخت تو با اهل [illegible]

ما را ز طرف کوی تو چون [illegible] | مقصود کعبه [illegible]

اهلی [illegible] | معلوم او شد که ترا [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

باش چراغ اهلی روشن شو ذره [illegible] | که ماهها ی نور [illegible]

نقد گنج کعبه جانش جز دل ویران نیست | حلقه بر دکان [illegible]

در حرم کعبه و بتخانه عاشق محرمست | هر که با عشق آشنا شد [illegible]

سر راه اول ما چون کوه کن جان کندنست | مقصد صاحبدلان [illegible] دولت [illegible]

همچو مجنون نو غزالی رام [illegible] | چون کنم عقل معاش [illegible]

مست خون خویشتن [illegible] | مستی اهل نظر از ساغر [illegible]

تا سفال در [illegible] جام [illegible] | لذتی در می پرستی [illegible]

کس چو اهلی شمع [illegible] | رقص در آتش زدن [illegible]

[illegible] که ما [illegible] | دگر نه قصه [illegible]

کنون که خرمن خوبی [illegible] | که [illegible] من [illegible]

اگر حکایت حسنت کنم [illegible] | کیست در همه عالم که این حکایت [illegible]

رخ تو مصحف حسنت [illegible] | چنانکه حاجت تفسیر [illegible]

[illegible] کنج محبت [illegible] | که شیخ صومعه را [illegible]

جو درد از دست [illegible] | سخن صریح [illegible] حاجت [illegible]

هر که بر خاست ز سودای [illegible] | تا شکند بپای تو سر از [illegible]

عرصه کوی تو صحرای قیامت باشد | زانکه [illegible] سر کوی تو [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] مقصود [illegible]

ولە ایضاً

لعل او [illegible] گل [illegible]
جان [illegible] گل [illegible]
[illegible]
لاله را [illegible]
عاشقانرا او وصف [illegible]
جای عاشق [illegible]
مددرا اگر در خاک [illegible]
اهلی [illegible]

باغبان گل زد در کار از عهد تو
گر گل از رویت خجل شد باغبان شرمنده
کشتن تخم محبت می‌بدر کار نیست
ابر رحمت گر نمی‌بارد گیاه بنده
تا منم در خون خود غرقم ز بخت بد مدام
من چه میدانم که بخت طالع و خنده
فرق بسیاری ز قدر پادشاه و بنده نیست
پیش خورشید جمال او مه تابنده
کار خان مست عیش و همدمان [illegible]
کس نمی‌پرسد که حال اهلی درمانده

صد هزاران چشم اگر بر روی یوسف ناظر است
از خریداران یک دیدن محبت ظاهر است

گر کنی زینگونه در کار جهان بی‌رحم خشم
چشم تا برهم زنی کار جهان [illegible]
نقش ابروی ترا تا فتنهٔ دل ساخت
کار زم ای بت کرم نقشی دگر از خاطر
مستور هستی از من و جور جفا غیرت تو
عشق و مستوری همان حسن [illegible]
دل بدرد و داغ نهادم لاجرم [illegible]
شاد باشد هر که او از بخت روزی شاد

کس نمی‌بینم که از دست غم‌اندازنالد
[illegible] باشد که اهلی در [illegible]

پیش بستان عشقت گلشن [illegible]
دار از صنوبر و درخت وادی ایمن
حسن او از دل ز جام دیده صد [illegible]
در درون خانه [illegible]
خوبرویان همچو پروین اند [illegible]
خوشه چین بسیاری [illegible]
دیدهٔ یعقوب [illegible]
در محل [illegible] ورنه بوی پیراهن
در گلستان جهان [illegible]
گر سراسر گل شود عالم بچشم من [illegible]
خنک وقت [illegible] یاران [illegible]
ای دوست [illegible] دشمن

جان

جان من مسکین که گرفتار غم است
موقوف یک گوشهٔ چشم کرم است

با مست [illegible]
هر جا که پی چاشنی زهر غم او
عمریست که در بند [illegible]
بخت همه اسباب وجود عدم
جز در دل ما صورت [illegible]
کین آینه غیب نما جام جم
صد جان [illegible]
کین صورت زیبا همه [illegible]
با ما [illegible] گفت [illegible]
جز باده گرار [illegible]

شادم به حریفان همه از عشق دلارام
خود شادی اهلی [illegible]

[illegible]
[illegible]
گر صد هزار سال [illegible]
[illegible]
آنم که [illegible] لب [illegible]
[illegible] چه سود دارد [illegible]
[illegible]
[illegible] طعنه [illegible]

هر جا که بگذرم همه زخم زبان خورم
گر جمله [illegible] روی زمین [illegible]

اهلی [illegible]
همت [illegible]
[illegible] دل چون شمع [illegible]
گوشه کنم حکایت [illegible]
او [illegible]
آن رسم [illegible]
در کوی بت پرستی [illegible]
کانجا [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible]

ولە

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

خسرو وقت خود و بنده درگاه توام | خفت در تاج سر خاک در تو بخت
همه جا صبح وصالست ز خورشید رخش | اهلی این شام غم از تیرگی بخت

سر موره در دیده زان دارد که خاک پای دوست
هر کرا باشد ادب چشم دم جای دوست

شاخ گل را با قدش که از گل خاست | داغ حسرت بر دلش از قد رعنای دوست
زان کنه کاری که پا تش ... | سایه بر خاک خجالت دارم از بالای
آن بهشت حسن کز خوبی قیامت میکند | چون توان گفتن که در عالم کسی همتای
چشم مست او شوخی کرده چشم فریب | در درونم دل کباب از آتش سودای
بی جمال او چه کار آید گلستان بهشت | کین چمن چشم دوزخ است از آتش سودای

انکه همچون نخل گل سر تا قدم خوبی بود
گر کند اهلی زغم آن نیم خوبیها

تا خرید ار تو شد دل آبروی فردوس | هر که یوسف منخرد شو انده آنجا
بهر آن زر ساده بر کر جان فروشم غمیست | برباد دنیا و دین در خانه زر سازد
خود فروشی به بولک ز جهان ... | هر که عاشق گشت در کوی بتان خود را
دیدمش دوش که در کوی مغان ... | آنکه زهد و پارسایی بیش ...
نقد عیش از زلف ... | از پی آن سیه شوان ...

خوشم اگرچه بنک او بقصد جان ...
که وصل دل او منزل ...

ناگه لیلی و مجنون چه تنها زند | گرفته محبت انکه در زمان

ای شیفته دل ز زلف تو امشب کری | تا نازکم کند که چو آن دماغ نیست
امروز با وجود تو یوسف عدم | در پیش آفتاب جمال چراغ
ای بیخبر ز گریه تلخم بمن مخند | کین چاشنی ز سر تراد را باغ
من همچو دیده طاعتم ای بهره و بی | یک ساعت از وجود شام فراغ
مجنون بکوه و دست حریفان بباغ | صحرا گرفته و سر سودای باغ

اهلی بمیر دی و شد صید باز وصل
مرغی که این شکار کند غیر زاغ

آن لعبتی که مثل تو کس در زمانه نیست | خوشتر ز صورت تو در این کارخانه نیست
از زخم ترکیست مرا استخوان ... | اکنون توانم و از این ...
شیرین حکایتیست که هرچند کوهکن | جان میکند حکایت آن جز فسانه نیست
هرچند با برهنه رود در رکاب تو | هیچم نوازشی بسر تازیانه نیست
سیرم ز حلد گندم آدم و بت داد | مرغ دل مرا هوس آب و دانه نیست

اهلی مسیح اگر بفلک رفت کو برد
ما را هوای رفتن ازین آستانه نیست

در زیر زلف روی تو چون گل شکفته است | گل بین که زیر سایه سنبل شکفته است
مشکل که از زخ نرگس ... | در باغ ارزد بحیل شکفته است
بس نیست داغهای تو ... | امروز در زمانه صد گل شکفته است
ظلم است چشم مردم بیدار ... | کان گل ز آب دیده بلبل شکفته است
هر که صبوح کرده نگاهش نگه کشته | گل پیش عارضت بتامل

و له ایضاً

[illegible]

خوش وقتی حلق از دل ما تا دگر نخست | خوش وقت دلی کز غم عشق تو بخست

اهلی مکن از رسم جفا ناله که عشق
گه رسم لطفست و گهی رسم شکست

آنکه میپرسی که با دل همچو من در سر گذشت | طوطی حیران چه میداند که در آیینه شکست

باز گنج عشق یار از عقل باکردم | غیر محرم آنکه از نقد دل گنجینه شکست

کی زند بر سینه سنگ از دست دل دیوانه را | هر که دریابد که با دل همنشین از سینه شکست

هر که دریابد که با دل همنشین در سینه | زان همت گوییا که مست از باده دوشینه شکست

جمع هم در کینه عاشق بر نهنگ عشق | جان من در عالم عشق از چه دست گنجینه شکست

حال پیر میفروش از من مپرس ای [illegible] | من چه میدانم که شیخ مسجد آدینه شکست

جان من حلقی ز عشقت گرچه اهلی نیم شکست
خود تو میدانی که زبان عاشقی دیرینه شکست

عندلیب از حسن گل افروختن داند که چیست | هر که با شمعی در افتد سوختن داند که چیست

او که صبر آموز درم زی اگر عاشق شود | تلخی عاشق بصبر آموختن داند که چیست

هر که همچون غنچه تنگ افتد دل بر آتش | از تو حسرت در درون اندوختن داند که چیست

پیر کنعانی که چشم از روی یوسف دوخته است | دیده از روی جوانان دوختن داند که چیست

بر غیرت شمع را اهلی بی پروانه سوخت | کاش از داغ ستم افروختن داند که چیست

خوشا کسی که بکوی تو بخت همدم است
سفال درد سگان تو خورده جام جم است

دلم که در خم چوگان زلف تست گوی | شکسته شد همه عمرم هنوز در خم اوست

بکس دعی از درد دل مجنون را
بخون زنان نه کنم بنشین بیابان مرد را
ولاله خون جگر [illegible] از خون پراگنده را
زاهد طاقت نشکیبد از دو هزار جان را
زاهد چه بیداد چالاکی که از دستت بداده [illegible] را
به جای آه که از خدا [illegible] دل ما را
سبیل فتنه چه غمزه خانه [illegible] بپای [illegible]
که از این ناسی بیمن ببای [illegible]
سحر ساقی عیسی نفس نکند احیا
چراغ خاطر اهلی که از دیده [illegible]

وله ایضاً

بکیمیای محبت غم تو حاصل ساز آنکه نکرد
صد سال سخن باید یکبار [illegible]

ما وصل تو که هم و غم هجر تو هم خواهیم | ور ز نار کی فروی تو این سخن گفت

با زخم تو خاموشم و زخمی دل این است | کاحوال دل ریش بمرهم نتوان گفت

بسیار دهان تو کم از ذره نگوید | در روی نکویان سخن کم نتوان گفت

هر کس که بسگ یار شد گرچه فرشته است | در مذهب ما سگ کسش آدم نتوان گفت

ای من سگ او گو نه رسیم تو قدم | بیرون ننهاد و چیر از محرم دون نتوان گفت

ساقی تو قدح بخش مپرس از غم ایام | کانجا که تو باشی سخن از غم نتوان گفت

بس نو بهار آینه جسم سگی چه | با چشمه خورشید ز شبنم نتوان گفت

ترسا بچه قاتل اهلیست که از ناز
با او سخن از عیسی مریم نتوان گفت

عتاب ناز تو با من لعاب شهد است | که قهر در چشم بتان شیوهای محبت است

من از کمال طلب شیخ حضر نمیخوانم | که آنچه مطلبم در کمال مطلوب است

کنون که بار ز با هم جهت مینالم | که زشت نامی ما در نهایت خوبیست

تو سایه کم مکن از سر ما که سایه | چه کار آید اگر زیر سایه طوبیست

سوی تو مرغ دل آمد شکایت از دگری | که ره زنهای لطافت ز ذوق منکوبست

گر آستان تو اهلی ز دیده رفت | که کار عاشق درمانده آستان روبیست

کسی که حق حریفان مهربان نشناخت
سزاست گر جگرش دور زمانه خون نشناخت

وداع صحبت درین وقت جم دیده گشت | رسید مرغ دل با رزان چمن آزرد

که سنگ تفرقه ایام زد ز هر داشت | وداع عیشت و اجاب اگر چه دیر نماند

نشستن کرد رها جان من و ز نخل
[illegible] ز شیخ و از غم [illegible]
[illegible] بندی های ایام ما [illegible]
که از زر دو داد از فلک [illegible]

وله ایضاً

[illegible] ز نظر خلق ز نیکو غایب
[illegible] سر بسر از بن [illegible]
شب [illegible] ز نکست با اندوه دلی چه
زمر و در ری [illegible] که دوانه [illegible]
بجز از زنبور او ابان [illegible] جان سوی [illegible]
از ملب و دل و جان [illegible]
سمر مجلس دیده و ده [illegible]
بکس دل بس نکار [illegible]
افتد از زلف گله بخم [illegible]

بهر باشد که درین میکده با خضر مسیح
اهلی از جرعه کشان علی و آل علی است

هرگز نه بود با چشم خوش تو جان من مست
در موی که عشق تو هر کس که شهید است شهید است
در خون جگر گردم و گلگشت من آنست
الحمد لله تو را گفت ز دستان ازلی دمها است

مهلت من سوخته یک چشم زدن نیست
گردست و بر روی حباب چادر کفن نیست
ز غم دل یار را هوس گشت چمن نیست
من بنده عشقم بتو ام هیچ سخن نیست

اهلی اگر از شرم و حیا پرسی این شوخ
در غنچه سخن نیست و در آن غنچه دهان نیست

هوا خوش نیست و مرا بی رخ تو دل خوش نیست
گل جمال تو شد تا چراغ بزم افروز
اگر پری طلبم چون تو آدمی نبود
بهوش بهر خدا از زلف همچو زنار

هوای خوش چکند هر که خاطرش خوش نیست
چو لاله نیست دلی کز غمت در آتش نیست
در آدمی نگرم چون تو کس پری وش نیست
که نیست هیچ مسلمان کز و مشوش نیست

بهر زلف بهاری که همچو اهلی را
خزان چهره بجز چون چمن منقش نیست

لعل جان بخشش که آرام دل شیدا آرد
از گلستان جهان هرگز مبادا کم
از گلستان جهان هرگز مبادا کم
چشم مست او که هیچ گوشه گیر از نظر
زاهد از غوغای ما مسکین بسوی او چه چشم

راحت جانست ما را بلکه جان با خود آرد
آن گل دست که حسن گلشن دنیا آرد
کین دو رنگین باشد آن گل زیبا آرد
در جهان هر جا که گردد فتنه پیدا آرد
گر ترا نی چشم او کی کین همه غوغا آرد

لیلی رخ نه جز بیداران آن عهد خسته
وصف آن گل کردی اهلی که سنبل و نرگس
عندلیب گلشن روحانیان گردد

ولد

جلوه قامت او دیدار ازین بیت
فاک در و دیده آن سرو ز کوی ما
گر ز کعبه بر دو کوی ما از جان نشد قالب
زاهد بصورت بتی از جان بت سرمدی
نظر غنچه بهر در پرده ما
سیب بو یوسف مهر ز ما
سنبل ... رخ ضعیفی ... بسر

دوش در مجلس باد سحر گرد که ار
شمع را گرمی بازار به سینه است
غم از شوق شبان هر دم آتشکده شد
رشته جان همه در وصل زنار

از گرانباری تن جان سبکبار و خوش است
اهلی از رحمت جان بر سر یکبار گذشت

گر تن شکسته گشت و دود از دل ما
هر کس که از غم تو غبار است بر آن تن
از آرزوی تو شبنم مسکنت
یوسف هم از ملامت عشقت جا بنه

دل ما به تو گر درست بود هیچ باک نیست
گو با هنوز آینه از آتش تو پاک نیست
شمشیر ما بجز نفسی درد ناک نیست
بر اهلی کجاست که از عشق چاک

اهلی درین سرا چو غم خرمی مجوی
کین سبزه مرا در این آب و خاک نیست

ساقیا بی لب لعلت می ناب این همه
کنج مستی طلبی عالم مستی بگذار
جز دل خسته که با جور و ستم خوی گرفت
غرض از دود دلم بوی محبت با تست

گر نه ذوق تو بود شوق شراب این همه
زانکه این عالم و پر شور و خراب این همه
هیچکس را ستم و جور تو تاب این همه
ورنه مستان ز اصل کباب این همه

اهلی سوخته جان گر بود اگر چه عجب
چکند در جگر سوخته آب این همه

نه که در کوی تو جز من دگری گریه نیست
سر تا به پا ز در میکده تا خاک تو ام

هیچکس زاهد و رفتن خود اینست
که سری نیست که خاکدان این

سخن مقصود من سوخته گریه
دل غمزده بیت ولی در بند
هوس نیست بنده است
زاهد از میکده ما باد نبیند
رنگ آلوده ما لاف بست
بیت ما که بصحبت نیست
کا همین اهلی و سوخته ...

وله ایضاً

گر دور اگر کنی اهل نظر ...
اسباب ما و ...
غم ... دارد و ...
همین که دارد ...

در پای کار نقش بهر اینست به بند
صد چو بلبل خام و بر آتش جان
در بحر عشق بر سر که درد ... ما
با دشمن که عشق ... سر پیشه دود
دو دست راه دین ...
اهلی طریق عشق از این ...

ولـه ایضـا

از بس که جان ز تیغ بلی ... کرده است
آب حیات ... دل من سرد کرده است
امروز با غمم که چه درد ... کرده است
مجنون ... کرده است
... نازکم ... کرده است
در دست ... که ... کرده است

می خور دلم به یاد لبش بود و تن بزن
خون دلی که میخورم آنهم بیاد اوست
امروز درد دلم گری از غم محبت
کو ناوکی که چشم دلم بر نشان اوست

اهلی متاع او بمحبت اندرین زمان
چیزی که نادرست متاع کسان اوست

گر گشت خصم بر در راز کف من دامن دوست
چه کند بالش دل که میان من و اوست
غایت مهر و وفاداری من می بیند
ناز او با من از آنست نه از بدخوی او
با که گویم غم بدخوی آن بی لطف
که بو بخت من شوریده چنین عربده جوست
ای که ... تا قدمت حمله گری تنم
این که با ما سر جور و جفای تو است

صورت بلبل بشنو دخبر ... کوی گل
گوش کن ناله اهلی دیگر ...

بازم ز هر طرف به رخساره گریست
دل با کسی و دیده بنظاره گریست
آسوده گشتم از همه عالم ولی دلم
آواره است هر نفس آواره گریست
هر کس ... ابش جانی بود
مار او سیاه غمزه خونخواره گریست
آهسته رو که در ره تو پاکان خون
مرغی که مضطربد دل بیچاره گریست

اهلی بگو بجوابم که کیمیا گرم
ما را چه احتیاج بمن پاره گریست

هر صورتی که هست ز حسن تو نشانست
این حسن صورت تو عجب کارخانه است
دور از تو هست روی تو ار دور ز غم
هر سوی من ز آتش تو شعله زبانه است

زنهار از آن غزاله مشکین که بوی او
ما را چو باد صبح جهان گرد کرده است

اهلی بکنج صومعه سلطان وقت بود
عشقت گدای میکده پرورد کرده است

جمال شمع چو خورشید عالم افروز است
ستاره سوخته پروانه ... است
لبت که آب حیاتست تشنه لبان
بخت من چو رسید آتش جگر سوز است
اگرچه لاله حسرت دمید از گل ما
هنوز داغ تو در جان ... است
بغیر بخت بد خود شکایت از کم نیست
که مهربان من از بخت من بدآموز است
منم که روز و شب حرف آن ...
وگرنه در غم فردای خود ... است

مده ز چاک جگر ای طبیب اهلی را
که طعن ... ناوکی جگر دوز است

بگو که ماه رخ او ز کلک جان ...
که این ستاره خورشید آسمان ...
فدای دست و کمان ... صد ...
خبر نه است که نرگس ...
برون کشید ...
بهای ... که ...
من از کجا و وصال از کجا ...
... دم ... زبان ...

نهان چگونه کند از تو حال دل اهلی
کسی که پرده برافتد ز کار او ...

ای مسیح ... که ...
طوفان ... که ...
تا ... صاحب ...
تخم محبت همه ... و کار ...
زین آتش نهفته که در خاک ...
تا حشر لاله ... داغ ...

درد ... عشق ...
کامش ... که ...
...
اهلی ... عشق ...
زان کیمیای عشق ...

ولـه

... صبح صفا ... دل ...
... کار ...
...
صحبت ...
ما ... وفا ...
جای ... که ...

هر نکته خوبی که خدا داد بخوبان
بار روی تو دیدیم دمی منت که مارا
هرچند که صد خرده کنی اهلی غیبی

ز مهر و وفا هیچ ندانیم که زان نیست
روی بسوی قبله دوستی بدعا نیست
تا جان ندهد عاشق دلخسته دوا نیست

اهلی سگ کوی تو شد این کعبه مقصود
صید حرمت از کشش آنکه روا نیست

کشته تیرت که از روی تو خون ریخته‌اند
حسرت و درد تو با من ز دل جان رفته
گر برد در خاک با خرج بهوا گر دیگر

گرچه شود رفت از میان ای نشانها
شکر از دیگر چه اینها رفت اینها
بس که در خاکستر ما سوز جانها

تا ابد عشق من و حسن تو ماند در جهان
زانکه در هر گوشه از ما داستانها

گر نمانده از ما محبت اهلی مجنون صفت
بازی از عشق تو ما عشق در زبانها

عیبت ز خون ما غم روز جزا نیست
گویا که خون اهل نظر در حساب نیست

در راه مصر خاک شوم ذره ذره گشت
انکم نیافت بوی وفا ما ذکر عیب نیست
ای زاغ بسمل از پی جان صید مصطفی
شاید که بار یکدگر از بسم اهلی

یک ذره رحم در دلت ای آفتاب نیست
نسرین نبی که میچکد از گل کلاه نیست
نسیم شو که جانب مسیح اضطراب نیست
غم تا تب یکنفس که محل شتاب نیست

اهلی ندیده خواب ندارد ز خار غم
در دیده که خوار بود جای خواب نیست

دل که خو نیم خورد زین خورد [illegible]
[illegible] دل من [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
[illegible]
اهلی سوخته دل را [illegible]

[illegible]

جهت وصل چه دنبی و عده اما
ای که ز چشم رحمت بنود بر کل حاجت

تو بهشت حسنی اما بر زلف سلسبیل
که بسیر حسن رویت خط سبز سلسبیل

نشنیده که مجنون بفیلسوف چون زد
بمحبت که اهلی نرفانه زان قیمت

درسوخت هم آنکه پرا از دوختن آموخت
آن روز که تعلیم نظر کرد در عشق
دل سوختن آموخت ز پروانه عاشق
بلبل ز رشک از غم گل دانه وقت

شمعیست که پروانه از او سوختن آموخت
اول ز رخ غیر نظر دوختن آموخت
آنکس که بدان شمع بر افروختن آموخت
موریست که در صحبتش هم اندوختن

از فیض نظر علم نظربازی اهلی
فیلسیست که بی زحمت آموختن آموخت

کفتی چمن بوقت گل ای هم نفس خوش است
بی رو بهار دست گشت گلستان بدیده
ای غنچه لب هر که بود با گلت خوش
حسرت خورم ز میوه بخت نکند بار

دفت تو خوش که ز رخ در آتش
گلبانگ زاغ و بار صبا هم نفس خوش
صبا منظر کیست که با جار ز دخس
دستم نمی‌رسد چکنم دست کش خوش است

اهلی هوس ملی ز سودای کند
پیرست همچنان بهوا و هوس خوش است

وز بی کنهم خون که جفت دوری است
زیر پای تو صد هزار ز حاجت

فنا منی و سودای و گفتگوی هست
پا که در سر ما نیز از زدی هست

له ایضا

[illegible]

زر رخساره اهلی برد احسنت ز عشق ... خاصه کز مهر و وفا سکه بر آن زر زده است

هزار سال سفر از وجود تا عدمست
ولی چو بر سر جان با نسیم یک قدمست

کسی که از دهنت آب زندگی گیرد ... هزار بار بمیرد ز دوری تو نه عجب
چو سبزه گر همه روی زمین زبان گردد ... که شرح درد دل ما دهد هنوز کمست
بشکر نعمت وصلت زبان حال اهلی ... زمان زمانه سزاوار شکر این نعمست
کنون که درد فراق از هلاک داد امان ... کرم کشی نه ستم بلکه عاقبت کرمست

نوشته حسنی و اهلی خرابش خود
به تیغ جور گر او را بکشی ستمست

ساقی جهان ز سنگ جفا تنگ گشته است ... کو کشتی شراب که طوفان گرفته است
فیض آن لب جان رسید دلم از غم جهان ... گر محنت جهان دلم از جا گرفته است
با آنکه دامن از همه عالم کشیده‌ام ... عشق تو ام هنوز گریبان گرفته است
اگه نه ز آتش دل آه چون کنم ... اهلی زبان آتش پنهان گرفته است

نازد بدامن تو ز حسنی قدر دست
اهلی همیشه دست بدندان گرفته است

من عاشق همای لامکانست ... تو پنداری که اهلی [illegible]
از آن هر موی ما ماریست بر تن ... که با هر موی ما گنجی نهانست
بهار عمر دریاب ای صبوحی ... که تا خورشید سر بر زد جوانست
در آتش گر بود پروانه شمع ... بر آتش بسته جا و دانست

[illegible] از تملک یکدیگر است ای
بعضی خود [illegible]

وله ایضاً

در ره عشق [illegible]
[illegible]
عالمی [illegible]
[illegible]

در سر کوی تو اهلی عاشق درمانده است ... گر بسوی کعبه رو می آرد ز درماندگیست

نخست شام وصال تو عهد روز نخست
که روز و شب دل من در هوای صحبت تست

فدای ناز تو ای سرو نازنین بادا ... که خوشتر از تو درین باغ گلبنی [illegible]
نه رحم داری و نه رحمتی [illegible] هرگز ... تراز سخت دلی ورای طالع سست
به لطف بود که ساقی بخاک ما گردد ... که صد غبار غم از دل بنیم جرعه بشست
اگرچه زخم درون می شود به مرهم عشق ... خوشا کسی که دل او [illegible]
دل ار شکسته شود بر مکن [illegible] ... بحق شاه که اهلی شکسته است درست

نوبهار آمد چو گل ز غنچه خواهد شکفت
من که امروزم گلی نشکفته کی خواهد شکفت

من نه آن مرغم که از بوی گلم دل شاد شود ... گر گل من بشکفد از بوی [illegible] خواهد
گر هوای نوبهار نیست گلها [illegible] ... دم بدم خواهد دمید و فصل بهاری خواهد
مطربا گر بانگ نی [illegible] ... بس گل رسوا هم زین بانگ نی خواهد

همچو گل در غنچه است آن شوخ اهلی را دلست
آه از آن روزی که از آب و رنگ [illegible] خواهد

وا ز عشق نه عقل و نه دین مانده [illegible] ... چه زندگیست که من دارم [illegible]
هزار شوق بهم کش که [illegible] ... سخن [illegible] دگر با غبار [illegible]
جدا از یوسف خود تا شدم نقش بند ... که چشم بستن یعقوب شد [illegible]
ز ناتوانی از آن کعبه دور افتادم ... خوشست کعبه دلی شرط راه تا [illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

چو زخلقی میکشم تا یا نکوبت می‌نهم
گرچه از جور تو جانم شد جوابم با تو نیست

جان بلب می‌آیدم تا یکزمانی
همچنان آرام جان ناتوانی

پروانه صفت آتش غیرت جگرم سوخت

آن سرو ناز کز چمن جان دمیده است
شاخ گلی بصورت انسان دمیده است

آن نو غزال با من مجنون انیس بود
باکس نگفته‌ام غم عشقش مگر صبا
تنخست در هوای دلش آب زندگی
آسوده دل غریبکان ابر دیان
طوفان فتنه فلک نیست زیر کاه

اکنون چه دیده است که از من رمیده است
بوی محبت از نفس من شنیده است
لب تشنه که زهر جدایی چشیده است
ما زخم خورده‌ایم دل ما رمیده است
ایمن مشو که تیر فلک آرمیده است

اهلی ز داغ آتش دل خار خفته است
هر چند دامن از همه عالم کشیده است

آن سرو دیگر از نظر من گذشته است
دامان ناز بر زده چون سرو می‌رود
بر بیستون ز تیشه فرهاد می‌گذشت
چون سایه سوخته از آتش دلم

گویی که تیری از جگر من گذشته است
گویی ز جوی چشم تر من گذشته است
اینها که در غمش بسر من گذشته است
خورشید اگر بر سر بلندی من گذشته است

اهلی بگو حضر مکن از آتش سنگدل
اکنون که کار از سر من گذشته است

ای منی کاین زبان در شرح سخن [illegible]
اهلی که از آتش غیرت جگر [illegible]
پروانه صفت آتش غیرت [illegible]
هرگه که از آن شمع [illegible]
بر مجنون [illegible]
هر جا که صد [illegible]
ای یاد من [illegible] گل [illegible]
بوی گل [illegible]
حال [illegible] اهلی [illegible]
چون گل [illegible] غنچه [illegible]

ولە ایضاً

[illegible]
کی [illegible]

عاقبت

عاقبت درستی خود بگسلد ای جان رشته
گردیم هندوی چشم آینه‌دار دهان غنچه
فتنه روز قیامت سر زد از خاک چمن
باوجود سرو نازی آن چنین بالا بلند
گردی سنگی بغیری بر دل دیوانه خورد

هر که همچون ذره دل بر سر نهد بهر تو است
روسیاهش گردی آیینه اش دادی
بر سر خاکم دمی چون سرو اگر خواهی نشست
بسته طوطی بهانه غیر شکر نیست
دیگر از آن شکست آن سنگ دل پاره دل

زان دهان امید نبود هیچ کامی [illegible]
با وجود تنگی اهلی درین امید هست

وادی مجنون جگر سوز است [illegible]
پس ان ابر در ره [illegible]
تشنه را خون ریختن [illegible]
تا شکن را دست دادم [illegible]

آهوان تشنه با فرهنگ مجنون [illegible]
قبله ابروی خوبان [illegible]
زخمی فرهاد که زخمی در دل [illegible]
کی کشد دل سوی [illegible]

ناله اهلی نه تنها خواب در چشمم [illegible]
آه کز این ناله در چشم ملایک خواب نیست

بر مغان گدایی در شب همچو ما [illegible]
که به دوست گوه کنی [illegible]
هر گل که نیست بوی وفاداری [illegible]
یاد افدای قامت طوطی خرام او

ما خود کسی نه‌ایم ولی [illegible]
در وادی محبت از این [illegible]
گر هم گل بهشت [illegible]
هر جا که سرو نازی [illegible]

باشند که سرها نظر [illegible]
بر اهلی حزین که در این راه [illegible]

[illegible]

وقت مستی چون عرق از روی تو گل می‌چکید
گرچه صد جان از چه زنخدان مشکین تو رست
با وجود آنکه می‌سوزم ز داغ هجر تو
شور و غوغای قیامت از سر کوی تو
کی غبار خاطری ز آینه روی تو خاست
گر نسیم آسا ازین مشکین بنفشه بوی تو خاست

طعنه بر اهلی مزن گر گشت رسوای جهان
کین همه رسوایی از چشم جادوی تو خاست

مرا چو تشنه‌ام از آن آب حیات
چه جواب شایست از کرم بخشی جان
زکات میوه خوبی که حسن از زد
بخنده شکر لعلت نبات را بشکست
بحسن و خلق لطف جاودان تو آدمی نبود
که آفتاب مرا با من التفاتی هست
اگر دهان تو از چشمه حیات نیست
لب تو گفت که این میوه از کجاست
همین حلاوت لب گو ز نبات است
نه آدمی که ملک هم بدین صفات نکوست

خلاصی من بیمار از غم چو اثاره نیست
ز دام عشق بگو با من ره نجات

نبات مهر چو خوبی گل رخسار اهلی
شد دقیقست که از تیره شبی خوش تر بیست
در حلقه عشاق تو آن کعبه جای
ایا تو خود این آهوی مشکین بلکجایی
ز نهد بر بهد دها صبح مهی آرش
برو که تو گل این باغ را ثبات نیست
ناگاه از دیدار و صفت روی نیکو نیست
کار باب صفا سجده کنند از شمع
گز هر طرفی کم شد کاشند ابوست
گر صحبت با منع کنند بهد گو است

اهلی مده از دست سبوی می و خوش باش
زان پیش که بر سنگ زند چرخ سبوست

[illegible]
باغبان آن سرو را که [illegible]
[illegible]
ولد

دور از تو شب روز مرا خواب حرامست
من خود ندانستم که شب روز کدامست

شد نام زد از عشق تو گر محنت عالم
از سنبل زلفش حذر ای [illegible] دل
تا در پی کامی همه ناکامیت آید
اگر چو هلالیم حریفان همه بدنام
با محنت عالم همه را عشق تو ناتوان
دانسته رو این راه که آنجا [illegible]
دست طمع از کام خود شستیم کام
چون نیک ببینی همه رنگ کار

فریاد که اهلی علم داد آورد
از آتش آهش که بلند است

ای باغبان چه حاصل از سرو رعناست
ای گل که سوخت غنچه تا قدم [illegible]
در مجمر محبت چون عود خشم [illegible]
مجنون صفت بکش سیه ز آن غزال اهل
شمعی طلب که از دی روشن داغ
در چشم خود ندیدم جای دو [illegible]
بوی محبت من اگر رفت در دماغ
گر مشک نه بر خمت در مهد [illegible]

اهلی فراغت دل در بیخودی طلب کن
کاندم که با خود آیی مشکل بود فراغت

گر لب ببینی زبرستان چه تفاوت
هرچند پرستیده‌اند بت عظمت
ما را که تفاوت نکند سنگ رخ خلق
در کوی تو چون هر که بود مست و جهان
اهلی که چو مجنون نظر از هر دو جهان
کان یکسان در شکرستان چه تفاوت
در مذهب معشوق پرستان چه تفاوت
گر قصه ما رفت به بستان چه تفاوت
گر من کدام سوی مستان چه تفاوت
در چشم دلش خارگلستان چه تفاوت

[illegible]
قدم چو زاهد سعادت [illegible]
من [illegible] دولت [illegible]
ای کاش [illegible]
[illegible]
[illegible]
اهلی [illegible]

ولد الطیب

[illegible]
با صد هزار [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

با دوست گر سخن رسیجا روز چه غم
بازا که خشم صید مکن تیغ تو
از بزم بالبصارت دل دیگران مرو
باور مکن که مرده آب خضر نبود
آتش پرست را زنی آتش عشق

گر نیره مهر و سخن دوست گفته است
چون چشم روزه دار الله اکبر
مپسند که گر تو جان طلبی غم نیست
انده که زندگی زلف روح برو در نشست
گر انگشت بر دل او وای گر نیست

ز ان لعل شکرین بسخنی تلخ بس مرا
اهلی نه طوطیست که در بند شکر است

غم من تا کی با آتشین خواهد کشت
آن سهی قامت چو جولان در گلشن خواهد کشت
گر کمین بر صید دولت کرده ام سیدار باش
سیل اشک از دیده من سر بصحرا کرده است
گوهر ما لایق فتراک او خورشید است
شادی و غم هر دو را اعتبار باد است

آه اگر دور از تو عمر من چنین خواهد گذشت
صد قیامت بر سرم زیر زمین خواهد
خشم ما بر هم زنی صبر از کمین خواهد
تا چها بر مردم صحرا نشین خواهد کرد
زین شرف ما را سر از چرخ برین
تا نگه کردی بهم آن اهلی هم این

چون کوهکن نبستون کفتم نوا ز ان گفت
طاقت نبود ش کوه هم حرفی که گفتم

ز اول نظر در روی او دیدم کمال حسن است
از غمزه غماز او رسوای مردم گشته ام
چون سایه شد سرو سهی خاک ره او در قدم
گر رشته جان بگسلد اهلی مثال از دست او

انجام حال عاشقان آغاز کفت
مسکین کسی کا حوال خود با عالم
کار از نیاز ای رود بیهوده
کین نکته در گوش دلم خشک

آن نو غزال مست را از ناز عاشق غمی
کو اهوی مشکین نفس اهلی سگ باز

گر چه ز نکهای می دامن شست باید
شستن دامن زلی عاشق تر دامنی

هر که بنگرد در قیب دوست گدای در او
سر فکا ز امین خوار که آن حسن
خبر ده میخانه کشن رفت که در قافله

دشمنیت دوستی و دوستیش دشمنیست
شب همه شب تا سحر نفس کلمه
در سر هر ان ره سوسه دهر

در عشق تا تو در غم خویشی ملامتست
از خود چو بگذری همه خیر و سلامتست

مست از شراب عشق تا جان شیرین ماندم
در عاشقی بلاست چه مرگ و چه زندگی
صاحبدلی که شاد کند خاطری کجاست
صد کشته زنده گردی و کس را خبر
بر راه جگونه اهل سلامت گذر کنند

یک مستی و هزار کار زندا
مردن بلاست و نه مردن آغ
خرم بر فیر و دستی که عصر گرامیست
یک مرده ز نهر دمسیح قیامت
ز نیان که گرد ما همه خار سلامتست

اهلی بیا که گوشه نشین عدم شویم
کان منزل سلامت و جای اقامتست

نه عاشقست که واله بروی خوبانست
طبیب من شوق دل بر شکستی حالم
برون خرام و بر جست رخاک ره بردار
بر آستان تو سر نهاد باغ

که مرده منزگ چو سایه بر تریت
وگرنه حال که فوت احتضار
سر سپهر که بر آستان حرام
که تکیه گاه مه و مهر خشت درگه

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضا

اگر یکی بسبب سبزه خضر تشنه [illegible]
[illegible]
[illegible]
من از [illegible]
[illegible] عالم گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

دود که آن سنگین دل کام دل نهاد از رحم دور
شاه حسن آن کس بود کو را بود حسن وفا

صد رستم کشت و پشیمان از جفا [illegible]
یوسف از خوبی با ملک حسن ساخته

سبزه آن خط با اهلی چشمه حیوان نمود
هر که خضرش ره نمای راه شد یکره نگشت

گر بار وصل من خسته بیش نیست
گر بو الهوس ز راه هوس بهره [illegible]
من بنده آن شوخ که از تندی و تلخی
جور و ستم یار کشم تا نفسی هست
آن زاغ که از صحبت گلزار جدا شد
گر پیش و پسی در ره عمر است زوال

من دانم و او وانچه درین راه بکی هست
با راه جز از جانب عشق سوی کسی هست
بر بستر غش آلایش چشم تنگی هست
چون طاقت دیدن یارم نفسی
گوش نگیرن آخر که چو من در نفسی
در راه شهیدان وفا بیش و کمی نیست

از آنکه بود عهد و وفا با همه اهلی
خر بر خرابات درین راه کسی نیست

عنان کار ز دست مصلحت
به حسن تو ای مه نظیر کس
ز عارضت فره فرونشان چو گل
بجان دوست که در بند دشمن جانم
از آن دهان که تنگ است تلخ اند
نگاه دار دل این شیخ بر از عشق
سنگ در تو ز روی تحت نشد اهلی

عنان به دست قضا ده که مصلحت آنست
رخ تو آینه دیده خدا بینست
که این چمن چو بهشت صد هزار گلچین است
کمال دوستی و صد دشمنی اینست
که تلخ گفتن او به ز جان شیرین است
که عشق روی بتان آفت دل و دین است
در آستان تو ز درد خود گلستان [illegible]

آینه است دوست گرت نیک و بد از دوست
ای شهسوار حسن تو چون گاه انداز
در قبضه مراد تو باشد اگر
گاهی نگه کنی بمن ای آرزوی جان

در غیر او مبین که نه بینند عیب دوست
افتاده در ره از سر صد آرزو
یک مشت استخوان به سگان
لیکن نه آن نگه که و از تو آرزو

اهلی غزال مشک فشانیست کلک تو
کز نافه‌های او همه آفاق آرزوست

خواب حرم باد اگر دل ز تو جدا آرزوست
دل کباب روز و شب در آرزوی آنکه تو
سر به زانوی تو باشد شبی ای شه یار
گنج قارون ز خدا خواستم
من چه سگ باشم که در کوی تو
خوردن خواهم بخودی آنکه دل

خون خورم بی چشم مستت جام
مست چون من نشوی کو کباب
من که گاهی بوسه بر آن کام
این بود چیزی که زین در
همنشینی با سگان هم از رضا
کار من گر بنبود دیگر چه خواهم

اهلی لب تشنه را آب حیات آرزوست
خاک به باد آتش شوقم که آبم آرزوست

ترا صد خوبی و بر سر یکی صد
قیامت در صباح حشر با
بجز آن نوائی غمت را که
که باشم من که در سر پای تو
بر دل شیرین ز راز جان تلخ

هوا یک جان بجوانم
که در سر صبح برخیزد
عجب گر روز محشر هم
سگ کویم سر داری
اگر بینش نظر باشد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل اهلی [illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

من کجا ذره صفت پیش خورشید گلی
خوانده باشی سبب لعنت شیطان نشنید

هر که در سجده ره رب بنود اصل او
خشم امید دلی بر کرم سایل او

چون مگس دور بیم ار محفل او هیچ نبود
زانکه شیرینی عالم همه در حاصل او

عیش با یک عشوه آن حسن یار او
دل که جوید از دهانش چشمه آب حیات
بت پرست عشق گر گردیده آلوده است
عاشقان را چه که رمیکشد آن رخ حسین
جنت جاوید و عیش هر دو عالم کو مجلس

عاشقان را از دو عالم یک نگاه او بس است
خط مبر آن شکر لب صبر راه او بس است
گر به شام و صبح که عذر خواه او بس است
هر که گوید بیکناهم این گناه او بس است
عاشقان را التفات یک نگاه او بس است

زافتاب روز محشر هیچ اهلی را چه غم
سایه سرو سهی قدان پناه او بس است

سجده بت گر کنم در نظرم روی تست
روی تو هر جا که بود قبله جان منست
در نظر اهل دل هر دو جهان هیچ نیست
خاطر مجنون و شان همه عالم گذشت
مانده بجود گشته ام صید کمند غمت
هر کس ازین گلستان دل ابر نهاد
طرفه غزالان شهر گر دل خود کم کنند

قبله جانم تویی روی دلم سوی تست
خاطر من هر کجا در حرم کوی تست
فتنه صاحبدلان نرگس جادوی تست
آنچه ازان نکذرند سلسله موی تست
سلسله جنبان شوق حلقه گیسوی تست
نخل مراد دلم قامت دلجوی تست
آهوی ازان فارغست که رنگ آهوی تست

ولہ الضیا

زشوق چشم تو اهلی زدیده بی دم
که مونس دل خود دم بت آهوی ست

دو خط گشته ام آدر لعل خندان ست
کان سر نبد که یوسف زچه برون آید
تو کعبه دل جانی و عید تنانی
زنا زسر و بلند تر من عجب دارم
زگریه دامن اهل صفا شود پر در
گرم بهجر کشی ور بوصل زنده کنی
گر از حسن تو شاید که هر زمان آید

نگین و گر نه کند تخت من سلیمان است
چو ماه چهره بر ارد که ماه تابانست
زسر کنار بود خنده سر ز دامانست
که دست کوته عاشق بر آستانست
چو درج در بگشاید دهان خندانست
ازین چه سود ترا در دو این چه نقصانست
هزار یوسف مصر زچه زنخدانست

سک در تو با میدان بود اهلی
که خاک زراه شود در زیر پای ترا بست

تو باغ حسنی و صد غنچه لب ترا است
مدام خون بخورم از حسرت که نرگس تو
تو هست خنده شیرین چو خسرو انجمنی
اگر به سوختم از عشق با جا کم برد
چو روزگار جفا گشت ای دو بربرد
وفا نبان جفا پیشه را ای زنده
گر دلم بجر خود و رجور نفروشد

منم که خبر تو ندارم چو من هزار است
شراب می خورم و خشم بر کنار است
چه غم زگریه بر باد بتو از آن است
هنوز بر دل نازک غبار زار است
نه نالم از تو اگر خوی روزگار است
تو جور کن بمن با وفا که کار است
درین معامله اهلی چه اختیار است

ولہ الضیا

دل در خیال وصل وفا بند نیست
فکر محال بین که در اندیشه من است
ای انکه سنگ دوری تو خود دلی
نصرت شکستن دل خود این جنین است
دشمن شود تا زه فار از دل ست
این خار خار در دل است چو دور است
اسم که نقصه لب شیرین چو کوهکن
نخم را کند که زبان نیشه است
عمر ازان سکه تبر فلک از ستین
من ان نشان که کوی خار بیستون
از ان شرف که جوانان ناکرده است
اهلی وار از عشق جوان این بیست
من تیر بیت ابر سم واین پیش

ولہ الضیا

گر نمیخواهی وصال دل عذر دیده چیست
ور نمی دزدی دلم این دیدن دزدیده چیست

آفتاب حسنی و ذرات عالم عاشقت
خاطرت ای آفتاب از مهر من رنجیده چیست

با پری نسبت کنندت مردمان بی بصر
مردمان را این گمان از دیدن نادیده چیست

گر نه بر یاد لبت در آتشم از دود دل
آب حسرت دمبدم در دیده ام گردیده چیست

ای که گفتی دیده گر خواهی ملک آفتاب
صد هزاران جان فدای یک نگاه دزدیده چیست

گر نشد اهلی مبتلای غمزه آن نوجوان
اینچنین پروانه سر در خاک غلطیده چیست

کس نجوید دل بسته آن زلف چون زنجیر نیست
پای بند کس نخواهد سر رشته تقدیر نیست

گر ز تیغش رخنه در جانم بتقصیر نیست
یکسر مو باری از فتراک او تقصیر نیست

تیر باران بلا از بس که آید بر تنم
بر بن مویی که بینی پای تا سر تیر هست

گفتم از کم زیکتری اگر عاشق نه ای
گفت قتل پشه را حاجت بسی شمشیر نیست

دل گرفت از عالم و چون تنگ شد دیگر
بیش ازین هم طاقت این خانه دلگیر نیست

پند پیران سود میدارد جوانان را ولی
نوجوانان را سر و سودای پند پیر نیست

اهلی اندر دام غم تسلیم شو اندیشه چند
تا نگردی کشته در دام بلا تدبیر نیست

درد می خواهم ریش دل بیان غمست
ور نه از دولت ساقی جهانی چه کمست

وصل لذت تا نچشی زهر فراق
لذت عشق هم از چاشنی زهر غمست

درد جانی که رسد از تو غنیمت شمرم
درد وصالی ز کفت هر چه بود مغتنمست

ای مسیحا نفسی آخر چه شود گر از کرم
باز پرسی که دل خسته ما در چه غمست

چون سنبل دل ما صد در و دره پر خون شد
هر بار غم دل ما و در همه آفاق رود
گویی سخن بدنامی ما در همه عالم
رفتن خبر ما در همه دشت بعقل رسد
اهلی گر که دیدی ما مست مجنون شد
تنها نبود بس سر سلسله مجنون

وله ایضا

شب بر در او چو دیده بر آن شب و دل
این شوخ نه دل چو شمع مشب ز دیده دو
از شوخ چو مستی خواری ما بی ببست
رویی سخن در دیدن تو دل ما گل
جان میبرد و من خون جان تو ریخت
شستن تن دام چمن چمن همه ریحان
با بر شد بسر منزل دلی

مجنون خار خار بیابان محنتم
این نخل هاست گر از آن گلشنست

دل دم نزد زاین سیکان تیر تو
دل هست این که تیر تو گر آه جگر است

داغان ما بکس آینه دل جلا دهد
ما را صفای آینه زنگار آهن است

رحمی بناله اهلی دیوانه گر کنی
بس تو در دست سینه او دود آه هست

شمع رخ تو نه از دو دفعه خشم من آرد
این چراغیست که خشم همه گرد روشن

دست در گردن آن زلف نکند هر که
گر ترا خون من سوخته در گردن

وحشت کرده دو چشم دل شب گفت
گر دل ریش مرا همیشه چو خون زدن

یارب از باد خزانی ورقش پژمرده باد
آن گل تازه که فیروزی صد گلشن

آه از آن شوخ پریزاد که صد عاشق زار
مست و مجنون و جگر سوخته در گلخن

خرمن حسن ترا باز فتد در باشم
خوشه چینست که از آتش صد خرمن

اهلی از سینه برون کن دل خونین شده را
زانکه آلوده دگر باره نرد ایمن از اوست

دینم ببرد آن بت و گوید که جان کجاست
تا صبح که گرد شمع دلم این زبان کجاست

کفشی که جای پا نکند فرد در دلت
از فرق تا قدم همه یار من جان کجاست

چون شمع مردم از غم او گر گنوه ما
خواهم که شرح غم دهم اما زبان کجاست

محرم امان نداد که محرم بیابیم
جایی که ترک تیغ زن ارزان امان کجاست

بی یار در غمان صبوری بکف نبود
دل هست اندر کف عیاران

گر بهر کعبه از در او میروی روی
بنشین که کعبه را زین به آستان

اهلی نه خود بلکه دو ما دو جهان حق
اهلی که بیکره ره از آن ره او رفت

وله

هر روز من از بن صفت آید و چون ای باد
سوخت صد من جان در سینه از آن
از گه بیگانه سر بگشت و رشک
خود جانان از آتش دل جان ما
رفت از دیده و داغ دل ما

این سوخته بیکس که از آن کلبه تنگ
ابری اندر پیش تو گل از نور پدید
جان است بر جای جان غم و غلغل
کلک از بت از چمن و دل ما بارید
بلبل بغمزه راه رفت و باد رفت

آنچه خون غنچه دل تنگ من ز دست نسیم | آه کز دست اجل گل همه بر باد رفت

اهلی دشنه در وقت آن سرو بجوش
چون گیاه از سر او سایه شمشاد رفت

بار اگر زان رفتنت دیگر آن نیست
آب حیوان گر لطافت دهد جهان
در جهان یکروز اگر طوفان ...
زین چمن هر جا گل عیشی در گشت
ساقیا دوران شراب نوش ...
در نهاد چرخ کین هم ز رنگ عشق ...

گنج مهر او که مقصود دست در جان است
گر فراهم زین سر و جانان بهشت
دمبدم در کوی او از گریه طوفان بهشت
هر کجا خاری بود دستش با ماهان بهشت
نوبت زهد و غمت اکنون که دور ان
مهر ظاهر دارد اما خصم پنهان بهشت

من نه خود دیوانه شد اهلی گریبان مدرم
دست بیداد جوانی در گریبان بشکست

رقیب از کوی او دهقان بدر رفت
بده جام می صافی که از دل
ز رنگت حال خورشید از شفق سیل
شب هجرم ندارد صبح گویا
بگوی ای عاشق از گشتن حذر کن
چراغ دیده ام گردید بی نور

بیا ساقی که مرگ از ده بدر رفت
غبار غم بصد خون جگر رفت
که در خون جگر از دوش بسر رفت
چراغ صبح بر باد سحر رفت
تو عاشق شو که کار از عذر رفت
دمی کان نور چشم از نظر رفت

بهشت آویزه میخواهست اهلی
که در گوش رود در شته رفت

... اندوه بیکس ... ارزو
ن ودم اگرچه خاطر من ... ارزو
گه تن و هست این که دل ... باهم کند
... ارزو
غافل از ارزو که کام دل ... نیاید
... نظر ... ارزو
بار اگر چشم ... ارزو
دیدن ... ارزو
... ارزو
آن پاک ... ارزو
اهلی ... ارزو

وله ایضاً

برای زمان که هر خام گر آه است
شب فراق توام ظلم گرد و خوف
اگر ملول ز من آن دو چشم ...
فراید عدی خون از بتان که ...
بتان شهر اگر ملک دلبری دارند
شب از فغان دل ما الها کر ...

مرادم از دو جهان یک نگاه ایشان است
که تا بر نور اید رو سیاه ایشان است
گناه من نبود آن گناه ایشان است
که گر درستی بودیم گواه ایشان است
بحسن دلبر من پادشاه ایشان است
بلای من همه از دود آه ایشان است

پناه حرمت بنود عرضه نکو یا آن اهلی
نه من که هر که بود در پناه ایشان است

انکه درشته را ز او دست امید تو گسست
ز برای چه میر ... که باز گرد
دست بلند ... نگرد
بر من پیر ای جوان طعنه ...
جامه زهد دوختن ... چاک
زانش دوزخش ... اهلی ... لطف تو

تا دل ما بود ولی از دل خود ...
جان ...
سایه ...
باده چو سال ...
عقل ...
سایه رحمت تو ...

انکه بیش طلبد کعبه که بیگانه عشقست
گر غافل عشق دستی همه جا خانه عشقست

ای عقل تو ز مسجد معموره تقوی
از بهر وجود دو صد ... آدم
در مدرسه و صومعه و دیر خرابات

ما هم ز خرابات که دیرانه عشقست
مقصود خدا گوهر یکدانه عشقست
حرفی که شنیدی همه افسانه عشقست

... خوشی کرده اند
دل شکسته ... عشقند
... دل دیوانه ... عشقند
از دوی ... عشقند
اهلی اگر ... عشقند
از درد ...

وله

می خور که ... باشند
... عالم ... باشند
... باشند
... باشند
... باشند

در صید مرغ دل رخ همچون گلت بست / حاجب بدام سنبل پرخم نباشدت
زخمی که یار دوستم دمیشود ز غم / زخم از زمان بدست که مرهم نباشدت
کی سر غیب روی نماید چو جم ترا / گر روی دوست آینه جم نباشدت
اهلی چو از غم تو دل دوست خرم است / غمگین مباش گر دل خرم نباشدت

از جلوه محبت خورشید حسن دوست / هر ذره را تصور آن کافتاب اوست
ظل همای عشق گدا شاه میکند / شاهی که چرخ در خم چوگان او گوی اوست
جز درد دل خراب سر آن غم مجوی / گنجی که خلق هر دو جهان است محبت اوست
تحقیق من ز هر دو جهان آن گوهر عشق اوست / منع حقیقت و دگر همه [illegible] اوست
کلک قضا که این همه صورت کشید ازوست / مقصود کارخانه او صورت نکوست
از کلک مشکبار تو اهلی که دم زند / در گلشنی که خار و خسش جمله مشکبوست

تا گوشه چشمی بمن آن سیمتن انداخت / خوبان جهان را همه از چشم من انداخت
تا حشر گر از کوه دمد لاله عجب نیست / زان خون که فلک در جگر کوهکن انداخت
زان سجده که بر صورت آدم ملک آورد / آن حسن پرستی بدل برهمن انداخت
کس را بیقین از دهنش نیست گمانی / ما را ابک از غمزه بشک در سخن انداخت
انکس چو شهیدان علم از کفن افراخت / کش باد عبیر ره او در کفن انداخت
طوطی که شکرخنده او دید جوابش / بر بست چنان شد که شکر از دهن انداخت

وله ایضاً

با درد من از یار [illegible] مجنون تو سر کوی [illegible]
عاشق اندیشه [illegible] طلب
کعبه وصل جبینت [illegible]
زان کز این [illegible] پای اگر در
سجده [illegible] آرم در آن [illegible] سود در کوی [illegible]
هر قدم محراب مقصودی [illegible]
ما اهل [illegible] عالم
گرچه [illegible] مجنون [illegible]
[illegible]
راست می [illegible]
گر ملک در سجده [illegible]
گر نه محراب [illegible]

در خم چوگان بخت آید چرا گوی مراد / گر سرم را این شرف باشد که گردد گوی

از دو عالم برکنارم غیر ازین موئی میان / هیچ اهلی از دو عالم به بود یکموی دوست

هر کس که پا نهاد بکوی تو از دست رفت / هشیار و عاقل آمد و مجنون و مست رفت
زلف تو خواستم که بگیرم دلم ببرد / آنم بدست نامد و ایمانم از دست رفت
دلبر چو رفت رشته جان گو گسسته باش / دام این زمان چه سود که ماهی ز شست رفت
در خون نشسته‌ام که کمان ابرو نیاز / چون تیر دوش در نظرم تا نشست رفت
ناصح چو دل نماند نصیحت چه فایده / پندم مده بهرزه که تیرم ز شست رفت
چون ماه نو بمهر تو دل خاص کرده‌ام / گر صد هزار بار برین دل شکست رفت
اهلی که بر فرشته ز طاعت نشست رفت / آخر بمهر ماه رخان بت پرست رفت

داغ دلم آن نیست که با من بجهت نیست / آن داغ دلم سوخت که بر جای دلت نیست
پیوسته خورم زخم دعا از غمت ای دوست / جز زخم وفا هیچ گلی در چمنت نیست
بازار شکر از دهن تنگ تو بشکست / کس آگه ازین تنگ شکرشکنت نیست
تسلیم شو ای مرغ که هر قافله مردن / گز دام محبت ره بیرون شدنت نیست
چون غنچه ز باغم همه در دو چشم / هر چند که گویند زبان در دهنت نیست
اهلی چو لب یار در آمد بحکایت / گردم زده مسیحی که مجال سخنت نیست

عندلیب از حسن او و صفتش داند که چیست / آه که با همدمی در افتد سوختن داند که چیست

ازکه صد آمد [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
داغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آتش از داغ [illegible]

وله ایضاً

آن [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و له ایضا

نیست کس را خبر از سوز نهانی که مراست [illegible]
دور از من و آسمان بکشد [illegible]
کار دیدار از آن شیفتگی بار [illegible]
خواب بر دیده [illegible]
نخل [illegible]
در لطافت [illegible]
کی فروغی [illegible]
تا جان [illegible]
او شگفت [illegible]
عاشقی کو زنده [illegible]
ای دل [illegible]
دامن [illegible]

گفتم که چرا سوختیم خنده زنان گفت
آنکس که زند طعنه بمن آتش عشقش
ای همه دل من سوخته چه در هجر چه در وصل
تا جان و همه سوخت فروغ رخ آن شمع
تا آه اسیری چکند با رخ آن گل

از شمع خبر پرسند که پروانه چرا
او را خود از این آتش جانسوز که سوخت
آن به که وا طالع خود در هجر جا
خوش تر من عشاق که ای گل بلبلا
کز آتش دل ما جگر مرغ هوا

از غصه که اهلیت ترا گر نه بدانم
بس گریه جانسوز زتو بار دل

همی که زسوز دل کز منش جگری بیست
ناصح چه ملامت کنم روی نکو [illegible]
کفشی که کباب از جگرت مسکینم
جان و دل و دین جمله سازند [illegible]
دارند سری با تو شفیعت همه عالم
صاحب نظران قدر در تو دانند

زانست که با عاشق خود [illegible] نظری
در روی من و در رخ روی دگری
دانم که تو بهر چه تفحص جگری
در کار جان میرسد از بیدادی
تو تیغ بر آور که وا انیز سری عیست
نی دیده چه دانست که بسمع دگری

اهلی همه کس صحبت تو عشق کند
مشنو که بحر عشق کسی را هنری

ناله من چه عاشقم برورد منیر [illegible]
مست نازست آن بت سنگین دل [illegible]
گرچه لیلی همچو مجنون جانشی از عشق [illegible]
قدر اهلی را که میداند که گر [illegible]

زخم دل سخت [illegible] میدانند که
کافرم گر راه سر و دگرم میدانم که
عاشقی لیلی چه داند درد میداند که
او که درد انگیخته هم درد میداند که

زنانی

شکر کن اهلی که گر خاک ره کوی او
کیمیای دو شد از خاک رهگذر تو

ساقی چو با من بود عیبا را چه غم
خضر و مسیح را بنده از لب تو
مشتاق دیدنت چکند چشم جهان
شوان خیال روی تو دیدن بچشم آب

جامی که گل چو حریف شود چارم
با این حدیث عاشق بیمار را
با آب خضر تشنه دیدار [illegible]
در دیده خیال دیده

اهلی کجی گشت سر کوی او کجا
با طرف باغ مرغ گرفتار را چه

سوختیم از غم و این آتش پنهان هیچ
غنچه بخت مرا هیچ در او نشکفت
با حریفان دگر یار شد اکنون گو
در سرم بود که در پای تو ریزم دل و جان

همه داغیم ز خوبان دل و دین
زخمهای جگر چاک گر [illegible]
سی با دو نفس مرغ خوش الحان
وه که از داغ تو شد کار دل و جان

بجز از نهر و دعا هیچ نماند اهلی را
بخت و تخت و زر و مال سر و سامان هیچ

نصیب ما از وصال تو جز غم
بیا که بخبر بگردیم و بخیر دهان
بنوبه دل بیچاره بهشت گور
تو نو بهار دل و جان عاشقی را
بهار باده بگو باد بر دو عالم را

بو غاله زخمهاش خوش [illegible]
جز وقت دل ما را بنور [illegible]
گر از آن شکر که تو داری [illegible]
که در جهان شوان [illegible]
که بیش همت اهلیست [illegible] دو عالم هیچ

معشوق [illegible] از ازل تیغ
[illegible]
[illegible] از ازل تیغ

و له

[illegible]

وله ایضا

اصل ... نازنین نصیب ... [illegible]
... [illegible] ... بی کسی کرد
در عشق ... [illegible]
دنیا ... [illegible]
... [illegible] ...
با من ... [illegible]
ندیم ... [illegible]
شنیده ام ... [illegible]
کمان ... اهلی ... [illegible]
فیض ... گل ... لب ... [illegible]

وله ایضا

عشق او بازی مجازی نیست عقلم باز داد / شوخی ... کرد اما بچه استاد کرد
سالها بر درد یوسف رای یعقوب ... / چون عزیز مصر گشت او را نام آزاد کرد
من غلط کردم که او را ... / قطره قطره سیل گشت و خانه ... بنیاد کرد
خسرو از بخت شیرین کار را آزاد کرد / رنج ضایع در جهان بی طالع فرهاد کرد
عندلیب عاشق از بیداد گل ... / کافرم گر غیر از و پیش کسی فریاد کرد

اهلی این بازیچه دیدی کان بت نو خوش خرام
چون بدام افتاد و چون ... دل صیاد کرد

مسکینی یار را ستم آن شوخ بیان کن / مسکین تر از آنیم که تقریر توان
کار ربی و معشوق سراپا همه سود است / از کس نشنیدم که درین کار زیان
الحمد که در صید که عشق / تیر تو را در صف عشق نشان
با زنگی من که بری چون ... آن است / حسنی اگرش بود چرا از تو نهان

شاید که دل کوه بفریاد آید
امروز که اهلی ز غم عشق فغان

آن آفتاب حسن سحر میل باد کرد / صبح سعادتم در دولت ... کرد
گفتم سگ تو ام نظر از من ... / جسمی که صد هزار محنت زیاده کرد
گفت آدمی نه سگ من ... / این آدمی که آن ... جور را ... کرد
در گلشن امید از آن غنچه لب ندید / گفتم که ساغری بکفم نه نهاده کرد
سیلاب شوق آمد و نقش خیال هم / شب از دل ... [illegible]
اهلی که همتش بفلک سر نمی نهاد / سیلی عشق عاشقش سر گران زده کرد

ساقیا می ده که صبر و عقل ... / عشق چون من سوز و عقل ... دور
در میان دیده دل از مهر روی ... / زان سرای دیده دل ... بی نور
حرف عقل از ما مپرس عاقلان عشق ... / راز هشیاران ... مشهور
او ز خون ما مست ... / جسم یار و جان عاشق ... مهجور
دل خراب از پهلوی من ... / بیگناه آن ... [illegible]

حسن تو از عشق اهلی شهره عشق او ز تو
لیلی و مجنون بحسن و عشق مشهور

مستان تو گر باغ و بهار طلبند / از درد ... خلق کناری طلبند
هر کس که درین بادیه گشت مجنون / سر پاره او ... طلبند
می با دگران خور که مرا ... / در کوی تو هر کس ... کاری
می روی تو ... / از اهلی گمگشته غباری طلبند

آب حیات کس بجز از ... [illegible]
هر کس که گرد تو ... [illegible]

آب

هیچ از غم ... / هر کس که باده با ... [illegible]
در خون ... / دستم بدامن تو درین ... [illegible]
زلفت که ... / هر گز ... [illegible]

اهلی هزار ... [illegible]
می در ... [illegible]

خوبان که ... / هر جا ... فروغ دل ... [illegible]

آن طره ... [illegible]
... [illegible] ...

وله ایضا

رسید یار و دلم تیز و از خود خواهد کرد | فغان که گریه و اشک آشکار خواهد
باعتقاد قدم نه چو کوکبی در عشق | که اعتقاد تو در سنگ کار خواهد
مگر چو شمع جمالت بر آید خواهد ماند | که حسن چو بهر خود نگار خواهد
اگر وفای بتان را من اعتبار کنم | درین سخن که ورا اعتبار خواهد
بهتر کی همه عمرم گذشت آن امید | که برق وصل تو روزی گذار
کسی که صید کمند وفا چو مجنون است | بعاقبت سگ لیلی شکار خواهد

بزهد و توبه کی از دست بگذرد اهلی
که گر گذشته شود دگر بار خواهد گذرد

از روزگار تیره دلم پر غبار چند | روزم سیاه شد شبم از دود کار چند
ای آفتاب شام غمم صبح عشرتی کن | دور از چراغ محنت شبهای تار چند
از خون دل کنار و برم لاله زار شد | خود در میان آتش و گل در کنار چند
وصلت بکام غیر و من از غم بهلاک | چون دست من بگل نرسد زخم خار چند

شد اهلی از جفای تو دیوانهٔ غریب
عقل و شکیب تا کی و صبر و قرار چند

سفید موی و سیه نامه گر به تا چند | چو نامه روی سفید و درون سیه تا چند
چو شمع چند بسوزم بکنج غم بی تو | کسی بهرزه کند عمر خود تبه تا چند
جهان بدیدن دیدار دوست روشن باد | دگر نه دیدن رخسار مهر و مه تا چند
تو ساقی دگران ماند بکده حسرت | هلاک یکنظر و مست یک نگه تا چند
برادران طریقت چو اهلی آن رسید | که یوسف دل مسکین بود به چه تا چند

دلا چو زنده شود [illegible] زمان ز بند فغان [illegible]
زنده شود این همه و بار دود آه ها بیند
بگرد باد صبا همرهم سپید [illegible] اهلی
ز درد و دیده دو امید او ره ها بیند

وله ایضا

ز دمی که وجود من همه بلای عاشقی دارد
ز کوی تو صبا [illegible] دلها [illegible] غمزه دارد
بر کند ستمی ز دیدم رنجید بیند [illegible] دارد
مسکین دل من بود که تا بود [illegible] غم دارد
ز ایند جفای کسی [illegible]
وفا ز بیر [illegible] فرنگی [illegible]
نهان ز [illegible] دوران [illegible] دارد
گر دست لبنان شیران [illegible] دارد

اهلی ز خیال دهنت هیچ عجب نیست
گر غنچه صفت سر بگریبان عدم برد

خلق ار سگت نه از بهر آن میکنند | دشمن چه سگ بود که گله از دل آن کنند
زنار عشق رشته جان آن و داغ شمع | بر خود نبسته ام که چراغ از آن کنند
دانم یقین نه مستی داغ عشوه آن چشم | ترسم که با یقین خود از آن گمان کنند
خوبان بروی نکته سنجی در کمر | روزی که نو بهار خزانی چو من کنند
فرق دل از بتان نبرد دل بر یکی | کین قوم صید را نه بتیر و کمان کنند

اهلی نه وصف آن شکرین لب توبه است
گر طوطیان حدیث تو در دهان کنند

خوبان همه مجذوب دل آن آفت جانی | هر چند که من وصف کنم بهتر از آنند
در عهد تو شیرین دهن آن طفل | کش چاشنی شهد محبت نچشانند
تیر تو نشان دو دیده | صاحب نظران در همه عالم نشانند
خون گریه کند هر که شد وقف جامم | بس حال من خسته بجان که ندانند
از مردمک دیده ها وصف لبت ترس | گاه از صفت لعل لبت [illegible]
شیرین دهنان را همه فرهاد [illegible] | هر چند که این طایفه دیدم همه یکسانند
غم نیست گر از مهوشان دین [illegible] | دین من و ایمان من این طایفه باشند

اهلی که ز خوبان بود امید هلاکش
وقت است که از بند امیدش برهانند

خرم دلی که ره بسر کار دوش برد | گوی مراد تا به سر تیشه برد

فارغ دل من چه گرد با همه [illegible] برآرد
یاران شگفت از همه یکباره [illegible]
ز [illegible] مقصود [illegible] راه
[illegible] بکه ره [illegible] دارد
اهلی [illegible]

[illegible] که در این عالم [illegible]
لطف [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

لعلت کنده ... دلم از تو ... [illegible]
صد وعده دروغ ... [illegible]
مقصود ... [illegible]
[illegible]

از امیدی ز لعل تو دو دم در کنار
وصلت نصیب دو دم شد از بخت
بر مست جراحت دیده و دل بر در فرو [illegible]

با ما شراب لعل تو کار شراب کرد
ما را لعبت و نرگس مستت خراب
زان گردشی که چشم تو کرد [illegible]

اهلی رضای دوست نشد به کام خود
از سرچه خوانده ... [illegible]

چو چشم تو کان زور دل گشادی باید
بغیر روی تو عشاق گل کی چینند
به چین یا بگوشه چشمی که [illegible]
بتان شهر بهار ز حسنت ای یوسف

گهی بجای جز این در جرا دمی [illegible]
همین بس است که بوی زبان دمی [illegible]
بدین قدر دل خود از تو شاد دمی
متاع خوبی خود در کساد دمی

مکن اهلی ... تمیمه افلاک
که داغ مهر تو [illegible] نهادی

سوز حدیث شمع در او دم [illegible] نگرد
غوغای رستخیز برآید ز [illegible]
طوطی که سرفرازی باغ [illegible]
گردم طمع بجرعه جامش [illegible]
زان آفتاب حسن به بخت تو [illegible]
عیش [illegible] فسود گر از [illegible]
هرگز نگرد سوی من آن عشوه گر نگاه
اهلی نظر تهمت به تیغ [illegible] دوست

حرف زبان بلبل کس از [illegible] نکرد
آن مست یار بین که سر از خواب [illegible]
هرگز ز شرم قامت او سر بدر نکرد
آه از قضا که رحم بما شد [illegible] نکرد
تا سوی ما بگوشه چشمی نظر نکرد
در عمر خویش بهتر ازین یک هنر نکرد
گر عشوه و غمزه دگری در جگر نکرد
این شوخ دیده بین که ز کس هیچ حذر

شاهان

شاهان اگر بصحبت رندان کنند
با دشمنان عتاب تو مصلحت ولی
خون دلم ببین که دو لب تو [illegible]
یار اهل بهشت صحبت [illegible]

شاید که ناز سرو [illegible]
با دوستان [illegible] نظر کند
دل رفت و رخنه [illegible] در جگر
طفلان راه [illegible]

اهلی مگوی شرح غم خود بکل [illegible]
ایشان کی تحمل این درد [illegible]

کاهم دو آهوی [illegible]
دل می بریم که شاهان [illegible]
ما را که چشم [illegible] حریفان [illegible]
تا داده اند جرعه جامی ز لعل [illegible]
از آنکه داده اند بتان [illegible]

کاهم [illegible] آتش [illegible]
کس را [illegible]
مخمور و ناتوان [illegible]
خوبان [illegible] بکام [illegible]
از زهر چشم چاشنی [illegible]

اهلی [illegible]
درمان طلب مکن که [illegible]

نامه شوق ترا تا بکبوتر بندند
گر بجنت سوی مستان نگری [illegible] چشم
سرو قدان جهان گل چرا [illegible]
یارب این تازه نهال [illegible]
همت وصل بتان گرچه [illegible]

مرغ را ره [illegible]
زهر چشم تو [illegible]
بجز از اشک [illegible]
که خورند از دل [illegible]
جان دهم گر [illegible]

وله

[illegible]

ایضاً

او ورد دل از آینه جان طلعت تو کرد | عاشق نظر اگر در تجلی دگر کرد
می نوش که مهلت نبود در چمن عمر | گر آب حیاتی که بیا یادگذرت
در میکده از جرعه کشی هیچ ملی نیست | سودای زیادت طلبی در سرکار است
افسانه و غلط غم کم شد نگاه است | خاک ره او باش که از خود بدر است
خوش باش گرت یار جدا گشته ازین | شکر گرش گوئی که ای دگر است
اول کشیدی ز قدم خار که مهلت | امروز نکن ناله که ره در خطر است

اهلی مس قلبی تو ولی زر شوی از عشق
زان روی که اکسیر سعادت نظر است

تا دل سر زلف یار گم کرد | سررشته اختیار گم کرد
دل در غم یار پر شود گم | بیچاره دلی که یار گم کرد
عقل از می عشق مست گردید | سرمایه اعتبار گم کرد
ای مرغ ز زیرکی مزن گام | کان گل چو تو صد هزار گم کرد
در خاک بگرفت اریابد | هر کو دل بیقرار گم کرد
سرمایه روزگار اهلی | زان فتنه روزگار گم کرد

گر سگان تو ایش من مجنون شده اند
زان اسیران که ازین دایره بیرون

ای که در حلقه بزم طربی یاد آور | آه هو باشد که مصاحب مجنون شده اند
خاک راه در تو پا بسته | نازنینان که ستمکش جفا [illegible]
آشنائی تو و غیبت صفا ای ره تو | خاک ره است اگر بر سر گردون

دل بین [illegible] اهلی اند
درد مندان [illegible]
تا جهان بود [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible] دل
[illegible]
[illegible]
عاشقان [illegible]
[illegible]

بلبل

نسبت رندان نگنجد در میان اهل دل
دم فرو زن اهلی که پاکان صفا آیینه اند

چند اهمیت دل ها ریش کرد | آهن ربای همت با کار خویش کرد
بس سرهای جان بهم منحنی اگر | تا لعل یار شربت دلهای ریش کرد
هرجا که او بقصد محبت کشید تیغ | از دل چرا زمانه بد مهر پیش کرد
حاضر زلب بجای زلبت [illegible] | بخت سیاه پرتو [illegible]

هر دل که جز خیال تو در وی مقام کرد
خلوت سرای خاص ترا وقف عام کرد

تا خون خلق بر لب لعلت حلال گشت | آب حیات بر همه عالم حرام کرد
از نوش وصل جان فلک سوختم | آخر ز هجر به عجب انتقام
مرغان این چمن همه آزاده خاطر | سودای سنبل تو در اوج دام
ساقی بنوش جام می از چشم [illegible] | کان چشم شور زند نگهی سوی جام
در دور آفتاب جمالت که خلق | از خنده لعلت که صبحی شام

اهلی که ذوق نافه مشک ختن [illegible]
آخر خیال وصل تو از فکر خام کرد

خوبان اوج عزت خوبان [illegible] | سر اوج خاکساران بر گل [illegible]
خوبان ز عشق یوسف کنعان چون زلیخا | من عاشق چو مجنون [illegible]
از عاشقان گریزان [illegible] | می بر لب [illegible] گل [illegible]
روی نوای بر [illegible] | بس عاشقان مجنون [illegible]

[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]

آن ساقیان که باده مقصود می‌دهند
خون دلی به عاشق بیچاره داده‌اند
اهلی بلای هستی و دل از نیستی
کاکاکان اش از دل آورده‌اند

من نه آنم که چو اهلی می و معراج اد
مست شرمی از رخ او من خواهم کرد

یار شد و دل مست ز دل الفغان بار آورد
گریه بدبختی ما هم پشیمان بار آورد

عاقبت لخت ستم پیشه چنان گرد
حرم بخشیده ما را از زبان بار آورد

آنچنان درد عقل دل و دین بر بادی
که به صد سال ریاضت نتوان بار آورد

رفت تا تیغ ز دریش نه در دم حاضر
آخرم نعره زنان جانب دیران بار آورد

ای لب آهوی آزاد که در صید دلش
هوس دیدن آن دست کمان بار آورد

هر که یک جرعه چشید از می لعل لب او
آب حسرت چو صراحی به دهان بار آورد

اهلی کم شد ز فکر دهان تنگ بار
از جهان رفت و خیالش به جهان بار آورد

گرچه در پای تو ای شمع بسی سوخته‌اند
همه سوختگیها ز من آموخته‌اند

عاشقان از غم حال تو چو من سوخته‌اند
در درون خرمنی از تخم غم اندوخته‌اند

آتش آه من سوخته دل سهل مبین
که چراغ فلک از آه من افروخته‌اند

بنده خود دم رندم که بسیار جهان
به دو عالم سر یک موی تو نفروخته‌اند

دیده دل یک اهلی غافل مبین
که حسودان بشکست تو نظر دوخته‌اند

گر حسن و دلبری به تو یکباره داده‌اند
چشمی به ما هم از پی نظاره داده‌اند

آن دم که حور دانه لعل تو چون نیافت
یک جرعه هم به نرگس خونخوار داده‌اند

تا کشته تو دیدم ترا از برای ما
ای نخل قامت و گل رخساره

دمش نماند و نمی ز ابر بهار آن یافت
وان عاشقی چو شمع به جان در آتش
یک آه از آن ابر اوج شرف ...
یک شب ساده دل در آتش
من زان دبیر [illegible] که از آن دل
زاهد به دل دلیل [illegible]
جان در هوای آن سرو [illegible]
ناصر دریای [illegible]

افتد

رفتند در حریم جهانی به نفاق
محروم اهلی از دل بی نفاق باید

در عشق شد چو خورشید آتش می‌ناجی زرد
مرده گذران ز روی غیر خبر ناکه دلم تی

در خیال خم آن طاق دو ابرو دل من
ای لب می که به هر گوشه خرابی زرد

چون بهوشتم نرگس این نصه ... نکو بینی
آفتابی چو تو می در شب تنهایی

فکر روزی جگر کس کم دلم آلتجا ست
از قفس جستی و از قید رهایی

ای دل اهلی سگ بی سلامت باشد
زین دل اهلی اگر تیر زبان خورد

کار عاشقان ما به هر آن آورده‌اند
هر کسی را به هر کاری در جهان آورده‌اند

این همه افسانه کز فرهاد و مجنون می‌رسد
شرح حال ماست یک یک در میان آورده‌اند

عاشقان را عشق اگر چون شمع ... می‌سوزد
تا چه اسرار نهان بر زبان

آن دو لعل لب که جان بخشند چون آب حیات
در سخن صد همچو عیسی را به جان آورده‌اند

در طریق عاشقی اهلی ز رفتن باز نیست
خوش ترا کاروان ما را در میان آورده‌اند

بجای آب حیاتم شکر لبی داده
حیات خضر چو هر کس ز شربتی داده

زبان بربستم ای شیخ خود ز [illegible]
چنانکه تو پی [illegible] به مذهبی داده

به هر مینت تو کسی رمز عشق [illegible]
هر آنکه هست دور از [illegible]

تو نیز عاشقی ای مدعی ولی [illegible]
بسوخته چو اگر ترا تبی داده

همان چراغ محبت که اهل دل [illegible]
به دست اهلی بدر [illegible]

هر که از نظر [illegible]
جمعی که دل [illegible] نگرده‌اند
[illegible] ز عرض [illegible]
[illegible] ز نامه سلیمان نکرده
[illegible] نظر زحم خورده‌اند
[illegible] ز جان نکرده
[illegible] در این معامله [illegible]
[illegible] نکرده
آن [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]

یاران چه شد که پرسش یاری نمیکنند
بر دردمند خویش گذاری

از ... چو گل رنگ ... هم
بر ما نظر ز گوشه کناری نمیکنند

ما را بسوخت یاد حریفان وا گر نه
یادی ز حال سوخته باری نمیکنند

مردیم از انتظار و رقیبان ...
آخر گذاری به مزاری نمیکنند

اهلی ترا نشانه که ز یاد خویش د
کین ناله‌های ... دو کاری

بس که از گرمی صلاحی گلرخان آتش و شستند
عاشقان را دیده‌ها تند آتش ...

خسروان ملک خوبی را به صبری خو گشتند
آتش به باشد که گاهی با فقیر ان ام خو ...

ای که اشک ابر ز اخنیس ... وصال
غافلی کین دردمندان ز ... محتشنند

سالها در کوره‌ی چو زر بگداختم
جمله‌ی تا پاکی بکس ما که زندان ...

پس لطف ساقی ما صافی دردی ...
اهلی ازین کجی خود عاشقان دردی ...

گر قسمت باشد ز ازل غم بتوان کرد
این دردی غم گر رسد هم چه توان

گفتی که ببر داز دل از ذر ... خویش
چون درد تو از دل نشود کم چه توان

از دوست ... دشمن ... عالم
اید دوست بگو با همه عالم چه توان

زخمی که زدی بر جگر ریش از هجر
چون ... هلاکت بر هم چه توان

زاهد زکف دست تو ... دلق
حیوان ... کرد آدم چه توان

وصف لب جاموش تو اهلی چه بگوید
جایی که مسیحا نزند دم چه توان کرد

خوبان دل اگر از نفس ... بر
یاری چو گل ... رنج ...

آسوده ... کی ...

... عاشق ... دل ...

گو بید حریفان که ... دل ...

من در ... دل ... صد ... گل ...

خلقی ... خصم ... دل ...

خاری که ... دل ... ار که ...

اهلی سخن ... یکی ...

راه ... بکده ...

ولہ ایضاً

در ... غم ... بتوان کرد

... جز ... ندان

لی ار سران دامن یوسف بکف آورد
مسکین من محروم نقیرم چه توان

در روز جوانی نزدم چیز آری
امروز که افتادم پیرم چه

کیرم که شفا بخش شود فضل روزی
آن روز که درمان ببرد زان تو چون

هر چند که من گوه غم ضعف ...
در چشم رقیب تو حقیرم

کار بجان میرسد از جان گذرم
در لعل لبت منیست گزیرم چه

در سینه غمم ادکرم سوخت اهلی
ما این همه چون سبد نگیرم چه توان

هر که مست تو نشد جام تو سراب هند
نخند اگر همه خضرست که آب هند

صورت خوب تو از دیده نهان ...
گنج حسنت نه از آن ... نهانش

وه که این سنگدلان ... جگر ...
بکشند و دم آبی بصبوحش ...

سخن ناصح ... بر ... عشق
سخن این بود کران ...

هر گرا باده دهند از لب ...
جز دل سوخته خویش کبابش

خلوت ... اهلی که تو دوزخ ...
خویش ... اگر خلق عذابش ...

زاهد گرو از دل دین ... بده اند
عیبم چه ... مسکینی که چنین ... بده اند

روی تو بود قبله آنکه آسمان ...
روزی که آسمان و ... اند

آه این ... نکاله ... محبس ...
از بهر عاشقان ... بده اند

هرگز ز مهر ... غم کین
مهر سپهر رای کین آفریده اند

اهلی ز گفتگو شو انند خموش شد
چون بلبلش برای ... آفریده اند

... دل ... شوق ... نبو ...

... کتاب ... ز ... کشتی ...

... حال ...

... نوح کشتی ... کند ...

... لنگر ... که از ...

لغبده ... مقصود ...

اشوق کعبه مقصود ...

که کار ... اهلی

... فلک ... خویش

اگر ... ساز ...

... که ... حاصل ...

ای که رخسارت ز رنگ لاله و گل رنگ بود
کوهکن در کوه چون شیرا گر زردی شد
کعبه وصلت بپای سعی من بس دور بود
ار بود از تیشه دردی با تغافل ...

دامن پاک تو آئینه دل زنگ کرد
چشم خون افشان من صحن جهان را لاله رنگ
هند به عشق تو ام هر لحظه صد فرسنگ
تا نگه گرد آهو چشمت در دشت از جنگ

ناله دلسوز اهلی را که دانند شرح درد
زانکه شد دیوانه هر کوره پیش آهنگ

قومی نشسته با تو و می نوش میکنند
من خود هلاک آنکه برو تنظر کنند
آه و فغان برارم زین سنگدل بتان
من آن شهید غرقه بخونم که ...

قومی برون در سخنی گوش میکنند
مردم خیال بوسه و آغوش میکنند
زین جورها که با من خاموش
خیل فرشته بر سر من جوش میکنند

حاشا که در بتان نبود شیوه وفا
اهلی مثال گر تو فراموش میکنند

شدم هلاک ز من جور در بیع و درد
گذشت رقص کنان او جو باد
کی شراز می وصل تو سرخ رو یکبار
برفت گرنی بارا ز حسد می بارد
بیاد چشم لب شد جهان اهلی

بیاد در رفت غبارم چنانکه گرد
نگوی او چه حریفان سبز کرد
که در کار غم غیر روی زرد
چنانکه در دل من غیر آه سرد
که چون فرشته پرد ذوق جواد و حور

دو جهان نگاهش از نظرها چه میرانند
بدون خانه پر گلست بصحرا مروند

در غمزه که با خط با نو بعل بد
گل عارضان که نشن خط از جلوه میروند
آن صوفیان که نکته سودا ز مستند
خود در سماع رقص ... فارغ اند
تا رک دلان که طاقت فارغی ...
در گلستان آن گل رعنا ...
عنبر ... در که ...
بد ... نبات ...
اهلی ... غارت دین ...
سکان و دلان ...

ولهم

مجنون شدیم و ... بیقیاس ...
باشد که ... نظر ...

وه دو ازین زندگی تلخ که بینیم
باشد که نسیمی وزد از جانب لیلی
هرگز دم واری تکلی اگر شنیدم

برشکر عیسی نفسان گر سخنی چند
تا از ره مجنون ببرد خار و خسی
مرغی دو سه دیدم اسیر قفسی چند

اهلی ز حریفان جهان قطع نظر کن
آدم شو و بگذر از این بیکسی چند

کجا باید آن طبیعت جان حریفان جان من گوید
نسوزد دل بدرد کس بگر اد که درد ای هست
کی سر آن زبان دارد که گوید چون قد یارم
بر آمد خشک لب چون من دهان غنچه گر باد

که گر باشد مجال او حدیث خویش گویند
مرا جان سوزد از جای سخن ار کوهکن
مگر آن بیزبانم برادر دم از با سخن گویند
حدیث آتش انگیز تو ای شیرین دهن

فغان بلبلان اهلی نه بی وجهی بود گویا
که شرح داغ من گاهها بم غمان چمن گویند

قناعت از دو عالم میتوان کرد
نخواهم بی لبت ملک سلیمان
طبیب درد یاران چند باشی
کی این مردم اسیری بیری را هست
گران عیسی نفس اهلی نعمت گشت

صبوری زان دو رخ کم میتوان کرد
سلیمانی بی تم میتوان کرد
نظر بر حال ما هم میتوان
پری را هرگز آدم میتوان کرد
علاج او به یک دم میتوان کرد

بار شمع خانه روشن گور اغیار کرد
عاقبت درد چراغ شبستان کرد

صد هزاران عاشق آن کاکل گره گیر
مدعی از زخم خارش تنگ تو بار کرد

دیده با ز از فتنه کاکل و چه ریحان
که در ... چون دور از ... گل در ... ترا
گرچه چون ... رحمت زدند
دور از آن لبها بجز از ... برارد
بلکه بیدار ... از گل در ... لب
بر دو بگشود دار ... نگار آرد
کرد با دو ... بلبل صد ... سخن

ولهم ایضا

... اند
فصل بهار چاک ... بستانند
بازا چو لاله ... از عمر ... باغ ...
بیرون خرام ... لاله ... اند
آیین ... در بستان لاله ... آید
از خاک سر ... از غم ... اند
لعبتی ... از ... اند

هر که سوی قبلهٔ مقصود روی آورد | قبلهٔ مقصود منم رو بسوی او آورد
در رهٔ طلعت چو اصل حق پرستی سجود | ای خوش آنکه سجده بر روی نکوی آورد
روز وصلش زان نگویم حرف دل کز شرم | تلخی آن زهر بازم در گلوی آورد
صد ره از دست غم آن ارزوی خام | میروم زان کوی بازم آرزوی آورد

دست من پیش حریفان نهد گاهی سری
طرح مهرا اهلی که با کس سر فرو آورد

ترک دین به تو خبر عاشق مسکین ندهد | کفر باشد که برای تو کسی دین ندهد
رسم عادت نهل ای خواجه که آئین عشق | ترک معشوق نه لعنت و آئین ندهد
هم نی گوتر دهم آب غضب جوی که دوست | نه کریمیست که گر جان ندهد این ندهد
دست در دامن گل زن که خس و خار چمن | گر صدش آب دهی سنبل و نسرین ندهد
تا نشوئی دهن از سر که ابر دستان | هر گزت ساقی ما شربت نوشین ندهد
طوطی ساده دل اموخت ازین سخن | اگرش مزرع چمن عشق تو تلقین ندهد

قصهٔ عشق بگو اهلی و اندیشه مکن
سخن راست اگر از سره کس تحسین ندهد

وقت جان رفتن که نور از چشم روشن میرود | این بود کان نور چشم از دیدهٔ من میرود
دست من گیرند یاران کز غم آن سیمتن | پایم از جا میرود از دل جانم از تن میرود
همچو برق از دیده رفت آن شوخ و من در سوختن | دود که از آه درون او دم بخرمن میرود
دامنم چون دامن صحراست دایم لاله زار | بس که خون دل ز چشم تا بدامن میرود
چشم تا گلشن شد از خون جگر دامان ز خون | میکند از چشم ما او سوی گلشن میرود

خلق بیند از بلا کاکلش در سراپای تن ما
شب چو بر رود دل از ابریشم سوی آن بیگانه
سوی گلشن زان پری با مردم بیگانه میرود
اهلی دیوانه از خوابش بیگانه میرود

وله ایضاً

کی از لعل تو جان من بیک بوسه بیاساید
بیا لب بر لب من نه که جان من بیاساید
ز لب کمتر نه قندی بود از جانم بیاساید
گر از لطف ره ب ... ازین قندی
چو در راه بپیش غنیمی زبان گیر
سهل باشد گرت غمی بپیشم دراز افتادی
و بیکس و خسته ای که من بیاید
نه دگر سایه خلقی بر من بیاید

جهان تیره را اهلی که خواهی پر پریزاد
مگر دیوانه خواهد که در گلشن بیاساید

هرگز غبار حسرت و درد دلم نشد | هرگز ز صد هزار یکی حاصلم نشد
گر خاک پای گشتم و گر خاک راه ام | آن شوخ گل بهیچ صفت مایلم نشد
گفتم که تخته سنگ او دل کنم ولی | او هم قبول از دل ناقابلم نشد
هر چند بخت تیره بنالیدم بسوخت | جز برق آه روشنی محفلم نشد
خارستم که از غم او بهره ور دلم | تا از بهشت گل ز گلم از دلم نشد
روی زمین بهشت شد و چشم اشکبار | وین شوری الم دل از آب و گلم نشد

آسان بگشت کوی تو منزل بدو اهلیم
تا سر بهر قدم کوی تو سر منزلم نشد

چو شهسوار من از رخ زیاده گلگون شد | عنان توسن غمزش ز دست ما بیرون
بیک نظاره دلم برد مست خونریز کرد | چنانکه هیچ ندانم که حال دل چون
چو آن پری ز گل چهره نگذرد تعالی | هزار همچو من از یک نظاره مجنون
ندانم از چمن کیست آنکه خندان | که همچو غنچه ز شوقش هزار دل خون
فغان که دمبدم آن نازنین حور نو | بحسن روز فزون تا رخش گل افشان
چه غم که سوخته جانی بباد داد خاکستر | که همچو ذره غبارش بچشم گردون
دلا که ای نظر مشو که زر بریست و کنج | بخاک تیره فرو رفت گر قارون
ز خار خار غم عشق ازین چمن اهلی | شهید نرگس مخمور لعل میگون

وله

زان پری بار اول دیوانه را میکند
زان پری بار اول دیوانه میبیند
این چه سودا است که دیوانه میبیند
این که میگوی بی‌زار افغان بدعوی عاشقی
من چو زنجیر عشق او دارند نه عذرها
پارساوری شهیدان مجنون بگریند
صد هزاران سر نهاده است آنجا که او
صد هزاران شهید
نا بد ز دردمن صبر که دلم میکند
نقل آرزوی هستی جنبش از جد
لعل آن خسرو شیرین دهان
قطع جانم آن لب سنبل
اضطراب من چو موج سیل میکند
من که چون مغناطیسم ز عاشقان
صبحدم بیند
اهلی از این غم

هر که چون باد از سر کوی تو بیرون میرود — کس ندیده اند که از تشنگی چون میرود
پای رفتن نیست عاشق را اگر زین در رود — می نشانند سیل اشک از چشم او در خون
پیش لیلی گر رود از چشم مجنون در خون — آه از آن ساعت که او از چشم تو بیرون
جان نگو بیرون کن از تن یا درآیم از دلت — چون تو ای جان من از خویش بیرون
خون من دامان گرد و [illegible] — بس که خون دل ز چشم از جور گردون
چرخ اگر بر مهر [illegible] گردد از مهر منیع — بر من از جور فلک ظلم تو افزون

گر با فسون چاره شوریدگان زد حکیم
مشتو [illegible] در نزد اهلی کی با فسون

تا کمال قصه نقش وجود از عدم آورد — نقشی چو خط سبز تو کم در قلم آورد
ای تو پسر یوسف مصری بحقیقت — یا ما در گیتی چو برادر بهم آورد
جانی بشهیدان ره کعبه دل داد — بوسی که نسیم سحر از آن حرم آورد
چه از دل غم دیده چو گم گشت چه جویم — کان گم شده تا در دل من گشت غم آورد
مو بر تن من از رقم عشق تو زد تیغ — تیغ همه عالم بسرم این رقم آورد
بر سنگ مزارم بنوشتید چو فرهاد — کی بود که تاب آن همه سنگ ستم

مجنون جگر خسته بود وصف عشق
اهلی که نواهای عجب در عجم آورد

چون میل دل خلق جهان سوی تو باشد — هر دل که شود گم بسر کوی تو باشد
میل دل عشاق چرا سوی تو نبود — چون قبله دلها خم ابروی تو باشد
چون سوی تو آیم که کرم خاک تن — هر ذره که باد [illegible] سوی تو باشد

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

لاف محبت گر زنم چون سگ بایدم آتش — آنکس که گر خواند سگم ننگ از سگ کوی
یارب به بینم ساعتی کان آتش [illegible] — از اوج ناز آید فرو مسکین [illegible]
من نیز عاشق پیشه‌ام چون بوالهوسان [illegible] — کانکس که نیکو روی شد کی [illegible]
دوری نباشد گر کند جان در ره [illegible] — اهلی که خصم جان او چشم بلا

نجا که مرده اگر برق عشق در گیرد
چراغ مرده دگر زندگی ز سر گیرد

گذر نکونی تو چون آورم چو در ره تست — که او کسیست که بر صید بگذرد
کسی که یا منظرت دید بهتو کی باشد — نگر که نقش جمال تو در نظر گیرد
چراغ بخت که روشن ندیده‌ام [illegible] — بود که از دم گرم تو شمع در گیرد
چو بر سمن خط [illegible] — کی ز آتش جان تبان خبر گیرد
مباش بیخبر از حال خود چنین اهلی — که در تو آتش ان شمع بیخبر

کی بود عاشق کسی کز سوختن غم میخورد
عاشق آن باشد که چون پروانه در آتش رود

کور کن ای گریه تا کی بی رخم چون یعقوب چشم — کور بهتر زانکه بی یوسف نگاه عالم کرد
به کام دل اگر در جان فشانی یار عشق — غیر بار دل عجب گر میوه باشد
عاشقی تخت و ما را بخت کان [illegible] — می‌خورد با غیر و از غیرت دل ما خون
کار اگر با غیرت مرد ارباب افتد [illegible] — زن به از فرهاد اگر از جان نگردد
نیست در دستم سر موی و لیکن همتم — یک سر موییت بالک سر دو عالم نخرد
هر که چون اهلی بهلاک لعل بخشش تو شد — کافرم گر منت از عیسی مریم [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

وله ایضاً

از صحبت ما دردکشان ناز بخیزد / صد شیشه دل بشکند آن دم که بخیزد

نگذارد که دل برکنم از مهر تو عاشق / کین مهر گیا گر بکنی باز بخیزد

در گلشن فردوس کجا اگر سرو تو بنشیند / خوشتر ز تو ای سرو سرافراز

تو نیست نظربازی ها گر ز آن کن / تا جان ندهد عاشق جانباز بخیزد

پروانه دلی کو بود میل بلاکش / بنشین رفت ای شمع سر دار بخیزد

زان خانه خرابست چنین اهلی بیدل / کز کوی تو ای خانه برانداز بخیزد

خوش باش که روزی گل امید برآید / روشن شود این ظلمت و خورشید برآید

بی نور رمانند شب تاریک کس جز / گر به نشود صبح که ناهید برآید

دولت ز در میکده جو زانکه کجا / درویش بصد حشمت جمشید برآید

گل یکدو سه روز است بباغ و گر / سرسبز گلی باش که جاوید برآید

از غیر محبت قبض محبت که [illegible] / وین میوه محالست که از بید برآید

یاران سخن راست [illegible] / [illegible] جهان هر چه بکار بید برآید

نومید مشو حاصل امید برآید / مقصود شود حاصل و امید برآید

فراخ دستی گل داد عیش و مستی داد / شکست کار دل غنچه تنگدستی داد

بهم عنانی عقل از غم جهان که رها / خوشا آنکه در غم عالم عنان بمستی داد

نگشت ز دار فنا سر رستی بمنزل / که سر بلند شد هر که تن به پستی داد

فغان من چه عجب زان دهان تنگ نیست / ز تنگ نیست فغان کس بتنگدستی داد

آه گر نی ز غمت عاشق غمناک زند / که ز سوزش جگری چاک زند

بر گران جان مشو ای خواجه که روح القدسم / تا به یک روح ز پای افلاک زند

کشته صیدی که عشق سر آن اندازد / تا سر کشته برآن حلقه فتراک زند

کس چراغی شب غم بر سر مجنون ننهاد / تا ز سوز دل خود شعله بخاشاک زند

بیتو اهلی چو سر خاک کند نیست عجب / عجب آنست که دیده چرا خاک زند

هرکس که چشم مست تو نظاره میکند / مژگان بصد سنان جگرش پاره میکند

جایی که صد هزار افتاده هر طرف / در آن میان که زخم تو را چاره

رحمی بکن بمردم عالم که هر که هست / فریاد از آن دو نرگس خونخوار

تا ننگرد بروی تو جان داد [illegible] / خلق از وجود در عدم آواره

من خود نشانم از تو بجور و جفا / داد از ستم که بخت ستمکاره

شیرین زرفت از نظر کوهکن / دیوانه صورت اینها نظاره

اهلی که پاره پاره دل از خویش میبرد / انبار ترک خویش بیکباره میکند

گرفتم آنکه بشکل تو دیگری باشد / تو گر کنی ز شهیدان خویش روزی یاد

بدور سرو صنوبر چه است ای دلبر / [illegible]

اگر تو در خم چوگان سر آدمی [illegible] / چرا دریغ کند سر گرا سری [illegible]

وله

چون کس امروز نداند که شب آزار دار آید
الفهمت آنکه چو زاهد غم فردا دارد

اهلی دل شده چون شمع بسی سوخته است
تا کنون در نظر اهل دلان جا دارد

شوخی که خون من چو می ناب میخورد
هر که فکند بر گل رخ زلف تابدار
دل با هزار آتش ناوک او خوش بود مرا
بهر خدا مگوی به چشمش حکایتی نخ

شاخ گلیست کز دل من آب میخورد
ما را چو شمع رشته جان تاب میخورد
عود دارانش خوش است که مضراب میخورد
کین نیش زهر بر دل احباب میخورد

اهلی نه اضطراب تو دانی که از کجاست
صیدی که تشنه خنجر قصاب میخورد

روز ازل که خرقه گبر و دین
تا بوده ام خراب بتان بوده ام ولی
خوارم کنون نه بر در توش از آن که من
ترک بتان حکایت عقل است و این

ما را بغیر حرف وفا بر جبین نبود
هرگز چنین نبودم و کس هم چنین نبود
اظهار عشق تا تو ام ای نازنین
انکارم آنکه سر کرم این عقل و دین

مشک آن ترا عاشقم که نکهت مشک چین باشد
نسیمی گر جهان گلزار خیزد انجمن باشد

جهان از شوق او مستم که یک ساعت رسی من
وصال او به اگر چه هم چنین بود گهی
از آن لب بسته ام دایم که این کس را که من
حریف عشق با اهلی نه راه است تا

اگر در غایت یاری دگر جای کن
من و کنج خیال او وصال او همین
نفس گر میزنم ترسم که آه این
ملامت کش کسی باید که با هم نشین باشد

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

دور فلک که جام مرادم نمیدهد
من ماستان دعا کنم ایشان جفا کنند
سوگند میخورم که نکنم از لحب مدام
میرم بیاد آن لب و دیگر دل اجل

هرگز چو خلق خاطر شادم
یا رب چه شد که عدل تو دادم نمیدهد
با دلبری که هیچ کس دادم نمیدهد
یک لحظه نگذرد که بیادم نمیدهد

اهلی چو صید پا ز تشنگی تشنه لب بمیر
کین قاتل تو آب بیادم نمیدهد

چو گلت شکفت از می عرق اکنون
چو گلت شکفت از می عرق از آن
شفق از سه کوچه بر آمدی چو ماه
شبها چو ماه عید هم رکنار بام برآ
زهره نات چشم مجنون گل جست
به زمین فسر و فجلت رو به آن جهان گردن
با ما به گفت مستی که یکی بیت تو بی

ز نهفت شفق بر اندر شفق شکاره
ز نهفت شفق بر اندر شفق شماره
نه تو بیام گردون زنی نظاره
چو کم از کنار باغ چو ماه بیاره
نه ز گل دمید تنها که ز بستان خار
مگر از کنار زمینیان ماه سوار
سخن حقیقت اوز سر الجواره زد

ای همنشان دست زما باز کند ازیند
کار دل ما را الحمد ابا ز گله ازیند

دستش چو گرفته کرم همتش ازیند
چون بر سر کوش شوانند که بر دوزند
ای ماه رخان گرچه جفا لازم حسنت
یکباره همه صبر و سکون را نه تو نگذ

من دانم و آن دست نیمه گیر باز
پیغام دل ما بصبا باز کند ازیند
آخر بکرم بخش وفا باز کند ازیند
از زندگیش دست دعا باز کند ازیند

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

من از غیرت نمیخواهم که تا بد بر تو مهرو — که تر بسم سایه‌ت بر دیگری ای نازرو

نظر اگر حقیقت گفته اهلی که باید دانست — حقیقت پرستی آن عاشق که در افتخار

دل اشک تا گنجی از وفا دارد — بجز شکسته ما را که سود ها دارد
مکن کناره ز عاشق اگرچه دردیست — که پرتو نظرش فیض کیمیا دارد
جفا و خشم تو ما را وفا و مهر افزود — کرشمه‌های محبت لطیفه‌ها دارد
بلب حواله ما کن مکن بشمار چشم — کرشمه مست تو پروای کی کجا دارد
تو آفتاب جهانی نظر دریغ مدار — ز حال سوخته کز جهان ترا دارد
مراد و دست بدست آر ز غم مخور اهلی — اگر چه خصم کند دست کی روا دارد

هر که در رت که دو جا ز من خسته شود — چون نمیخوانم بسم یار که ز دل خسته شود

تا که اندر جگرم آتش تو در شود — کی چو شمع از مژه‌ام اشک روان خشک شود
همکس از من که با سایه زلف تو دل — میبرد از رگ جان تا بتو پیوسته
اندام ای دریغ ز خار ره گل خوبی — که دو صد خار بن از خون تو گلدسته
کی بود ای سهی قد چو که به شب اجل — اهلی از بند غم هجر تو وارسته

داغ پنهان دلم هر دیده مشکل نگرد — تا چه صاحب دیده باشد که در دل بنگرد

هر که شمع خلوت جان تو باشی از جمال — کور باد آن دیده کز شمع محفل بنگرد
دل بیکنظاره از جا رفت و کی هرگز بجا — ذره کو آفتابی در مقابل بنگرد

وله ایضا

از سگان کوی او اهلی چو فارغ بود شناخت — شرم میدارد که خود را داخل مردم
آن تقویم که از همه کس احتراز کرد — تقوی شنو ماته صد گناه و ریا بود
ساقی که می بخرقه از تو به کار رفت — خوش کرد اگر نه قصه تقوی دراز
روشن بود چراغ تو ای انجمن — هر وقت کامدم در میخانه باز
از خنک و بخت بد رسته از غم بکند — یادم میان درد آن صد نیاز

اهلی شکسته کار تو میخواست عمری — بیچاره غافل از کرم کارساز بود

حسود گوشش اگر بدست کام — به سعی خود چو توان کرد آنچه خدا بدهد
جلای آینه سینه از خروش بشست دست — که نی خراش دل عاشقی صفا بدهد
در آنکه سوز دلی نیست تا دگر کمی — کسی به صحبت خود همچو شمع جا بدهد
چو فرع چشم از باغ دهر بیگانه — که نوبهار جهان بوی آشنا بدهد

بغیر سنگ جفا از بتان مجو اهلی — که نخل باغ بتان میوه وفا ندهد

زبس که گرد رهت جان عاشقان دارد — نسیم کوی تو پیوسته بوی جان دارد
دو نرگس تو ز مژگان لب صد ناوک — چرا چو غنچه لبت مهر بر دهان دارد
بسنه دل که طپید از خیال غمزه تو — کبوتریست که شاهین در آشیان دارد
بگوی عشق زبان هر چه میرود دست — کسی که سود طمع میکند زیان دارد
رخ چو ماه کند اقتضای بد مهری — کمان مهر که کسی با رخ بتان

وله ایضا

نعیم هر دو جهان کر بهشت داریست — سعید عشق بیمحن دارد و بیم آن دارد
[illegible]

در اصلاح حال عالم جسم [illegible]
جسم محول و مده [illegible]
[illegible]

چه غم ز خواب خورد اهلی اگر همه شب
که چو لاله صبوحی بهشت دارد

عاقبت داغ دل اهلی بدوا هم رسید
گرچه طوفان بلا وقت ز ابر چشم
سربلندی همه از دولت تیغ داد
با جفای تو صبوریم که او را کرم
وین که درد است که تو بینی بصفا هم
وقت برگشتن طوفان بلا هم
بخت اگر یار شود نوبت یار هم رسید
بخشش کس حد حقایق و نکلم

اهلی از ساده رخان رنجه نشانم مشو
دل به دشنام نبه وقت دعا هم رسید

دلم از شوق از مصحف رخ او فال نیک
چو مجنون گر به مستی سخن از گردیم کس
چه جای آنکه عاشق را شکایت از ...
دلم از بند و جان از تیشم گاهی
کشد از بخت اگر جوانی ...
بر دیم مژده وصلش در اقبال
همای وصل او کی بر سر من بال
که عاشق نیست گر لب بشرح حال
که ترک مست من بند قبای ...
تحمل کن که گر نگشود یار ...

گرم چو شمع بر دیار سر چه خواهد شد
بغیر از این که بمیرم دگر چه خواهد شد

بیلکاه تو از قید جان توان رستن
من از تو روی تابم ز بیم رسوایی
اگر نگاه کنی اینقدر چه خواهد شد
چنین که من شده ام زین بتر چه

مدار دست ز زنار زلف او اهلی
اگرچه دین بهم که بسر چه خواهد شد

دل کاری ز روی وصل بود در سینه او بود
تیغ شد کامید درین سینه ... ز زبان تیغ
چون لاله بهر دل آنکه ... سینه بود
داغ ... کشتن ... غم درون سینه او بود
هاجت ... او بود
... ز جان شد ... بشتم
آه از ... که ... او بود
گره ... عالم همه ... عاشق
آن ... او بود
... او بود
ای ... او بود
... او بود
... او بود

محرومی ما ز گنه بخت نباشد
ورنی دل کس نیز چنین سخت نباشد

گر در سر و سامان زلفش بکشم عجب نیست
از تیرگی بخت شدی اهلی دگر کم
هرگز نپذیرد در تو نقش محبت
از شوق تو در سر هوس خاک ...
آنرا که جگر سوخت غم دوست نباشد
یارب که کسی چون تو تیره بخت نباشد
هر سینه که چون آینه نیکبخت
یارب که کسی چون تو تیره بخت

گفتم از عاشق شوم گاهی غمی خواهم کشید
گشته گر هم میشوم زین جمله خواهم کشید

زهر پنهان در عشقت باد انگشت
چشم خونریز تو گر مردم کشی این گنند
آتش هجر و بیم تیز است و هنوز آن گفت
من چه دانستم که زهر غالبی خواهم کشید
در سر کوی تو هر دم تا ملی خواهم کشید
این سخن باری بکوش فرح می خواهم

چاک شد اهلی دلم زان لب که گاهی خنده من
کین چنین زخمی نیاید بهمی خواهم کشید

گفتم که جان فدای کنم آمد در سر دهان
صد جان بهر موی رود دیار ...
ای زنج جان خود ...
جان خود کجا ماند ...
در جمع مستان خود کاکل ...
ترسم که تا ... نگاه ...

وفا مجو کس بوفای نگار ما نرسد
بحسن و خلق وفا کس بیار ما نرسد

دلا که نیست بکس غیر یار خویش نیاز
ترا درین چمن انگار کار ما نرسد

سخن صحبت درین بزم که هیچ محرم راز
... کند ... ما را
... ما را
... ما را
... ما را
... ما را
... ما را
... ما را

اهلی

مشکین غزال من که بر او صبح عنبر دمد / چون در کمند عشق ورا موی آهو کشید

شیرین لبی که شربت کوثر گزند ... / این تلخی که جان من از قوت آن چشید

مشنو که کلک صنع بدین نازکی / سروی بشکل قامت دلجوی او کشید

روی گل ار چه یافت بصد گونه شرح ... / صد گونه انفعال گل از روی او کشید

ما را ز اوج عرش بدین قوچ آه ... / هاروت وار از نرگس جادوی او کشید

مشق فنون زینم که ... / در گوشش از سلسلهٔ موی او رسید

وله ایضاً

دل از غم زار و یارش صحبت غمناکی / هلاک جان عاشق را همین درکار ...

ملاف عاشقی ... / جگر پر خون و دل پر درد ...

باندک عشوه لطفی که از یاری ... / تحمل بر جفای دشمنش ...

هزاران کان ملک یعقوب یوسف ... / دریغا دیده بینا درین بازار ...

بهشت و کوثر غلمان ... / سخن از یار کو را که ما را یاری

چه سود از این که میگویم ... / بگفتن راست ناید کار ...

سر کوی تو گلزار است ... / چو اهلی عندلیبی هم درین گلزار

برهمن از دور ... نوبت ... / نوبت یا رب از دور فلک ...

و همی کی رسد ... دل ... / حالیا زان غمزه ام زخم ...

عاشق لب تشنه را از ساقی دور فلک / هیچ پر خون میشود تا جرعه ...

[illegible] ... من ... / زین همه ... دل ...

... اهلی که ... / ... صد ...

وله ایضاً

... / ... نقش ... بصورت ... محراب ...

ازین

در بتون بریده ... / جای شهید عشق به پهلوی او کند

زنار بت پرستی خود میبرم بخاک / یعنی که رشته کفنم سوی او کشید

در شیشهٔ کینه گلاب ... من / وانرا که یار گشت کفن سوی او

تلقین من که هندوی ... / حرفی ز سحر نرگس جادوی او

تعویذ دو بیت که اهلی نوشته است / انرا بیاد کار ... دی او کنید

ای که شاد ز وصل تو دیر ... / یک نظر که به بیند ...

مرا چه غم که رقیب ... / کسی که مست شود در ...

من از هلاک خودم ... / که ترک مستی و حشمت ...

گرفت راه گلو ... / بهشت ... که گلو ...

ز درد عشق تو چون ... / اگر هلاک شود ...

چون نالم که ز غصه ... / بجز از ناله که دارم که ...

صورت چین که ... نقاش گشت / کی بزیبای او حسن خداداد ...

دمی نه بدل از خنده شیرین ... / از ترش روی شیرین ...

شاخ طوبی شواند ... / چکند شاخ گیاهی که ...

هم روی تو آسوده مجموع ... / آه اگر ز لف ...

آه من خاطر مجموع ... / دور باد انکه ...

ز هر چشمی ... اهلی ... / تا یک چشم زدن ...

وله ایضاً

لطف ... عجب ... / ... [illegible]

نوشتم بهجر تو گر وصل حضور آرد | که آن صفای دل از آید غرور
در صحبت مستان که شمع شب تو | یک قدم که اهل صد صفا نور
بروزگار تو از صبا رسان شود | مگر که باد گیتی دل صبور آرد
کراجل بنزدیکی تو ای خورشید | که تاب دیدن خورشید هم ز دور
اگر نسیم تو ای گل صبا برد در باغ | هزار بلبل شوریده در نفور آرد
کسی که در سر کوی تو سر نهاد حسرت | اگر حکایت جنت کند قصور آرد
پیام دوست که آرد بر سگان اهلی | سر روش عیب مگر خورده شود

وله ایضاً

صید آن شوخم که هر گه بر سرم مسند | زلف بر رخ مشک ساید صحبت
آفتاب من که میل کس ندارد ذره | گرم مهری گر نماید داغ حسرت منهد
بر حسان گل منفعل ... | در ره اهل محبت خار محنت منهد
یا بچشم کی نهد پا این غمزه | او که بر کلبه ک ز پا را ز رحمت منهد
بار عشق او که کس آگاه نمی | منهد بر جان من صد کوه محنت
گر چو شمع آن ماه رو داغ هم پیدا کند | داغ خورشیدش بر سر من داغ غیرت

هر کجا اهلی نشان پائی ز جا یافت
سر بجای پاش از روی محبت

سر بجای پای در میخانه می باید نهاد | جای خود از انقدم مردانه می باید
گر خراباتی مستی جامه بدی بپوشش | ورنه این زهد و ورع در خانه می
اغلط با پر سیه ایم از فسون | گرد کاز را گوش افسانه می

اهلی آن کنجی که مسجدی از بین و بزیر نست
بی برون زین عالم و یزیدی می باید

وله ایضاً

بی ادب بدن ... وصل از ...
نصیب که همین از غم ... نشستن
که نتوان ... نغمه ... کسی
نه ... از نسیم ... لطف ...
که ... این ... از ...
کسی ... زنده ... صالت ... خشن ...
سر ... زنده ... بنشین
وا ... هر ده ... ویا ... فریب ...
که ... در رنگ ... ...
کسی که ... روی ... بدین ...
تو خود ... که ... رخ ...

پر بست ساغر چشم ز خون دل اهلی
اگرچه کاسه درویش سرنگون باشد

ابد و کم زاغ چون سر ما جا نکند | دیده ام باید بکوی دلبر ما جا نکند
چشم آن دارد که لافد با دو چشم آهو غزال | لیک بتی سرم که خود در بالای
کی گذارد دگر نکویی که آن سلطان حسن | گوشه چشمی کمال منبر ای افکند
استخوانم عاقبت شاهی شود گر صد هما | سایه گر بر خاک من زین سان کمی انداز

اهلی از رحمت ندیدست این هم که دانم روزگار
رشته مهرت ندیدست بیوفائی افکند

چون گل روی تو آتش می تابد | عارض بر عرقت چشم تر آب
سوی مسجد هر دای قبله جانانم | ره بسوی تو کند تشنه بمحراب دهد
نرگس شوخ تو ای مست خبر دارد | گر به بیگانه می دو ز هر یا حباب دهد
گر چنین سیل دمادم رود از دیده | عاقبت گریه ما خانه بسیلاب دهد

اهلی ایمن شود از تو گرش جام دهی
کین شراب آن دم آب ...

مرا حیات ابد از لبت هوس باشد | که تیغ کرد آب حیات یکنفس باشد
بزیر تیغ توای شوخ در صف عشاق | کسی که پیش نماید همیشه پس
تو آفتابی و ما ذره کی شود نزدیک | مرا از دور همین دیدن تو بس باشد
دلم بسینه صد چاک میشود خرسند | حزین بود دل مرغی که در قفس باشد
بخش ساقی اگر جرعه دهد دست | که بی طلب مده آنچه همت باشد

سر بدیدن ... طوفان ...
کسی نماند ...

وله ایضاً

... کس چون ...
... از ...
... ز ...
... تر ...
... محبت ...
... عشق ...
... اهلی ...
... دل ...
... اهلی ...
... دل ...

وله ایضاً

خط دمید از لب آن کار ملایان انگیز / یارب این فتنه نهان تا کجا بود

عاشق روی تو آلوده بگرد هیچ / غرقه بحر غمت تشنه لب از دریا شد

حالتی داشتم از عشق نهان معلوم / ناله کردم و احوال درین گویا شد

اهلی آن غنچه که بود از غم نهان بسته / عاقبت چاک زد از بیخودی اسرارش

که بمن وصل چنین غالیه مویی نرسد / زاهد صنم گر بمن سوخته بویی نرسد

گردی نیز نشوی را بمن گل [illegible] / تا بماندم بر سر سپاره کوی نرسد

تیغ چون آب برآور که ازین جوی نرسد / بچشم آن سلبت که آبی بکوی نرسد

گر نفر یاد دل ما دم عیسی نرسد / نفسی پاک دلی از سر کوی برسد

گر علم م نکنی ای همنفسم زود بخاک / نفسی باش که تا آینه رویی برسد

بی نصیب از کرم پیر مغان گشت دلا / صاف می گر نرسد درد سبوی برسد

نکشد اهلی از آن زلف چو زنار تو دل / آتش کار تن زار بمویی برسد

چشم صاحب نظران چون گل گل میکند / از جمال گل قیاس جمال بلبل میکند

هر کرا چون کوهکن بار غم از سر نیست / لاجرم گر کوه غم باشد تحمل میکند

پاکبازان از صفای آینه اندر [illegible] / صورت آینه خود را تجلی میکند

عاشقی گر زهر کو یابد [illegible] / گر ملک باشد که عشق او تنزل

از فریب آهوی چشمش [illegible] / حال [illegible] میکند

خرج خاک کوی او اهلی [illegible] / آسمان بیهوده این عرض تجمل

وله ایضاً

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد / من آن نیم که کسی از برای من سوزد

مجال خواب ندارم شبی [illegible] / ز بس که داغ تو سر تا بپای من

چنین که آتش آهم زبانه زد [illegible] / که آه من دگر برای بجای من سوزد

اگر ز دود نخورم ناله [illegible] / که همدمان ز ناله های من بسوزد

بسوز ای سینه نه تنها بلای من اهلیت / که هر که میگذرم در بلای من سوزد

نه آه از جان زار من برآمد / که دود از روزگار من برآمد

ربودند از من مجنون غزالی / که عمری در کنار من برآمد

مگر باد صبا زانسو گذر کرد / که مشکین بوی یار من برآمد

عجب نبود که گرد از من برآورد / چنین کز جا سوار من برآمد

ز رشک اهلی کزین نرگسان خون ریز / گلی آخر ز خاک من برآمد

ز جامه چاک و سینه صافی چو بنمود / گرو به بیشت آرزوم چاره بنمود

چشمش بیک نگاه مرا کشت و زنده کرد / آن نه قیامتی که بمن یک نگه کرد

منتظرم ولی تو کی چشم [illegible] / کین دو ستاره راه هم نظری

چون تو ز در درآمدی [illegible] / زانکه بجان ازین بهم کار [illegible]

از کف ساقی صبح توده مستی [illegible] / سنگ برد [illegible]

دام نهاده ام ولی [illegible] / صید مراد [illegible]

همدم اهل راز شو [illegible] / باز گشت که از جهان [illegible]

وله ایضاً

ز آشنای او کارش جدایی بود / جدا ز جان شده ام این چه آشنایی بود
بصبح وصل ندادم فلک امان ... / شب سیاه مرا او وقت روشنایی بود
زمانه با من بد روز بیوفایی کرد / مگر که یار مرا میل بیوفایی بود
جدا ز صومعه زد راه و در کنشت آورد / خوشم که رهبر دینش عشق ...

بسوخت اهلی بیدل جدا ز وصل بتی
که طفل مرحمتش سایه خدای بود

او که از دیده خونابه بکامم نزند / نزند یک نظر از دیده که کامم نزند
آنقدر در شب وصلش ... خواهم / گر نظر را ... نتوانم نزند
میتوانم که ببوسم لعلش از ... / داغ ... غنیمت که نامش بزبانم
خود بر ... / حیوان کرد که از دست غمانم نزند
ده دلم چون که ... / باشد از ... نامه ...
ده که ... / مهر کن تا بفلک آه و فغانم نزند

اهلی آن سرو روان ... جا
چون کنم گر لب او سوی روانم نزند

سوی که روم من که دلم سوی تو باشد / روی که ببینم که به از روی تو باشد
سرو چمن کیست که مانند قد تو / شمشاد که چون قامت دلجوی تو باشد
محراب ... ترسا و مسلمان / چون نیک ببینم خم ابروی تو باشد
کوی تو بهشت است ... / خوش وقت حریفی که سگ کوی تو باشد
... زند بر شرم از غیرت ... / کین سوخته دل زنده چه ...

وله ایضا

[illegible]

مثال

مثال اهلی از آن مه که در شریعت عشق
گناه از طرف او بود که داد آرد

بهر جان قصد تو گر ... / جان نشکرانه بود هر که ...
گردم ای ... دل عاقبت ... / دل من تا بکی از داغ تو مجروح
در چنین بحر بلا ... / که بطوفان غمم ...
در مسجد همه ... / در میخانه ... که مفتوح
جان من با تو ... / که سراپای وجودش همه روح

حال اهلی که چو شمع از غم دل میسوزد
گر نیاید بزبان ...

عیسی گذشت دنیا ... / دور فلک ... از ...
آبحیات وصلت ... / نقد حیات ...
با صولجان عشقت ... / جایی که چرخ گردون ...
چون خاک ... / در کوی ... خاک ...

ساقی ز حرف ...
می ده که عمر اهلی ضایع ...

گر نه چاه ذقنت عقل ... میفکند / جان من یوسف دل را که بچه ...
در دلم جا نه بجهدی عجب ... / که بهر ره که رود ...
برگ قاری پروانه ... / هر که بر شمع جمال تو نگه میفکند
تن بیمار من از ضعف ... / میکند گاه بخاک ره ...

وله ایضا

[illegible]

بزم ما تیره کند اهلی شوریده
جای دیوانه همان به که بگلخن باشد

برو که رقیبان تو خرم شوان بود | دست دیگر که همه عالم شوان بود
ای سلسله هست پریشانی الفت | را آشفتگی زلف تو درهم
در خلد برین با همه اسباب فراغت | بالله که بی روی تو یکدم نتوان بود
گفتم که چو مجنون نهم دل به ملامت | گر عشق چنین داشت چنان هم

اهلی ز سگ کوی بتان فرد می آموز
کی خدمت این طایفه آدم نتوان

عشق گنجینه اسرار الهی باشد | گر بدین گنج رسی سر به تو خواهی باشد
نسبت عاشق و معشوق بیکدیگر خواهست | کهربا مثل کهش از رخ کاهی
هر که از نامه دل حرف غمش غم نشنید | تا قیامت خجل از نامه سیاهی
از فلک پایه معراج جمال یوسف کند | این کجا مرتبه یوسف چاهی
خون ما گر ز ره ریزی اگر انکار کنی | سر بسر موی زبانی بگواهی باشد
همه از بهر غمت جان بسلامت بردند | کشتی ماست که با یل بهاسی باشد

دایم از عکس رخش در دل اهلی نورست
شمع من نور تجلیت الهی باشد

یا رب چو هست قرص آن دیدم که میگیرد | رستخیز است درین خانه قیامت
زد علم آتشم از سینه و صد خانه بسوخت | علم داد به بیند و علامت بگریست
نه چنان نامه سیاهی ز خطش کردم | حرفی از زخم ندامت بسلامت

ناصح برو که دست کسی نمی رسد | گوی قبول تو به که دست از صبوح

اهلی که مرده بود ز غم زنده گشت باز
راح کهن بتازه جوانی بروح

آب حیات اگر به گرانی برود | شاید که در زمین زنجانک فرو رود
گر آرزوی حلقه فتراک او کنیم | بسیار سر که در سر این آرزو رود
گر بخت بر سر است بهشتی بکام من | من کیستم که بر من گفتگو رود
هرگز جدا ز پیر مغان از در روشند | هر جا رود به همت او راست رود
دارم هزار نکته شیرین ولی ز آب | وقت سخن کجاست که می از سر آید

اهلی همیشه دانه خالی خورد حسرت
ترسم که زیر خاک درین حسرت رود

آن گل چو تیغ بر من مدهوش می زند | خونم ز شوق تیغ دگر جوش می زند
چون شمع هر که سوخته شد دل بلند تر | خاص است عاشقی که دم از آتش
هم خود مگر ز لطف نهادمن بر | زین زخمها که بر من خاموش
گفتی مرو به هوش تو صد حرف گفتیم | کاو دل بیک کرشمه ره هوش می زند
دارم ز دست خرقه صد پاره هوش دار | کان خرقه پوش راه قبا پوش می زند

اهلی مگو که کشته وا در گوش دار
کین نکته پهلوی بر ما گوش

ابر نوروزی چو گل را آب رخ شبنم زند | غنچه تر ساز دماغ و خنده بر عالم زند
این رقیب این جور با ما کی کار اندیشد | وه وه آه نشستیان ماتم زند

و له

و له ایضا

صید خود دم از چه گر چشم تو کردن میدهد | آهوی چشم خوشت بازی بآدم میدهد
صد گل راحت دمد از جانم ز غم | تا که زخمی بکن کین مرهم آنم دهد
محنت غم عاقبت کام بشیرین کند | آنکه می تلخ داد نقل دوایم دهد
گر تو بغم راضی شادی و محنت یکیست | گر دشنام از دوست گر بیمم دهد
می بطلب کم دهد ساقی بنازی دور | گر تو طلب کم کنی جام دمادم دهد

هر که چو اهلی شناخت قسمت خویش را
یک سر موی ترا کی بدو عالم دهد

چشمه نوش تو خط از مهر گیا بر آورد | چشمه چشم عاشقان خط بلا بر آورد
چند نهم بر زمین روی نیاز بهر او | چند بر آستان کسی دست دعا بر آورد
گرچه ز تو گل خوش بوی وفا نمیدهد | باشد از آب چشم ما رنگ وفا بر آورد
این که ز رشک شدی گر همه خون نشوی | تکیه مکن که آه ما کوه ز جا بر آورد

اهلی اگر چه کار دل نیست بکام از بتان
صبر که کار به شود کام خدا بر آورد

دو جو دینار غمت تا عدم نخواهد شد | غم تو از دل ما هیچ کم نخواهد شد
کسی که سیر نگشت از غم تو در عالم | بکند در زر اگر سیر هم نخواهد شد
بکوی میکده محرم کن ای فلک ما را | که کار ما بطواف حرم نخواهد شد
بهرزه چند گذارد دل از رقیب از عشق | یقین که سنگ سیه جام جم نخواهد شد
چنان نهاد بر آن آستانه سر اهلی | که گر سرش برود یک قدم نخواهد شد

و له

ز تنگی دل [illegible] وصل از چه [illegible]
دو شمع که دیگر [illegible]
بهمه [illegible] که از [illegible]
[illegible] ز جان [illegible]
اگر چه عشق [illegible] از جان [illegible]
خفیف [illegible]
چو آنکه شمع [illegible]
که [illegible] باد [illegible]
دل رقیب [illegible]
که سنگ خاره [illegible]
[illegible] پای [illegible]
چو [illegible]
[illegible] اهلی [illegible]
کشتن که [illegible]

گر چو شمع غمش سوز [illegible]
سوختن دل کی [illegible]

و له ایضا

من [illegible]
[illegible]
که [illegible] اهلی [illegible]
هر که [illegible]
ز آن [illegible]
دو زنجی [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]

در سجده خود لله صد آفتاب بلند | یوسف کی این عزیزی اگر گرد آب
تا از صفای آن رخ چون آینه هم منوی | این نکته در نماید کز صد کتاب
من گر بدل خرابم بر من شه است مقابل | گنجی که از غم خود عالم خراب بیند
دل از بهشت وصلش [illegible] | از دوزخ فراقش کی عذاب
دوش وقت [illegible] فیض [illegible] | چون گل مدام در کف جام شراب

لب تشنه ماند اهلی از لعل [illegible]
از گریه بر کناری صد جوی آب بیند

قناعت از دو عالم میتوان کرد | دلی صبر از بتان کی میتوان کرد
نخواهم بی لبش ملک سلیمان | شکیبائی کجا هم میتوان کرد
کجا این حرف آمیزی پری را | پریرو [illegible] دم میتوان کرد
طبیب حال ما دم چند باشی | نظر بر حال ما هم میتوان کرد

گر آن عیسی نفس اهلی نگرست
علاج آن بیکدم میتوان کرد

ما به خوبی غم بیکار کاهی خوردن بود | خوبی خورشید را [illegible]
ای که عاشق نشوی از خون دل خوردن [illegible] | عشق در زندان بخوبان خون دل [illegible]
عاشقی هر چند افروزد چراغ دل [illegible] | [illegible] سوزد که دارد [illegible]
ای خوش آن دهلی که [illegible] | آخر از صلح دغاشان [illegible]
منتش بر وای کس [illegible] | وای اگر آن سو [illegible]
[illegible] | با ضعیفان [illegible]

از دو عالم گر نباشد بهره‌ای غم نیست
خاطر اهلی بمول از دنی و عقبی بود

شادمان از وصل خوبان جمله یاران غیر ما
با هزاران دوستی یکبار از ما کس نپرسید
دور باشد از محبت گر بنالیم از ملال
دوستان کشتن نبود رسم در آیین ما
گرد رسوایان رود در کار عشق گو برد

عاشقان را گنج وصل خوبان برای ما نگر
پیش ما گویی که با ما آشنا هرگز نبود
هر که زد لاف محبت بی ملالی هرگز
در میان دوستان رسم وفا
من همان گیرم سر رسوایان هرگز

گرچه اهلی مبتلای عشق شد بسیار کس
کس بدین رسوایی ما مبتلا هرگز مباد

گر مست تو آهی ز سر درد برآرد
گرد بدر از خاک من خسته کناری
آن گرمی تب کو جگر خسته‌ام آتش
مرد از غم یوسف چو زلیخا زنی
مشکل که نسوزد دلی از آه تو اهلی

از جوش من خورشید فلک گرد برآرد
بی باد خزانی ورق زرد برآرد
گر صبح سپید نفس سرد برآرد
افغان ز محبت دل نامرد برآرد
کین آه تو دود از دل نیز برآرد

کس عشوه و خونخواری از آن شاه رسد
کس دشمنی و یاری از آن شاه رسد

از بس که رخ از غصه بیفروخته چون گل
درمان دل خسته بعد انگیزد یار
بیداری چشم از غم دل بود همه شب

کس حسن جفاکاری از آن شاه رسد
ادعیت که بیماری از آن شاه رسد
دل چون حق بیداری در آن شاه رسد

زینهار که وفای کسی نکند یار عجب
چون غالب و وفاداری کاو در آن شاه بیند

و له

کس چون من سرگشته دل از دامن آورد
بجز سر به جبین ... که ز دیوار آورد
چون فرق ... که عشق بیابان آورد
چه بکمن که ... عشق ... آرد
معراج وصل از کلبی ... آورد
کس چون ... بر فلک ... داغ ... آورد
از لعل ... ز ... آورد
اهلی بغش ... آورد
همت ... آورد

جان هلاک از شوق لب یار از دو رود
گر دل و تن در فراقش بلا دید هست
در دو عالم هر کجا صیدی بود از آن اوست
تا صبحم گوید که بنشین در پیش صبح
میرود آن شوخ دلربا دعوی برون آتش
بارش آرای مستی برون ...

تشنه مردم تشنه حیوان لب صحرا
یار من یارب سلامت باز ...
او بقصد دیدن غمزده ...
چون کنم گرمی نشینم جان ...
...
پای اگر در زین در آرد ...

در سر بازار حسن او که صد یوسف بکست
اهلی از جوش خریداران بسودا

در عشق اگر گشته شد ان فرد بماند
دو زخ به از افسردگی صحبت نادانان
گر دست تراب دل ازین سوختگی من
گر در همه عالم زند آتش رخ ...
تا کی دلم از ظلمت بخت سیه بود
در وادی وصل تو رسد اهلی مجنون

تا روز قیامت رخ آن زرد بماند
ای عشق مهل کاتش سرد بماند
ترسم که تمام من و این گرد بماند
افسرده دل صومعه پرورد بماند
در حسرت خورشید جهان ...
از روز که از خلق جهان گرد بماند

چند چراغ آه من عمر درازتر کند
روشن جهان شود خانه من سینه کند

گرچه بتان سنگدل رحم بگریه کم کنند
دانه خال سبز نان تخم بنه شود
در ره عشق می‌رود کعبه بیاد نیستی

چشمه اشک عاقبت در دل سنگ ره کنند
مستی شوق آدمی کی ...
مست غرور بین که چون ...

ای ... کار جان از ... جانم ...
... عاشقی سر ...
اهلی ... نالم ...

و له ایضا

... دلها ...
الف ... ز ... دل ...
قلاب ... ز ...
... نفس ...
... دولت ...
... در ...
اینکه دعوی ...
... دل ...

هرگز نخواهد باغبان حسن تو در گلستان
کآب رخ گلزار نایدش این نکته کاشتی برد

اهلی حریم وصل از معراج اهل دل بود
ما را هوای چنین لطف الهی

گر سینه شرح رحمت گوید نگه ندارد
با چشمه حیاتت آب خضر برابر است
چون شمع من که دارد روی سفید عجب
در کوی می‌پرستان در خون طپیدن آسان
تا بی غبار تن جان همچون نسیم

آیینه هر چه بیند در دل نگه ندارد
عیبست یا نو گفتن حرفی که
روی سفید هم چشم سیه ندارد
شیخ این سماع و مستی در خانقه ندارد
جوی تو در میانه سوی تو ره ندارد

اهلی گدای کویت گر کشته باد باشد
عیشش گدای این در صد پادشاه ندارد

فلک که مشعل مهرش زبانه می‌سوزد
فروغ مشعل دولت چراغ گلبدنان را
دلا بحسرت بی خیال وصل مبر
اگر عزیزم اگر خوار ریگ در زمین در
فروغ حسن جهانسوز او ببین ای اهلی

ز رشک صحبت رندان مدام می‌سوزد
چراغ گوشه نشین صبح و شام می‌سوزد
که شمع مجلس ازین فکر خام می‌سوزد
که خار و گل همه انجام می‌سوزد
مپرس گر دل و جان کدام می‌سوزد

روی نیاز ما همه دم بر زمین بود
هر گز نیاز مند بتان سر چنین بود

در خاک گشتگان غم از داغ حسرت
ای کاش نسبت تو کجا نیک با کجا

صد دوزخ نهفته به زیر زمین بود
ما را هر انچه تو در آستین بود

دل از خرقه چنین من قوس من دو خرج
دوش در گوشه میخانه چنین بود
آن مدعی بود که ز نفس چنین بود
شب ز اهل دل نفس همه دین بود
سنگی بصد هزار بهمین شیشه ز دل
ما را شمع ازان است که در دهر چنین بود
اهلی کمال او و جنت چنین بود
آری کمال مه و جنت چنین بود

وله ایضا

سر در درون نو شوب ز کوی یار ز آستین بود
در باغ جهان من معصر چنین بود
در کعبه و بتخانه ز ما هست ز دید
ما را همه جا بت چه بت ز دین

دل او

دل گوشه شکست دلی اف نیست
لب بسته ام از شکر و شکایت ز تو هم
از خاک بتان در سر کوی تو چو دیدم
تا باد صبا نافه گشت عیان شد

تا برد غمت درد دل ما گوشه نشین
هم راحت جان آمد هم آفت دین بود
در هر قدمی نکهت زیر زمین
گر زلف تو خون در جگر نافه چین

گرد آهوی چشمت نظر لطف با اهلی
با آنکه سگی همچو رقیبش نگهبان بود

شام غم دلخسته کار ایلتو جانب رسید
از شب غم چون بگویم تا سوزم همچو شمع
کی بچشم من رسد از خاک پایت سرمه
یار مهمانست ساقی می بکن فرصت
من چه کارم حدیث یوسف زلیخا
زاهدانی پیش حافظ شراب آلجناب

تیره گردد وقت بیماران وقت شب
چون بمغز استخوانم آتش ای کوکب
چشم میدارم که گردی از کوکب
کی دگر در خانه بخت من ای کوکب
شب ز آن سر و آزاده آن گنبد
حیف باشد آب حیوان کر نهی

تا کی اهلی وصف چشمه نوش ازکی
جرعه جامی بکن از شوخ شیرین لب

روزی که ما ابروی آن شوخ گم کنیم
در سینه تخم مهر به حاصل دهد که
تا یافتیم پایه معراج هستی
عشق تو نبشته بود در آن جهت بخلق
گر راه کعبه برد گر ان غیر صنم

روزی بما که شست که صدل نمود
از زر فتم تا خنم همه دست نمود
راه هزار سال بما بکند نمود
هجرت دلیل ما شد در راه عدم
اهلی رسش بکعبه دل آن صنم نمود

وله ایضا

نوای نیاطر دل از نو چون نوا گیرد
نه کم بیایان دراید که نسیم کسی گیرد
نو جبین که چون عاشق بوی عشق بیابی
نصاب دست ز بستر که ز ناز گیرد
نه سنگی کرده ام انکه بیشتر بر گیرد
نو نه سر که عشق و ورزد و من نوا گیرد
نو نه لطف اب نظر جای من الرحم بنده
نه سر نفس صبا که ولی غبار
فرو ز رسیده و اهلی بهر که کریمین
کنید که سر ما چون از انبوه ای کار گیرد

وله ایضا

از دیده رفت دل از دل پرخون نمی‌رود
پندم مده که گر همه عالم کشند سعی
از آتش فراق دل عالمی بسوخت
از آب دیده مدعیم بخت میکشید

در دل چنان نشسته که بیرون نمیرود
سودای لیلی از سر مجنون نمیرود
دو روی عجب که بگردون نمیرود
من عیب خود کنم که چرا خون نمیرود

اهلی خموش باش که از عشق آن پری
کار تو از فسانه و افسون نمیرود

امید وصالت فرح جان حزین بود
با اهل نظر چرخ فلک بر سر کین گشت
در عشق تو سودای جهانی شد بلا مست
تیغ تو در آب لب از آن روز نیکوست
در زیر زمین کار شهیدان محبت
الحمدلله که کسی از راز من و تو
محروم شد از صید وصالت دل اهلی

نومید شد آخر نه تو امید از این بود
امروز چنین مست که تا بود چنین بود
گر زند خرابات و گر گوشه نشین است
ذره در دیر با همه مقصود همین بود
راز بیست بمان گونه که در زیر زمین بود
آگاه نشد گر همه جبرئیل امین بود
مسکین چکند جسم حسودش که همین بود

عمرم به آه و ناله و فریاد میرود
عمر عزیز من همه بر باد میرود

شیرین نماند شورش خسرو که ظلم کرد
در هر قدم هزار گرفتار درد
غم نیست گر به تیر ستم کم ز بیداد
یادم کی کند که اسیران درد داد

روز قیامت از دل فرهاد میرود
وان سرو ناز را همه از یاد میرود
در این غمم که هر غمت از یاد میرود
چندان بود که درد من از یاد میرود

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

باران عشق آمد و بام کلام شکست
از بام هشتمی در خاطر که بام

سیل بلا برآمد و بنیاد جان افتاد
بار اگه به همچو اهلی نام و نشان نماند

غم و فرح من می پرست میگذرد
که درد و صاف جهان پیمانه میگذرد

نه آنچنان گذرد عیش که من خواهم
دو بخت بیت بشیرین گلی نهاد
عجب که خانه عاشق سفید ننهاد

دلی بهشت و ندان مست میگذرد
که چون نسیم بقصد شکست میگذرد
که سیل گریه اش از بالای باب

نشسته بدر صبح تا که اهلی
بپای خیز که کار از نشست میگذرد

کس از فراق تو عیش و فراغ رها نکند
کجا فراغ بود بی رخ تو عاشق را
بنو بهار و نشاط باغ و صحرا دوش
ز داغ گشته غم را الحق عود چه سود
غبار غم بزبان گر نیاورد عاشق

تی طرب چه خورد گشت باغ را چه
دگر فراغ بود هم فراغ را چه
خزان رسیده غم باغ و راغ
شهید غمزه عطر دماغ را چه
چو شمع در غم او سوز داغ

ز مهر روی تو اهلی چو شمع شب تا روز
بسوز و گریه تو مست آن فراغ را چه

میشکر قامت من آنکه دل هنر اراد
تا جه برسید هر آخر غم او کو دل
شیرین لعل لبش بسته خط چو گرفت

نه محبت که شیرین از وی
روزگاریست که این تخم بلا
چون نکس عاشق مسکین بهار

جون غمزهٔ چشم تو شد گوشه نشین اکنون / هر فتنه که برخیزد از گوشه نشین باشد
لعلت که بکوثر زد از خاتم خط مهر / گنج دو جهان او را در زیر نگین باشد
شد نکته غم اهلی سر دفتر عشق و دل / یک نکته از این دفتر گفتیم همین باشد
وا صد خار غم زان گل گر در دل و جان دارم / اگر خاری رود دیر و خون چشم من آن

بر بستر چشم و خون دل جای دهد آید / جه شادی بخشد آن جایی که از وی بوی جان

زرق حسرت فرهاد اگر کوه کنی آید / سر دگر چشمه چشمش شربت آلاله گون
نشوی کم من مردم زاهد که من دیوانه عشقم / کجا ما حال خود مجنون شنو بیدار

از آن وادی که لیلی با مجنون خوش شد / اگر عاقل بود اهلی بر زنجیر جنون آید

با همه شادی و ملول از من بیچاره شود / بیم آنست کزین غصه دلم پاره شود
آه با تشنه لب از تیر جفا می‌گذرم / وای بر جان من ار بر دل که خونخواره شود
غم جان نیست و اگر آن ز حور و پری / جان فدایش غم از آنست که دیوکاره
اگر آن زلف سیه دل که بریزی ناگاه / عاشق سوخته را مانع نظاره شود
از گرفتاری اهلی دو ملول ای کافر / یک اشارت کند از غمزه که آواره شود

هر که معشوق گشت رسوای خلایق شود / آه از آن رسوایی دیگر که عاشق نشود

در زبان دل خلایق نیست عاشق را خبر / عشق جون آمد زبان دل خموشی
بکذر از عالم جو عاشق شود در ملک / ز آنکه این کاریست کز ترک علایق

ولیکن شیخ از این بی بهره با زاهد بیم
دامن پاک تو اهلی که از آن دامن چه غم بیم
دولت لایق نصیب مردم ...
اگر از غم صد جان ... اهلی ...
نفسی کی از دهان ...
ذوالجلال ...
که در دو ... بسته ...
تو جان من اگر ...
که ده جان ... اهلی ...
نفس تن من ...
بپرس از ...
پس وصل ...
جه غم از بلای ...

تو گرم نه دل خراشی بکشم ز منت زبانه / که اشک زخمی افغان دلکش برآید

به طبیعتی خوش شاخ وصل اهلی / که مراد از آن سهی قد نو به بخت

یک بوسه هرگزم لب شیرین نمی‌دهد / هرگز بحال عاشق بیدل نظر نداد
ما در کنار حسرت پروانه گرد وصل / دولت بعاشقان تو هیهات درد
زهر از کف تو بهتر شکر و خوردم / هرگز بلطف طلبه از این بیکری
از خشک و تر به بخشش تو زکوة کرم / غیر از دهان خشکی و چشم تری
خون حسرت از لطف تو یوسف زجان شود / ما را که بخت جون سیم از اخترش نداد

اهلی که مست وصل بتان بود عاقبت / دود از جگر بسحر و گستاخی نداد

دوستان جون بمیرم آن خاک تنم بیند / وز لب جانبخشی او جرعه‌ای بر آن کنند
از شهیدان غم عشق مرا در زیر خاک / با رخ زیر خاک و خون جامه بین
جون نشود سرت و میل قبل کشتگان / ز مهار اید دوستان با دامن مکین
خود ای کافر دلان تلخی و تندی تا کی / جان شیرین حرام اگر بد لب شیرین
یا رب آزادی زبند تا به اهلی عشق / خوش دعایی می‌کنیم ای عاشقان آمین

لعلت تلخ گویی دل در خروش آورد / می تلخ و تند باید تا خون بجوش

ساقی ز فکر عقل موسی که بود کم / نی ده که عاقبت نی هادم بهوش آرد
در کوی میفروشان بیخبران تا جام / باشد که رحم بر من نم جرعه‌نوش

که ز تختهٔ جسمش ... عشق
سر از کانه ... صدمه ...
گل داغ ... گشته ...
کرالا این ... دیوانه ...

ردیف الصاد

اگر ... سوزان ...
... دل ...
... داری
... دنیا
... زمین
... دیده ...
... ای ...
... خوش ...
جو ... ای ...

گدای تست اهلی سر بهر یاری نیاورد
چو لیلی خرمنی باید که مجنون خوشه‌چین

گرنه ابروی ترش انگشت خودش نیز کند
بر لب لعل تو دندان همه کس تیز کند
تا فلک دید ترا دست ز یوسف بکشید
باغبان تربیت گلبن تو خسر کند
نرگس مست تو گر بر من و دردم نشود
بر من گوشه‌نشین فتنه که انگیز کند
سخن تلخ به بیمار محبت لایق نیست
لب شکرش خندهٔ شیرین شکرآمیز کند

اهلی از پی تو زنار ببسته کافر
الحذر با دین من از زلف دلاویز

کهی که زیست از وحدت نظر باشد
طپیدن دل ریشم زیاده‌تر باشد
بصد نشاط رسم کی بکوی تو یارم
دلم طپان و لبم خشک و دیده تر
بحالتی زلفت دیده‌ام شکرخندی
که تا قیامت آن شیوه در نظر باشد
ببوی زلف تو میرم که سازدم بیدار
کهی که بر من بیخود ز تو گذر باشد

بهر اهلی از آن گرم شد دلت آخر
که آه سوخته را عاقبت اثر باشد

گر دلت آینهٔ صورت معشوق بود
هر چه مقصود تو باشد همه موجود بود
در محبت غرضی گر بود آلوده دلت
حیف باشد که محبت غرض آلود بود
دیر حاصل اگر از نخل قدت میوهٔ دل
نیست غم اگر وعده کنی زود بود
ناله و غم ز گل صحبت عشق تو بود
عاشق از دست گلی گر همه خشنود بود
دل بهر رو در این ره بچه کار آید
بد بود اهلی اگر درد تو بهبود بود

وله ایضاً

سواد من که شد خصم خاک رهت باد
سوای معرکه داری خدا نگهت باد
برآن دو آهوی خانه برانداز
ز کلی که ایمن از آن باد
بکه بدو چه کسی بشکنت نگاهت باد
دو چار فتنت که تیغ دو صف شکنت باد
بتن نشسته صد نیزه از شهر نگاهت باد
چو آفتاب جهان ذره پروری
که بسایه بان الهاب پناهت باد
بهر کجا که بجواب حاجت خواهی باد
دعای اهلی است شب نیمه فقیر از بیت باد

وله ایضاً

از آن در دیده یعقوب عشق تو غبار آرد
که عشقش امروز هم بر او که گریه بار آرد
بکش ای مست مهرو را اگر دامن کشد
که درد سر نیز دستی کار آرد
تو خود بکش دری از گل و گرنه باغبان آرد
بلبل خواهد که بوی سوی گل بهار آرد
بجای کوهکن در بیستون گر پای بی‌عقل
بیابد جان شیرین باز اگر سر پیکر آرد
تو خورشیدی ما ذره حسابی از با ما سری
که در جمع هواداران که ما را در شمار آرد
زعشقت من نه تنها جستم جهان از مجنون
همه دانستم که مهر محبت گشتن خار آرد

چو اهلی بلبل باغ توام خارم بکش ای گل
که تا دارد این چمن رنگی دو من گر صد هزار آرد

به پیری چون جوانان تا کی ام دل ای ملی
جوانی تا به پیری بهر تو ای ابرو
ز زنار دل مجنون برش سودای لیلی
پریشانی کشد آن حی که مجنون
چو قوت نشنوم ناصح نصیحت
نهل تا یکنفس گوشم بقول
ز داغ لاله رخسان بردن آن سودا
که چو خوردن دل ما را دوای

دیده گر جای تو ای چشمهٔ خورشید شود
خار در گلشن چشمم گل امید شود

گوهر لعل تو بخشد همه را آب حیات
همه کس همچو خضر زنده جاوید شود
عکس رخسار تو ساقی اگر آید در می
جام می در نظر آئینهٔ جمشید شود
گر ز ابر کرم رحمت خود عام کنی
نخل کام همه بی میوه ز امید شود

چند به مهر اگر در همه کس پیر دل اهلی
چون مسیحا همه کس همدم خورشید شود

چون زاغ صبح سحر ازین کیر زند
شمع نور از شب خورشید دل
بیغمبر عشق سبز دلکش
شعله دلی که دو کس کند
با کیست ره به مسیح زنند
در نیستی طلب
پی ره من که در طلب
کار دلم
راهی نبرم یارب
بس چون شود

وله

شمع من بسوخت
نفس گرم

ای که در دیدهٔ من جای دگری می‌گیری / هیچ پنهان نشود دیده‌ام خبری خواهد
بهوس میرم اگر قد تو چون نخل رطب / پیش تا بوت من او را گذری خواهد
... که از گوشهٔ چشم نگری میدانم / که بحال منت آن نظری خواهد

گر ترا با دگری میل بود جان بکسی / اهلی آن نیست که یار دگری خواهد بود

وای از دوریت کی صبوری خواهد بود / اگر حال این بود کارم بسی دشوار خواهد بود
چنان ... در را توانی خود زحم ... / که تا صبح قیامت دیده‌ام بیدار
به بیماری کشید از هجر تو کارم خود ... / که هر که بی‌تو ماند لاجرم بیمار خواهد بود
بهار حسن گلرویان دو روزی بیش نبود / تو باید سر و من باشی که زین بسیار

بود خط غلامی نام اهلی سوی تو / بحسنش خط آزادی نمیخواهد طومار

غم مخور ای دل اگر در غم ... / کان بت آتش ... آتش اگر ...
گر تو شمع آتشی اندوه من پروانه زد / فتنه باشد حسن معشوقی که آتش ...
عکس جان بینت در آیینهٔ رخسار او / پس که آیینه‌ای صافی ...
ای که گوئی چون سگان ... / من چه سنگ باشم که ...
میزنند آتش بسوی غیر خواهم ... / کاتش غیرت بمن از نعل ...
یکجهان از غم دل ... / شاخ بخت ماست کز غم ...

من ز غم میسوزم و او شمع بزم دیگران / اهلی از این غصه چون پروانه در آتش

ازانیفشان

١٧٠

از گرد منقشان ... / ترسم که عباری ... گوش نشیند
شهباز ترا صید شد ... / کز مرغ سعادت ... دوش
گر بو برد از مستی عشق تو ... / در حلقهٔ رندان قدح نوش
از سر بنهد سرو سهی ... / گر پیش تو ای سرو قبا پوش
از رشک خودم غرقه که سودای تو بکدام / نگذاشت که دیگر ... خروش

اهلی لب از اوصاف گل روی تو ... / حیف است که مرغی چو تو خاموش نشیند

ذوق دیدار تو در جان ... / از رحمت کعبه ...
حاجت سوختنم نیست ... / ماهی از آب ...
با پرش نی ... / که ز من طبع شریف تو ...
دیدهٔ پاک من اندیشه ... / غم از آتش بخورد ...

اهلی آن شوخ اگرش حسن ... / مردمی کم طلب از هر که پریوش باشد

اگرچه مستی می صد عذاب آرد / خوشم که بهوی توام صد عذاب
ندانم از غم عشقت دل که ... / که باد آمد و بوی کباب
دمی که همنفسانم ز عیش بنشینند / مرا خیال تو در اضطراب
هم از عنایت ... / دگر نه دیدن رویت که تاب
همین سعادت من بس که التفات دوام / گهی بسان سگان در حساب
خموش اهلی و در عیش نقد گوش ... / که حکایت دوری جواب

[illegible] زخم از آن [illegible]

وله ایضاً

سنبل و گل [illegible] داغ [illegible]

[illegible]

وله ایضاً

چو آتش پاره از در آید گلش شد
چه آتش پاره کز روشن چراغ دیده روشن

خیال دانه خالش من از دل دیگران کم
گران تخم بلا یکدانه بود و خرمن

ملامت ناکی ها صبح قیامت سر بر آورد
که از بد بختان چون من سلامی بر تمن

بکنج غم نماند از من بغیر از دره کاهی
که آن هم با غبار راه من بیرون نخواهد

دل گم گشته ام پیدا نشد جز در خیال او
تن چون رشته ظاهر بکرد در چشم سوزن

نماند آن باری از خم که بود دل پیش اهلی
جفای بخت من بنگر که با من دوست دشمن

داغ غم دور از تو میل باده ام هر شب
در دهان چون زهر تلخ و در جگر چون خون

مدت دوران بر غلط سبق [illegible]
کش عنان اختیار از دست بیرون

همچو شمع آتشی کز مهر رویت در سرست
گر به او داری نه بنشاند بلکه افزون

آن همه پیکان که اهلی بر دل افگار داشت
یک بیک بنیاد اکنون از خاک مجنون

کوکب بخت گر اینست خواهد سوختن
آه اهلی گر دل سوزان بگردون

مهر ورزد از ترحم گر بتا بر که میرود
تازه و تر چون نخل گل در [illegible] که

توسن ستم کرده زین دامن بر زده
طرف کلاه کرده کج تا بهر که میرود

بسته میان بچالاکی رهزن جان عاشقان
راه که میزند دگر بر گذرد که میرود

در بدر ایم در طلب داده دل از دست
من بدر دل آمده ام داغ بدر که

گر همه با حریف خود دست زند [illegible]
دست ضعیف چون منی [illegible]

بی لب شکر این دم من جگرم شکر لبان
تلخی زهر حسرتم از رشک که میرود

عجب گر شمع را آهی چو من از سوز جان خیزد
و را آتش ز جان بر خاست از دل بر زبان

چنان سوزم چو شمع از غم که گر [illegible]
هنوزم دود این سودا ز مغز استخوان

فروغ آتش حسنت اگر بالا چنین گیرد
که میخواهم که یاد از اعتبار [illegible] در جهان

میان صحبت مستان میا در رقص سرو من
که می ترسم از آن بالای بالای در میان

ز چشم عاشقان هر قطره گاهی گنج گوهر گردد
که تا روز اندر آن [illegible]

سوای آن نهال قد نباشد کج نهادی
نشان سرو آزادی کی از بستان [illegible]

گل بیاد عارضت دگر آزادی نه میدهد
منت چون روی تو لیکن از نیازی میدهد

از تو چون نالم که این جور از آن [illegible]
بخت من دارد که داد و نهادی

گرچه بیداد تو ام از گریه بسوزد دلی
کشته لعل توام [illegible] زندهای

خوش بهشتی نقد دارد در جهان [illegible]
مجلس عیسی که ساغر زندگی

اهلی از زر دهلک [illegible] گر عاشق
منت نی گری گر ترک [illegible]

دنیا همه بحیرت و فا هیچ ندارد
بر هیچ منه دل که بقا هیچ ندارد

ساقی می نوشین منه [illegible]
در جام بجز زهر بلا هیچ ندارد

خورشید من از لطف [illegible]
با من بجز از جور و جفای هیچ

بی شمع رخش [illegible] صفا [illegible]
گر کعبه بود دیدم که صفا هیچ ندارد

آراسته شد از خط سبزش چمن حسن
بی سبزه چمن نشو و نما هیچ ندارد

اهلیت گدای نو از آن [illegible]
در دست گدا غیر دعا هیچ ندارد

[illegible] گدای نو از آن [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

میدمد میدهد ز گل سرو اگر بهر تو نیستی | که از قد تو صد شکل انفعال بخیزد
مرا بیام ترا دوغ جان بر اهلی | که باد صبح بستی خسته حال بخیزد

گر آه گشتم آن سنگ کوه بر آید
گر آه من سوخته بوی جگر آید

از ضعف جانم که اگر ناله کنند دل | بهوش شوم تا نفسی چند بر آید
دایم بر بست نفس صیاد دیده ام | باشد که دمی گردی از آن بگذارد
ز درد تو چه ناله کنم خلق گریه | هر ناله که از درد بود کارگر آید

جایی که کشتی تیغ بی قاتلی بود
اهلی دگرش ره بود الخ آید

از خاک رهم عشق بر افلاک برآورد | چون ذره مرا مهر تو از خاک برآورد
تا رفت گل روی تو از گلشن چشمم | مژگان دو چشم از خس و خاشاک برآورد
تنها به سر خاک شهیدت نه چراغ است | اهلیست که او از جگر چاک برآورد
بر دود همه روی تو از صیقل بر | هر زنگ که آینه ادراک برآورد
هر جا رگم آلود به پای سگت از خون | چشم از مژه اشک فشان تاک برآورد

شد در صدف دیده اهلی در اشکی
هر ژاله که او در دی غم خاک برآورد

اگه از شمع رخش هم عاشقی چون من بسوزد | هر کجا در گیرد آتش سوز را او در دشت سوزد
ماری بابیکه باشد خانه گو ویرانه باش | زانکه گر گلخن بود از روی آتش گلشن شود
عشق ورز از ابدال باری که خواهد شد ملا | دانه ... گر به درویش من سود

چو بهر قتل ما انمه تیغ اکنون خیزد | ز غیرت بر سر ابای تیم رگهای خون خیزد
دلم خرم نمیگردد و دگر گرد جهان خیزد | بخیز دست بره زین وادی اگر طوفان خیزد
نبات خوش تعنن گریه | چه درمان چون مرا ابهار زخم اندرون خیزد
حذر کن این رقیب از من که گر | سگ دیوانه گر ناله اسوی جنون خیزد

چرا ای درد خوانی باوجود گریه اهلی
نمیگویی که گرد دردی بنشیند گریه خون

و اگر گبر و مسلمان خطر بر سر سنگ بد | خوشم که بهشت الجنان که است
اگرچه مستم و رسوا ز طعن غیر صلاح | بگوی منکر هشیار گو که است
بگو بکعبه زد بیرم که خاطرم تنگ | گفتو بر دل من منزل نشست
خراب جرعه جام تو ام | که قدر دردی رندی می پرست

بغیر دار فنا نیست بند تو اهلی
اگر اویش براید مقام

سحر چو آه من می برفت میخیزد | بهر که در دار خواب مست میخیزد
کسی که با تو چو یاری نشست دور از | چه جای دل ز سر بلند میخیزد
نکرد سوخت دل زار کرد دود | بلند میشود و ناله است میخیزد
زهی فریب تو ای بی نشانه گرد | نشست با تو دمی بی سبب میخیزد

بکر تیغ تو اهلی ز خشم رهد ورنه
کرانه نو کاری بدست میخیزد

صبا چو جعد سر زلف یار من بگشود | گره ز کار من روز کار من بگشود

شد با من مجنون بصفت آهوی چشمی آشنا
این آشنای آخرم بیگانهٔ عالم کند

در کعبه کویش ولا از راه نومیدی مرا
تا در حریم حرمتش محرم ز بیت محرم

محروم غم را درد سر از پند خلق آشوب دین
ساقی بزم غم برکن تا درد بیگانه کم

ای غافل از عشق بتان گر خورده آسوده
حیران صفت می بینیت عشقت بیگانه دم

زخم دل عشاق را خاک لحد مرهم بود
حاکش نمیرد بر دل که از زخم سرانجام

ترک دل و جان صنم اهلی ای عشق کرده است
وامانده است و ترک دین کرده بت تو بینی بهم کند

رشک رقیب باکیم ای بیوفا گر بسته
خواهم اجل رقیب ترا یا مرا کشد

میرم ز درد اگر بتو گوید سخن کسی
غیرت بلاست ده که مرا این بلا

پروانه گر ز رشک آتشکده میرد
دشمنش بغیر چون زنده دوری کشد

تا کی فلک مهر جهانی پرورد
وان ناخدای ترس تیغ جفا

باری به پرس اهلی از آن سوخته طلب
کاو ز خوی خسته سوار دیگر شد

دیده هرکه از هوس سوی تو نشین بود
غرقه بخون شود گر چشم من بود

آه که گیر دم نفس راه گلو ز بخت بد
در نفسی که آتش بار سر سخن بود

می بدیم که بیخودی ای بیند چون منی
خون خورد و لب آتش زلب بر دهن

گر بکشم کفن لاله صفت بعد مرگ
ز آتش داغ غم دلم سوخته در کفن

مردم روزگار را تا هم اگر همدست
اهلی نا امید را تا نه رتبت بود

چشم جادو دل ز لطف چون رخ گل میکنند
از جمال گل ناپس حال بلبل میکنند

مرا چون نرگس بیدل است
تحمل میکنند

یا نه که غمزه باد او
دل اهل الوداع

عاشقی از درد و جفا ...
زانکه

در دل پاکان که از رخ میکنند

ای ماه ما بایدکه عشق از نصیر ...
میکنند

مدعی نابکار خود ...
ترا بر

خوبان گرچه از دی آن تحمل میکنند

آسمان مهر و ماه

وله ایضاً

ای از دل ما خار جان تا
جگر در

سیه هم ناصح بیا ...

ز مهر چشم او مردم درین آب سحم من
چو پر در دو مجنون دل بهای گیسو دارد

ز قهم دزده خاکم چرا بر من نمی آید
چو با دربت عالم آفتاب سعی نظر دارد

بیا بنم همی از سیم زخم زبان تیغم
دلم زبست و هر کس ازین که بکشم سر دارد

خراش سینه اهلی ندارد دلدار سودی
بنا خن چون کسی کوه بلا از سر

ناقه لیلی که سر در کوه و هامون میکند
از بن سر خار دست و جوی مجنون میکند

کوشش تیر انسانه من خلق را از قهر بلا
دین نگاه تنها که من دارم خبر دون میکنند

زنده ام من از غم دل بی سر و بی گور
یا رب آن دل زنده کانی در جهان خون

خار خارم میدهی از رشک از آن دو نرگس
با تو بودن جان من درد دل افزون

حال گفتن با تو اهلی از فزون دیده
حالیا دردی ز دل یکبار بیرون میکند

خاک ره خواست سرم یارجه حاجت آن
هرچه او بر سر خواست همان خواهد

جان من رفتی و دوش صبر زنت پاک
چشم من تا بقیامت نگران خواهد

میرود سرو من از دیده چالاک که از آن
همچو آب از پیت ای سرو روان خواهد

تا بشکرانه کنم جان تر تیغ تو هلاک
گر هلاک من از آن دست کمان خواهد

زخم تیرت طلب از نو که من خاک گوم
استخوانهای سفیدم به گمان

گر بداغ تو روم آید از خاک
لاله و از آتش دل شعله زبان خواهد

قصه کو نه کن برد که دست ز جان اهلی
چند گویی که چنین است و چنان خواهد بود

یاران چون که مرا نا بود خواهد بود
سر من پای بتان در سجود خواهد

نکز ازو بر ... من ... سر بار ...
کمان ... دو که بر ...

تو خود ...
ز ...

زبان ... دوش ... خواهد بود

... خواهد بود

وله ایضاً

... جهان ...
...

سر فرو بردی و رندی کم اگر جانان | در زمین خواهی زدن [illegible]
ناله گم کن اهلی از درد [illegible] | ناله‌هایی که در روی [illegible]
[illegible] بود در جان مجنون | مرغ شوانند که منزل بر سر مجنون

اهلی اکسیر سعادت نیست غیر از صابری
کیمیای صابری درویش را فارغ کند

لیلی نبود [illegible] | [illegible] از عقل [illegible]
تا وحشت مردم بود الفت [illegible] | دیوانه از یاران جدا [illegible]
هرگز نگردی همدمم [illegible] | از شوق آن ناله [illegible]
مهجت [illegible] | زینسان که من [illegible]

اهلی نه صاحب دل بود [illegible]
کز آرزوی آن پری [illegible]

از سایه خود [illegible] | سگ داند [illegible]
گر کوه [illegible] | کز آه سرد [illegible]
بوی بهار جام می [illegible] | گل هم [illegible] چو من [illegible]
چون سوخت دل [illegible] | فکری دگر کن ای صبا [illegible]

اهلی که بود از سوز دل همچون [illegible]
تا ماند دور از شمع خود [illegible]

در لعل لبش عاشقی خنده نبیند | در آب حیات آتش سوزنده نبیند
نظاره کنید آینه طلعت او را | تا صورت حال من درمانده ببیند

وله

۱۷۴

سرمست نگاه لطف گذر کرد | فریاد ز خلق لطف برآید
مقصود من از هلاک خود بود | مقصود دیگر نگه برآید

یعقوب صفت برخیزد اهلی
تا یوسف او ز چه برآید

تا ترا آرزوی همنفسی با من شد | هر کجا همنفسی بود دشمن [illegible]
در علاج دل بیمار که چون شمع بسوخت | بس که دود از جگر سوخته [illegible]
بس که اندیشه حالت زد [illegible] | آخر این تخم بلا در دل من [illegible]
خلق را دوش گمان شد که [illegible] | شعله بسیار نمودیم [illegible]

نیکبختان همه در کسب مقصود شدند
اهلی سوخته دل بود که در گلخن شد

فیروزی بخت همه کس لعل تو بخشد | فیروزه ما بود که هرگز نه درخشید
چشم همه بر راه تو با رشک و نیاز | یک چشم زدن روی تماشای تو [illegible]
هر چند که در روی رخ لطف تو دیدند | هرگز نفسی از دل ما دود [illegible]
بی داغ محبت نتوان رفت به عالم | خوش وقت کسی کز چمن [illegible]
جان بنده خلق خوش [illegible] | از بی ادبیهای من مست [illegible]

اهلی ز رهی از عشق مجازی بحقیقت
کز بار تجلیش [illegible]

نظاره که عاشق بکناره مکنند | جان داده همه صورت نظاره [illegible]
گر من جگر کباب [illegible] | آن چشم مست [illegible]

ایضاً

از نالهٔ بلبل چه شکیبد دل اهلی / کان شیفته سر نغمهٔ داود ندارد
دل بشکن پیکان انداز که از جور بتان / جان را چه وجودیست که موجود
خوش باش که هر بنده که در عشق خوش است / اندیشه ز سلطانی محمود ندارد

اهلی که چو پروانه شد از شمع تو سرمست / جز سوختن از وصل تو مقصود ندارد

صبر کن ای باغبان کان نازنین گل بگذرد / خواری بلبل سر آید خوبی گل بگذرد
عشق فرهاد از هزاران حسن و آزرم شیرین / حسن معنی جو که این حسن از تجمل بگذرد
گرچه دشوار است کار غم توکل بر خدا / کارها شاید به اخلاص و توکل بگذرد
در بیابان فنا مجنون سرگردان عشق / کم شد از انسان که کس در انجمن بگذرد

اهلی از خورشید رخ با تیغ تحمل تا کی / چاره فریاد است چون کار از تحمل بگذرد

ای خوش آنکس که چو گل مستی بی باک کند / ساغری در کشد و پیرهنی چاک کند
برق حسن تو که بر لالهٔ جان آتش زد / تا گلی داد ز سر چند به سر خاک کند
چند افتیم به پای همه چون شاخ گیاه / که به دامان کرم خس بره پاک کند
تنگدل اهلی از آن گل بود چون غنچه / که هزار از تو یک خنده خوشناک کند

نگر وصلت کسی به خیال مباد / کس در اندیشهٔ محال مباد

در پریزاده چو دردی نبود / آدمی زاده را زوال مباد
گر منوشی بجای می خونم / خون من بر تو جز حلال مباد

ای
هیچ پری چو بدن من ابروی
مست طفلان چو دیوانهٔ عشق
دور باشد دایم ابرام
کوکب عشق را او بایل مباد
فتنه را این رخ ... لطف
دانه و دام ... زلف حال
در غم ... شکسته ... مباد
... اهلی

ولهُ ایضاً

آن که لعلش آبروی عیسی بر باد داد
تا کی کشد چه وای وفای بتان دارد
عشق را فاصلت ... که با مهر ...
تا ابد ... دارد

داشت دعوی به قد قامت طوبی فلک / روزگارش همه در دست نکو دارد
عاقبت خاک شود در ره سروی به هوس / هر که در سر هوس آن قد و قامت دارد

اهلی از راه روشت درین خانه خاک / دو سه روزی هوای آن قامت دارد

آن دل که به امید وصال تو خرین بود / محروم شد از وصل تو امید این بود
با اهل نظر چرخ فلک بر سر کین است / امروز چنین نیست که تا بود چنین بود
در عشق تو رسوای جهان شدن گناه است / گر رند خراباتم اگر گوشه‌نشین بود
تیغ تو و ابست لب از شکر نگاه / ور درد تو ما همه مقصود همین بود
در زیر زمین کار شهیدان محبت / زار است همان گونه که در روی زمین بود
الحمد لله که کس از راز من آگاه نبود / آگاه نشد گر همه جبرئیل امین بود

محروم شد از میوهٔ وصلت دل اهلی / مسکین چکند چشم وی آن سانش این بود

غم تو در دل من صد هزار عقده گشاد / اجل گشود دگر ورنه کار مشکل ما
نسیم عشق اگر پرده در دل ای غنچه / چو گل بجلوه دگر ای همدم دل تو ما
یک نظر رخت سند خراب نافه / طبیب درد من از حال خویش غافل ما
بگرد قبله جان بود و مرغ / سجود قبله جان کرد هر که مقبل ما
بسوخت روز سیاهم که شام / که شمع روی تو با چراغ محفل ما

رسید درد تو اهلی زغم از جا / که با وجود تو مجنون حریف عاقل ما

مه رو منقصه ارکر رفت عمر بادی باد
اگر سر نماند و ماند باد افغان باد
خوشست دولت وصلت گران بهار
دار سعادت این دولت ارزانی باد
بجای گل نو دوران نه راق زلف باد
که خاک بیهر این ره ... داد
بو جان ... که دل ... بلا نباد
بان ... نهشت ...

ولهُ ایضاً

صبر از دل ما رفت و داغ هجران
نصیب ... از آن بدل است

دارند

چو غنچه جامه جانم دریده و شادم | که دست خواری ایامم از گریبان [illegible]
کجاست ساقی مجلس که در خمارستم | دلم ز تشنه لبی [illegible] آتش شد
بجان خیال رخش خانه‌ای درست کنم | که ذره جو چرا آفتاب پنهان شد
محبتی که چراغ زمانه بود بتو | کنون که با تو نشستم هزار چندان شد
دلی که زنده چو شمع از چراغ صحبت تست | ز پای تا سر از فرق تا قدم جان شد

ز بخت تیره خود مشکلی که اهلی داشت
بنور دولت آن آفتاب آسان شد

هرگز از کوی تو کس دور بشمشیر نشد | هرگز از دیدن دیدار تو کس سیر نشد
کام بر بستره باغ طربش [illegible] | هر که در راه وفا بر سر شمشیر نشد
صید نخجیر که عشق بکامی نرسید | تا بجا یک صفتی در دهن شیر نشد
دست ساقی بکرم در همه وقتی بلند | هرگز از دور فلک دست کرم [illegible] نشد

زود رفت از بر ما یار و دل اهلی زار
سوخت از دوری او گرچه بسی دیر نشد

عیسی دمی که ز نفسش جان بتن آید | گر مرده صد بیش شود در سخن آید
با لب و بسجود نیازی بر آن بت | جز سجده دیدار چه از برهمن آید
چون لاله ز داغت کفنم رنگ [illegible] | بیرون کف خاک [illegible] کفن آید
[illegible] اگر از ستم دست بنالم | گر محنت عالم همه بر جان من آید
هر دل که سفر کرد چو اهلی بسوی دوست | بسیار غریبست اگر با وطن آید

وله ایضاً

زنده [illegible] از لب او جان و بازم میکشد
وای بر حال کسی کو [illegible] میکشد
کاش با یوسف درین زندان [illegible] میکشد
[illegible] میکشد
همنفس [illegible] میکشد
غمزه [illegible] برون [illegible] میکشد
زینهار ای اهلی صلاح [illegible]
[illegible] میکشد
بیش از این [illegible] میکشد
[illegible] لاله [illegible] میکشد
یعنی آن کافر [illegible]

وله ایضاً

آمد آن عیسی نفس کز غمزه [illegible] | زنده ام سازد بمهر و از جفا بازم کشد
روز وصل آمد ولی ترسم که [illegible] | طالع ناسازکار و بخت ناسازم کشد
گو بدارم بر کشش و بر تیر مژگانش | کشتنی گر کشته ام باری [illegible] کشد
[illegible] بر و در [illegible] | کین چنین در خاک خون آن ترک [illegible] کشد

همچو اهلی دارم از راز غمش گنجی نهان
گر کشد عشق آخر از افشای این رازم کشد

خوش آنکه دل ز غم هجر [illegible] | زمین وصل تو خنده [illegible] کاری
هزار زخم اگر میرسید خوش بودم | [illegible] دلم از وصل چون تو یاری
توان گلی که فلک باد [illegible] | بنوبهار تو آتش [illegible]
دلم ز هجر تو شد همچو غنچه [illegible] | خوش آنکه همچو نسیمت [illegible]

کس این زمان نشمارد بهیچ اهلی را
خوش آنکه پیش تو [illegible]

ساقی ز زهر چشم من [illegible] میکشد | تریاک باده درد بهم زهر میکشد
خورشید [illegible] جهان [illegible] اگر [illegible] | خود را بحسن شهره [illegible] میکشد
ما دل بریده ایم ز پیوند روزگار | کین نوعروس [illegible] میکشد
بر کشتگان عشق ندارد [illegible] | گر یار [illegible] از [illegible] قهر میکشد

اهلی بکام دشمن اگر شهره بود
زانرو که دوستی طمع از دهر میکشد

دوش سودای غم دل با یم [illegible] | ساقی آن شربت کرم [illegible] سودا [illegible]

هر که عاشق گشت [illegible]
[illegible] از [illegible] باده [illegible]
کار [illegible]
[illegible] از [illegible] میبرد
[illegible] دل [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
دل ز [illegible]
[illegible] میبرد
دل [illegible]
[illegible] عشق [illegible] میبرد
[illegible] اهلی [illegible] خون آلوده [illegible]
[illegible] زلیت خون [illegible]

وله ایضاً

[illegible] دل از [illegible]
[illegible] کی [illegible]

نی ز رنجمی هجران نمکی ناله چنین
بس ز او هر که ازو آوازه بی برگ سحر

وله ایضاً

هر شمع جمالی که ازو افروخته باشد
پروانه او جان من سوخته باشد
قسم از شدی که ببین مکر از لطف کرم
دوخته باشد
از باد ایام بلطف ... دل من نکند
خواجه به باز نقدمت ... دوخته باشد
علی که بگذرد ز آن ... بیرون فروخته باشد
بتخانه یا کعبه تفصیل ... دل افروخته باشد
صد بیره درون ... شمع دل افروخته باشد
در مهر و وفا هاجر ... آموخته باشد
اهلی که وفا از ازل آموخته باشد

نی خورد سبحه سجاده صد دانه بهل / مرغ زیرک ز پی دانه هوایی نشود
زانکه مرغ دل ما کعبه و بتخانه بگشت / طایر سدره مقیم لب بامی نشود
صد ملامت ز بتان بشنوم و این طایفه را / کم ببینم که مرا ذوق سلامی نشود
سوخت پروانه و شمع از غم او باز نگردد / هیچکس سوخته آتش خامی نشود
عشق از خواجگی و بندگی آزاد بود / ورنه محمود گرفتار غلامی نشود

هر که رفت از پی جانان ز پی حور طلب
که سرش خاک ره کوی گرامی نشود

هیچ لب تشنه به میخانه سری در نکند / که لبی از کرم پیر مغان تر نکند
توسن ناز مکن زین پی گلگشت چمن / تا صبا خاک ره از دست تو بر سر نکند
نکند نرگس خونخوار تو ساغرگیری / تا کسی خون دل از دیده به ساغر نکند
وعده کام مده از دهن خویش مرا / کین سخن یک سر مو کس ز تو باور نکند
ملکت عشق کلیدش بکف آید ز دست / خسرو این ملک به شمشیر مسخر نکند
هجر و وصل و غم و شادی همه از دوست / عاشق آن که بخود هیچ مقرر نکند

اهلی از ساقی دوران طمع صاف مکن
تا دل صافیت از درد مکدر نکند

گرچه از عشق بتان صبر دل و هوشم رفت / یار عاشق شده‌ام آنچه فراموشم شد
هیچ سروی نگرفتم بر از باد قدش / که نه در خون دل از غنچه آغوشم
چاک دامان قبا بر زدی از شوق قدت / چاکها در دل از آن سرو قباپوشم
دوش ساقی بکی جرعه که داد کرم / سبحه رفت از کف و سجاده ز دوشم

گنجینست عشق گر وصل جانان هلاک گردد / صد دل خراب باز و صد سینه چاک گردد
صافی دلان که دورت بر دل نمی‌گذارند / باشد که مدعی را آیینه پاک گردد
هر کس که دیده باشد چون عشق شیخ زنی / از فتنه قیامت کی هولناک گردد
در کوی آن پریوش صد ره کسی که باشد / دیوانه است کانجا بی ترس و باک گردد

بیش سگانش افکن اهلی چو یک نوازی
فیضی رساند بغیری به زانکه خاک گردد

صید یوسف صفتان دل ز ره هیچ کنند / گرگ همچنین چه سگ شد که این دعوی کنند
آنچه مینید دیده مجنون نه ببیند هرگز / گرچه چشم عالمی نظاره لیلی کنند
فیض جانبخشی بنفسان نکته دانی کی شود / کی فسون سحر کار معجز عیسی کنند
با چنین شکل و شمایل گر درآید از در / دور نبود الحق ار آیات اعلی

دم مزن اهلی که عشق آیین خاصان بود
نیست عاشق هر که او از دوست یادی آورد

مشاطه تو جلوه نازی بسر بود / طاووس را چه حاجت مشاطه گر بود
با سایه همسری نکند شب بکوی تو / صاحب نظر ز سایه خود در حذر بود
ذوقیست کشته گشتن عاشق بکوی تو / در جان دهد بپای تو ذوقی دگر بود
این نخل ارز در رطبی گر نمی‌دهد / سنگی بزن که از تو مرا دیدن قدر بود
هر چند عاشقان گله از دلبران کنند / ما را شکایت از دل خود بیشتر بود
گر شمع راه مرغ سحر شد چراغ گل / ما را چراغ راه ز آه سحر بود
اهلی چو بنده یکی شد بیک نظر / او را اگر که قیمت او یک نظر بود

از فتنه چشمت زند چون بیز زندان کرد
مدد است بهمن جانان که به بند زندان کرد
تا زاری و بکند از دلبر که انجیر
مجنون که به خون بند ... زندان کرد
از مصحف رخ ... بند بکان جان ... زندان کرد
آن بحر ... جاره بیکار ... زندان کرد
... سنگین ... که بند زندان
حکم نوند ... که زندان کرد
این قصه ... که زنجیر زندان کرد
... بهمه بند زنجیر زندان کرد
از انجه ... صد من زندان کرد
اهلی ز دو زلف بند بجان آن از بهر ... زندان کرد
رندید بس زن و حلقه ... بند زندان کرد

بغیر خون جگر دل شراب ناب نخورد
تسلی دل من بیجگر کباب نخورد

زبس که بود دل من بخون من تشنه
مرا ز تیغ تو تا خون زجگر آب نخورد

بجنبد ... جگر خورد لب تو
بدین نمک نه من بیجگر کباب نخورد

خوشا دلی که اگر افتاد در جهان طوفان
شراب خورد و غم عالم خراب نخورد

چو از سفال سگ آستان او اهلی
بکام دل دم آبی بهیچ باب نخورد

گرمی کوثر بدان لبهای خندان دادهاند
جرعه دردی بما هم در خیابان دادهاند

آن همه خوبی که یوسف داشت در حسن و جمال
از ملاحت دلبر ما را دو چندان دادهاند

شاخ گل می افتد از رشک تنی کان نازک است
گوییا شوخی بآن بالا بلندان دادهاند

جنبش او چون گاو سامری کو سالهاست
بازی صد سامری آن چشم فتان دادهاند

آب چشم و آتش آهم بگیرد در دلش
چون کنم کو را دل سختی چو سندان دادهاند

از غم هجران بمردن رست جان غم نصیب
چون کسی کو را خلاص از بند زندان دادهاند

رفت اهلی از جهان چون شمع خندان بر زبان
جان بجانان عاشقان مست خندان دادهاند

همچو دشنه بود دم محنت یار بمن کرد
گر دو صد جانی که بر سر صد محنت بود

از دیده نهان ز دل و نگذاشت بفریاد
فریاد که در دیده کسی عمارت من کرد

هر خون که بجا گشت ز جگر سوخته اقم
در بوی تو آتش بادصبا مشک ختن کرد

چون داغ توام سوخت شهیدان غم عشق
خواهند ز خاک من غلط کفن کرد

از دوستیم سوخت دل خویش نهد داغ
بیگانه نگر داغ که دل خویش بمن کرد

اهلی صف قدر تو چون بنده بر دار
مقصود تو نیکان صف سرو چمن ار

وله ایضاً

همه بس ابو یوسف من که زند کلها جان دوید
چو گل ابر بهار کف از ... از ... که جو ده
... سلسله بر پای ... حلقه ... بند
... نسب که ... بزنجیر ...
از آن جا ... کند از جان ...
که ... سبب کند از جان ...
بیانه جام شراب ... لعل ...
... دل ... خم ...
... سنبل ... بخشد ...

کی شود سرو من آگه ز دل افگاری چند
تا چو گل در ته پا شکندش خاری چند

چون گل از پرده برون آی ببین گله صفت
خانه آتش زده سوخته زاری چند

ای که با مصحف ابروی وی ... مجاور
نفسی نیز برآ و بجگرخواری چند

روز و شب چند رقیبان ترا دوست
بجز این هیچ نه جز دل آزاری چند

با راو باش که باری ز دلی بردارد
نه کسی کو بدل آتش نهد باری

اهلی از دوست طلب کام نه از اهل ورع
مطلب فیض دل از صورت دیواری

مست افتی ز شوق جگرم جاک کنند
دل بخون غرقه از آن کی ... فکر

همه از مهر تو چون ذره بر افلاک زنند
دل بطالع ... بود که در خاک بماند

روز مردن نشدی نخل سرا پاتم
درد دلم حسرت آن قطعه جاناک بماند

مردن از زهر جفا ... تلخ نبود
تلخی آن بود که در حسرت تریاک بماند

اهلی آن شد که درا بر رقیبان نگذشت
زان گلستان که تو دیدی خس و خاشاک بماند

ده که این ... غزالان ... بیابان
هر که اگر دید مجنون سر صحرا

حیرتی دارم که این دیوانه از چه
با وجود روی خوبان دل بدنیا

شربت کوثر به لعل او ... بیند
از صفای زنخ چاه ... بستان ...

عشوه ... لبان اهلی ... لبان
زیر ... که سید

عاشقان ره بسر گنج الهی دارند
تشنه رندان باده ... که آیین

صورت بندگی ... دارند
عشق عاشق ... که ...
... که ...
... چو ... دارم
... یوسف ... دارم
... اهلی ...
عاشقان ... آب ... نگاه

وله ایضاً

... ز ... ندارد
... ز ... ندارد

و له ایضاً

[illegible]

عقل اگر چه رفت در دروازه خدمتت ... قصه در بانگ دل افروخته این زنه

تا تو بیدا گشتی ای مه نام شیر (?) ... گر چه حسن روی عالم پر از آوازه کرد

بسته خط تو دل از شد که استاد ازل ... رشته جان رشته حسن اش شیرازه

کار عشقت ای بی اندازه اهلی ... لاجرم دیوانه شد چون کار بی اندازه

بشنوان برباقی سخن از تو عیان کن ... بیش محک تجربه قلبی شوان کرد

آن دل که نیر زند سفالک کوی ... از جرعه خود جام جمش پر مغان کرد

بیرانه سرم مست جوانی که بعشقش ... صد بار شدم پیر و دگر باره جوان

بسیار بنومیدی حسرت دل من سوخت ... دا غرزگرم هر چه دلم خواست فنان

مستان محبت می عشق تو نهفتند ... بد مست نیک بوصله چون ... عیان

سر دهنت کس یقین را ... نبرد ... اهلی بگمان سر سخن چند بیان کرد

چون لاله جهانی بغمت غرقه بخونند ... یکبار نگه کن که اسیران تو چونند

عشاق ترا در خط و خال نگر از عقل ... کین طایفه از دایره عقل برونند

چون سلسله عقل سر از تیره قیدست ... آزاده دل القوم که در قید جنونند

بر خاک شهیدان گذری سیر و ... بر ... گز خاک درت کمتر در عشق زبونند

تابت قدمان ره مشکر در زده ... کین طایفه در خیمه افلاک ستونند

ای من سگ آن قوم که از تشنگی جسمت ... چون نافه دهان دو هن داغ ... نند

بر صری اهلی بنو دعیب شرقت ... مستان محبت همه یکسر دگرگونند

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

خوبان که فرق تا قدم از جان سرشته اند ... و دم سرشته اند اگر چه بصورت فرشته اند

در کوی کلرخان بی خوار کی خانمان عشق ... یک گل زمین نماند که خاری نکشته اند

از تیغ نوخطان سر ما اگر بریده است ... کین حرف از ازل بسر ما نوشته اند

زخم سیاست سر مو نیم که هست ... بی زخم خویش نگیریم نیشته

اهلی قبای عاقبت کار زود بود ... چون بوشتی آن قبا که منشور دوخته اند

گر کاکل بتان بسر خود رها کند ... صاحبدلان تفرج صنع خدا

بر دل منه بوعده خوبان اگر ... از صد هزار وعده یکی را وفا کنند

آن به که بیش دوست تکلم ... از رسم حکایتم شکایت ...

زان زنده است شمع که در مهر دوست ... گر سرکشی کنند سرش از تن جدا

حاجت بکعبه رفتن و حج قبول نیست ... گر حاجت شکسته دلی را روا

اهلی صبور باش که درین گور گذار ... مس با وجود زر کیمیا کنند

صبوری از غمت ای شوخ بیوفا تا چند ... غم تو تا کی و صبر و شکیبایی تا چند

تو سیو ماه و سبیان بیشوائی جور ... اگر وفا نکنی با کسی جفا تا چند

بلای هجر تو ما را گشت ... تحمل ستم و طاقت بلا تا چند

امید مرهم راحت دمیت از ... دل از جراحت هجر تو مبتلا تا چند

صبا بگلشن کویت ... غبار خاطر اهل از صبا تا چند

بد در گل سر اهلی ... تو همچو بلبل محروم بینوا تا چند

خوبان اگرچه در پی دلهای خسته‌اند
سندی بپای فرع دل کس نبسته‌اند

یارب بسنگ حادثه شان باد در
سنگین دلان اگرچه دل ما شکسته‌اند

در پا چو فرسنده سر زلف کین کمند
هر تار ره ز رشته جای گسسته‌اند

پاکان بخون خویشتن آلوده‌اند دست
ور چشمه حیات ابد دست شسته‌اند

اهلی کهی رشمع امید دوری گریز
خوبان هم از کمند محبت نرسته‌اند

روزی که قدسیان گل آدم سرشته‌اند
جان مرا بمهر تو باهم سرشته‌اند

از رشک آنکه با همه کس جلوه میکنی
حور و پری بخوابه نبیند فرشته

در خون یکدگر همه عالم نشسته‌اند
این جاشنی که با گل آدم سرشته‌اند

هرگز ندیده‌ام نمکین صورتی چو تو
آری بدین نمک گل کس کم سرشته‌اند

کس نیست در جهان که ندارد دل کوشی
اهلی دل نیست که با غم سرشته‌اند

مرا بکوی تو شوق از در نیاز آورد
بیا که شوق تو ما را ز کعبه باز آورد

چو داغ لاله بخود سوختم بکوی عشق
چراغ تو درین کوره گداز آورد

غرور حسن تو و سر و ناز کشی
شکست سر که به پیش تو گر به ناز آورد

خیال قبله روی تو همان قبلت آن
فرشته را بهوای تو در نماز آورد

نیاز مند توام از درم چه میرانی
بخود نیامدم انجا مرا نیاز آورد

لطیفه دگرست این حسن بی احوالی
که روی خاطر محمود در ایاز آورد

زرد عاشق بیت ز خم دل از نهر دگر خواهد
زرد عاشق غبار در دل بهر او دارد

وله ایضاً

سرو قدان که دل از نخل قامتی ساخته‌اند
یوسف از جاه برآیند چو بر او جان
شمع از تاج ز آتش ناز برند از آن اند
که یک بر بوده و بو دار ز او ان صبر نبود
کل فانی که برید از دل ما برون کار اند
جان بی صبر مرا همه بود کار این اند
صبر اهل دل و دین رست بیش از ما اند
که یک غمزه فنی کشت اسیر اند
دیده ما کجا اند
کی بود از کی تبرز سوی تو اند

ور منسوبه بشطرنج جهان اهلی
کین حریفان دغل دست ز بساطی برند

نقلی خوبان کرده‌ام از خوبان دیگر ز خطر ند
نازنین خورد غایت ستم دیدم که از دل خاصه‌اند

از فریب مردم چشم بتان ایمن مباش
کین سیه دل مردمان هم کار دهم سازند

غمزه تسلیم در پای بتان نو نهال
چون بکشتن حاکم تیر زنند باز

صبر بی شیرین لبان نخست آنجا
درد مندان ما خوبان بخوانی صحبت‌اند

پیش ما دیده زاهد وصف جمال
گرچه بهانه چشم تو نظارگی

اهلی از بحر پر پیری بیابان نشنید ناله کرد
هرکی سنند بر حال دل ما نظر نه

بگو به دوست که از ما پیام خواهد
سلام ما که بدار السلام خواهد برد

چنین که نام و نشانم بر زبانه گشت
جوی نشان شنوم از من کو نام ظهور

شنو خیتم و مشوش عاقبت دانم
که در دل علم من بیام خواهد

دلار رشته جان دام ز همه گشته بی
به ام کس بقصد بلکه دام خواهد

هزار کس چو گل افتاده نقد جان بکف
صبا بحضرت او تا کدام خواهد

خرام او نگرای باغبان دیگر
که آب سرو سهی زین خرام خواهد

ز فیض روح قدس نسکر خاطر اهلی
دل از فرشته بحسن کلام خواهد

جایی که فلک پیش بنات چنبت دو تا کرد
محراب نشین پشت بدیوار چرا کرد

مست چو نهد بخت اگرم تا سر خدا داد
بر تشنه لبان رحم نه او کرد چه کرد

با دو رخش از گل لاله دوش سر ز شکی
آستین بر سر و بست نقطه خط و خال بر آرد
آفتاب عقد دها نت دل ما بر جواهد
عمری دارم بدر دیده که بدین حال باد
اهلی بیک ابر بسید که بر او بیاید
دریای جو را نرفقا بر او بیش ما آراد

وله ایضاً

تا نمیر از که دیوانه و دم بار آرد
لطف دادان از بیش من با شکوه ما آرد
سخن علاب تو از این که بین کار آرد
فقط که این سخن نیز ز وار و آرد
ادبی می ز لعل تو دل بیر آرد
با من سر تار بلعل تو کا ریز آرد

وصلت نصیب دیدم شد از بخت — بار العشوه نرگس مست خراب کرد
هست چراغ دیده و دل هر دو بر فروخت — کاری که کرد حسن تو کی آفتاب

اهلی رضای دولت بنشیند بکام خود
از بهر چه آمدست یمین انتخاب کرد

مهر او از مهر دین بعد در ماند — بیا در رفت غبارم چنانکه گرد نماند
گذشت رقص کنان جام جم ز یاد گرز — که نزد او جو حریفان هر زره گرد نماند
نماند از می وصل تو سرخ روئی من — که در خار غم غیر روی زرد نماند
برفت گرمی بازار سیم زر باد — چنانکه در دل من غیر آه سرد نماند
ربود در صف عشاق از آن نگاه — که در محبت یوسف زیبیح فرد نماند

بیاد چشم و لبش مست شد جهان اهلی
که چون فرشته در درد ذوق خواب و خورد نماند

تا کلک قضا نقش وجود از عدم آورد — نقشی بعد از خوب تو کم در قلم آورد
ای تازه پسر یوسف مصری حقیقت — یا مادر گیتی دو برادر بهم آورد
جانی بشهیدان ره کعبه دل آورد — بوی که نسیم سحر از آن حرم آورد
تا بر تن من از رقم عشق توزد تیغ — تیغ همه عالم بسرم این رقم آورد
بر سنگ مزارم بنویسید خود یاد — گیلن بود که تا به این همه کاسم

صبر از دل غمدیده هم گشت چه گویم
کان کم شده تا در دل من گشته غم آورد

مجنون چه کار خسته بود در صف عشاق — اهلی تو بنواهای عرب در عجم آورد

وله ایضاً

از بس که در آن خلق جهان بیدی تو بیند
هر دل که شده ... اسدی تو بیند
میل دل ... ابروی تو بیند
چون قبله دلها ... بعزم ...
عشاق شدند چون مردم ...
از مردم ... بینند
گل ... ابروی تو بیند
از ... خم ...
مسکین که ... بیند
از نامه ... تو بیند
اهلی که ... بیند
خواهد که ... بیند

در جان و دل هنگ که آن شوخ رها کرد — آن شوخ مرحمت کرد از آن یک نگاه
ای شاه حسن در دل ویران عشق بنشست — گنجی که صد هزار گدا پادشاه کرد
من بیتو چون زنم دم دوری کنم — در سینه هر نفس که زدم دود آه کرد
جای فرشته بیت چه جای شیطان — در خلوت دلم که غمت تکیه گاه کرد
چند از خیال خط تو مشق جنون کنم — سودا ببین که نامه عمرم سیاه کرد
کافر دلم بعشق دو زنار ای صنم — یکرنگ که گشت و صد را کرده

مست ذوق نبود از فرشته هم
اهلی که سر به سنگ این در سیاه کرد

ای مرغ آزاد از قفس بر یاد دلفگاران محبتند — شکرانه کز غم فارغی بر یاد گرفتاران
هرگز بیاسایی زین چمن خار ... — ای نو گل خندان من ...
در سجده روی تربت موی جبین ... — سر رشته تقدیر بدین ...
اندیشه کن از درد غم ... — تا آن ای طبیب سنگدل ...
پروانه سوزان از وفا خندان شمع ... — یاری وفا گر نیست نزد وفاداران

ای نوبهار عاشقان گر دیده گریم جو ابر
چون برق از چشم خود جوان ابر باران

رخ نو داغ کهن تازه از یاد کرد — ملامت تو مرا تازه صد هزار کرد
طریق زنده دلان در غمت تو بیداد است — کسی که مرد درین راه خوب راه است
اگرچه چون گل نوا فتاب صبح دمید — رخ تو آتش خجل از غایت صباحت
زحسرت رخ خوبت کمال شد هلال — اگرچه پیش گل اظهار صد ملاحت

... ز نو ...
که از ... در ... کرد

وله ایضاً

... مجنون کرد
... بیلی ... کرد
... دل ...
... من ... کرد
عمر عالم ...
چشم ... لعل ... میکرد
آنکه ... من ...
گنج عشقست ...
ای ...
کرد ... غم ... الحزن

هر که دید آن صنم آینه‌رخ چون چین | تا مسلمان بود از قبله بگردد کن د

کشتی می بده ای همنفس از یک دو سه دست
دین اهلی دلسوخته را جیحون کرد

دی که آن کان نمک خنده بجنون کرد | تا چه گویم که چه با این جگر خون کرد
غرق خون گشته المدیده فرزدم | چکنم چشم خودم غرقه درین جیحون
تا صبا یک گره از سنبل زلفش بگشاد | هر سبوی گریه‌ای از دل ما بیرون کرد
عاشقان مست غم از رخ گلگون شدند | هر چه با خسته دلان کرد لب میگون
بخت آواره مرا از طلب کعبه جدا | در بیابان فنا همنفس مجنون کرد

گنجها زیر زمین دارم ازین سیم سرشک
کیمیای نظر دست فلاطون کرد

عاشقان گرد گرانم ز دل غمناک زنند | گلرخان غنچه صفت جامه تن چاک زنند
باشد آن گل که برق کرم از تن [illegible] | آتش تفرقه در خس و خاشاک زنند
از ره غیر دکان سنگ جدای گیر | تا شهیدان تو چون سر ز سر خاک زنند
عاشقانی که نشویند رخ از خون دیده | شرمشان باد که لاف از نظر پاک زنند
دردمندان قدم اول سر خویش زنند | وانگهی دست بدان حلقه فتراک زنند
سگ عیسی نفسانیم که این کرم روان | گرچه خاک کنند قدم بر سر افلاک زنند
زاهدانی که محبت نشناسند که چیست | عیب باشد که دم از دانش ادراک زنند

مرد ناکس نزند گوی [illegible]
اهلی آن گوی بگو مرد چالاک زنند

شب [illegible] عنبر زلفش سنبل نمایند
سنبل غبار زاران بر رخ و دل و برانه [illegible]
[illegible] در عالم را این سنبل زلفت
روی [illegible] سنبل زلف [illegible]
با شهیدان [illegible] که جنون [illegible]
هم من از کوته نظری گم کرد ره
آهوی آن چشم [illegible] در [illegible]
کعبه جانها دل من از صفای [illegible]
شب [illegible] تنهای من این کعبه را [illegible] کرد
[illegible] معمور گرد و دیوانه [illegible]
گنج را [illegible] ازان خانه ویرانه [illegible]
گنج عشق او سرایان صفت [illegible]
[illegible] از بنا اهلی و [illegible] و ز نور یگانه
با [illegible] گرد [illegible] و نور [illegible]

وله ایضاً

یاران همه جز از خویش نیاید | پروای خمار من درویش نیاید
جان کندن فرهاد به تلخیم که [illegible] | اینها که چو من کوه غمی پیش نیاید
از درد دل خود با که بگویم که یاران | با ما بجز از زهر نیشی پیش نیاید
یوسف نکند یاد ز یعقوب که خوبان | بیگانه نهادند و [illegible]

در حق نمک خنده شیرین تو هستند
کان نمکانی که دل ریش نیاید

با نوش لبان فرنگ آسند رقیبان | اهلی مطلب نوش که در نیش نیاید
خوبان همه چهره ستم خوی نباشند | شیرین دهنان تلخ و ترش روی نباشند
خونریزی اگر گاه [illegible] | [illegible] که ستمکاره و بدخوی نباشند
زان آب صفت خاک نشینیم که خوبان | چون سرو به بازار طرف‌جوی نباشند
آنها که گرفتار سر زلف نباشند | در بند سر خود سر یکموی نباشند
تو کعبه مقصودی و در راه تو جانها | تا سعی بود جز سگ آن کوی نباشند

اهلی سگ کوی تو نشد عفوش از آنکه
آدم صفتان در سگ این کوی نباشند

یک سخن کف آن لب دهان شهید تازه کرد | خرده صد ساله گفتار او جان تازه کرد
نرگسش از غمزه خونریز چو من بخراب | تا مسلمان بین که خون صد مسلمان تازه کرد
آتش پنهان که در خاکستر نهفته بود | گاه گاه غمزه آن چشم جادو تازه کرد
این تبسم کردن پنهان آن کان نمک | مرهم دل تنگ دلی صد زخم پنهان تازه کرد
یک نظر در چشم اهلی جلوه کرد آن شکسته | صد بهار از [illegible] بهارستان تازه کرد

وله ایضاً

دی نظر دیده به یاران [illegible] رشک کرد
[illegible] دیده که [illegible] دل را [illegible]
صفتی دیده به یاران [illegible]
درد [illegible] یارم و یاران [illegible]
[illegible] که من جانی [illegible]
در [illegible] که من [illegible]
این [illegible] او بود که [illegible]
جان من بود [illegible] کار [illegible] رام
کار در دیده من [illegible]
سرو [illegible]
عاشق [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible] ازین خانه [illegible]

سایه بر فرقش بر زمین کی فکند خورشید | هر که چون اهلی سگش در او مسکن کرد

هیچم از گریه قدر بر این خاک کز آن نماند
چندان گریستم که مرا آب رو نماند

ساقی بحال تشنه لبان خمار غم | گاهی نظر فکند که می در سبو نماند
گل برفت و باغ ز باران اشک من | یکذره در رخش اثر از رنگ و بو نماند
چندان بجان رسید دلم از آرزوی دوست | کاخر بآرزوی دلم آرزو نماند

در بحر عشق غرقه بسی شد ولی کسی
هرگز بحال خویش چو اهلی فرو نماند

بر من خسته رقیبان همه کز می آیند | مضطرب دل که از ان بد خبری می آرند
زان کشیده‌اند ترا دست دل از خون درست | که خیال تو در اندیشه بر می آرند
چشم خونریز بپوشم ز رخت لیک صفت | گرم از کاسه سر چشم بدر می آرند
از تو چون سایه گریزند بتان [illegible] | که تو خورشیدی کم تاب نظر [illegible]

سوخت از خوی تو اهلی چو دمی با تو نشست
بس حریفان تو چون با تو بسر می آرند

داغت بجز ز سوز من دلفگار کرد | آخر شرار آتش ما در تو کار کرد
گفتم که جان سپاری خورشید رخ دهم | طالع مدد نکرد و فراقش هبا کرد
ترسم بگرد من نرسی زور خشم هم | زینسان که سوخت عشقم و خاکم غبار کرد
ذوق شراب شوق تو ای شیخ نوجوان | ما را ببین که آخر پیری چه خوار
اهلی ز پا فتاد نه چندان بر آه که باز | روزی بخاطر تو تواند گذار

وله ایضاً

کس زنده نکرد از [illegible] ای عیسی نفس
در ماند همه ز زندگی بی تو [illegible]
نفس من از این خانه [illegible]
در خانه دل [illegible] نفس شمع رخ [illegible]
[illegible]
گل رفت و از نظر [illegible]
زخم جگر [illegible]
زخمی دگر [illegible]

گر بغلطند این بتان کز ستم رنگی می نهند | دلبران دام دل هر دم برنگی می نهند
مهر شیرین کز بهی رفت ز ماه جهان | نام او با هیئت ها سنگی می
عاشقان را شرط باشد تیغ خونریز بکشند | گر بپای عشق بر ناموس سنگی می
هم [illegible] زان وفا داری [illegible] | وهمی گاهی بپیکان خدنگی می
بیدلان از دهان خود بسوی [illegible] | کین گرفتاران قدم در راه [illegible]

تشنه‌اند از ناز خوبان ناله اهلی چو چنگ
کز دو مستان گوش بر آواز چنگی می

گرچه ارباب خرد طایفه [illegible] | عاشقان طایفه دیگر [illegible]
رشک خوبان برم از مردمی [illegible] | وینی ان قدر نه دارد که [illegible]
عهد مست آن دو درغم [illegible] | با وجود عدم او غم [illegible]
مردم دیده [illegible] | مردم دیده عشاق که [illegible]
گرچه بر اهل نظر [illegible] | کافرم گر ز بلا [illegible]
کوی تو کعبه دلهاست [illegible] | چون رسیدند بدین کعبه [illegible]
مردم چشم تو هر گوشه [illegible] | مردم گوشه نشین [illegible]

اهلی سوخته را در شکرستان خیال
طوطیانند که از لعل تو مست [illegible]

ای شه خوبان که ملک حسنت ارزانی بود | ناز خوبان تو با من خبر پنهانی بود
دل ز ان سیب ذقن [illegible] | به که درج لعل را یاقوت [illegible]
من که روی از هر دو عالم در تو بیت آورده‌ام | گر تو روی از من نهانی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]

سهی نهال بهشتی در جهان ز ار ز نی چه
که در غمی همچو اهلی برای کشت نهالی و بنشانید

وله ایضاً

جان من ای که جان همه عالم از تو زاید
جان من از غنچه در دو غنچه از تو زاید
جان … کام صبح
یک ذره … ز آتش غم …
ز روز چو … پیش از آنکه …
بر جان نه فلک … دگر …
ای … که … جدا ز تو …
دست … ز جان در غم …
زان جان … در دل … عشق …
زخم … لعل لبت …
آن زخم زار …

گر بچمن گذر کنی گل ز نشان رنگ تو
چهره تو بنا خنش نو غرق خون
چند بر آنم ز در چون سگ دیار خوانم
کی سگ آستان مرا … که دگر ازمون
بوی چو جان اگر دمد از دم مشکبار صبح
هر که نشست با پری چون صد ازو جنون

اهلی خسته درد تو هم ز تو میکشد نهان
زانکه رخ زرد و چشم پر آب غرق خون

خط سبزی که بر آن لعل تو بر خواهد
تا چه بر جان من خسته جگر خواهد کرد
بر رخ همچو گلت سبزه که بر می خیزد
رسته خضریست که جان از … و زر
زخمها در دل و جان میکند آن غمزه گرم
نه که از … همینست دگر خواهد
در دل از روز که آتش زدیم میگفتیم
کاخر این دود دلم در تو اثر خواهد
ملک دل جای تو این شاه جهان … خواهد
… درون ای که جان … خواهد
برهمن وارم اگر زنده در آتش سوزی
کافرم گر دلم از عشق حذر خواهد

باد اگر گرد در یار گذرد رهگذری
اهلی سوخته دل خاک به خواهد کرد

رخ او را دهانی شکرافشانی چنین باید
چنان خوبان ملاحت را نمکدانی چنین باید
آب چشمه خورشید عیسی بر ورد خارزد
نثار مقدمت را … چنین باید
ز خوبی میکند رویت سواد دیگر آتش
چراغ خلوتم شمع شبستانی چنین
خوشم با غمزه پنهان که داری … خود
دل ویران ما را گنج پنهانی چنین
ترا دل مهر … در دل …
چنان کافر دلی را نامسلمانی چنین
شهیدان ترا باید … عرش …
برای کشتگان عشق میدانی چنین

اهلی بدرد دوست که دلها برآید
باور مکن که جز غم دلی خرم آید

با قد چو نیشکر آن سبز … آید
طوطی آن خط سبز و لعل نمکین آید
نرگسش بیمار و بر بالینش … آید
حیف بیمار و آن … آید
آهوی چشم خوشش مردم … آید
دیدن … آن آهوی چین
حسن او را جلوه دیگر بود … چشم
آن جهان حسن … چشم
… آمین گفت … آید
یا دعا گفتیم … آمین

اشک اهلی با رخ او … دوستی
دوستان … نه عقد بر این … آید

آن نوجوان ز جور … نمیشود
دین برهمن … مسلمان نمیشود
کارم ز دست عشق … دل
از کار خود … پشیمان نمیشود
یک شب نمیشود که ز غم … یارم
با جیب صبح دست … گریبان
حیران آن جمال نه تنها منم … عشق
حیران آنکسیست که حیران نمیشود
ای گریه میل در نظرم … گاه
گر دست دیده کار من آسان
گفتی که گنج عشق نهان دار … کنی
گنجیست عشق یار که پنهان نمیشود

آن آتشی که در دل اهلی ز لعل او
تسکین به آب چشمه حیوان نمیشود

لعل او از خون عاشق … کند
آه از آن روزی که عاشق … کند
… محمود را … ایاز
شاه اگر عاشق شود … کند

هر کسی … ز قدرت … کند
… این … کند
… کند
… کند
… کند
… کند
… کند
… کند

وله ایضاً

… آن … بر … بر
… لعل … بر
با قد … آن خط … بر
… بر

[illegible] آتش مهری که در دلم [illegible]
[illegible] شمع اگر زبان آورد زبان سوزد
[illegible]
از آن دهان [illegible] عاشقان [illegible]
که از صبح کند جان عاشقان [illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]

امروز اگر از چشم من در چشم دشمن خوش شود | از مردم آلوده دل آلوده دامن شود
شبها که من بی او به آهی برآرم ز دل | شمع به را نور سحر روشن ازو دامن
بر روی او زیبا صنم گر چشم دوزد در شبم | از سوز غیرت بر تنم هر موی من سوزن شود
تا حسن او هر جا بود سوز و فغان با او بود | از فوتش چنین غوغا بود دشمن خاک من
آن عشوه جوی شد خوش که نبیند از نگری | با من ز رشک مه او صد دشمن

اهلی من و ایامیم از گل صد بهار حاصلم
آتش بر سر کردم با بلبل گلشن شود

چندان می لب عاشق مخمور بلند | چند آب خضر تشنه لب از دوزخ بلند
از روی تو کی سر به دعا عاشق اکرم | از صبح ازل تا نفس صور بلند
تا کنج غم عشق تو در خانه دل ماست | یک خانه که از جور تو معمور بلند
در دیده ز مردم بنگر در روی تو عاشق | در دست دهد بهشت ز تو مستور بلند
روشن شود از صبح سعادت ز جمالت | هر کس که ترا در شب دیجور بلند
مجنون صفت از خلق به آهوی تو مست | گر یک نظر آن نرگس مخمور بلند

از خون شهیدان غم عشق دید بر
اهلی نه خوش آن دین که بر [illegible] تو بلند

خیال آن می لب جان با تو ان سوزد | عجب مبی که بلب تا رسید جان سوزد
نو آفتابی و عمریست کز نظر دوری | هنوز مهر توام مغز استخوان سوزد
اگر زمین و زمان سوزد آتش دوری | شرار آتش هجر تو بیش از آن سوزد
بسوخت هجر تو بر جان هر کسی لیک | نه آنچنان که ترا هجرت اهلی آن سوزد

شبها

شها فقیر نوازی نشد آه از آن خوبان | که گوشه نظری با من فقیر ندارد
کجا کند بامیران نظر که نرگس مستش | که هیچ گوشه نه بیند که صد اسیر ندارد
دلا چو پیر شدی بگسل از جمال جوانان | که سرو قد جوانان هوای پیر ندارد

چه سود اهلی اگر ذره خاک ره هم
که آفتاب تو یک ذره دلپذیر ندارد

دل خورد غم که چرا خود صفت خاک نبود | زنده چون شمع به سوزش که اثر باک نبود
نه من از زخم فراق تو جگر چاک شدم | کز نکوی رسد این غم جگر چاک نبود
چند سوز دل از داغ فراقت خلق | آه گردد دل خلق بر افلاک نبود
گر سگ کوی تو خوانم بکجور ز غم نبود | غم از آنست که دیوانه و بی باک نبود
همه جا در ره من خار بلا میروید | بس که باران غم از دیده نمناک نبود

سر اهلی که سجودش همه در پای تو بود
بهتر آنست که هم در قدمت خاک نبود

گر من از درد تو مردم اگرم درد دوای مباد | جان من گر خاک شد خاطر گردی
میرم از درد و نپرسی چه بود درد اهلی | کس چو من هرگز اسیر خون بیدردی مباد
یارب این سرو سهی قامت تن سوی آنست | مبتلای عشق چون خود بار دیگر زردی
هر دل افگاری که شد مست از بهار عشق تو | چون خزان بی اشک سرخ و چهره زردی مباد
عیش خوبان گر همه خرمی و خندان [illegible] | بزم خوبان بی لب [illegible] مباد

عمر جاوید ان اهلی صحبت [illegible]
آفتاب عمر هم بی سایه مردی مباد

[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر دلت نامه صفت عشق نسوزد ای [illegible]
طبیب آفاق تو آن کاسن منور نکند

تیر محبت بجای سبر چه خواهد بود
بحلق تشنه ام از جرعه لب تو چه کم
بسر شک گرم گهی چشم چو لاله داغ نشست
ز عشق رشک تنم گر بسوزم چو شمع
حکایت از لب شیرین بجان دهد
ز سیم اشک دو رخ زرد من چه خواهد
جدا از وصل تو ام زین تبر چه خواهد
که قطره بحکد ابیقدر چه خواهد
چو دیده داغ کند در کنار چه خواهد بود
نه بس اهل نظر زکس چه خواهد بود
دگر نه لذت قند و شکر چه خواهد
تو جان دوست بطلب سیم در زر چه خواهد

حسود بی بصیرت عیب اگر کند اهلی
درین مثنوی سخن بی هنر چه خواهد

شب همچو شمع آتش آهم زبانه زد
با آفتاب خویش شود همنفس چو صبح
شکر لبان نهند برین آستانه رو
جان در بهای وصل چه بنهد بهانه
خواهد دمید صبح وصال از افق
تیر مراد در دل شب بر نشانه زد
در عشق هر که یکنفس عاشقانه زد
خوش وقت آنکه بوسه بر این آستانه
عاشق در وصال تو از این بهانه
ساقی بیا که زهره چو این ترانه

از بس که سوختی دل اهلی ز داغ هجر
آتش چو لاله از دل چاکش زبانه

تو یار اگر نشوی بخت یار چون گردد
قطعت شفقه دل ابسته بکار
بسی خوش نمی کسی بخشا رخ چون گردد
ازین میانه یکی رنگ رخ چون گرد

فلک بکام [illegible] دل [illegible]
[illegible] بس [illegible] کار دارد
[illegible]
[illegible] جون کار دارد
[illegible]
[illegible] ان چه کار دارد
[illegible] بهار چون کار دارد
فرو [illegible] مشکین [illegible]
[illegible] وصل [illegible] کار چون کار دارد
[illegible] کار [illegible]

وله ایضاً

[illegible] امید [illegible] دارد
[illegible] کار [illegible]

ودم چو قصد پرسش من کردی ای طبیب
چون تو نیامدی غم دردم زیاد بود

بگذر بسوی تربتم ای جان نو رسیح
کین جان ناتوان بامید تو شاد بود

مستی دگر ز تشنه لعل تو بو برد
در دور چشم مست تو ابنوع صبح
چشم تو جادوییست که یارب برابر
نام پری ز شوق تو که گاه میبرم
طبیعت نهاد دیبچه حور سرشت
سودای ند نشد گره گه بر ز روی
دندان بدین رطب که تو داری
گردن نهاد گزلی دندان سکون
از جوی تشنه آرد و باز لب برد
کس را چه حد که نام تو اش خود برد
با آنکه حسنش از همه آفاق گو برد
زنگی نرنجی که کس از شت دیگر برد

چون میرم از غمش به محچه جات
اهلی ببین بسم گرگسی نام او برد

حدیث ما و تو هر بو کهن نمیدانند
من از حدیث تو مستم رقیب از شکرت
دل تراچه غم از من که درغ از آزادست
چنان گرفت دلم ستو خو تو بهانه
که شست نام اهلی زغم چرخی کن
زبان عاشق و معشوق کس نمیداند
سخن سرای طوطی بکس نمیداند
بلای عشق و جفای قفس نمیداند
که غیر ناله خود همنفس نمیداند
که قدر وصال تو زیاد در س نمیداند

هر کس که طاق ابروی او سجده گه کند
رویش ز قبله گردد اگر رو ته کند

آن بت کسی که منکر من از کجاست
دین و دلش ز دست برد تا نگه کند

فغان که [illegible] دیده [illegible]
[illegible] کرشمه [illegible]
[illegible]
[illegible] اهلی که چون [illegible]

وله ایضاً

گر چه [illegible]
جنبر [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دهر اگر بخشش کند بحری بگنجینه [illegible] | وقت ساقی خوش که می صد بیکه [illegible]
هر که در بحر غم از بی لنگری طوفان کشید | کشتی دل را بگرداب بتابی میدهد

اهلی ار سنگین دلی آن نخل کامم نشکند
کام ما گر میدهد لطف الهی میدهد

حسن کی از دم آن نخل تماشا نبرد | از بیم وصل کسم درد تو از دل نبرد
هیچ دل جان نبرد از غم عشق تو برون | هیچکس کشتی ازین ورطه بساحل نبرد
دل هر کس که قبول تو نشد مقبل نیست | حسن مقبول تو غیر از دل قابل نبرد
غیرت بمنصف ناحق من تا گرد | هیچ عاقل من دیوانه بمحفل نبرد

بار در کعبه دل یافت بخدمت اهلی
هر که خدمت نکند بار بمنزل نبرد

بر شمع فلک خجلت آن لحظه نیاز آرد | از جلوه که نازش بر خاک نیاز آرد
کی طایر قدسی ز جمال تو بشم افند | از بهر حقیقت رود در دام مجاز
ای ظالم کافر دل دین کافر ظالم | داغ تو فراوانی در سوز و گداز آرد
هر چند ز نار زلفت از رنده دلها | اهلی تو نیاز آور شاید که بناز آرد

کی من اهل چنین غالیه موی تبسم
راضیم گر من سوخته بوی رسد

گردی نیز شوی رام من اهلی [illegible] | تا نماندم بر من بیهوده گوئی برسد
تیغ چون آب بر آور که توئی چشمه مهر | چشم آن نیست که ای نکلوی [illegible]
گر نفری یاد دل ما دم عیسی برسد | نفس پاک دلی از سر کوئی برسد

[illegible] ای همنفس [illegible] در دلی کار
نفسی [illegible] که [illegible] امید [illegible]
[illegible] گر رسم بر [illegible]
حاف [illegible] در [illegible]
[illegible] در [illegible] کرد [illegible]
[illegible] خام [illegible] اهلی [illegible]
[illegible] ز [illegible] زلف [illegible]
اگر [illegible] گاه [illegible]
[illegible] دولت که [illegible]
[illegible] که [illegible] بلا [illegible]
[illegible] دل [illegible] نیست
[illegible] بد [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
[illegible] کار [illegible] بیند

ای که آسوده دلی بر دل ما [illegible] | که خطا بین نکند کش که [illegible] شد

اهلی که شده در راه تو ای کعبه دل
چکند گر ز ندامت [illegible] شد

وا در دست گر داروی [illegible] | طبیم تا نخواهد گشتن از بالین نخواهد
روانی با دهان [illegible] خنده دارد | شراب تلخ اگر نبود دلم شیرین نخواهد
اگر بخت اینچنین بازی [illegible] | کسی غیر از اجل یار من مسکین [illegible]
چنین بدخو که من دیدم که گردد [illegible] | که روز دیگر از خوی بد [illegible]

ز اشک و آه خود اهلی گرفتم [illegible]
با بهار [illegible] در آن دل سنگین نخواهد

اگر شد گاهی عنان از ناز و [illegible] | چون [illegible] ز شوخی [illegible]
قطره از اشک خود در [illegible] | تا شد این [illegible] دل [illegible]
جلوه طاوس [illegible] | من که در [illegible]
با چنین کنج و ملاحت [illegible] | گوشه [illegible] که سوی [illegible] کند

بهر جانس چون طوطی دل [illegible]
کس هم [illegible] باید که ما را در [illegible]

[illegible] آن [illegible] | کسی گیرد عنان او که [illegible]
بغیر از عشق [illegible] | [illegible] مجنون بغیر از [illegible]
رسید آن [illegible] | دلا [illegible] گوشه [illegible]
دل [illegible] | چه غم داریم اگر ما را [illegible]

وله ایضا

[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر دردلم از جور تو مهر تو صد چندان بود
دیوانه باشد عاقلی کو بیند و مجنون نشد

چون غنچه ام نگشود دل چون گل چمن [illegible]
در ماندن درد عاشقان [illegible]

از عشق و مستی زاهدان منعم اگر کردند
من رند عاشق پیشه ام کس نیست مانع [illegible]

ای شاه حسن ای که [illegible]
جام جم از حقیقت لعلت خبر [illegible]
جانم نماند هیچ تو دانی و تن دگر
من خسته خو [illegible] شراب وصل

دارالشفا [illegible] نظری احتیاج داد
عشقم نشان بگوهر جام [illegible]
تا کی توانم از زه ویران خراج
دلبر طبیب حاذق و صبرم علاج داد

ساقی بیا که رونق ازین بزم رفته بود
اهلی دگر بگوهر نظمش رواج داد

گر در حسته را درمان دهی [illegible]
جانی که بید لانه در کار تو [illegible]
جستم تو کار ما [illegible]
لب تشنه امیدم ای ابر رحمت از تو

کار شکسته را سامان دهی [illegible]
گر تو به تیم خنده تاوان دهی
گر اینقدر بنوا و راوان دهی
کشت امید ما را باران دهی

انجا که با حریفان نوشی می ای نگار
گر جرعه [illegible] بهایان دهی [illegible]

درکوی بتان چو نفقیری [illegible]
در بحر بلا غرقه توان بود [illegible]
خورشید و شم ذره خود خواهد [illegible]

با نوش لبان از سر [illegible]
لیکن تو اگر دست نگیری [illegible]
در چشم حریفان بحقیری [illegible]

[illegible]

بکجا بسکه ز درد امتی کنی اهلی
که پاک آمدم و پاک خواهم [illegible]

نسیم باد بهارم [illegible] می آرد
گل مرا دل خواهد شکفت دل [illegible]
خجل ز موی سفیدم که [illegible]
صبا صبا ز تو شکفت بلبل [illegible]
حریف عربده بود [illegible]
و یار پیر مغانم که [illegible]

نوای فاخته خوشم [illegible]
که این سام [illegible]
زخاک نغمه [illegible]
خراش این سخنم [illegible]
که عشق [illegible]
سبوی درد [illegible]

تهی که می خورد و خشک [illegible]
بکی حکایت اهلی بگوش می آرد

رقیب از رشک من [illegible]
مرا چون دید [illegible]
بهر راهی که بنشیند [illegible]
نگویم [illegible] من کی دیدم

گر آن یوسف رخ [illegible]
من از آن [illegible]
که میداند [illegible]
همی بینم که نقشی بر در و دیوار ما

سگ کوی بتان [illegible]
نه از بیگانه بلکه از خویشتن آزار ما

سایه کی بر خاک من [illegible]
من که در عمری ز دلتنگی [illegible]
تا بکی گر [illegible] چنین [illegible]

هیچ از آن نشود که [illegible]
عاقبت چون [illegible]
کی بود کین [illegible]

[illegible]

چو اهلی بر سر راهش بهر آیم که تا باری
سلامی گویم و سرگرمی نیابم مجال خود

من که بیهوشم از دست تو ام
یاد او در سر می‌میرم تا نمی‌گردد
باری از یاری غیرش که ام
چند سوز جگرم یاد بهشتی صفتی

تکند از لب او یاد دو جام
سوختم آخر ازین بیش که کام
ندیدم آگهی و دیده برآیم
دوزخی دارم ازین شعله‌ام

بخیال رخ آن شوخ چو اهلی است
دیده خوابم نفسی هست ز خوابم

گرچه بر مار و ز کار تیره مشکل میبرد
کعبه معنی دری دارد در محراب
دیدن گلزار رویت می‌دهد صفا
من که میگردد سرم از حلقه زلف تو

چون ترا دیدم درد عالم از دل میبرد
هر که این دریافت بی‌حجت نیز دل
تیره بخت آنکس درین گلزار عاقل
هر کجا می‌بینم آن شکل و شمایل

اهلی از آن روی چون آینه جان و دل
میشود حیران چو بارش از مقابل میبرد

در خواب کنج وصلت جان امید
هر که که مست آیی از بزم غیر
از آنکه ساقی تو لب تشنه باید
صاحب نظر چو مالی بر رخ به دیده
چند بر سر ای خود را هم در کنار

معلمش فراق بخت اینک خواب
عاشق ز داغ غیرت خود را
گر دور دو زکر به صد هوای آب
گو آب رویت از صد حجاب
گر بیتو چشم گریان در آفتاب بلند

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

تا عشق از آن آمد بخت از جهان برافتاد
حسنش که بود پنهان بر تیغ فکند بر گرد
تا خانه گرد آنکه در گوشه خراب است
باران عشق آمد با هم یکی گرد

تا ملک حسن ازو شد بخت از جهان
سور از جهان برآید عشق از جهان
بس خان و مان فروشد در عشق بیدادان
سیل بلا درآید بنیاد دل برافتاد

از نام ما نشانی در خاطر که ماند
ما را که همچو اهلی نام و نشان برافتاد

غم و فرح بمن می پرست میکند
نه آنچنان که ز غیبش که میخواهم
چو بخت ملیت بشیرین که ز دهان
دلم چو غنچه از آن گل چه باز شد
عجب که خانه عاشق بقصد از بنیاد

که درد دل و جهان برآید میکند
وی بهمت رندان میکند
درین معامله کی از دو میکند
گره چون نسیم بقصد شکست میکند
که سیل گریه اش از پای است

نشسته بدر صبر تا بکی اهلی
بپای خضر که کار از نشست میگذرد

نیشکر قامت من آنکه دل من دارد
تا چه برسید باد آخر غم از و که دل
شکرین لعل لبش از خط خورشید
آه از ای همنفسان کیست که از راه کرم
بار دل چند کشی اهلی ازین نیک

نیز نخست که شیرینی از دمی
روز کار نیست که این تخم ملامی
چون نکس عاشق مسکین بیدار
خاری از پای من سوخته برکند
یارب از جان تو ایمن زصدا

وله ایضاً

[illegible]

با همه شاد و ملول از من بیچاره شود
هم از انست کزین غصه دلم پاره شود

آنکه با تشنه لب از شیر چنین همکیشیم
وای بر جان من از زر که جلوه
غم جانیست اگر کشته از خوبی
جان فدایش غم از انست کی دیدکاره
غم جانی هست اگر کشته از خوبی
جان فدایش غم از انست که خونکاره
تا کی آن زلف سیه دل که پرتاب
عاشق سوخته را مانع نظاره
از گرفتاری اهلی دم بلولت ای کاج
یک اشارت کند از غمزه که آواره

هر که چون خلق گشت رسوای جهان میشود
آه از این رسوایی دیگر که عاشق

در زبان و دل خلائق نیست عاشق
عشق چون آمد زبان دل بسوی عشق
بگذر از عالم چو عیسی تا شود قدرت بلند
زانکه این کاریست کز ترک علایق حادث
دانه تسبیح زاهد کی بر دیار ارایم
خرج چون باری بری ام افتاد

دامن پاک تو اهلی یافت از دامن
دولت لایق بصنع مرد لایق میشود

اگر از غم تو صد جان بیکی نفس آید
نفسی که از دهانت به ادب برآید
تو بکاکل پریشان رسی هیچ
که هزار دود آهست نه زبس برآید
بتو حال من که گوید که بحضرت سلیمان
که دهد مجال کانجا سخن مگس برآید
قفس تن من از بس که مرغ جان
ببرد هزار فرسخ که ازین قفس برآید
هوس وصال دارم اگر کسی
چه غم از بلاک باشد اگر این هوس برآید

نبدیر هر دل دانستی نهیب فغان ده
بخدا بسش ز آزمی افغان ز دل
عهد بندی بمی چو از ان نرخ و صل طلب
که مراد از آن سینه نبیرد آن ادب

وله ایضاً

کی بود که بیرون پر لب بتان ای ماه ادو
هرگز نهال عاشقی با ادب ادب وصل
تا در خار حسرت دبیرد او به بیب
دولت بعاشق ان نوبا کل بی ادب
هر غم هر که دارد و بکشد از جهان
تا چون نکهت ور دل من دیگری
زنبور از شکر یک ترو فکن تو بعد منجو
غیر از دهان تنگی که بشی ز ای تخ

از تشنگی در تپه بیش نزارم که طالع
هرگز بطوطی به ازین شکری
در حسرت از نظاره یوسف جان حسود
ما را که بخت چون همه سیم و زری

اهلی که هست وصل بتان بود عادت
درد از کاریچ کشش بیاغی نداد

دوستان چون میرم آن تخته دار تن گه کنید
ور لب جانبخش او حرفی برای تلقین کنید
از شهید آن غم عشقم مرا در زیر خاک
با زرح پر خاک و خون من نجامه بهین
چون نشود مست دمیل قتل مسکینان کنند
زینهار ای دوستان یاد من مسکین
مردم ای کاز دلان نیست نامی
جان شیرین مرا گر بنهید اسب اسبین

یا رب از ادی ببینید بهجر اهلی کش رخش
خوش دعا میکنم اهلی تشفا آمین

لعلت به تلخ گوی دل در خروش آرد
می تلخ زنید باید نا طوطی مجوس
ساقی ز فکر عقلم سوختی که بود کم
می ده که مستی نی بازم بهوش آرد
در کوی میفروشان سخن جانهاشدم من
باشد که رحم بر من همه منتش آرد
گر شحنه محبت مستان عشق گیرد
رسوا از خرقه بیرون صد خرقه پوش
گل را از رخ تو سوزد چون شمع زر چراغ
کلاه نسبیه بیرون ز گوش

اگر چه مسی می صد غدا می آرد
خوشم که سوی تو ام بی غدا می آرد

ندانم از غم خنفت دل که کنید
که باد آید و بوی کباب می آرد
دمی که نیم شب افغان نعش نشنید
مرا خیال تو در اضطراب می

هم از غم بنانت ای کی که زمن
دگر نه و من بار دو سب که بادی آرد
سهن سعادت من بیکران اکنون ادام
کمهای کبک نیک سکان ادو ابلیغ
همدرس اهلی در دست بقدر کوان
کم کنابت دویکه خدا ابا می آرد

وله ایضاً

آن سبزه که زلفش ح بیان آید
از سبزه از اللاله که پر آید
با سبزه بند بیج زر ای گل خند
کامشب بر آن سب که نجمن
زر دوست اجل که بس اجل و نیم
کهین که بر آن خدا ربیع ادا

وله ایضاً

هر وقت نماز از ستم ابروی شوخ / فریاد ز هر گوشهٔ محراب برآید

زین دیدهٔ نمناک تو اهلی عجبی نیست / بعد از اجل از خاک تو گرداب برآید

چو آتش پاره از دردم خارش گلشن شد / چه آتش پاره کز رویش چراغ دیده روشن

خیال دانهٔ خالش من از دل چون برون آرم / که آن تخم بلا یکدانه بود و در زمین

ملامت تا بکی ناصح قیامت … / که از مهر بتان چون من مسلمانی

بکنج غم نماند از من بغیر از ذره جانی / که آن هم با غبار آه من بیرون

دل گم گشته ام پیدا شد از خال … / تن چون رشته هم ظاهر …

نماند آن یاری از بخت که بود … / جفای بخت من بنگر که با من … دشمن

دفع غم دور از تو میل باده ام چون / در دهان چون زهر تلخ و در جگر خون

مست خندان … / … عنان …

همچو شمع آتشی کز مهر … / گریه او را کی نشاند …

آن همه پیکان که لیلی بر دل … / یک یک پیدا اکنون از خاک مجنون

گر کوکب بخت … / آه اهلی کز دل سوزان بگردون میشود

میرود از بزم دگر تا بسر که میرود / تازه و تر چو نخل گل … که میرود

نوش خشم کرده زین دامن برزده / طرف کلاه کرده کج تا بسر که میرود

سینه میان بجا بکی … عاشقان / راه که میزند دگر برکند … که میرود

وله ایضاً

تنم ز شوق تو مجنون چراغ سوز … / … غنیمت که سوز چراغ تا نکند

دماغ اهلی مسکین بسوزد آتش غم / ببخش جرعه‌ای تا دماغ تازه کند

عجب گر شمع را آیی چو من بر سوز جان خود / ور آتش ز جان بر جان …

چنان سوزم چو شمع از غم که گر جانم … / هنوز از دود این سودا ز …

فروغ آتش حسنت اگر بالا … / … یک راز داغ دل فغان …

چو گرد از من برآوردی … / نمیخواهم که یار از غبار …

ز چشم عاشقان … / که تا روز ابد آنجا حیات جاودان

سوای آن نهال قد بنا شد که نهاد از / مثال سرو او اهلی کجا زیبد بستان

چو عیب از خون نگریم چون … / دلم خون گشت ازین درد …

جدا … / که باشم صد گره همچون صراحی …

از آن و اشک حسرت … / که میشویم به آب دیده …

گر از رشک … از غیرت … / هم آغوشت نمی یابم …

ز شوق نامهٔ اهلی … / ز هر مرغی که بال …

ناقهٔ لیلی که ره در کوه هامون میکشید / ازین سر خار حسرت … مجنون میکشید

گوش بر افسانهٔ من خلق را دفع ملال / وین حکایتها که من دارم جگر خون

زنده ام من از غم دل … / یارب اندر زندگانی در جهان …

مباش دم زن اهلی که مرگ نزدیکست
دگر چه دیر بود در زود خواهد بود

هر چند که گفتم غم خود سود ندارد
میسوزم و در تیغ آتش من دود ندارد
منت ز طبیبان نکشد عاشق خسته
کاندیشه مرگ و غم بهبود ندارد
از ناله بلبل چه کشد دل شیدا
کاشفته بر نغمه داود ندارد
دل پیش سگ انداز که از عشق تو
جانرا چه وجودیست که موجود ندارد
خوش باش که هر بنده که در عشق چه بنده
اندیشه ز سلطانی محمود ندارد

اهلی که چو پروانه شد از شمع تو محروم
جز سوختن از وصل تو مقصود ندارد

آن دل که بامید وصال تو خوش بود
محروم شد از وصل تو امید این بود
با اهل نظر چرخ فلک در کین است
امروز چنین نیست که با تو دوستی
در عشق تو رسوای جهانم کنم
گر رند خراباتم و گر گوشه نشین
منع تو ام البته لب از شکر شکایت
رز در دو جهانم همه مقصود همین
در زیر زمین کار شهیدان محبت
رازیست نهان گو نه که در زیر زمین
الفت بود که کسی راز من و تو
آگاه نشد گر همه جبریل امین بود

محروم شد از میوه وصلت دل اهلی
مسکین چکند قسمت او گر همین بود

در الفت وصلت خیال باطل بود
بجز تصور باطل گره حاصل بود
غم تو در دل من صد هزار مشکل بود
اجل گشوده گره ورنه کار مشکل بود

وله ایضا

[illegible]

دلم

خوشست دولت وصلت گرانشان افتد
مرا سعادت این دولت از بقا باد
بخاک پای تو مردن بمذاق زاهد نیست
که خاک بر سر این زهد و پارسایی باد
چو جان برید دل از من بپا دار نگویی
چو جان برید دل از من میان دار

گر آب خضر شد روزی تو ای اهلی
شراب خلد نصیب ز دست ساقی باد

نصیب ما ز ازل درد و داغ هجران رفت
نصیبه ما ز لب است این ملول آن
سگ پیشگان محبت ره غلام رفت
دل شکسته ما هم یکی از آن
چو غنچه جامه جانم دریده شد دم
که دست خاری پا هم ز گریبان
کجاست ساقی مجلس که در جام هم
دلم ز تشنه لبی سیر از آب حیوان
بجان خیال رخت خانه ساخت در عالم
که ذره چو مرا آفتاب پنهان
مجنبی که ورا غایبانه بود نبود
کنون که با تو نشستم بهر از جهان
دلی که زنده شود شمع از چراغ وصلت گشت
ز پای تا سر از فرق تا قدم جان

ز بخت تیره خود مشکلی که اهلی داشت
نشود دولت آن آفتاب آسان

هرگز از کوی تو کس زور بسر نمیشد
هرگز از دیدن دیدار تو کس سیر نشد
کام بر سر و باغ طرب شد حرام
هر که در راه وفا بر سر شمشیر نشد
صید بخجر که غنچه بکامی نرسید
تا بجایگه دهنی در دهن شیر نشد
دست ساقی بکرم در همه دست بهشت
هر که از دور فلک دست آرام نشد
رو ز نیست از برها یار و دل اهلی ار
سوخت از دوری که ...

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ثم بیاد دفا شد دلی خوش هم نگاه | ز راه ما و تو بر خواست کی غبار جدائی
کسی این زمان نشمارد اهلی نه هیچ | خوش آنکه پیش نگاهان تو هم نگاری

ساقی ز زهر چشم من مهر میکند | تریاک باده در دم زهر میکند
خورشید من جهان چو اگر بناید | خود را بحسن شهره صد شهر میکند
تا دل بریده ام ز پیوند روزگار | کین نوع وصل یک نفا نهد
بر کشتگان عشق ندارد تفاوتی | گر بار میخوار دو گر قهر میکند

اهلی بکام دشمن اگر شد زمانه بود
زانرو که دوستی طمع از دهر میکند

سوختم سودای غم دل با هم از جا میبرد | ساقی آن شربت کرم فرما که سودا میبرد
هر که عاشق گشت همچون ذره ای بیکس افتاد | کار او را آفتاب عشق بالا میبرد
بس که میگریم چو مجنون دور از آن جانانه ام | سیل اشک از خانه رخت من بصحرا میبرد

کشته شد اهلی ز عشق و داد تش الکن نداد
با شهید آن رخت خون آلوده با خود میبرد

عاشق آشفته دل از طعنه کی جا میشود | دامن پاک کسی آلوده جایی نشود
می خور و سبحه و سجاده بهل تا بخورد | مرغ زیرک ز پی دانه بدامی نشود
بشکن مرغ دل با کعبه دیگر نگشت | حاجی سر زده مقیم لب بامی نشود
صد ملامت ز بتان بینم و این طایفه را | هیچکس سوخته در آتش خامی نشود
سوخت پروانه و شمع از غم او گریه کند | کم بود چند که او ذوق سلامی نشود

عشق از افراط هکی و بیدکی آرامی دارد
دارد محمود گرفتار ایاز [illegible]
هر که در بازار [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

مالکات عشق کلیدش بکف نهاد | خسرو این ملک بشمشیر نمیکشد
سحر وصل و غم و شادی همه از دست دهند | عاشق آن به که بجز درد نه هیچ طلبند

اهلی از ساقی دوران طمع صحبت مکن
تا دل صافیت از زر درد نمیکند

گر چه از عشق بتان همچو دل خویش شکستم | باز عاشق شدم آن کهنه که بودم
هیچ سروی بکمر بستم بر او بازم دستش | گر نه در جستن دل آشفته ادهمم
چاک دامان قبا بر زدم تا بستم | جا کجا در دل آن سرو قبا پوشیدم
در کش ساقی یکی جرعه که دارم کرم گرد | سبحه رفت از کف و سجاده ز دوش پر دود

اهلی از تلخی هجران نکنی ناله که هیچ
نیش زد بر که از آرزوی نوش هم

هر شمع جمالی که برافروخته باشد | پروانه او جان من سوخته باشد
چشم از تو که پوشید که آن لعل لبش | از ما در ایام نظر دوخته باشد
خواهد به تماشا قدمت دیده مخمور | لعلی که بخون جگر اندوخته باشد
میخانه با کعبه نفس است کجا جا | صد تیره درون شمع دل افروخته باشد

در مهر و وفا حاجت آموختنش نیست
اهلی که وفا از ازل آموخته باشد

گنجینه عشق گر زدی صد جان بهلاک گرد | صد دل خراب زد صد سینه چاک گرد
صافی دلان کدورت بر دل نباشد از تو | باشد که مدعی را آیینه پاک گرد
هر کس که دیده باشد چون ربط عشق بیچاره | از دیده قیامت کی سرناک گرد

[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر شمع راه ورع بحر شد چراغ گل / ما را چراغ راه ز آه سحر بود

اهلی چو بنده گاهی شد بیک نظر / او را بحر که همت او یک نظر بود

یا رب چشم تو چه تند بیرتوان کرد / خواهم بجان کرد که تعبیر توان کرد
باز ای ز نکه دارد دلم را که ز سحر / مجنون بجان شد که بزنجیر توان
بر مصحف رخسار نو ریحان خطت / آن سحر نیز داخت که تدبیر توان
گر جلوه گر نکته سخن کینم جا بر سبلت / حکم تو نه آنست که تغییر توان
این قصه مجالست گر افسانه دون / هرگز بری هیچ تو تسخیر توان کرد
ما را بجز از تیر دعا هیچ بکف نیست / کی مرغ هوس صید بدین تیر توان

اهلی ز فراق تو بجان باز نماند / آن روز کزین مرحله شبگیر توان کرد

وله ایضا

بغیر خون جگر دل شراب ناخورد / تنی دل من بیجگس شراب نخورد
زبس که بود دل من بخون من تشنه / مرا بتیغ تو تا خون ز نحیف آب نخورد
بخنده نمکینم جگر خور دلب تو / بدین نمک همه مرغ بیجگس کباب نخورد
خوشا دلی که گرفتار در جهان طوفان / شراب خورد و غم عالم خراب

جز از سفال سگ آستان او اهلی / بکام دل دم ابی هیچ آب نخورد

گهی کوثر بدان لبهای خندان داده اند / جرعه دردی بلا هم دردمندان داده اند
آن همه خوبی که یوسف داشت در مصر جمال / از ملاحت دلبر ما را دو چندان داده اند

هر خون که بجاک از جگر سوخته ام ریخت / هر بوی تو آتش باد صبا مشک ختن کرد
چون داغ تو ام سوخت شهید الم عشق
از دوستیم سوخت دل خویش بصد داغ / بیگانه نکرد آنچه دل خویش بمن

اهلی صفت قد تو چون سرو ندارد / مقصود تویی گر صفت سرو چمن

کی شود سرو من اگه ز دل افکاری چند / تا چو گل در ته پا بشکندش خاری چند
چون گل از پرده برون آی که بلبل صفت / خانه آتش زده سوخته زاری چند
ای که همصفان روز رو سی منخورد / ... بر آه جگر خواری چند
روز و شب قصد رقیبان تو آزار دل / بجز این ... آزار دل افگاری چند
یار او باش که با زنی ز دلی دارد / نکسی کو به دل ریش ... باری چند

اهلی از دوست طلب کام نه از اهل دروغ / مطلب فیض دل از صورت دیواری چند

مست رفتی و ز شوق جگر چاک ترا / دل بخون غرقه از آن نرگس بیباک ترا
همه از مهر تو چون ذره بر افلاک شده / دل بیطالع ما بود که در خاک ترا
روز و دو ن نشدی گل بر ما ... / در دلم حسرت آن قامت چالاک
... از زهر جفایت بدلم تلخ / تلخی آن بود که در حسرت تریاک ترا
تا چو خورشید بر آید رخت از ... / همچو کوکب همه شب دیده بر افلاک

اهلی آن گل شد و ما را بر قیبان بگذاشت / زان گلستان که تو دیدی خس و خاشاک

عاشقان ره گنج الهی دارند
بجز از بخت دگر هرچه تو خواهی دارند

پس رندان بادب باش که این مستان
صورت بندگی و سیرت شاهی دارند

عیب عاشق مکن از نامه سیاهی که بسیح
بت پرستان چه غم از نامه سیاهی دارند

آشنایان محبت که نهنگان غمند
کی ز طوفان فنا فکر تباهی دارند

لعل جانبخش تو عاشق کشد و زنده کند
زنده و مرده بدین حال گواهی دارند

با وجود تو چو خورشید چه جی کج کلهان
چشم بر حسن و رخ یوسف جاهی دارند

رنگ چون کاه تو اهلی شود از درد کسی
عاشقان آب رخ از چهره کاهی دارند

گرچه بر دختر شیرین چو ری این آوازه
یک سخن گفت از لب شیرین که جان نازه

عقل اگرچه بر خرد در دراز است هم
فتنه در ملک دل افروخته این دروازه

تا تو بیداد گستری ای مه شیرین کم شد
گرچه حسن روی او عالم پر از آوازه

بسته خط تو دل را شد که استاد ازل
رشته جان نسخه حسن ترا شیرازه

کار عشق ای پری اندازه اهلی نبود
لاجرم دیوانه گان کار بی اندازه کرد

نتوان برسانی سخن از تو بغایت گرد
پیش محک تجربه قلبی نتوان کرد

آن دل که نیرزد سفالی سگ کویی
از جرعه خود جام جم پیر مغان کرد

المنة لله که صبا خاک که در دوست
در دیده من کوری چشم دگران کرد

پروانه شرم است جوانی که بعشقش
صد بار شدم پیر و دگر باز جوان

بسیار بنومیدی حسرت دل من سوخت
و از غیر کرم هرچه دلم خواست خدا دان

مستان محبت که ز عشق تو بتنگند
دورست نیک چو صد چون تشنه ببر آبان
هر دم شکستن خوش را ه ابراهیم
اهلی کان که سخنی چند بیاران

وله ایضا

چون لاله جهانی از غمت خونه بکوبند
یکبار نگاهی که اسیران تو چونند
فارغ ز ادرحظ زبان نکس عقل
کین طایفه از دایره عقل برونند
چون سلسله عقل اسیر ایشان قیدند
ازاده دل آن قوم که در قید جنونند
از خاک شهیدان که کند لاله برون سر
از خاک نه از غصه که داغ دل و خونند

ثابت قدمان را منکر در ره خود سهیل
کین طایفه در صفحه افلاک نشیند

این من سگ آن قوم که آهوی جمعیت
چون نافه دهان دوخته با داغ ازوند

بی صبری اهلی شود عیب ز شوقت
مستان محبت همه بی صبر و شکیبند

اهلی از درد فنا سرکشی چون منصور
که مقام همه در عشق از این گشت بلند

خوبان که ز فرق تا قدم از جان سرشته اند
مردم کشند اگرچه ز بهر بهشت سرشته اند

در کوی گلرخان پی خار ره اهل عشق
یک گل زمین نماند که خاری نکشته اند

از تیغ تو خطی به سر ما گر نوشت
کین حرف از ازل به سر ما نوشته اند

زخم بتلبیت بر سر مبوام که بر نبشت
بی زخم خویش نکیر مبوام نهشته اند

اهلی قبای عاقبت کار از او بود
چون پوشی آن قبا که به منصور رشته اند

گر کاکل بتان به خود راه زنند
صاحبدلان تفرج صنع خدا کنند

بر دل منه بوعده خوبان که این گروه
از صد هزار وعده یکی را وفا کنند

زان به که پیش دوست بگویند حال من
رسم حکایتم به شکایت ادا کنند

زان زنده است شمع که میرد بپای دوست
گر سرکشی کند سرش از تن جدا کنند

حاجت بکعبه رفتن و حج قبول نیست
گر حاجت شکسته دلی را روا کنند

من آن کنم که دوست پسندد به دشمنان
خواهی کنند غیبت و خواهی ثنا کنند

اهلی صبور شو که درین کوره گداز
مس پاره وجود ترا کیمیا کنند

صبور که ز غمت ای شوخ بدخو دارند
غم خوبان کی دهد جان بیوفا دارد
از درد نگاهی که تو ای چون بکشد
بلای گاه تو ناز بتابد
تحمل نسته و طاقت دوری تو ندارند
امید وصل و هم دوست ... نبابد
دل از جواب کرده جواب ار ار
صبا بکشت نازکی ... اهل دل احبابند
بیا ز خاطر اهلی ز غصه ...
بدو ز گل همه اهلی بیند ...
ندیمه بلبل حرم بیند

وله ایضا

[illegible] عشق

چو داغ لاله خود در نظر [illegible] سبزه زار آورد

[illegible] غم [illegible] در بن [illegible]

[illegible] گل [illegible] بهار آورد

[illegible] سر که [illegible]

خیال قبله روی تو در کنار آورد

[illegible] آورد

[illegible] محمود را بیاد آورد

[illegible] آورد

وله ایضاً

خاری که راه در دل ازان بت گذر کرد	از بس که ماند در دل مجروح ریشه کرد
سنگین دلیست صورت چین گر نگه کند	بوسی تراش ازان شد اندیشه کرد
مردم پری نشسته گر از ساحری کنند	چشمت بغمزه مردم ساحر پیشه کرد
نرگس که مست آهوی چشم ترا صید	مشنو که پنجه با سگ او شیر بیشه

در دو رشته بود چو اهلی طریق مرغ
تعلیم غمزه تو وا سحر پیشه کرد

خوبان اگر چه در پی دلهای خسته اند	بندی بپای مرغ دل کس نبسته اند
یارب ز سنگ حادثه شان تا نگاه دار	سنگین دلان اگر چه دل ما شکسته اند
دریا چه افکند سر زلف کمین کمند	هر تار ره زرشته جانی گسسته اند
پاکان بخون خویشتن آلوده اند دست	در چشمه حیات ابد دست شسته اند

اهلی کجی ز شمع ندید دود آه تیر
خوبان هم از کمند محبت نرسته اند

روزی که قدسیان گل آدم سرشته اند	جان مرا و مهر ترا هم سرشته اند
از رشک آن که بر همه کس صلح میبرد	در خون بگید گر همه عالم سرشته اند
حور و پری بخواب نبیند فرشته هم	این چاشنی که با گل آدم سرشته اند
هرگز ندیده ام نمکین صورتی چو تو	آری بدین نمک گل کس کم سرشته اند

کس نیست در جهان که ندارد دل خوشی
اهلی دلست که با غم سرشته اند

دراکبری تو از شوق دریا آورد	پا که شوق تو ما را ز کعبه بر آورد

[illegible] سکندر [illegible]

[illegible] در دل و جان [illegible]

[illegible] در دل آن [illegible]

[illegible] دل [illegible] جان [illegible]

[illegible] عشق [illegible]

[illegible] دل [illegible] سوخته [illegible]

سرو قدان که دل ز عاشق تاراج میبرند	یوسف از چاه بر آرنده بتاراج
شمع از تاج زرش با زر بدامان	که بیک سبو بجو باد از سر او تاج
کار خانی که برند از دل ما صبر و قرار	جان بی صبر و اسیره خود که تاراج
صبر و هوش و دل و دین رفت بتاراج	که بیک عشوه مستانه بتاراج برند
دیده که بچه کان ابروی خود گشت سفید	کی بود کز پی تیرش سوی تاراج برند

مردم مصوبه بشطرنج جهان اهلی نیست
کین حریفان دغل دست ز تاراج برند

مست چه نهند بخت اگرم تیر قدح داد	بر تشنه لبان هم نه او گر قدح داد
ما در عجب از طالع خویشیم که آن شوخ	مست آمد و چشمی بغلط جانب ما کرد
بر عهد وفا نیست ولی یار چو اهل	عمری دگرم داد که بر وعده وفا

اهلی سگ بر بست که بر پای [illegible]
در پای جوانان قباپوش فدا کرد

گنج محبت دلم از غم آن به حاصل	این گنج محبت که بموری لقا کرد
ای رقیب این همه نخوت چه فروشی که سبو	گوشه چشم علی رغم من مجنون کرد
هر که دید آن صنم آراسته همچون بت چین	نا مسلمان بود از قبله بگردد دو کی
گشتی می بده ای همنفس از دست درست	دیده اهلی دل سوخته را جیحون کرد

خط سبزی که سر از لعل تو بیرون آورد
تا به باجان من تشنه خضر پیدا کرد

بر رخ همچو گلت سبزه که بر غنچه دمید	رسته خضر نیست که جان زیر لب جوهر

وله ایضاً

[illegible]

ولله ایضا

بآب چشمهٔ خورشید عیسی پرورد جانرا | نثار مقدمت گر جان شیرین جانی چنین
بخوبی میکند روئت سواد دیده ام روشن | چراغ خلوتم شمع شبستانی چنین
توشیم از غمزه پنهان که داری در دل خود | دل ویران ما را گنج پنهانی چنین
ترا دل بستهٔ زلف است گر در دین مسلمانی | بتان کافر دلی را نا مسلمانی چنین
شهیدان ترا باید چه عشق خونبها کم | برای کشتگان عشق میدانی چنین

گلستان بهشتی در جهان نازاید تنها
که روئی همچو اهلی را گلستانی چنین باید

ولله ایضا

جان آفرین که جان عالم آفرید | جان و از محنت و درد و غم آفرید
یک ذره و هزار غم کامل صبح | در ذره چو من غم صد عالم آفرید
بر طاق نه فلک منه زانکه نقش دست | ای چو طاق ابروی دوست کم آفرید
دست قضا کهی که وجود تو نقش بست | زآب حیات و شیرهٔ جان در هم
زخم تو دید در دل ما کم طبیب عشق | آن زخم را ز لعل لبت مرهم آفرید

اهلی بدرد دوست که دلها بر آتش است
باور مکن که جز دل خرم آفرید

با قد چون نیشکر زان لب شیرین شکر بر | طوطی آن خط سبز و لعل رنگین شکر بر
نرگسش بیمار و در بالینش ابروی ... | خفتن بیمار و آن ریحان بالینش ...
آهوی چشم خوشش وردم بیک دیدن ... | دیدن و ... آن آهوی چین
حسن او را جلوه دیگر بود در چشم من | آن جهان حسن از این چشم جهان بین ...
گفتم از گل خوشتری گفتا تو هم ... | شوخی آن شاخ گل زین اصطفای ...

لعل او از خون عاشق می بکام خود کشد
آه از آن روزی که عاشق انتقام

بد مگو مجنون را اگر مینشد ... | شد اگر عاشق شود نام اعلام جود
هر کی ذکر قدت ای سرو شیرین میکند | نیشکر ... قلم ...
گی کشد ای باغبان از سرو ... | درکشد باری ...
رو من متاب از من که است الف ... | دل انقلاب عجب ...
کام عاشق گنج وصل یار ز الفت ... | تر ... بکام

همچو عیسی جان دهد اهلی گلستان من ...
نام جان بخشت چو در سلک کلام خود کشد

آن سرو اگر از چشم من نادر ز چشمم ... | از جور دم آلوده دل آلوده دامن میشود
آه از شب هجران من وین چرخ ... | چند ای اسیابی جان من بیکار ...
شبها که من بی او سر آهی بر آرم ز جگر | همسایه از افغان ... روشن
تا حسن او بر جا بود شور ... | از زه تنه چین ...
آن عشوه چوی شد خوکر ... | با من ز رشک مهر او صد ...

ولله ایضا

اهلی من او را یلم از گل ...
آتش بر ستم ...

چند آن می لب عاشق خوز نه بلند | چند آب خضر تشنه لب از دور ... بلند
از روی تو کی سیر شود عاشق ... | از صبح ازل تا نفس صور ... بلند
تا کنج غم عشق تو در خانهٔ دلهاست | یک خانه که از جور تو معمور ... بلند

ولە ایضاً

اگر زمین ز زبان سوزد آتش دوزخ
شرار آتش هجر تو بیش از آن سوزد

بسوخت هجر تو جان کرستان ای کنگ
نه آنچنان که مرا هجرت ای جوان سوزد

لب تو آتش چهره که در دلم افکند
چو شمع اگر بزبان آورد زبان سوزد

ز هر کناره دو صد عاشق برآید
ولیک چشم تو پروانه از میان سوزد

از آن دهان نکند ایمن که کند امید
که گر صبح کند جان عاشقان سوزد

کند چو خوش این نیت ز ابرو آرد
که گشت از همه عالم درین گذر

اگر ز گوشه ابرو سوی کرشمه افتد
کمان ابروی او میل گوشه گیر آرد

چو غنچه آن تن نازک در آن دم دوان
که تاب زحمت پیراهن حریر آرد

منم فقیر نواز نداد از آن دو بان
که گوشه نظری با من فقیر آرد

نگاه کند با ساین نظر که بسی کشتی
بهیچ گوشه نه بیند که صبر باز آرد

دلا چو پیر شدی بس ز وصال جوانان
که سرو قد جوانان هوای پیر آرد

چه سود اهلی اگر ذره ذره خاک رسیم
که آفتاب تو یک ذره دلپذیر ندارد

دل نورد غم که چراغ دو صد جگر سوزد
زنده دو چون شمع نسوزد پیش غم

من از زخم فراق تو جگر چاک شدم
که نگه دار رسد این زخم جگر چاک

چند سوزد فلک از داغ دل خلقی
آه اگر دود دل خلق بر افلاک شود

گر سگ کوی تو خونم بخورد غم نشود
غم از آنست که دیوانه و بی باک شود

همه جا در ره من خار بلا میروید
بس که باران غم از دیده نمناک شود

هر اهلی که سجودش همه در پای تو بود
بهتر آنست که هم در قدمت خاک شود

ولە ایضاً

کیست کز خاک زسید ات تو بر سر نکند
مگر آنکس که سر از جیب عدم بر نکند

عشقبازان بلاکش که در آن روی زمین
هیچ حاجت که از خون جگر بر

کعبه جان و آتش عشق تو آتشکده یافت
عشق با جان من آن کرد که با کافر

مت کریان که بخاک قدمت روی نهد
آب رحمت که با خاک برابر نکند

هر که کشت آن لب میگون نگاری بکشد
آه اگر دفع خمارش می کوثر نکند

ای دل ساده گرا گفت که من زان توام
آن مجابست که کس غیر تو باور نکند

گر دلت نامه صفت عشق بسوز اهلی
طیب انفاس تو آفاق منور نکند

تیز رفت بجای سر فدا خواهد
جدا از وصال تو ام زین بتر چه خواهد

کلش تشنه ام از جرعه لب تو کم
که قطره بکام استغنا چه خواهد

شرنگ کرم که چشم بلا از آن است
جو دیده داغ کند در جگر چه خواهد

ز عشق بس که بسرم چو شمع
به پیش اهل نظر ترک سر چه خواهد

حکایت لب شیرین بجان لذت
و گر نه لذت قند و شکر چه خواهد

ز سیم اشک و رخ زرد من مسیدا
تو جان من سر طلب سیم و زر چه

حسود بی هنرت عیب اگر کند اهلی
ازین مشنو سخن بی هنر چه خواهد

شب همه شمع آتش آه من زبانه زند
تیر او در دل شب زبانه زند

با آفتاب خویش شود ملتمس چو صبح
در عشق هر که یک نفس عاشقانه

ولە ایضاً

وله ایضاً

دور از تو دل من که بغم ساخته خرسند
پیغام بیان تا بکه دل را ز زبان دل [illegible]
بستن ز نو حکایت ز زبان دل خام خرسند
انجا رقم قاصد دل خام [illegible] از خون جگر [illegible]
گر نامه رسد بیدلم از خون جگر بسته
گر جا بیست که بر آن [illegible]
خواهم بدر جا [illegible] نام [illegible]
جان تا زنده [illegible]
لب تشنه از آن [illegible]
ابنا [illegible]
بس [illegible]
نامه [illegible]

تو که مهر نگاری بخشش دلم · فلک بکام دل مقصود چون گردد
بیا بپرس سگت که بروح مجنونم · که گرد غم ز رخ های غبار چون گردد

سگ توایم و ز مجنون وحشی میدانیم
که آهوی حرم یار را شکار چون گردد

بیا دمان نشود استخوان چه بود · خزان محنت ما نوبهار چون گردد
ز هجر وصل چه اندیشه میکنی ای دل · که واقفست که انجام کار چون

اگر در راه دل با امید تو شاد بود
کای یکی سوار دریغا که باد بود

هر دم چو قصه پرسش من کردی ای طبیب · چون تو بنیاد غم و درد مرا داد بود
درمیرم چه چاره کنم در فراق تو · جانم بسوخت عشق تو آخر چه داد بود
بگذر بسوی تربتم ای جان فدای مسیح · ای جان ناتوان با امید تو شاد بود

بیا که نرگس ساقی بشارتی دارد
سر پیاله صراحی اشارتی دارد

بهر زبان که بود حرف عشق بگیرد · سخن بفهم که هر کس عبارتی دارد
بگشت غیرت عشقت که زاهد از خلوت · بعاشقان تو چشم حقارتی دارد
بکعبه سر کویت که خاک با برکات · خوشا صبا که مجال زیارتی دارد
بخاک پای تو کز خاک کشتگان ستم · نگر کسی که درین ره بصارتی دارد
خراب چون نشود خانه دل عشاق · که هر دم از ستم عشق غارتی دارد
بخون دیده طهارت نمیکند [illegible] · اگر چه مست تا حال طهارتی دارد

خوش آن عمر که دور از رخ او گذرد · عمر هم خوش شود گر به رخش گذرد
سوختم در ره خون ریز شمائل دل · چون بر آن شمع نشود دل که بغصه گذرد
یوسف از چاه زنخدان تو گر بگذرد · وای آن دل که با امید تو در چاه رود
غیرت عشق زبانم چون سوی تو گشت · که مبادا از زبان نام تو ناگاه رود
برق از دود شب گردی که کوی تو گشت · جان آن اهل بیت که با مشعله ره رود

تمنای تو پروای کس نه اندازد
با چشم سیه گوی که نظر با زد او

از عشق بتانم که این زخم نهانست · شمعی که قضا میشود و آزارد
مرغ دل ما در قفس و سر از آن است · گر ضعف درون قوت رو ناز اندازد
گر خاک بسر کنیم از خانه خرابی · پروای من آن خانه که ابدا ر
خوش باش که کس محرم راز دل ما نیست · مجنون تو کس بهم او میل اندازد
در پای کسان چون نشوم محو تماشا · گر سرو تو ام بخت سر افکند اندازد

اهلی نظر شد جانب آن ترک خطابت
چشم کرم از مردم بیشتر نه اندازد

سرم فدای رهی کان نگار باز آید · بهری که خاک ره شهسوار آید
تو جلوه کن و صد مرغ دل اسیر آید · چه حاجتست که طاوس در شکار آید
خوشست گفت و شنیدن تو لی نگاه · بلی خوشست نسیمی که بی غبار آید
مگر تو روی بپوشی ز بی صفتی · دل رمیده ما باز بر قرار آید
خزان چو ذره محبان خوش تا آید · که گر بگیر رود از دیده صد هزار آید

[illegible] ایضاً [illegible]

وله ایضاً

[illegible] که فضل [illegible] دارد
[illegible] که جان بخشش [illegible] دارد
[illegible] عشق [illegible] دارد
[illegible]
[illegible]

حالیا اهلی بحال خویش ... من آنکه عمری بنگنجد در عقده ...

وله ایضاً

بجه ... وفا با غیر ... / ... دیدم که ... / ... کار ... / ... / ... / ... / ... / ... اهلی که ...

اهلی محوی کام که این درج گهر است
در کام از دهانت آن راکه کام داد

اجل در آمد و بخت از درم نمی آید
ز پا فتادم و کس بر سرم نمی آید

مگر بخواب ببینم خیال او ورنه
بهیچ شکل دگر در برم نمی آید

گر آفتاب شود در کنار من طالع
ز ضعف طالع خود باورم نمی آید

چو لاله که زنم سبو جام عشق سنگ
که بوی غیر ازین ساغرم نمی آید

حکایت از الف قد یار کن اهلی
که هیچ حرف ازین خوشترم نمی آید

بهر که سایه وصل از چه جان نگذارد آید
خوشم که دیگرم آبی بجوی باز آید

چو شمع با تو بدعوی زبان گشاید سرم
که سر بباد دهد چون زبان دراز آید

اگرچه عشق نخست از مجازی خیزد
حقیقت همه عالم درین مجاز آید

سر نیاز بپایت چو سایه بنهاد
چو ناز با تو نگنجد در نیاز آید

بباغ خوبی اگر صد هزار شاخ رگ است
قد چو سرو تو بر جمله سرفراز آید

اگر رقیب نیارید ز آه من عجب
که سنگ خاره ازین شعله در گداز آید

بسوخت اهلی و یار از درش در آید
کنون که نیز در آید بخشم و ناز آید

ز زبان دل بر کنم گر مسلمانم دگر
ناگهان روی تر ابینم بسمانم دگر

تا دل آزاده در زنجیر زلفت بسته ام
با جنون ازدیوانگی دست و گریبانم دگر

خاطر از نظاره صد سال اگر جمع آورم
یک نظر گر دیده ام زلفت پریشانم دگر

چند بود

... اهلی و از دنیا ... عشق ...

وله ایضاً

... / ... / ... / ... / ... اهلی ...

چند بود دمبدم چشم تو خونریز تر
با نظر رحمتی یا نگهی تیز تر

دل ز خزان غمت بر شد و همچنان
نخل تو سیراب تر تر و تو نو خیز تر

روی تو از گل بود تازه تر از نوبهار
خط تو از سنبلت غالیه آمیز تر

ز آب حیات لبت سبزه خط تر زد
لعل دلاویز تو گشت دلاویز تر

اهلی اگر گلرخان در پی خونریز بند
دیده گستاخ تست از همه خونریز تر

ای بزم پیای دلبری خونریز
ز آنکه گر جمعند خوبان دیگر نتوان ...

از سیه پوشان زلفت بوی گل
صورت تست خوب خوبت حسن معنی آن

عاشق صاحبدلان گر صحبتی خوش بود
با خیالت گر بود سر در گریبان ...

خسته زخم دلم در دم ...
نیست درمانی مرا از رگ ...

درد دل اهلی بود درد بی پایان
غمگساری با تبان خوش نهان

پایه معراج جان خوانی فنا گیرد
پای بر نه تقسیم فلک در ...

دوش از مجلس چو خوش بیکسی همچو شمع
گر سر خود را بداری سر با گیرد

تا بنزد غیرت یوسف ...
باز گیر انگشت را ز غیرت زلیخا

مردن اندر نهج خوش ...
ای اجل کار است ما را با تو

ای شب هجران مگر زود ...
سوختم از ظلمت آن ...

کی شود عاقل دل مجنون ...
گر تو باری عاقلی از فکر سود

توبه کردم از می و معشوق دیگر بشکنم | توبه هرگز نکردم من که بشکستم دگر
ذره خاکم ولی تا جام بگیرم ببر | انجنان برخاستم بیخود که بنشستم دگر
دادم از دست آن دو زلف کافرانه دامنت | آه اگر افتد سر زلف تو در دستم دگر
یکدو روزی غصه دنیا زدم در بند دوست | شکر باقی میکنم کز غصه وارستم دگر

بخت اگر یاری دهد اهلی گلی خواهد شکفت
غنچه دل را که در شاخ گلی بستم دگر

سوز دلم با تو گفت حرف نهانی دگر | بلبل گل را بود گوش و زبانی دگر
زنده چو کردم بخنجر کشتنی دیگرم | سهل بود گر شود صرف تو جانی دگر
زندگی جاودان [illegible] | چو بدهان توام نیست گمانی دگر
گرچه خدنگ بتان سینه زنان میکنند | ناوک آن غمزه را هست نشانی دگر
بارگرانان کشد بار سبک [illegible] | بهر خدا ساقیا رطل گرانی دگر

همت اهلی که نشد از دو جهانش درست
تن بجهان در گرو او بجهانی دگر

سنبل تک بر گل و گرداب بر آر | مرغ دل ما را عدم باز بدام آر
تا کی برآید دل خود صبح کنی شام | صبحی برآید دل ما شب بشام آر
لب بر لب جامی و اجابت ازو کام | جانم بلب خویش بجای لب جام آر
یکبار لب او که ببوسم همه عمر | این باده خاصیت بگویم که گرام آر
با یار [illegible] | گر آتش دل هم علم داد بیام
ای جان که بود غیر تو محرم بر جان | برخیز و بیا می بهر دو هم تو جام آر

[illegible] بیجان [illegible]
[illegible]
ولله ایضا
[illegible]

اهلی از خاک سر بر نزد حسرت دارد
بیش دیوانه چه خاک که گلچین چو برد

بازآمدی که شمع رخ لطف پذیرم دگر | گشتی و زنده کردی بسوزم دگر
خرم بر در بجز تو صد جام زنگ دارد | یارب مباد روزی این آرزو بریم
روز نور روشن از دست های ما | ور بجز خود نکن سبب ره بر دگر
چاک دلم بسوزن مژگان دوختن دگر | حسنم از جمال خویش صد رنگ دگر
آسوده گشته بود دل من بکنج صبر | چشم خویش ترک کرد آمیزم دگر

از روز بجز شکوه هوای بسلی مکنیم
بهر خدا که شمع شب فراز دم دگر

از بهر قتل عاشق دلخسته تیغ ناز | شغلی کشیده از غمزه همچون زبان مار
باشد الست یا بر دو گیتی نه | هان ای پسر که اهل دلی یک نگاه از
ساقی بجرعه نشان کرد سیمتم | تا از میان باد و تو برخیز دامن غبار
دست تهی بگیر و بگو عالم آب | جامی شراب درکش و کو سیل غم ببار

اهلی چو گرفته گیر شوی بیکاره
با مردم زمانه سر بر دست کار

هزار شاه که عالم بکام است دگر | ای مراد حریفان بکام یار
مه امید چو نوشد ز آسمان مراد | فلک چو حلقه بگوش ان غلام
شهان بسایه دیوار بناه آرند | الی همای سعادت بدام
کسی که می نشنیدی سلام ما اکبر | در انتظار جواب سلام ما است

[illegible]
ولله ایضا
[illegible]

ای ز خورشید رخت سایهٔ عنبر سوز کی
مهر تو سوزنده تر هر روز از روز دگر
بس نبودت خوی بدخواهان که بهر سوز من
می نشینی هر دم از نو باد امیدوزی
دل که در دست تو دارم گر نشانم تیر
سینه رحمت هم جو بر محنت اندوزی
ای ملول از دیدن من کی بدل دارم
گردنم خورسند گشتی از دل افروزی

بی تو آهی زد دل شوریده و خلقی بسوخت
آه اگر اهلی کشد آه جگرسوزی دگر

ای همچو گل شکفته وار گل شکفته تر
تا کی نهفته باشی از من نهفته تر
بیدار تر ز دولت چشم تو چشم من
وز بخت من دو نرگس مست تو خفته تر
چندانکه سعی بیش کنم مست بیش تو
ناگفته تر حدیث من و ناشنفته تر
فریاد ازین ستم که ز رخسار گلرخم
شد خانه رفته و دلم از خانه رفته تر

اهلی بگوش یار رسان این سخن که نیست
از در سفته گوهر نظم تو سفته تر

فصل گل و نوروز شد و از دل جهان خالی
ای حور وفا داری مجو از غم ما خالی
ای مست ناز از کف جام الالکون
کین عارض گلرنگ تو دارد رخ جانی
گر حرف تو میندی سبیفال اجر ز بنو
چشم امید محبان بارست رجای دگر
غم نیست گر زرخ دلم شوق تو اگر
میرو ولی ز تیر تو امش هر دم بردبار

با آنکه از پامال غم اهلی چو موری گشته شد
بیند هنوز از جور تو هر روز پامالی دگر

سنگی دو ستاره یاد میدار
انکو دشمن دو سنگ قیصر باید میدار

سر رفتار تو دارد ای گل صد برگ از زمین
تو خورده‌ای سجده نیاز از امید باز
بخت و گوی ای اختر بن چار
بگذشت من از آن عاشقان که زیر بار
تن و بیران عاشقان بعشق آبادم بیدار
دل و بیران بعشق جامی جو دار
یار دیگران بعد جامی باید میدار
بکردی یاد و بیس یاد میدار

وله ایضا

کار ما کار است دلبند کره کار بست
کار دل تنگ است بسته بسته تر
ابروت گره بود و مرا کار بسته بود
از زلف گره برابروی کار بسته تر

ابرو گشاده بود و مرا کار بسته بود
امروز گره برابروی و شد کار بسته تر
اکنون طبع خسته غم نیست در کنار
آتش بلند تر شد و افغان بلندتر
در انتظار روز دگر چند جان دهد
بیمار دل که روز بروز است خسته تر
باز آ که یاد تو از نقش دیگران
دل شسته ایم و دیده ز نقش دگر بسته تر

اهلی همیشه عشق تو ای آفتاب حسن
باشد همیشه روز بروز شمع خسته تر

معلم آن گل نورانی رخ بگذار
خوبان نگه داری بهیچکس بگذار
رخی که از دم گرم تو شمع روشن کن
به باد سرد رقیبان بوالهوس بگذار
نسیم گلشن او عطر هر دماغ مکن
مرا چو بلبل محروم در قفس بگذار
ز نخل قامت او دست غیر کوته کن
به جای آنکه ز آنیز دست کس بگذار

چو قطع آرزوی خویش میکند اهلی
بار آرزوی دل شکسته نیمه بگذار

ای بی تو روزم از شب غم جانگدازتر
شب از هزار روز قیامت درازتر
شمشاد سرو اگر چه سرفراز تر
نخل قد تو از همه شد سرفرازتر
بیچاره گر ز عشق تو ام گرچه شد ازین
از عقل من بنوکسی جانسازتر
ساقی بیار باده که آن نرگس بنفشه
در مستی از بنفشه بود دلنوازتر
از هر چه هست ای شه حسن بی نیاز
وز سیم اشک در روی زر بی نیازتر

اهلی تو غم ز آتش دوزخ چه میخوری
دوزخ کجاست ز آتش دل جانگدازتر

وله ایضا

دل آن آرزو داشت که بر دوست از دیده دور
دل بیدرد بکنار دل تنگ آرزو
بی یاران زنده کنار جانی بیدارم
من بیدل زنده ام جانان من کرده
عاشقی و بیار کرد من جان من

گر نشد یاران هر جا
از من شود بیکس دور
او دو زین شد به یار از من بیش ارم
ستم دیده بیدار من شود
ای صبا گر فلک باشم از من
ای صبر خسته گر مژده دور ارنده
اهلی دیوانه خود دارد ز عالم دیده

وله ایضا

وله ایضاً

یکجرعه بکام کن ز خاک بگوش آر / زربیخودی مرگ مرا باز بهوش آر

یکبار صبوحی زده از خانه برون آی / چون صبح قیامت همه عالم بخروش آر

من ماهی لب تشنه ام ای خضر آب حیات / بازم چو خط خود بلب چشمه نوش آر

تا چند نهی گوش بافسانه مردم / یک ره سخن عاشق خود نیز بگوش آر

اهلی اگرت هست نفس مسیح عیسی / تابوت من آخر بدر باده فروش آر

جان رفت و دل مقید غم بود هنوز / تن خاک گشت دیده پر از نم بود هنوز

هرگز نرفت از دل ما خار حاصل / داغ بهشت بر دل آدم بود هنوز

صد شاخ گل دمید و رقی از درخت / نخل قد تو فتنه آدم بود هنوز

من خاک ره شدم ای نوبهار حسن / گلزار جان ببوی تو خرم بود هنوز

صد بیستون چو صورت شیرین زیاد رفت / بنیاد عشق ما که محکم بود هنوز

آیین نکوی سپاهم نیک رفت / جم رفت و وصف آینه جم بود هنوز

اهلی بهر قدم که رود در ره بتان / گر صد هزار سجده کند کم بود هنوز

ای با دگران ترک قدح جان ما را باز / در خاک نگر مطلب [illegible] ترا باز

ساقی بدهم باده بیا از لب شوخ / در آتش حسرت مفکن جان ما را باز

آسوده درد نفسی کو بکن لطف / آشفته مکن حال پریشان ما را باز

در گریه چو خوابم برد ای دن دم / بیدار مکن دیده گریان ما را باز

اهلی بتبسم باد از لب گل خندان / چون غنچه مکن پاره گریبان ما را باز

از بس که بود در کار طلب غم بسیار [illegible]
در خاک کنم مطلب [illegible] ترا باز
از من چو رسید [illegible]
زنی که نبند [illegible] قدر [illegible]
در چشم روی [illegible]
ما و یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
باشد که [illegible]

وله

وله ایضاً

یکجرعه بکام کن ز خاک بگوش آر / زربیخودی مرگ مرا باز بهوش آر

یکبار صبوحی زده از خانه برون آی / چون صبح قیامت همه عالم بخروش آر

من ماهی لب تشنه ام ای خضر آب حیات / بازم چو خط خود بلب چشمه نوش آر

تا چند نهی گوش بافسانه مردم / یک ره سخن عاشق خود نیز بگوش آر

اهلی اگرت هست نفس مسیح عیسی / تابوت من آخر بدر باده فروش آر

جان رفت و دل مقید غم بود هنوز / تن خاک گشت دیده پر از نم بود هنوز

هرگز نرفت از دل ما خار حاصل / داغ بهشت بر دل آدم بود هنوز

صد شاخ گل دمید و رقی از درخت / نخل قد تو فتنه آدم بود هنوز

من خاک ره شدم ای نوبهار حسن / گلزار جان ببوی تو خرم بود هنوز

صد بیستون چو صورت شیرین زیاد رفت / بنیاد عشق ما که محکم بود هنوز

آیین نکوی سپاهم نیک رفت / جم رفت و وصف آینه جم بود هنوز

اهلی بهر قدم که رود در ره بتان / گر صد هزار سجده کند کم بود هنوز

ای با دگران ترک قدح جان ما را باز / در خاک نگر مطلب [illegible] ترا باز

ساقی بدهم باده بیا از لب شوخ / در آتش حسرت مفکن جان ما را باز

آسوده درد نفسی کو بکن لطف / آشفته مکن حال پریشان ما را باز

در گریه چو خوابم برد ای دن دم / بیدار مکن دیده گریان ما را باز

اهلی بتبسم باد از لب گل خندان / چون غنچه مکن پاره گریبان ما را باز

مهی که چشم امیدم بسوی اوست هنوز
چراغ خلوت دل شمع روی دوست هنوز

اگرچه در طلبش صرف شد جان و دل
غبار سوخته در جست و جوی اوست هنوز

بدان پری برسان ای نسیم نامه خدا
که دل در آتش حسرت بگفتگوی اوست هنوز

نماند لیلی و جان شکسته مجنون
اسیر حلقه زنجیر موی اوست هنوز

چو شمع اگر همه عمرم در آرزو گذرد
هوای زنده کیم ز آرزوی اوست هنوز

اگرچه یار نبخشد امید کس هرگز
امیدواری اهلی بسوی اوست هنوز

هجران گذشت و نوبت دیدن رسید باز
نور دو دیده کوری دشمن رسید باز

شکر خدا که طایر دولت بکام ما
شهباز عاشقان تو بر من رسید باز

چشمم تو روشن ای دل مهجور گر شود
آن توتیای دیده روشن رسید باز

چشمم هنوز شمع جمالش ندیده سیر
اشک نشاط بین که بدامن رسید باز

سری ندارد از خط دخانش دگر دلم
مور حریص بین که بخرمن رسید باز

اهلی زبان ببند که گویند حدیث شوق
اما چه چاره قصه بگفتن رسید باز

هرچند که چون شمع برافروخته باز
شادم که چراغ دل افروخته باز

بگشا بمن آرزوی گرم که گونه‌ای
کز هر دو جهان چشم وا دوخته باز

خندی بزخ و دم سوزی دل عاشق
آن شیوه شیرین ز که آموخته باز

یارب تو چه شمعی که بنا تیز نگاهی
در سینه دل ریش برافروخته باز

[illegible]

وله

[illegible]

ازبرق

از برق محبت که ره من زده باز
آتش بمن سوخته خرمن زده باز

زینگونه که بردی بدر خانه دو دستم
بر من ستم کوته گلخن زده باز

ای جان من این خانه فراغت جهت دوست
وردا من آن خانه برافکن زده باز

از طعن تو اهلی دل ما ریش از آنست
کار زده خاریم و تو سوسن زده باز

از بیم غصه شب خوف ملال روز
روز من خیال تو گیرد شب وصال روز

آسوده چشمه که بخواب عدم بود
وارسته از عذاب فراق و وصال روز

شب همچو شمع سوخته و روز مرده‌ایم
آنست حال ما شب و اینست حال روز

آن چشمه حیات کجا بیند کجا
هرگز که دیده در شب ظلمت زوال روز

امشب که یار زلف پریشان گشاده است
اهلی بیا در دل شب بین جمال روز

گرچه زارم سوختی چون عاشق زارم هنوز
روی چو صنعت از دود آهم [illegible] هنوز

گرچه نقد دین و دل بیخود [illegible]
یوسف از سودای من دارم خریدار هنوز

بسته فتراک عشقم کی بود رنج دارم
با وجود آنکه جان دادم گرفتارم هنوز

در گلستان صد هزاران گل شکفت
من ز جور باغبان آزرده خارم هنوز

یوسف از زندان برآید [illegible]
صبر ایوبی بسر آمد من لنگارم هنوز

در خرابات مغان اهلی بهر انجمنی که
گرچه پیرم پای معشوق در کارم هنوز

جان رفته و دل از غم پر سوز هنوز
مست تو کی ز زنده پستان سوز هنوز

[illegible]

وله

عیشی دم وقت سماع طرب انگیز
دستی بسوی باده زن و بنده که برخیز

روزی که بسنجیدن علم داد بر تیز
شرمنده فرهاد بود خسرو پرویز

طوطی همه جا بهر سخن گفت شکر ریز
گویا مجلس ساقیه آن لعل شکر ریز

تا چند خورم زهر غم از قدحی تلخ
یکبار بسم آن زهر بیا که لب انگیز

هر گاه که اهلی نگرد بر گل رویت
خاری شکنی در جگرش نیز انگیز

گل من که که لب رنگینی دهی
که گلشن وصالش نرسد یاد دهر گز

من آزان دو چشم و زلف بندم
که رسته شد امیدم نبود کشتی دگر

نه که شادی و حال ندهد نه زمانی
که بهر چه دل نهادم دگر ندادم هرگز

اگرت بیاد آرم غمت خود زمانی ورنه
ز غرور خوبی اگرش نکنی تو یاد هرگز

دل عاشقان ز خوبان نشود بباد بازار
دل اهلی از تو بی غم نفسی مباد هرگز

شکر خدا که چشم تو بر ما فتاد باز
دست دعای ما در دولت گشاد باز

گویی بسر از دل ما هر غمی که بود
لطفت بیک جواب سلامی که داد باز

چشمت بکار ما نظری میفکند
وان عشوه ها که داشت بیکسو نهاد باز

تا شد زیاده مهر تو ای آفتاب حسن
شد سوز عاشقان ز رخ شمع زیاده باز

بس مرادی که شد از خار غم
اهلی که شد ز وصل تو خرم و شاد باز

باز بشکفت گل دولت یار آمد
عزیز دکانی که بخوان رفت و بیار آمد

[illegible]

ردیف الزا

در عاشقی ز ... بسکه زدی باز
... بسکه زدی باز

من بنده لطف که بخشم که در بنی
یک خنده بکنی و ز دو جهانم بخری

ای میوه بهشتی که باش کرفتی
از طعن حسودان تو کف بهر ای ناز

آه از تو پری زاد که گر میروی از چشم
تا من قره بر سم زده ام در نظری

از گلشن وصل تو صبا گر گذری
جان تازه کنم همچو نسیم سحری باز

اهلی بخرابات مغان هر چه بیاری
گر صد رکنی هم بخرابات بری باز

دیده بوصل آمد و دل تشنه شوقش هنوز
آب ز سر بر گذشت داغ جگر تشنه هنوز

آهوی ابر کشته شد گشته بیک نظر
گر ببرد ترک مست دست نگیرش هنوز

از گذر سیل اشک نقش بصر شسته شد
وز اثر خون دل چهره منقش هنوز

کار دل آشفتگان زلف تو شد راست
خاطر مجموع ما از تو مشوش هنوز

گر چه بردی تو روز زلف تو
روز رکنی شام ما از رخ مهوش هنوز

سبزه تر خشک شد غنچه گل باد برد
نرگس ما خشک شد سرخ و بهی خوش هنوز

خاک تن کوهکن باد بهر گوشه برد
صورت شیرین ز تار باد برابرش

سرخوش دخاری که تو بگذشت بگویی عزیز
اهلی شوریده بخت خار و غمش هنوز

ساغر زده شمع قد افروخته باز
در حسن گل آتشی انداخته باز

بیداست از آن خنده شیرین کنهالی
با غمزه شعبده باخته باز

من سوخته خرمن شدم از لعل تو
چون برق چرا بسر من تاخته باز

انگشت نما چون مه نو گشته ام از ضعف
رسوای جهان از ستم ساخته باز

[illegible]

ردیف الزا

[illegible]

مهرم بریدی مهر تو بر دل هنوز | نهال عشق مرا ریشه در دلست هنوز
اگر به من همه عمر از تو صد ورا زیرم | بجان دوست که صبر از تو مشکلست هنوز
ز برق زیر شانه که میکند بنگاه | ز برق غیرت عشق تو غافلست هنوز
درخت بخت مرا میوه گر شود روزی | که هر ثمر که دهد زهر قاتلست هنوز
بسوی منزل دیار از دو کون ره جهد | هزار فرسخ از آنجا بمنزلست هنوز

اگر چه لاف زند از برا اهلی زند است
نمیرسد به بوی زانکه عاقلست هنوز

فریاد که یار میرود باز | جانم ز فراق میرود باز
تنها ز رقیب شد به نخچیر | بی سگ بشکار میرود باز
هر کس که نیافت ره بکویش | آنجا بجگر میرود باز
سر رشته بکس نگرد کاری | کار از دل زار میرود باز
گل بشنو نام بچمن چشمی | می آید و خار میرود باز
جان رفت بباد خاک تن ماند | آنهم بغبار میرود باز

اهلی ز درش به رشک دشمن
ماتم زده ناامید میرود باز

بشارت تو بجان دادنم زیادت بس | مرا به تیغ جفا کشتنی بشارت بس
جهان ببشارت وصل تو شاد کرد مرا | که گر تو نیز نیائی همین اشارت بس
بکشته تو رسوم بر خرابی بر حرام | که خونبهای من آید و مشتی ارادت بس
شهید خانه خراب تو خاک میخانه است | درین سرای فانی همین عمارت بس

بخون دیده کسی جو که نیست پای گلش
نماز عمر بجوی مرا همین طهارت بس

وله ایضا

هر کس بکلی بخیال دل من نرگس باغ
روشن نگشت خانه من از چراغ
بیمار هجرم من نه کس دل نه امید
هر بود وصال تو کس گر نه باغ
بازی همی بدیر من تو بکرسنه امید داغ
در عشق اگر چه ز عشق تو واقع
سر از وجد بدر بعشق عشق بوده ابر
داغ اگر چه سوخته دل من داغ
سر از جنس بنده بنده تو جان من از داغ
بازی سینه بر جان و زلف تو داغ
سودای زلف تو

اهلی وفا ز مردم عالم طمع مدار
کین جنس کم شود در دکان کس

حال ما دور از آن جمال مپرس | رنگ رویم ببین و حال مپرس
پرسی از من که چیست حال دلت | گر ز من میکنی سوال مپرس
کشته بجرم ای فرشته زمین | هر چه میپرسی از وصال مپرس
مردم از هجرت ای طبیب که گفت | که من خسته سال سال مپرس
روی او بین و حال ما دریاب | هیچ از زلف و خط و خال مپرس

اهلی امید از آن بریست محال
که تو مجنونی از محال مپرس

تا بحر غرق خون نشوی از جفای کس | بیگانه شو ز خلق و ز مشوق آشنای کس
کنج نهان عشق بکس فاش چون کنم | بر من خود اعتماد ندارم بجای کس
آن لب کرم کند طمع بوسه میزنم | در شرع عشق کس ندهد خونبهای کس
کوی ترا صفا نه که از آب چشم ماست | بر کعبه منتهی نشود از صفای کس
جز من که جان چو شمع دهم از برای تو | خود در گذشته است کسی از برای کس
آن لذتی که یافت ز دشنام تو دلم | تا زنده ام نیافته ام از دعای کس

اهلی اگر سوای عدم گرد کو بود
ننهاده است عشق تو بندی بپای کس

کو جام جم مباش سفال شراب بس | لب تشنه از سر دو جهان بگذرم به آب بس
حرف محبت از دو جهان بفهم | یک نکته فهم گر کنی از صد کتاب بس

ای آفتاب حسن تو بی ماه تاب
بی کار زده بشرط از آفتاب
در جان من نشسته ز حسن تو جان تاب
ای سنج جان بدل ز تو ای آفتاب
سنجی دل بکس ای تاب
از نسبت زین تو در دانه مصطفی
بودن بهر سیر ببزم تو گلستان
زلف من و دیده دار ابن
و حسن کرتا و دیده بیدار
اهلی اگر خیال تو بیند بخواب

وله ایضا

کسی که خوش بود دماغ بادی یارب بس
امیدوار بنجابت ابله بس

هر که چون اهلی بپای سگ کوی تو سر دهد جان
از ملک باشد که حال کوی او در دامنش

ولد ایضا

جو میل بر فلک شد همدم دو جهان آکبر
بنور معنی خود آفتاب عالم آرا
قبای اطلس گل از زر در و دیبای
طلعت ابدی که همچو مه خورشید
بهشت و بهشت که باده ز خدای حرم
کلان در بهشت که یا ده بیار
گنج همکده ...
نصرت ...
کمانی که در ... بر آر

غرض ز حلقهٔ ذکر در بزم می صحبت | تو شب باش به بستر که خواهی باش
گرت هواست شراب صبوح با رندان | چراغ میکده با آه صبحگاهی باش
نشان ز گوهر مقصود گر همی خواهی | در آب دیده خود غرقه همچو ماهی باش

مبر ز دل بتو اهلی بسوی خانهٔ وصل
بگفت در پی خویش از دل آگاهی باش

مستم ز دور بوستان ای همدم مجنون خویش | آتشم زین گریه بنشان یا بریز خون
گر بریزی جرعه در کام من محزون دیار | خنده در کار من کن از لب میگون
جمعی از وصل تو شاد و جمعی از جام تو مست | من مهجور و چه سازم با دل پر خون
قامت سرو سهی گفتی نمایم میکنم | آه اگر بینی خرام قامت موزون
غیر عشق من که باشد همچو مجنون بر فراز | هر چه بینی عاقبت میکرد افسانه
تا بکی هنگامه گرم از قصهٔ بیهوده ام | شرمسارم کردی از افسانه و افسون

شب ز تاریکی هلالم روز نیز سوزم چو شمع
سوختم اهلی ز بخت طالع و دوران

غم بر آن سازم از مستی که دور از غمزه‌اش | تا بر آن تیر شوم زان نافه‌های غمزه‌اش
من طبیب عشقم و دائم دوای دل بگو | زخم دل بردم ز داغی مرهمش
اشک گرم عاشقان بر شعله آتش نشست | بلکه باشد بحر آتش قطره از شبنمش
من نه آن مردم که ترسم از بلای خویشتن | گر اجل بستی کند دامن نگیرم دمش
هر که دارد ساقیی را ده که کارش با می است | جرعه نوشست آفتاب با غنچه
هست سودای تو ام ذکر عالم بی سخن | کی بود مجنون سر سودای کاکل ماتمش

چو خاک راه مسیحا منم نی از عشق | مجرد از دو جهان همچو نسخ دوام

بهشت عدن نیرزد بیک گو اهلی
رقیب اگر نشود آدمی نبو دم باش

ای دل ز صلح یش بحذر باد گران باش | چشم تو مقصود تو حذر ز گران
چون عمر گرامی گذرد باد صبوحی | بر خیز دوی و قفت عمر گذران
خواهی که نباشد خبر از تلخی مرگت | پیمانه می بر کن و از بی خبران باش
سر کو بجای نظر آنکس است جای تو بیند | هر گز دمی از زمرهٔ صاحب نظران
ای یوسف جان اهل نظر قادر تو بیند | زنهار که دور از نظر بی خبران
تا خون کسی دامن پاک تو نگیرد | واقف ز غم دیدهٔ خونین جگران

اهلی که زند دم ز سفال سگ کویت
گو خاک قدم همچو گل کوزه گران باش

دور از دیده چو برق تیغ بی زار کش | بارها سوخته خرمنم اعتبار کش
شرف صحبت گل چون کند از خار | تنگی خود نگر جرم من از خوار کش
گرد دل میل تو دیرست بود از تنگ دلان | هر چه دل گرد بدین دیدهٔ خونبار
گر سر نامه گشایی بود از بوی بهار | نکهت سنبل و صد نافهٔ تاتار
جامم از شکرستان لبت قال گیرم | همت از خود حاجت کفش
عاقبت جان نبرد هر که غم عشق خورد | ای اجل بگذر و ما را الم یار کش
گر دو شمع بحرت باد دمید دو دست | حاصل زندگی خویش یکبار کش
چون بهنجانه رسی بر سر دستار مگو | تکیه در پای سگی هم سر دستار

ای نسیمی نیکوان بر اهلی
بر سر تیغ ما ز رندان کنه کار کش

ول

ای ... مهر ای عمر ابد
ابرست ... دی
سوی ... عاشق
یکبار ... کش
گاه ... کش
گاه ... کش
حالی ... لطف
ای ... اسم دادی
یکبیسه ... ادوار
راه ... در ... گردی
یکباره ... در ... بر

اهلی بسجاده تو کنه کار کر بود
او را کشش زهد خدایا کنه ببخش

در کوی تو کس قدم از آن ننهد [illegible] | تا سر بنهادیم که کس پا ننهد [illegible]
الماس سبب که زعشق تو رسیدم | جایی که کسی پای از آنجا ننهد [illegible]
قسمت مگر این بود که از خوان وصالت | خون جگر عشق تو ما را بنهد [illegible]
نقش یک اندازه نقاش نماند | تا صورت او چهره زیبا ننهد [illegible]

اهلی نشود شاد کس از صورت [illegible]
[illegible] صفت کوهی ما بنهد [illegible]

چون کعبه هر آن کس که شد خاک تو باش | گر قبله بود کس نکند روی بروش
هر گز به تبسم نگشاد آن دهن تنگ | بر تنگ دلان رخنه [illegible]
از بس که گشت غنچه صفت [illegible] | صد چاک چو گل شد دلم از [illegible]
زنهار گر آن نو گل [illegible] | زنهار [illegible] تو زنهار مکوش
گر خار دل آرزده بلبل نکند عیب | [illegible] اگر [illegible]

اهلی ز خریداری یوسف [illegible]
یعقوب صفت چشم سپید [illegible]

امشب که چراغ نظری [illegible] | دل رزم کن ای شمع [illegible] جان
حسنت بصفا بهتر از آن [illegible] | زنهار که در حسن وفا هم [illegible]
خواهی که سرافراز شوی در همه عالم | چون سرو سهی راست دل [illegible] زبان
بیگانه شو از مردم [illegible] | چون مردم چشم از نظر [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

برغم مدعیان همچو شمع اگر سوزی | میان آتش سوزنده [illegible]

همای [illegible] اهلی
گدای خاک نشین شو [illegible]

اگر از اول [illegible] | تا قیامت [illegible]
می بستان ده که عاشق [illegible] | جان ما [illegible]
گرچه در بازار [illegible] | در ره [illegible]
کفر و ایمان هر دو [illegible] | کافری باشی که [illegible]
شیخ اگر از خواب [illegible] | هر در را باید که [illegible]
چشم یاری کی بود [illegible] | این کس هرگز نگردد [illegible]
همت [illegible] | اهلی دیوانه دایم [illegible]

گریه خواهد ریخت خون ما [illegible]
خون این آلوده کو از دیده ما کرده [illegible]

از رشک خود غنچه [illegible] | این همه پاکان [illegible]
چون سپهر [illegible] | زیر پای تو [illegible]
ماه چون دید آن هلال [illegible] | عمر من کو گم شود [illegible]
پیش آن رخ وصف گل [illegible] | مشتری [illegible]
دل بنگر آن دهان آسوده [illegible] | چون دلت آسوده شد اهلی [illegible]

من نه آنم که بنالم از دل افگار خویش
گر مرا غایت کار ست جگر [illegible] خویش

وله

[illegible]

ایضا

از عمر بر نیم این بیدل در بند باش
نا خدا جان نفس از من باش
چون چشم نو ز چشم آن خرد [illegible]
آن خرد همه آن نبود در جان
باری تو چشم نیکی ای مه [illegible]
کار ما به سامان در آن باش
من نه در ره دو عمر از جام جم
از کس من از آن در وصال
کامه ای سلیمان باش
کردی ای ز بس [illegible]
با خلق زان [illegible]
اهل صاف کن [illegible]
جای که کند جلوه ای [illegible]
اهل بدم بستم [illegible]

با همت چون سکندر دست از آب خضر شستن | تا نباید آب خضر از ناکسان بردن بدوش
دست را با شنوان زدن بحر کشی آری | غرقه طوفان چه حاصل از شناور بودنش

در طریق عاشقی اهل سر و سودا مجنون ای
هر که این زنجیر دارد باید زنجیر بر دوش

بصبح وصل کشاند این شب سیه روز خویش باش | رسد بجا نه تا آفتاب سیم خوش باش
غمی که میرسد از دست عاشقانه نکش | کسی همیشه نماند اسیر غم خوش باش
تو غنچه رنگی از خار و گل مثال اهل | چو خامه گل همه خواهد شدن خوش باش
ز بهر جام جم آب خضر ز غصه مخور | نه آب خضر بماند و نه جام جم خوش باش

ز آفتاب محبت منابر رخ اهلی
که بر تو سر فتد سایه کرم خوش باش

از یار مکن ناله و لب بسته ز غم باش | گر همنفس آینه حاضر دم باش
در پرده ناموس محبت بنشان باش | ناموس چو داری زبان چون شمع علم
تو غنچه رنگی از خار و گل مثال اهل | چو خامه گل همه خواهد شدن خوش باش
در عشق فراغت طلبی همت نیست | بار آب راحت بنود گو همه غم باش
خوش باش گرت چهره چون شمع نیاز | هر رنگ که مقصود دل اوست تو هم باش
از کشتن عشاق پشیمان نشوی ای | آنجا که تویی گو همه آفاق عدم باش
با اهل نظر ترک جفا عادت خوبان است | زنهار که رحمی کن و در بند ستم باش

اهلی که سنگ پشت اگر زنفس دم
دوراندیش مقصود کن از اهل کرم باش

چون بخیال آیدم رو قفا بوسش خوش
آورم از شوق او دست در آغوش خوش

وه چه خوش آیدم که نوشت سوالی | و آنکه بهم نشیم دگر بگفته [illegible]
چون تو سوالی کنی مضطر [illegible] | بس که همی گم کنم از لذت [illegible]
گو شدم از آن لب چو نبات [illegible] | کاش توانستمی بوسه زدن [illegible]

خنده چو اهلی زد و رلب گزم خونین
شیشه آخر تحمل از لب دوش خوش

کشته ام خار ملامت همه تن آتش خوش | خار کل گر من از برق زخم روشن
ذوق پا بوس تو بیرون نرود از دل | گر به بینم بغل دست تو در گردن
آفتابی تو و از شوق و صالت همه شوق | چشم امید کشادم بدر روزن
مست میخانه ضانم که گرم دست دهد | حسنت آن خانه گیرم بر همیان
گوشه گلخن ما سکن آن مست | که بصد گلشن جنت ندهم گلخن
گوشه چشم فکن گز هوس پیر گدا | که چو مجنون تو آتش زده در خرمن

خوشه چینی کند از خرمن آتش بکف اهلی
که چو مجنون تو آتش زده در خرمن

گری او خوابی دل محنت کش اهلی | دم مزن خاموش همچون صورت دیوار باش
از چشم خواب اجل خواهد بود [illegible] | [illegible] آنکه بهر سر دیده [illegible]
لاف عشقت منم نه هر [illegible] | باید در روزای برای [illegible]
گفتگوی ترکت بغافل نگردد آنچنان | از برون با غیر گوی [illegible]

نیست در دریا ما کارت دگر اهلی باو [illegible]
[illegible]

ولہ ایضاً

نیست عیب از لاله [illegible]
[illegible]
شمع من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

من ز استغنای عشقم سوی آن هم نیست میل / چشم دارم التفاتی از نگه یاران خویش
ما به سوز دل که عالم گر برآز آب لطافت / مرغ آتش خوار خبر آتش بنا در عروس

انجمن گر شد ز خوبان اهلی به بیماری خود
خیز از جا گر برانگیزد صبا خاکسترش

عاقبت بگدازد این تیره شب هجرم چو شمع / صبح امید شود همدم ما هم خوش باش
همه عالم به هوای خود اگر قسم که شد / تو گرانی مکن و با همه عالم خوش باش
زخم دل به بود از منت مرهم به طبیب / دست بر دل نه و بی منت مرهم خوش باش
یکدم ای صبح سعادت تو چراغ ما باش / تو هم آخر به من سوخته یکدم خوش باش

خود برابر در آینه نگاهش اهلی
سخن اینست که با عالم و آدم خوش باش

میرم بدان تغافل و بیداد نازکش / وان خشم و ناز و چشم بهانه نگردنش
فریاد از آن شکستن دل دوستان ناز / و آن سرکشی و بند قبا واکردنش
این من سگ امیدکی تو غزال خود / گر زیر کعبه پیش کشان خاک گردنش

اهلی مگو که گشت و تیغ مدعی
ما را نگشت درد تماشا نگردنش

از ضعف در آینه بینم جمال خویش / اهلی گشتم که آینه گرد ز جمال خویش
مرغ شکسته بالم و دور از امید / پیدا بود که چند توان شد به بال خویش
لاف کمال پیش کمان تو می‌زنان / گر دولت سگان تو یابم کمال خویش
ساقی و لب چشمه کوثر نشان خود داد / زان جم غم که خضر نجست زلال خویش

می‌زد

من آب خضر خواهم از پیکان دلکش / او تشنه به هلاکم تا مکند بلکوش
تاب نظر ندارم آنرا که خاک گردم / تا ذره ذره بینم دیدار رویش
صد آب زندگانی بیند ز پای آن گل / صد خضر چون مسیحا جان میدهد به بویش
تاب فغان ندارد آه از مزاج نازکش / گر گل هزار بلبل نازک گیرد کویش
آن نو غزال مدهوش گر رام او شد / گردش رمد به پای آهوی تشنه جویش

گر بیوفاست اهلی عیبش نیست یارا
کز سینه مسکینه کم دردی بگفتگویش

هرگو بهشت وصل تو ام در این جهان / فردا ابد روزخ آرزو دردی
رویش چو گل ز وجهه یاریش جهانی / جنبی چنین تازی چنین دل
قاتل بداغ بندگی گرکس گشت از عشق / داغ قبول عشق هم بخت ناید
مگل اگر شمع فلک سر گذارد / هرکس که پای نخجیر دل خوش
مجنون چو شواند شدن محمل لیلی / باری بهل ای ساربان گرد و بیند مجلسش

اهلی بگرداب غم بحر کرم تو شد نگر
کین کشتی امید من افتاد گذر به ساحلش

بس گل شگفت گر ز دران نوبهار دلکش / حسن تو بمجو صورت چینی فراز
گل دوشته چنین دولت تشنه ترا / گر نیست چو شاخ گل اندر کنار خویش

خشند آنکه سوخت اهلی لب تشنه در بلا
آبی ندیفت ز سخن ابدار خویش

از حسرت آن لب که ... / طوطی زده منقار به خون جگر خویش

[illegible]

رب

هرکه بر در دولت غم دید بدین ... سنگی
... آمده ...

وله

... صبح ...
...

وله

...

تا شسته شد ز شیر لب روح پرورش
هیچ از دهان جز سخن شد آلوده بر سرش

آن شاخ گل که نخل مراد است بر زبان
جز باد صبح کس نگرفتست در برش

آه از بتی که چشمی اگر بر سرش فتد
هرگز نمی فتد ز حیا چشم دیگرش

گر لوح سینه پاک سازم ز نقش غیر
نتوان که همچو آینه باشم برابرش

آهن ربا است خاطر اهلی بجذب مهر
هر چند از آهن است دل سنگ کافرش

کوهکن چون بر نیاید دل خود ز خویش
عاقبت از عشق شیرین تیشه بر زانو زدی

کاشکی من بودمی بجای کوهکن در بیستون
تا بپای بر گرفتی کوه را از جای خویش

گر تو ای مه تاب آتش اندر روی چون من
کافرم گر یک سر مو بی تو آرام بود ای

یافته ام سرو بالای بلند دیده آب
خشک بر جا مانده سرو از خجلت بالای

سرو قدان جمله از شرم قدت دیر شدند
گر تو هم در رقص آیی قامت رعنای

چون چراغ مرده اهلی در شب تاریک هجر
سوختم از دود دل شمع بزم آرای تو

روشنی بزم یار بود پروانه خویش
چون مرا شوق تو پر کردن از بار خویش

سنگ بر سینه زنان شب دل گیرم
گر ترا یافته ام در دل بویرانه خویش

تا دو بانگ طرب انگیزی جام تو را
من و خون جگر و مستانه خویش

سیری عاشق نبی دید بین از خود درویش
نه ز بیداد زنی سنگ بویرانه

حال اهلی بر آید مجنون که کند
گریه بر حال من و خنده بر افسانه خویش

چند سوزیم بداغ دل بی حاصل خویش
آه ازین داغ دل و وای بدل خویش

چون شکایت کنم از دست تو ای جان
هر که شد کشته معشوق بجان بخشش

مبتلای قفس تن نشدی طوطی جان
گر نبودی هوس آن لب شکر خندش

دهنش گفت که درد تو کنم از تو دوا
جای آنست که صد بوسه زنم بر دهنش

اهلی آن روز که چون لاله سر از خاک زند
غرقه در خون جگر سوخته بینی کفنش

در غمت گر جان دهم بر درت گو مباش
چون تو باشی جان من گو ...

سجده بر روی تو ای جان جهان طاعت
سر نمی تابم ازین گر ...

از عدم سر بهر جان در بلای ...
گر تو می گویی درین کشور ...

یوسف جان ها تو بنما که همه ...
گر ترا ای ...

گردم آبی دهد ...
مست ساقی باش اگر ...

کارها لب شکرستان طوطی صفت
لب بخون نرگس اگر ...

یار باید مهربان اهلی اگر چون آفتاب
یاری چرخ ستمگر نباشد گو مباش

هر که شد روبش چو سایه قفا می آمش
تا مرا با خود برد در دست دیوانگی

زین هوس کو ز سنگ از کوی بهم
... چون خبردار جام ...

تا ز داد ایم براه یار چون ...
میکند ...

خون خورم شب دراز از ...
می روم در پای دیوار ...

می کشم مانند اهلی زلف آن ... بر زنجیر
گرچه صید ام که در دام بلا ...

...
نفس ...
...

وله ایضا

...

دل میازار که فرغان جسم میکند
شکر از خنده شیرین لب ... [illegible]
خار خارم مده از خنده بیگانه [illegible]

تا درین حوصله ورزی گزار مباش
نمک ریش اسیران دل افگار مباش
خار دل اهلی نشو در گل طلب یار مباش

اهلی خاک نشینی تو چه دانی چه [illegible]
مقصد گر نشوی در پی آزار مباش

گر تشنهٔ آب خضری از ره اخلاص
میخانه بود کوثر و اخلاص تو [illegible]
مرغ دل از اخلاص ببام تو گذر کرد
بی شوق تو کس حرفی از اخلاص نیابد
از پرتو اخلاص بظلمت نشوی گم

بر خیز و بمیخانه در آ از سر اخلاص
آنجا برسد کس که از رهبر اخلاص
بر عرش توان رفت بنا بال و پر اخلاص
سر فاتحه شوق تو سر دفتر اخلاص
همت ار که تا گم نکنی گوهر اخلاص

اهلی بهوای شکر لعل لب دوست
طوطی صفتم فاتحه خوان از اخلاص

عاشق دم کشتن ز جان سیر [illegible] همچو شمع
ظاهر بر دم کی کنم زخمی که پنهان خورده ام
از برق حیرت بخ سوز [illegible]
گر آتش داغ درون آیم [illegible]

بر کرسی دار فنا صد [illegible] همچو شمع
گر روشنم از استخوان پیکان [illegible]
مجنون وشی گر شوق [illegible]
از اشک گرم [illegible]

افسرده دل لرزد چو گل [illegible]
اهلی بجان آتش زند تا جان [illegible] همچو شمع

ز مهر کلبه عاشق دلا مجوی چراغ
که سینه مجلس انس بود قندیل داغ

وله

زان رخ مسک گویت همه را داغ غلامیست
نغمه که بهار [illegible] دو عالم
هر چند که [illegible] ز جهان [illegible]

تا سر نهادیم درین خط [illegible]
یا بستادی که کاو غم [illegible]
بوی تو شنیدست مگر از آب گل [illegible]

وله ایضا

صد تلخ دهان میکند از خنده لب خویش
آن چاشنی ذوق که از [illegible]
خواهی که بخندد گل مقصود [illegible]
هر چند که دست غمان [illegible]
نومید مشو ز آب بقا [illegible]
ما خاک نشینان [illegible]

ای لعل کرم تا به که بخشی رطب خویش
خسرو بحقیقت [illegible]
چون مرغ سحر روز کن از ناله شب
زنهار نگه دار عنان ادب خویش
چون خضر طلب [illegible]
ای خواجه تو نومید [illegible]

مرغ از رخ گل [illegible] اهلی ز رخ یار
بشنید ازین پس همه کس حرف [illegible]

چو گفتم از کف من زلف یار [illegible]
بدامن تو غبار [illegible]
بیا نظاره کن ای [illegible]
بخشم و ناز [illegible]

بخنده گفت که کوته کن [illegible]
تو دامن از من [illegible]
ز باغبان تماشای [illegible]
تو گر حریف وفای [illegible]

گرفت آتش و آه تو در دلم اهلی
بسوختم دگر این آه جا بگداز [illegible]

نبود کسی که نبود لب تو [illegible]
مگر آدمی نباشد که [illegible]

وله

دل

وله ایضاً

بجاک رخون تن شیند ار کم چه قدر وصل
بسیار کسی که بودن ای

وله ایضاً

دل از دست دل اسیر داغ عشق
تا هوس دوست همه بر دل داغ
از شوق غمش گل مراد
در سینه صفت ز عشق گلشن
سکین تن هنگام کباب نرسد
بعیش و فراغ
بر دل غم بیمن تن طرح و فراق عشق
تا در انکه نرسد درنج بدرد آم
اهلی ز بسکه سوخته ام شد داغ عشق
ابر دلی که

پیش قد تو کی بود ای بهشت طوبیم | نخل گلست در میان شاخ گیاه طرف

اهلی اگر شد ترا باز دست خوبی تو
لاف و بهانه و بس جرم و گناه طرف

مجنون منم گرچه عمری شد ز عشق | افتاده باز در پی دل در کمند عشق
از شاخ عمر میوه ندیدی چند دست هست | دستی که گه نهشت ز نخل بلند عشق
در سینه داغ سینه من شعلهای او | هر یک شراره ایست ز نخل سمند عشق
بس دل اسیر غم شد از آن گشت یار | مسکین منم هنوز چنین مستمند عشق

اهلی غم از عذاب قیامت نمی‌خورد
از بس که هست سوخته دردمند عشق

با هم عجب چون ستاده بهشت عشق | شیر آن حلقه طفلان مکتب عشق
مطلوب ما که تا زان در عشق ایستاده‌اند | هر کس که کام جوشد کم گرد مطلب عشق
گر بگذارم ز عالم با زمزمه عشان گرد | من هستم و لعاب شد مست حرف عشق
روز ازل که جانم هست تو شد بهشت | گر روی محور دولت سر نبرزند مذهب عشق

اهلی بحر هستی در ظلمت گشتی
مرد آن که بیم دره بی نور اگر کب عشق

ز ربگی سینه در است زخم فراق | هنوز با تو وصلیم در خمار فراق
ز ناهر دم که بیوی برای عرائه حسن | ز ناوک وصل فتاده ایم در دیار فراق
ز روزگار بنالند خلق و این طرفه | که روزگار بنالد ز روزگار فراق
جدا ز گلشن وصلت چو لاله ام بی داغ | ستاره سوخته ای داغ دار فراق

دلا ز مشکل غم کار خود آسان کن
گر به زندگی تو در آن زندگی مشکل
هر جای کار که گل کرد غم نشد حاصل
ز عمر جو دو امن همت بگیرد ز دارد
باز ره جو تو چو شیعه صد نظر دارد
نو ز عاقل از دل مشغول خود ری غافل
متاع عقل بیا باز از غم بس تخرد
در این معامله دیوانه ایم و عاقل
بیا زمی که ز هستی کل شدن بیهوست
هزار بار در انده بگرد همت حل
ز دیده حاصل اهلی بغیر ناقل
ز شعر ره زار کب خاری نشود

وله ایضاً

غنیمتی بکن اگر من هستم چراغ عشق | کار و بیست خاک وجودم باغ عشق
ساقی بیا که بزنگ از رحمه غم | مهر شته خرد که در و بیت باغ عشق
جون نخل موم کار چه گرچه دل اتاب‌ست | موقوف یک نظر بود از آفتاب
مستی که خواب عشق ربود دم صبحست | کی بی سر بصبح حشر سر از درخواب

دنیا و آخرت همه از یاد برده است
اهلی که مست دوش بود از شراب عشق

هر دی تیری بغیری خورده دم از رشک | میل قتل دیگری کردی من خوردم ز رشک
با همه شوقی که دارم دی جوابا ای رقیب | دیدن روی تو از طاقت نیاوردم
گفتم آزار از دشمن شاد مان کج دلم | لیک چون آزار او کردی خود آزردم
با وجود آنکه جان داد از دعای من رقیب | چون گذشتی از پی‌اش بودم او کردم ز رشک

تا به بینم دامن وصلت بدست دیگر
همچو اهلی سر بجیب

تا سنگ زدی من آسوده دل تنگ | چون دل طلب از سنگ شوق تو از سینه سنگ
چون موی بیمار شدن از ضعف دلتنگ | بر روید آنکه کنم شتوی تو آهنگ
شبها که قند زنت ای صبح نسیم دوش | در جان من آتش گل رنگ
گیرد ادلم دامن اگر نه جوحر یقان | من بی‌سر بدامان تو روزی زدمی

اهلی غرضت از سنگ و کف بر آیند
خواهد که بیارد بر بام من آهنگ

ز زخم تیر تو جای خفت در خاک تن شد گل | هنوز لذت تیرت نمی‌رود ز دل

وله ایضاً

[illegible]

صد بار اگر از جور توام خون رود از دل
بس خون دلی باید م از دیده فرو ریخت
لیلی همه در خنده و ما زین [illegible]
کفتی که برون کن غم من از دل، کو دل

از درد جدایی همه بیرون رود از دل
تا آرزوی آن لب میگون رود از دل
گر گریه چنان بر سر مجنون رود از دل
آه این سخن سخت و از آن خون رود از دل

اهلی بدم افسون که دو لعل تو [illegible]
کی درد و غم عشق به افسون رود از دل

هرچند من سگ توام این [illegible] دل
آن عارض و لطافت و خال [illegible]
گر یک نگاه صورت شیرین [illegible]
وصال من و تو قصهٔ خورشید و شبنم است
ان [illegible] کان تو بر [illegible]
با یار زمانه [illegible]

با من دل تو انس نگیرد به هیچ حال
وانگه چه عارض و لطافت چه خط و خال
حیران صورت تو بماند هزار سال
شبنم به آفتاب نشیند ز بی‌کمال
بید است از هوا [illegible]
[illegible] چشمهٔ زلال

دانی که سوخت خرمن اهلی ز برق شوق
شمعی که جلوه میدهد آیینه جمال

عاشق که برد حسرت زیبا رخ از دل
شمع رخت ز آتش موسی خبر دهد
چون گل اگر شکفته [illegible]
هر گوهر [illegible] غم مهند دل ز عاشقی
داغ بتان چراغ دل عاشقان بود

کی بی فروغ روی تو باشد چراغ دل
اینست آتشی که فروزد چراغ دل
بوی توام چو غنچه برفت از دماغ دل
هرگز گل مراد نچیند ز باغ دل
روشن بود چراغ تو اهلی به داغ دل

وله ایضاً

[illegible]

با آب دیده [illegible] وفا پرورد
چه سود از آن همه اهلی که خار شد

با تشنه ماندن [illegible] خشک چه حاصل
دیوانه وش از بر تو [illegible]
ابروی بت هست که محراب [illegible]
در قبله چه جست رخ یار [illegible]

با خون جگر ساغر گلرنگ چه حاصل
با بخت [illegible] از این خشک چه حاصل
ای قبله پرستان ز گل و سنگ چه حاصل
ما را که بود آینه در زنگ چه حاصل

سررشتهٔ وصلت که بود حاصل اهلی
آخر چه برد غیر از خشک چه حاصل

تا شیشهٔ ناموس به میخانه شکستیم
[illegible] چه حکیمانه ره توبه [illegible]
[illegible]
باشد که دل دوست [illegible]

پیمان دو عالم همه در پیمانه شکستیم
آخر که شکستیم چه رندانه شکستیم
آن [illegible] دل دیوانه
در نظر مردم بیگانه شکستیم

مردیم ز غم اهلی و رستیم ز بار
[illegible] که بکار افتاده شکستیم

چند آن [illegible] گوش میکنم
هر شب [illegible] اگر دست [illegible]
یاران [illegible] چون [illegible] تیغ
خون خوردنی که بر دل [illegible]
اهلی [illegible] از آن دل [illegible] میکند

گاه [illegible] فراموش میکنم
دست خیال با تو در آغوش میکنم
گر یاد [illegible] خون [illegible] میکنم
زهر است [illegible] لب نوش میکنم
[illegible] عیسی از لب او نوش میکنم

من عاشقم و کار من افغان و غم است
بیهوده درین گنبد افلاک نگردم

چون مرغ نیم بسمل چندانکه مضطربم
تسلیم ناگشتم آسوده کی بودم

خاک کشیدیم در دیده پی پاسش
بر آنه سر کوی طفلان خوش نشستم

آخر بسنگ جورم بشکسته دل
دردا که در پی دل بیهوده میدوم

خواهم بخاک بردن چون لاله داغ حسرت
کز گلشن وصالش یک گل نچیدیم

اهلی اگر چه گشتم دیوانه پیر سازم
گر قید خود بسندی در صحبت رسیدم

سجده بردم بدرش تا دوش دیگر نهادم
آمد آن شمع برون تا که پروانه گشتم

عاقبت نقد مرادم دل خود در دیده است
سالها گرچه بدریوزه دکانم

منم آن ذره که بی نام و نشان میگردم
بهواداری خورشید تو پیدا

وقت آنست که در میکده افتاده شوم
چه بران عمر که بیهوده بهر جانیم

اهلی از کعبه چو حاجی زن لاکی من
خادم میکده بودم نه بصحرا گشتم

گر صد هزار کاسه چو خونش بمیکشیم
بر یاد دوست جمله فراموش میکنیم

تا ناز و غمزه کرد نگه کی بچشم وی
هر شکر تو گر چو مگس نوش میکنیم

عشقی گدای سوخته ای ای مرج
صد نکته فهم از آن لب خاموش

افسون و شعر راه هوس هم تو دیگر
باشد اگر چه دست در آغوش

اهلی کجا مصلحت پیر عزورش
ترک سهی قدان قبا پوش میکنم

وله ایضاً

زینسان که دل بتان ز دل و جان چه اوداریم
گر بسنگ بشکند این شیشه با یار داریم
بیا که ساقی ما را شکایت از کس نیست
بهار داریم
دگر مکن گله ما هم ز بهار یار را
بگلستان نکند پای ما ز انکه بادگار یاریم
نغمه بیدی و آن ز ما و ز صبا داریم
عطر ز خاطر ما از نکهت و درت عنبر سب
غبار خاطر ما ز صبا داریم
دگر نه با همه آتش ز آب پیش صفا
سخن ما بیدار نه بسته تن دارم
مه رخ تا ره بیکس نکد? بیش نگاهی کردن
بخنده گفت کرد چه سیه کار داریم
سرنه ما امید بی جا به که بادار داریم

یکبار ببوسش ز تیر بنان نظر اهلی
تو لبت بند که تا چشم وفا بندیم

با هر گل نورسته که برخاست نشستیم
خون خوردن جگر طرفی ازین باغ نبستیم

در شیشه لعلش پی دل چند توان بود
گفتیم طلاق دل آواره [illegible]

چون ذره بخورشید وشان مهر نداریم
چون درد دل آنها دیدا [illegible]

از توبه طاعات عجب نخل امید
بشکستیم بسی سال [illegible]

خاک ره ما سنخ بلند است بهشت
در دیده کوته نظر است گم

آن آهوی مستیم که در صید کشتش
جان صید تو گردیم و ز دام تو رستیم

لطف سخن حسن وفا برد دل از ما
اهلی نه که با صورت دیو ارستیم

غرق خونم گر ازین چشمه کناری گیرم
سر بصحرا بنهم دامن خاری گیرم

چند باشد بدو انان کنار از چمن
وقت آنست که من گوشه کناری گیرم

بس که در کنج غمم چهره خزانی شده است
شرم دارم که ره باغ و گلزاری گیرم

کسی بی پر و بالم چه برم گرد همای
در خور بال و پر خویش شکاری

بی قرارم من از آن شمع که پروانه
تا نسوزم نگذارد که قراری

گر شماکت خود شمرد آن شب هجرانم
کافرم گر دو جهان را بشماری

اهلی آن که ببلبل نشدم ناله ز عشق
چند خود را بزبان عاشق زاری

ما از ازل بعشق تو دیوانه زاده‌ایم
بیش از وجود داغ تو بر دل نهاده‌ایم

با درد و سر و در غم غنچه آزرده‌ایم
دل داده‌ایم بیش بجفا بستم داده‌ایم
دل زده‌ایم صحبت لطف بسته‌ایم
در کنج بده و سر جستجو را دل اسیر
ما زاینای طالع اگر خواب نار داده‌ایم
سر ما دور زمانه بدین نکته بیکس
اهلی ز دور او عشق بسی بار کشیده‌ایم
از بار بر کنند بلا بی نیاد داده‌ایم

وله

اگر ز تو جان بطلبی جان بدر است تن دارم
دیگر سر ما بسیر ز بهر زمین دارم
نعمت جنت نادرم سر بیش دارم
من از نعمت بهتر آن

گرم فرشته نخواهم که سجود انداز
گر خاک پای تو از سجده بر نشان دارم

نکشت بوسه تو گشتم از فغان
کان فتنه زهر که نوبت ازان نگه دارم

شب ستاره بهمت گر سگ کند
چراغ دور هست از آه آتشین دارم

وصال دوست به صد سال
نظر به دوست من از نفس من

من چه عرض کنم چشم بر گهر اهلی
که خرمنم من و صد چون تو خوشه چین

داند دل تو راز من و زبان من
چون آینه صاف است چه حاجت سخن

عیب من مجنون مکن از جا بدم
با جام نگار مست ز بالا گفتن

از ناحر دم ای آهوی مشکین
از خلق جهان به تو دیده وطن

گر دست دعای رسد صدق
شاید که توان دست تو بوسید و دهن

اهلی مخور افسوس گر افتاد دل از دست
از عهد فراغش بود از عهد شکن هم

رفتیم برون زین چمن و ...
تا چیده گلی صد سخن بحث شنفتیم

با هم درین گلشن عیش از ...
آن غنچه برگرده که هر کس نشکفتیم

سودیم به پای همه کس چهره اخلاص
با این همه گردی از چهره نرفتیم

آن سوخته بیدل و یاریم که ...
با همنفسی دست در آغوش نگفتیم

اهلی مخور افسوس گرفتار دل از دست
از عهد فراغش بود از عهد شکن هم

ساقی کرم دیار خطاپوش شاهم
می خور که گرد کار ... هم

وله ایضاً

اهلی

٢١٦

اهلی خوش طا آوردن ... که کم
نی زهر غمی مسیح اماغی نکشیدیم

وله

از داغ می اگرچه در آتش چو لاله ام
باری چو لاله سوخته یک پیاله ام

من خود جوانی ... دشتی و جام
گر بهره ... نکردی حواله ام

پیری بسال نیست بمعنی بود که من
پیرم ولی مرید شراب دو ساله ام

شادم ز خون وصل ... که مخورم
یعنی سگ بتان نه زهر نواله ام

اهلی بگو بشنو صبر فغانم کجا رسید
هم او که زخم زد بشنود آه و ناله ام

بر تافت رخ چو آینه ... چون کشم
بشنود محال دم زدنم آه چون کشم

ره درد دلم بمیند ... آن
سنگین دلیست در دل آه چون

دستش ... ساقی ز لفش ...
دست هست از همه کوتاه چون

تا گفت عشق بتان چون ...
کس راز حال خویشتن آگاه چون

گرم بنا امیدی ... برم
با دوری و طعنه بدخواه چون

اهلی بگو که از غمش دل نگاه دار
من مست بیخودم خبر از جان چون کنم

خوش آنکه مست بر تو دیده باز کنم
بخاک افتم و صد سجده نیاز کنم

شبی بخلوت تاریک من تو ...
که همچو شمع در آتش ... کنم

کرشمه کن و جامی بناز ده ساقی
ز الطاعت و تقوی ... بهار

تو آب خضری و من تشنه این ...
چه حاجت است که دیگر سخن دراز کنم

ایضاً

اهلی بسان لاله صفت ساغر و جگر
خوش کن همه در بند ایاغی نشستم

من خسته‌ام ای فلک که گشتم / هر مراد جستم از تو که نامراد گشتم
بغبار خاک راهش نرسیدم ارچه عمری / همه سو چو آب گشتم همه جا چو باد گشتم
من زار را بمجنون مکن ای حکیم نسبت / که بدرد و داغ حسرت همه جا نمود باد
دل من بریش شد ز غم نشتر جدایی / که چو کعبتین هر سو ز پی مراد گشتم

ز در بتان چو اهلی که ترا بسنگ رانند
که بکوی تو غزالان سگ خانه زاد

الجانم ز فراقت که ندانم چکنم / جان دهم یا بامید بیا هم چکنم
بی لبت بر دل خود خنجر خونابه زنم / گر بدین آتش دراز تنها چکنم
رخ چرا تابد از افغان من خسته طبیب / تا باو درد دل خود نرسانم چکنم
شربت صبر اگر چاره بیمار دهند / من که صبر از لب شیرین نتوانم

هم دو جهان خرابی ز غمت اهلی
وان هم اندر قدمش گر بفشانم چه شود

چون سایه گذر زان همه از چشم ندارم / در سوختگی طاقت نظاره ندارم
چون با دل صد پاره ز مهر تو که داد / اینست که طالع ز تو یکباره ندارم
عیش دو جهان سهل بود در دل ... / با حسرت شیرین دهنان چاره ندارم
حال دل گم گشته با شهر نهفت / با خود خبری از دل آواره ندارم
هر چند که سرگشته دیر تو چو آهی / خوش باش که رنگ از ته دیوار ندارم

از بس که ستم دید جان در ره یاران
دیدند دو دلم زان که نبودند بیاران
هر چند ندیدم تر از عشق تو در باغ
تا هر که کنم بلکه نسب در بر یاران
خود را ز غم عشق تو پیوسته پریشان
لایق نبود در بر تکلیف پریشان
گر چند در این لعل تو غنچه دهن
صد تنگدل از ... وزیر غنچه‌دهانان
نام تو علامت ز خط ریحان
در صفحه هستی که قلم ... خوبان
مستی تو گر از خاک ره پای تو جان
گر حرف ز تو راز دل پر خلل
گل ز روی تو پای یار دیده باز
نی ز رشک تو کاش ... پر دو

ماییم که در دیر خرابات مقیمیم / دیرینه دیریم و ز رندان قدیمیم
خلق و کرم پیر مغان داد ره ما / حقا که سگ و بنده آن خلق کریمیم
ای یوسف جان چشم همه بر گل رویت / ماییم که از باغ تو قانع بنسیمیم
ساقی بحریفان ستمکار کند لطف / خوش باش همه باماست که ما اهل سلیمیم
ترساچگان با همه علم و هنر ما / بد نام شدستند که ما بی زر و سیمیم

نقد دو جهان داد تو کردیم فدای
ما همچو حریفان نه زبون طمع و بیمیم

نه چنان بگرد کویت من دل شده گردم / که گر آستین فشانی ز تو دور چو غبار
من خسته از فراقت بکشم اگر چه طاقت / بره فراغ بویم ز پی حضور گردم
مهل آنکه خاک سازد اجلم بنا تمامی / تو بسوز همچو شمعم که تمام نور گردم
من اگر بجلوه آیم ز نوش خیال دوری / ز قصور طبع باشد که ز دور دور گردم

نه بساز همچو اهلی سگ میفروش دونان
به از آنکه منت بار کسی غیور گردم

من سوخته دل ز آه که سیمین بدنانم / پروانه شمع رخ زیبا پسرانم
شرح غم پنهان چه دهم زانکه چو لاله / پیداست که از وادی خونین جگرانم
دارم نظر پاک اگر هیچ ندارم / غافل مشو از من که ز صاحب نظرانم
این سلطنت و ملک اگر ... / در گوشه میخانه بمستی گذرانم

اهلی اگر آمد دگر آنست از ناز
خود را بکشم من که نه کم از دگرانم

تا چند جام بر لعل بندد لب تا لب شکر
تا چند ز جام دیده آید لب تا لب شکر
تا کی سبوی جام دیده ز خون لب بلب
تا چند دل ز ... ز دل افغان
روزی که برود دل از ... بشکند
تا کی که دل چو غنچه ... شکر
تا دل شکستی چو جعد او طره دل
روز از غم چو گل بندد شکر برهم
خون از دیده چو گل ... طلب
چند آنکه خار بادیه ... زندگیست
سر در ره یکسر حال زندگی نسب
گر روز بشب ... سر کوی یار
دوش که سر ... ای کعبه
مجنون شد که بر روی بلبل زمن
تا تو ... عشق اهلی لعلش چه بلبل
گه دامن کشد زان گل چو بلبل صد هزار

صد بار نهید دل ز غم شیرین لبان ...
تا حال زار اهلی بیکباره ...

وله ایضاً

کنجی و فقر و دل ... بکنج بی تکلفم
مست غمم ز ...
چون ذره ...
درویش ...
دهان دل از لعل تند ...
من ... عیب
چون بلبل ... عاشق زارم
ز دوری ز غم ...
جایی که ...
انصاف ...

شبها چو سگان ملازمت در یارتم
چون روز شود به سر نهم و بجهم

در پای تو گر نه فکند از من تیغ
برخیزم و در پای تو بار دگر افتم

مست از می شوق تو چنانم که بیکبار
گر با تو هم از غایت مستی بر انم

تا خنده بسوی خود کشی ای سوی مسلمین
در کوه و بیابان چو سیم بر خیزانم

پروانه وش ای شمع بتان در نظر کش
میسوزم از آن غم که مبادا ز نظر افتم

با شب زدم نجه بعشق تو آواز
در پای سگان تو بخون جگر افتم

آنم که دل بعالم پر غم نمیدهم
یکدم فراغ دل بدو عالم نمیدهم

گر شاه عیب بندی من کرده است
باری بسلطنت قدمی هم نمیدهم

هرگز بکس نزاع ندارم ز علم و عقل
بیهوده زحمت خود و کس هم نمیدهم

کوته نظر ز وصلت حسن عاشقان
من یوسف عزیز برشتم نمیدهم

اهلی غم حبیب که جان تازه دارم
تا زنده ام بعیسی مریم نمیدهم

تو شاه نوجوانی من پیر ناتوانم
با من بپیر گرانی من راز ناتوانم

تو چشمه حیاتی در راه تو من موری
در خاک و خون طپانم چون بشنو ندهم

از دیده تو هجرانم هر چند تازه گردد
از من اگر ملولی هرگز مباد جانم

تو پادشاه خوبان من کمترین سگ تو
گر پیش خود نخوانی باری ز در مرانم

تو مست عیش چون گل من خوار بر زبانم
چون لاله در بیابان با چشم خونفشانم

تنها بپای کوی من چون سگ تو غافل
شاید که یاد داری روزی که من فلانم

در ملک دلم غم بجفا دست بر آورد
فتنست که من هم بجفا دست برآرم

اهلی ز نگار رو بر خوبان نشود سیر
هر چند که من از همه عالم بکنارم

تو با فراغ دل و تو امروز شاد و من دردم
هزار بهر تو دین شد ز دست و دینارم

میان مسجد و میخانه ام خجل مانده
ز بس که خرمنم اینجا بباد افکانم

خراب باده عشق توام که تا شاد
هزار دل شده دیوانه گرد ایامم

ز بس که آتش عشقت زو گرفت مرا
وجود من همه آتش شد نهان و پیدا

بیک نیم جرعه که خوردم جوابی اهلی از کف دوست
ز دست رفتم و افتادم از بام

ز بس که رخنه ز تیر تو در درون دارم
دلی چو خانه زنبور پر ز خون دارم

چو لاله ظاهر و باطن در آتشست چرا
که داغ هم ز درون هم ز بیرون دارم

و اتصال چو ماه بعلت بهشت
که دست در کمر کوه بیستون دارم

ز عقل نیست بر انجیر زلف یار طمع
و اختیار ز زلفش بکش چو جون دارم

بسر همیشه دوانم چو چرخ از مهرش
کجا قرار و تحمل کجا سکون دارم

بگو که از نفس گرم اهلیم در تاب
تو خود بگو که ازین نفسه چون دارم

کنون که جام چو من میداری که سرمستم
خوشست شیشه صافی اگر دهیم

ز لاف مردیم قید خود پسندی بود
بسنگ توبه شکستم و از سر خوش

بدان هوس که چو دیوانگان ... شکنم
هزار شیشه ناموس و ننگ بشکستم

تا ز ... عیسی ار بخشند
... مرا ... پاس نمیشنیم
... اهلی ...
... بیابان ...

وله ایضاً

... جوانی بود
... که ره ... گرانی شود
... جان خند ...
... شستم ...
... ز بیداری ...
... بیکاهی ...
... چون ... زده
... آورد ... شدم
... ای ... به سر
... از جا ...
شوق ... که ... کنم
در ... منزل که ...

[illegible]

ز آتش غیرت رود دودم سر انجمن چو شمع
از زبان هر که نام آن کج کلاهی بشنوم

دی چون ز پیش گرفتم ز شرم پیش ما گریست
او جامه چاک که آمد من سینه چاک می‌کنم

از عشق من گران افسانه شد چو یوسف
او سرخ شد ز غیرت من خود هلاک

بر آتشم نگر دو شرم از سفید رویی
وز بهر نوجوانی در خون و خاک

از سیم سکوتش آسمان شود نشستن
چون ترک سر گرفتم بی ترس و باک

گر بود پیش از سیم الستی هستی
عشقم بسوخت اهلی چندانکه

می ده که می غبار غمی از جهان برد
آلوده دل مباد گرین خاکدان روم

خلق جهان بگریه من خنده گر زنم
طوفان شوند گر بگهی گریه سر دهم

نازنده‌ام که شمع نخندند قدر من
عذر من آنکه هست که من از میان

تا دل ز من ربود سگ آستان او
هرگز دلم نداد گران آستان

گشتم غبار و ره به ستیکر نیافتم
تنها بگوی دوست ز دشمن نهان

اهلی اگر بباغ جهان نیستم زاد
رو در خ از آن بهم که بباغ جنان روم

یار من گرد من انجمن ز ما با هم
تا چه بی‌نگاری کرده بودم کس

یک سخن گفتی و صد ...
گر نسیم این سخن بوی ...

ناله من گرد کو یا ای که ...
گر نداین پرستش خلاف ...

سجودت میکنم محراب ابروی تو من
زانکه من این بت پرستی ...

[illegible]

خوش آنکه تو با ناز آیی و من پای تو بوسم
در سجده بیفتم خاک قدمهای تو بوسم

هر جا که تو دوری نفسی جای نگنجی
انگاره دم دگر به کنان جای تو

در باغ روم چون سبزه و گل پیش منم
بالیش بهوای قد و بالای تو بوسم

روی تو تصور کنم و لاله و گل را
از حسرت رخسار دلارای تو

در خاک کشیدن سر زلف مجنوم
خاک از هوس زلف سمن سای تو بوسم

از مهر تو ای یوسف جان ...
گه گه حریفان زنهر سودای تو بوسم

هر جا که غزالیست ...
از آرزوی نرگس شهلای تو بوسم

خواهم که شوی مست ... خوابی
در خواب مگر لعل شکرخای تو

من اهلی درویش نه ای شاه نیم
دستی که بهوس سم تمنای تو بوسم

من که از دور ترا بینم و بیهوش شوم
کی بود طاقت آنم که هم آغوش شوم

گرچه باز تو را جا به جان گرد قبا
کشته ناز تو ای سرو قبا پوش شوم

ناله از درد دلازین ناله کسی
گریه زار کنم آخر و بیهوش شوم

بس که سنگ... گفتار تو خوش شنیدم
نشنوم پند کسی گر همه تن گوش شوم

این که چون اهلی دلسوخته ام ...
که مباد از نظر تو فراموش کنم

تا کی بعذر کوی من ...
من هم زبان ...

گر زیر خاک چون ...
بینی که آتش دل چون ...

خواهم که پیش ... ترکم
بشکن تو چون ...

وله ایضاً

[illegible]

عمریست که بر خاک ره دردکشانم
چون سایه قدم بر قدم پیر مغانم

از زهد بری چون قدح و نقل و شرابم
آن روز که سیمین سبو داد بدستم

با پیر مغان بسته‌ام این عهد که دیگر
جز خدمت رندان نکشد بار توانم

ای خضر سعادت مددی تا ز خط یار
چو در لب سرچشمه حیوان برسانم

اهلی بدلم زخم نهان کرد ستم دوست
روزی بتو بنمایم اگر زنده بمانم

وله ایضاً

دل با تو بتماشا [illegible]
[illegible]

عمری که بی رخت من ازاد زنده بوده‌ام
در حیرتم که بی تو چرا زنده بوده‌ام

از من عتاب بوی که از ملک دل [illegible]
هر کس که کشته ستمش بنده بوده‌ام

دائم بهوای لعل لبی تشنه‌ام چو شمع
پروانه وار سوخته یکچند بوده‌ام

چون عیسی آفتاب رخی بوده همدمم
تا بوده‌ام بطالع فرخنده بوده‌ام

چون لعل سودای طلعت [illegible] کرده‌ام
از آرزوی دل [illegible] زنده بوده‌ام

خوشتر بر [illegible] دوستی [illegible] فلک کهن
دیرینه [illegible] تو [illegible]

اهلی اگر چه تیر فلک صید من بود
من پیش دست تیر [illegible] افکنده بوده‌ام

خوش آنکه بخت از در یار خود دیدم
بهانه غربت و بر حال ار خود [illegible]

کهی که خاک شوم بر سر [illegible]
بچشم خلق روم بر فراز خود [illegible]

چو شمع خنده بپروانه‌ای [illegible]
اگر تو آن بنم روزگار خود [illegible]

ز آب دیده خود [illegible] آمدم
کی همت گریه که [illegible] وکار خود

بس است [illegible]
دمی که بر دل و جان [illegible] دیدگرم

اهلی نظرم بر قد [illegible]
هر چند نفیرم نه [illegible] نظرام

یک نظر که در آن [illegible] جمال کنم
نظر بهیچ ندارم ز نعمت دو جهان

خیال وصل تو با آنکه شد محال [illegible]
مجال هم نه که اندیشه محال کنم

بزیر پای سمند تو گر دهد دستم
هزار سال جفای فلک [illegible]

ز من مجو سر [illegible] که من [illegible]
مگر نظاره آن حسن و جمال کنم

[illegible] دست [illegible]
گذشت [illegible]

اگر ز بخت شکایت کنم کنی اهلی
نظر بمصحف روی [illegible] فال کنم

ناچار گردنی [illegible] در روم
چو هم بهانه که دگر سوی [illegible] روم

یارب شکسته پای کنم [illegible]
تا کی ز بان [illegible] کوی [illegible]

دل بر دار از آن بر [illegible]
آتش بدل درافتد [illegible]

بی او [illegible] عمر [illegible]
شرم آیدم هنوز که با روی [illegible]

اهلی چنین که دل بسبک [illegible]
مشکل دلم دهد که ز پهلوی [illegible] روم

در سجود [illegible]
[illegible]

چون [illegible]
ما [illegible]

رنجیم از دیده [illegible]
عاقبت [illegible]

بس شب هجران [illegible]
در گلستان تو چون [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

کر کعبه مقصود را اهلی [illegible]
عاقبت [illegible]

وله ایضا

[illegible]

آلوده دامنم شماری که از زر بهست
چون آب دیده پاک دل و صاف سینه ام

اهلی منم که چون سگ دیوانه روز و شب
سر گشته هر طرف زپی آن پری روم

هر چند از وصالت ای جان دور دورم
چند آن رخ تو دیدم کز دیده دل ز دردم
در غیبت خیالت جانم حضور دارد
او در رای برزخ کز حسن آفتابی

یکذره نیست هر گز در دوستی قصورم
اکنون ندیده دل می بینم و صبورم
چون در حضورت ایم از غیر بی حضورم
از سایه تو ام من از خود هزار دورم

از سوز عشق اهلی دل زنده همچو شمعم
روزی که بی تو میرم خیز از خاک نورم

ای جگر از تو زرنگ دیده سوز بخت هم
گر چه سید تحل نو هوش بکمال بلکی
پرتو آفتاب سوخت تا بکینظر
آه که با غبان گل ازلی بکنظر

چاک شد از تو جان سینه لخت لخت
کی رطبی ما رسد گر چه دار دو درخت
کوکب تیره بخت ما از بخت هم
گر دهر از نازی گفت هزار بجنت

اهلی خسته گی کند منت تاج و تخت کی
سایه رحمت نو از سر تاج منت بخت

طعن مهر گر در دل انجمنت شکایت میکنم
من که با شستم کار ز دیده باشد تو
نامت از غیرت نکو لم لک عضو ذوی
گر چه قصد جان من هر از دست تا این همه

با تو از بیداد لخت خود شکایت میکنم
از شکایت التماس بی عنایت
قصه شیرین اگر کاهی ز زر آید میکنم
ترک جان میکنم او را حمایت میکنم

م

منم آنکه نیست بجود زغم تو لاله روم
تو بهار عاشقانی بخدا که با تو نیامی
کرت بخواب بینم چو حیات جهد اگر نه
ز محبت تو با من همه خلق چون رقیب اند
دل عاشقان بموی زکمند سینه دارای
همه جان اگر شوم من نکنند تو شوی ز ان

همه عشق در دو دامم همه شوق دار دوم
نه بهار و باغ بینم نه گل و چمن سوم
خبر نواز که پرسم از تو از نه جوم
بگذار چون کنایم غم خویش با که گویم
بو فا که بکس از من که ضعیف زار موم
مگر آنکه چشم جان هم ز غبار تن سوم

ز من آن غزال مشکین رمید طعن در دم
من از این گرسنه اهلی سگ آن رسته تو ام

سوختم چند آنکه سر ز شعله از سر امینم
بنده دلجوی بدعهد تو ام گر عشق من
بنده دلجوی بدعهد تو ام گر عشق من
با وجود عشق پنهان که گهی آسان
بر کان با من نشو گر دیغ [illegible]

آتش من بین بدار آید و دست ارادیم
گر چه میرکی نمیخواهد گو دل بر کنم
گر چه میرکی نمیخواهد گو دل بر کنم
می کشم آهی و صاحبی نگارین ستم
با حریفان در کلاه [illegible]

اهلی از داغ بتان چون کاو آتش بر بست
این قدر باشد که او در دیر من خفتم

سگ تر ام من و عمری بغم آمیزشم
امیدم از تو نگاهی بگوشه چشمت
کمان هنوز گرفتار تو شم پر چسید
نداشت زخم من از چه بغم طپیدن

حرام از دو جهان داشتن ز مان که تو ام
من از جهان با امید تو گوشه گیر
که او نشو بر جهان گشت دمی من نشدم
هم از خدنگ تو آخر دوا پذیر شدم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

زین گر همه محبت غمزه بدست شکسته سر می‌زنی برم
صد شیشه ز صلاح بیک دم شکسته‌ام [illegible]
غم عشق سر وکالت ... بیکس شکسته‌ام
تا فرصت تا که نالهٔ ... و دل شکسته‌ام
اهلی یاد و ناله شکسته‌ام ...
شرمنده‌ام که آینه‌ام [illegible]

ولہ ایضاً

ای گل که بوصل تو رسیدن نتوانم
زان خوار است ... خریدن نتوانم
زیبا که از شوق جمال تو ... نتوانم
وز نازکی خوی تو دیدن نتوانم
زین گونه ... نتوانم
هر چه کنان ... شنیدن نتوانم

تو عیش کن ز غمت که من سپند توام | بسوز آتش دل از فرع سر گزند دارم
غبار دیده برد گرد رهگذرت ز آن | گشاده چشم براه سمند توام
دل کباب و تهیت بخیز اگر تلخ | ز بس که سوخته لعل نوشخند توام
شراب تلخ چشانم کی بهر دار بوشش | که تلخی سخن از لب چو قند توام

تراست ناز و اهلی هزار چون اهلی
تو سرو ناز و همین من نیازمند توام

حسرت فرو خورم چو بروت نظر کنم | وانگه که گریه آتشم از دل بدر کنم
مست از می خیال توام آنچنانکه نیست | پروا که با تو نیز سخن با خطر کنم
خواهم ز رشک یاری آن شوخ ز رقیب | آهی کشم که بزم تو زیر و زبر کنم

اهلی اگر چه جور ز حد شد گمان مبر
کاندیشه خوبی دیاری دگر کنم

هرگز از بخت نیامد قدحی در دستم | گر به سودای لبی نافه تیش بشکستم
ده که چندان نرخ جام من باده پرست | روزن دیده گشادم که در دل بستم
خواهم آن کنج فراغت که کسی گنجد و بس | کمند یاد که من نیست شدم تا هستم
گرد آن شمع چو پروانه بسی گشتم لیک | تا ز هستی خود آتش زدم وارستم

سوخت اهلی دلم از غصه ندید تیشه بود
ترک بند گردم و للّه که از دست شدم وارستم

بیرم چو فلک با قدر رخ کشته‌ام | از نالهٔ طائر ببت گذرم شکسته‌ام
دیوانه عشق و هلاک سلک خود زنگ | در اسباب بندگی همه در هم شکسته‌ام

ای یوسف مصری بر کوه نظری کن | چون گوهر وصل تو خریدن نتوانم
پروانه صفت بال و پرم سوختی ای شمع | تا عشق تو گستاخ پریدن نتوانم
بوی نفرستی ای چمن حسن تو تا بی | گر من گلی از باغ تو چیدن نتوانم
زهرم بده و صبر مفرما ز رخ خود | کین چاشنی تلخ چشیدن

اهلی طپیدن ز رنج کشش کمندش
تا بسمل شود چون که رمیدن نتوانم

سرو من چون سخن از لعل چو قند گویم | بوسه خواستم ترسم که نباید گویم
آتش دل نگر از سینه خود آید بزبان | ورنه من حال دل سوخته چند گویم
میرسی خرم و خندان بگذر تا به خدا | که دعای زلی دفع گزندت گویم
تند شیند دل اهلی ز تو ناشنوا غمی | ز آن قبول دل دشوار پسندت گویم

ولہ ایضاً

بصر اگر چه بسی روزها بسر بردم | دگر نبودیم از دست تا نظر کردم
به یک نظر که دگر گردم از بلی را حیرت | هر آنچه جگر ریش تازه تر کردم
دلم بجز تو چون آرمیده نبود | طپیدن دل آسوده زیر خنجر کردم
ولی درون دلم جایی نکی بر خنجر | ز رشک یاری غیرت ز دل بدر

چو مرغ نامه بر از شوق نامه اهلی
هزار بار من از خویش بی‌خبر کردم

کاش از آن بزبان که سوخته سینه ستاره‌ام | سوخت اول این جگر پاره پاره‌ام
گاهی گر تیغ خشم کشی در میان نهم | وانگه که زخم خویش نهی بر کناره‌ام

چه زانکه بیشتر ... زنده‌ام
راه چنانکه ... در پاره‌ام
تا کی خورم ... کناره‌ام
من ... جان ... بیچاره‌ام
... خدا ... خاره‌ام
بکشی که ... جاره‌ام
ای شمع ... آواره‌ام
من آن ... ستاره‌ام
جان گر قبول گر نه قبول ... کاره‌ام
اهلی درین معامله من ... کاره‌ام

ولہ ایضاً

خنده ... آن لب ... بسودم
سر ... شنده‌ام ... بودم

دل ناخوش عشق کسان خانه‌ام را | در آتش تو بهر زبان شد بسوزم
بگداز گرین گریه جانسوز | در حسرت آن لعل شکرخند
دور از تو همان به که ضعیفم بزند از نیش | ورنه چو شوم بی تو چه خواهند بسوزم

اهلی دهدم پند که کم سوز ز هر کس
ترسم که اگر سوزم از این پند بسوزم

تا کی غبار محنت آن سیمبر کشم | او می خورد دهد دم من درد سر کشم
ورد دعا العفو صفت که بدعی | خار از قدم بیار دو من از جگر کشم
طامه شود جوابی عالم ز ریگ آب | روزی که من کاهم خود از آب کشم
من مست خود چو ادم و باصبح زاهی | حیف آنکه منع شیش کنم نیشتر کشم
گر نوشم از سفال سگانش درد | بهتر ز آب خضر که از جام زر کشم
بعد از هزار سال یکی جام داده‌ام | بختم امان نداد که جامی دگر کشم

اهلی بهل که ناوک او در دلم بود
حیفست تیر یار که از دل بدر کشم

سخن نگفته بهم صلح و جنگها داریم | عجب حکایت و وضعیت چگونه داریم
دل من و تو بهم آشنایی دارند | من و تو این همه بیگانگی چرا داریم
نظر بسمت تو کشش مبین بکسوت فقیر | که زیر خرقه شیشه کیمیا داریم
خبر ز حال درون نا امیدها کاهلی | وگرنه ما خبر از حال خود کجا داریم

ترا خدای نگیرد کشتن اهلی
برای تیغ که ما دست بر دعا داریم

منع از عشق آن شکرلب [illegible] کنیم
من که خود از [illegible] دل [illegible]
بیده ای یکدم از دوری [illegible]
سگی که [illegible]
جای دوری [illegible]
چون ز [illegible]
[illegible]
حرف بگفته آن لعل [illegible]
طعنه [illegible]
ن دیوانه [illegible]

وله ایضاً

ای سگ که جان بلا [illegible]
میان خار بلا [illegible]

مپرس حال پریشان من که زلف ترا | صبا چگونه کند من خراب حال توام
کجاست خضر سعادت که تو بخیر رسانی | اسیر ظلمتم و چاره ... [illegible]

زروی اذکی بترم از خدا اهلی
که بت پرستی و گویی که من مسلمانم

نیست گل نظر از خاک ره هوسم | لیک ترسم که شوم خاک و باد برد گیرم
با تو چون در سخن آیم که مرا قدر سخن نیست | آتش شوق تو در سینه بسوزد نفسم
باد از ره بنوید سوی تو من خود چه کسم | شمع با چون مجلسم تا بخشش [illegible]

تو اگر یاری دگر دشمن جان اهلی را
او بجای تو کشش نیست بجان تو قسم

جان نذر کرده ام که بپایت فدا کنم | پیش آی تا بنذر خود اکنون وفا کنم
خوانده ز آسمان زمینم که بهتر | تا کی بسجده ریختم تا کی دعا کنم
با من نکرده بجز تو طلبی که داشتم | از دست تا بروز قیامت رها کنم
اندل که بسته ام بنوای تو سیف عنبر | هرگز مباد دگر تو بخواری جدا کنم
گر ز خم دلگشای تو بابی بجای دل | گر دل مباش این گره غنچه وا کنم
من گر نسیم زلف تو دیوانه میشوم | زلفت اگر بگینک من افتد چها کنم
شکر خدا که حسرت من نیز تا [illegible] | حیف آنکه بهر چون تو جوان جان فدا کنم

اهلی چو داد من چو هلال است غم مخور
کافر و او خویشتن از دی [illegible] کنم

من از آرزوی خوبان بمدعا نرسیدم | همه آرزو و کام زحمت که ان دو دیدم

[illegible] صفت ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

دور از دهنت زمانی در غمش بوده‌ام
سوختم زین غم که یکدم از تو غافل بوده‌ام
ناصحا مهر پریرویان مرا دیوانه کرد
ورنه من سر دفتر روزگاری عاقل بوده‌ام
در چمن گر بوده‌ام در پای سنبل بخواب
بی سر زلف تو گویی در سلاسل بوده‌ام
شیخ مسجد بوده‌ام سرحلقه رندان بدم
هر کجا بوده‌ام عین دوست فیض کامل بوده‌ام
از نشان کعبه‌ام اهلی چو مجنون بنجد
بس که از آن محمل نشستن همره محمل بوده‌ام

طوفان کنم ز اشک و ز رخ از فلک نشوم
گرد غم و محنت ز جهان پاک بشویم

گر بحر سرشکم بفلک موج زند
نقش ستم از صفحهٔ افلاک بشویم
تا چند کشم زخم دهنت ای ترک
دفتر که بسته است از دل صد چاک بشویم
دیوانگی عشق خرد گر نه پسندد
نام خرد از دفتر افلاک بشویم

ساقی چو من از گرد ره آلوده‌ام بده می
تا چهره بدان آب طربناک بشویم

مست وعده گر دهد از دیده بخون خفتم
دل ماست چشم کباب نباید بستم
عیبم مکن ز سجده آن ابروی شبخیز
گر زوی چراغ دولت دین باد فرو خفتم
دیوانه گشتم از ستم آن پریروی
از بس که چاک خرقه صد پاره دوختم
بنجم کور رفت
مینی عجب بدیده دشمن بدوختم

اهلی زگشت دهر چو خفاش پی نبرد
من مرغ زیرکم که بکنج فرو خفتم

نادر از گر جهان دیده گریان بودم
گر بباشد دردلم مهر تو لی ایمان بودم

وامن ایکهای جون دل شور مرا
دامنی پر گل بود روزنهای گلشن
من که بید دود دل در غم اماش
آوردم در سینه و تن چون صورت نقشم
از لیم کامی ده‌ای پیرم این امید را
چون بامید نا امید از جمیع حاجت
نقد و الماس اندر آن در بیرون من
معتکف بنشسته بودن ارمن دمیان
همچنین با بیستی و جان دران
تا چو اهلی سوی او با کوی دوست آن روم

وله ایضاً

من که چون لاله ز داغ تو دل افروخته‌ام
رخ برافروخته‌ام از پی دل سوخته‌ام

من که چون لاله ز داغ تو دل افروخته‌ام
رخ برافروخته‌ام از پی دل سوخته‌ام
رشته جان مرا سوزن مژگان تو بس
زین سبب چشم و دل از هر دو جهان دوخته‌ام
نخوته بحر غمم چار دمن جامه‌ای بهشت
که چه در دل همه در چون صدف اندوخته‌ام
باطن از مهر تو چون جام جم غیب نماست
تا نگویی که همین ظاهری اندوخته‌ام

در دمن نام صفت چو طوطی اهلی
که ز استاد دهن یک سخن آموخته‌ام

ندارم چاره جانا که با لعلت درآمیزم
مگر آن از سر جان چون خط سبز تو برخیزم
نی نظاره تا باری سر از روزن برآرم تیغ
چه در پایت کشم گریم بدامانت درآویزم
بتو پیوند خود سازم بگیرم دست او روزی
اگر خون جگر گریم دگر صد باره برریزم
در آن تنگ شکر لعلت نخندد ذره‌ای مگر
بصد تدبیر در کوی تو هر دم گرد برانگیزم
از آن آشنا آید مرا هم دوستان اهلی
که صبح اکبرم چون صفت از خلق بگریزم

وله ایضاً

اسیر دردم و کس همنفس نمی‌بینم
بیار دمسازی خود هیچکس نمی‌بینم
صفای خاطر من بی رخ تو نیست ای گل
که من ترا بهوا و هوس نمی‌بینم
زرشک دل شکستم خدا نکرده درد
که مست ساقیم و پیش و پس نمی‌بینم
درین چمن که چو من صد هزار بلبل هست
یکی چو خویش اسیر قفس نمی‌بینم
زمان خویش من از بی زری بغربادم
زمانه ایست که فریادرس نمی‌بینم
مرا دمی ز وصال تو کی شود حاصل
که بر مراد خود دست یک نفس نمی‌بینم
بزم وصل فرشته مجال کس نمی‌بینم
زبس فرشته مجال مگس نمی‌بینم

وله ایضاً

از جور جور دل بدل دارم
اسیر بکسی و قبول دارم
تا بدان دام العیشی دو
من چشم و دل فضول دارم
معراج وصال او چه دور است
دل بر سر آن رسول دارم
بیچاره گر از من ملولی
از خدمت بیدل ملول دارم
در سینه که این ز دل دارم

وله ایضاً

اوصاف محبت که ما چو پرسیدیم | هرچند که در جستجوی یار بسیدیم
از خون شهیدان تو پرسی مو که | یا نیز درین مو که خوش خوب رسیدیم
بگشوم اگر بپری ای در روان باشش | کانیک من و جان از پی مکتوب

اهلی بر رسیدیم ز یوسف بوصالی
کانیک من و جان ازپی مکتوب رسیدیم

گرچه ورسم دل از دگران گم شوم | تا ندیدیم سنگ کوی تو آدم نشدیم
بجز از وردی کاهوی چشم تو نمود | هرگز آسوده دل از جور دل عالم نشدیم
آه ازین گرمی بازار که بر داد صفت | سوخت شمع تو صد از دیگی کم
دیگر ان یار تو و ما گدای را صفت | لخت بد باز نشد اخوانهم نشدیم

گرچه بی دین و دل از عشق چو اهلی شدیم
لله الحمد که از اقبال تو بی غم نشدیم

از بس که می وصلت بیرون باز زدم | روزی که ترا دیدم تا روز دگر
ای آفت جان و دل دارم تو وصلت | گذر در سر مستی از یمن نزدار
در عشق سر افرازی بر دوختن اگر | تا من سر و جانی ارم در دی نگین
گفتی بکر از مهر شطرنجی تو اسپین | بی مهر و وفا بودی من نقش لطیف
در عشق بتان اهلی خوانند اگر کافر | از روی مسلمانی از صاف دستم

دل چو کوه از حسرت لعل تو خون خواهم
سالها باید که این حسرت ز دل بیرون برم

گر نه رسوا شدم بوی محبت باز | بو است در پوستم چو آهوی تو بخون کنم

گر نعتی از این غم ... ابر در جان رحم چو بر
انقدر اگر بر سر کوه دوست ازان چون
گر کهی ازین غم از ان بیابان بر دل ای
یارا بر سری کاان به چو دل بیاوردن
سوختم چون اهلی اشکن باز ازان رحم کن
شب ازین در تنهی جدا صبر ...

من ازغمت اردیده می لاله و چون جگرم
ای لب نوش ز بر روی ... چو غمت
ای شب وصال تو ای کاشکی چون
تا شب که بری جز نگاه از ...
غنچه جان که چون ... دیده ازدیده ... را

یارب چه حکایت است که بیگانگان بی
سوزند بیش ازان که دل چون بیدادم
زنکه بر ز فغان بنده از سر ... دوام
سر گرده و دم در دیس ... دادم

ردیف الیاء

تا از صفای باطن بینه جدا بینیم
صاحب نقصی بنشانند که از اینه بینیم
سینه بدهیم با دنوار در ... بینیم
ام وردی بنور که ... بینیم
زندان نظر لطیف ... بینیم
با صورت جانان لعل ... بنشینیم
اهلی گلشنی ... بینیم
با محرمان کوی ...

چون همه سرها ندر دیوانگی جاک | کارم ز ان گذشت که خود ازو بیرون

اهلی جفای چرخ ز خونخوارم گریست
تا چند خون این قدح واژگون خورم

دیوانه عشق دهن از خنده بستیدم | گر شد بمن وردم من برنمه نشدیم
داغی که توراست رقیب تو مبیناد | کین داغ جگر سوز نگاه تو بستیدم
گلدسته حسنی و بمن شاخ گری | امید من آنست که خود در ستوان
من بهر تو در آتشم ای سرو خوش باش | بروا بکن از سوختن من که بستیدم
مجنونم و درمان می تخت طبیبا | بیمار نیم من که دمی شربت قند
من با دل مجنون نشوانم که برآیم | بندم بکن ای شیخ بکمن بهده بندم

من اهلی مجنونم و وحشی زدو عالم
جز طرفه غزالی که در آرد بکمندم

توبه کردم عمری اکنون باده صافی جنکنم | عمر ضایع کرده خود در ابلانی فیکنم
گر بجا جام جم بگویم اگر از عیشم چه غم | روزگاری شد که از بی عیشی صافی میکنم
همچو موی شد تنم در غم شکار سینه را | وز خیال لیلیان من مو بکانی
زهر هجران میخورم امید نوش وصل | من بصبر این زهر را از پاک سانی

روز و شب در عیش و شادی عمر من گم
هم غمش گردد این وفا کین عیش آلی

شبهای هجر اگر چه دل ریش سوزدم | روز وصال یار جگر ریش سوزدم
ایمن ز مهر ... که خندان نظر کنند | خواهد گزین نمک جگر ریش سوزدم

ولہ

چون چشم حسرت از تو بسی گریه می‌کنیم / آبی کشیم و دل ز کدورت تهی کنیم

بر ما صفای خاک‌نشینی حرام باد / گر سلطنت بمردم شاهنشهی کنیم

زخم تو سرخ رویی ما چو سگ شکار / روز زردی آن بود که پهلوتهی

هرچند آگهند حریفان ز کار ما / تا ما نظر ز عالم کارآگهی کنیم

در دیده آهوی حرم بینیم چون رقیب / با شیر بیشه هم چو روبهی کنیم

تا از درت بکعبه دل چون نبرده‌ایم / دیوانه نیستیم که این گمرهی کنیم

اهلی نظر چو آینه بر غیر او روا
هرچند ساده‌ایم کی این ابلهی کنیم

گمره شدیم بس که بره نیست رفته‌ایم / یا رب تو دست گیر که از دست رفته‌ایم

رفتیم از آستان تو در سجده‌گه حرم / با همت بلند عجب پست رفته‌ایم

پیوسته گشت سلسله نیکوی دو [illegible] / از بس چو مو صف زده پیوسته رفته‌ایم

یاران ز داغ عشق گریزان چو ما کسیم / تا دود با حبیب یار درین بزم رفته‌ایم

اهلی دل تو چاره مستی نمی‌کند
کو نیست شو که یاد تو از دست رفته‌ایم

گشت چون صیدم سگ یار تو ز خاک گم / وه که گر از تیغ او مجروحم ز خاک گم

خوانده‌ام خاک درت خود را هنوز / کاشکی بودی فرو زیر زبانم خاک گم

گشته جامه‌سیم دلکش از اشک [illegible] / تا کجا ضرر ز غم صد آه آتشناک هم

یکه مسکوبی نهان کن راز عشقش چون [illegible] / چون دل صد پاره و سینه صد چاک هم

تا کی اهلی سوی حرم آلوده مشکل رفت
تا بل ابیه ببستن ز نو جان بایش [illegible]

وله ایضا

تا کی نه دیده بسته کنیم از می و درد دم
نه دیده پرده که از تو بهره [illegible]
چشم صاحب نظر این نظری گیریم
ما هم از این گوشه نرگس بشنیده دو جهان
منت یار را ز [illegible] از گلشن [illegible]
سیب که از شوق زبان یار [illegible]
زاهد اقبله پرستی زند و ما [illegible]
زنده عشق بین [illegible]
زانکه در میکده از خاک [illegible]

من از گلهای خون آلود زان بستان دارم / که از دست رقیب خارخاری در جگر دارم

چرا گویی که یارت کینه خواهد با دگر گیرد / ولی دل نه بدهم دیگر که من زین بار در گیرم

نمی‌خواهم که ره یابم درون سینه خود دم / که گر درد تو یابم در دلی از نو بسر گیرم

شتابان میروی زانم نگردی زار بی‌تمکین / نگهدار آن گوشه چشمی که ذوق یک نظر دارم

چو اهلی چند باری پیش او بیگانه بر اهلی
عجب بختی زبون و طالعی نا یار دارم

روزه بگذشت و هوای می بیغش دارم / از مه عید و شفق لعل در آتش دارم

هر که بینم خوشی خود طلبد من ز آزار / که بدین ناخوشی از غمزه دلکش دارم

خورده‌ام تیر تو چون آهوی زان نیز هنوز / زخمی دیگر ز چشم تیرکش دارم

مکن اندیشه قیاس طرب از رنگ رخم / که بصد خون جگر چهره منقش دارم

جان جفا چند کشد گر تو نگاهش نکنی / شرم باری من از این جان بلاکش دارم

در چنین قحط کرم چاکرم از [illegible]
گر اگر هیچ ندارم چی بیغش دارم

گفت اهلی چو طبیب تو منم دل خوش دار / من نه آنم که دل خسته مشوش دارم

چو شمع پیش تو هم آه سوزناک شدم / که آختم ز غمت سوختم هلاک شدم

تو سرو نازی و من آن گیا که دیده [illegible] / ز خاک رستم و هم در ره تو خاک شدم

از آن شکست دلم جلوه گاه صورت توست / که همچو آینه از گرد غیر پاک شدم

بجز هلاک چو اهلی دوا ندارم هیچ
ز بس که از ازل عشق دردناک شدم

سخن و سحر [illegible] بسکه [illegible] دور [illegible]
که با عاشقی چون [illegible]
عجب [illegible] عشق [illegible]
شنوران دیده [illegible]
ز شوق دست [illegible] مجلس
اگر آن دو [illegible] بینم
من آن دیوانه‌ام اهلی که [illegible]
ز داغ عشق سوخته دل [illegible]

ولہ

تا وصل نبود با بوالهوس آن دو [illegible]
[illegible] نیک [illegible] ان دو [illegible]
ز غمزه نگاه از تو [illegible]
ابروان گل [illegible]

مردانه گذشتیم ز جان بهر وصالش / وامانده کی باز پسان دست نداریم
غیرت نگذارد که بگیرم به کنارش / معشوقه هم آغوش کسان دوست نداریم

فریاد که من اهل اگر میکشدم بحر / تا منت فریاد رسان دوست نداریم

با آنکه ز شوق نظری خواسته‌ایم / چون گوشه چشمی نگهی تاب ندارم
بر گریه من گر نکنی رحم تو دانی / من در جگر تشنه دگر آب ندارم
تا گوشه ابروی تو محراب دلم شد / جایی بجز از گوشه محراب ندارم
از ناله من خیل سگان تو به تنگند / وقتست که در دسر اصحاب
از پیر مغان دورم و در سوز دمی نیست / ورنه گله از صحبت اصحاب ندارم
در گریه گرم رود از چشم تنم / خاشاک صفت طاقت سیلاب

بگشای در وصل برویم که چو اهلی / درویش توام روی بهر باب ندارم

عاشق و مستم و محنت زده از یار دلم / دوستان عفو کنیدم که گرفتار دلم
همه کس بی‌تیمار دل و دشمن چون / سنگ بر سینه زنان از دل
خار رفتار دلم از زخم زبان گم شد / مگر آن سوزن مژگان بکند
دل فریبا از کف غم باز ده / خود فروشی نکنم بنده بازار دلم

عیب من از پی معشوق نشاید اهلی / که چرا خود ... که در کار دلم

گرچه بی‌بختم و دور از رخ گلفام توام / شکر این بخت که جاوید گرفتار توام

ناوک ... عیب مکن
ناز ... ندارم
... لطف
... ندارم
من ... چون
نظری کن که ... ندارم
من چو ... ندارم

وله ایضا

... ندارم
... ندارم
ز ... ندارم
... مرا
روز ... گلگون
صد هزار ... گل ...

با وجود حسن و رخسارت که شهره آفاق است / من خراب حسن طبع و مست خیال توام
همچو گل می‌نخوری با عاشقان از خود / آخر این بدمهر من هم عاشق زار

هر دم مبادا در راهم بسم بود از وصل تو / من جگر چاک و در آن ... دل افگار توام

من آن مستم که از اطوار خود دیوانه میگردم / به هر پهلو که می‌خستم از آن پهلو نمیگردم
به صحبت گر ... / منجر چشم او دیگر جا نمیگردم
من از عشق ... همان مجنون / تفاوت این که چون مجنون به صحرا برنمیگردم
... این که میکشیم هلاکم کن / چرا خود کشته آن ... دور نمیگردم

ز بیم کشتن از کویش کی ... / که میترسم اگر ... در آن کو بر نمیگردم

تا نیست می از خود خبرم مست کم / من هوش ندارم مگر از ... کم
زنار مرا کافر و مؤمن همه دانند / پنهان چکنم عاشق و معشوق پرستم
در کوی تو ام که چو گرد از سر عالم / برخاستم و بر سر راه تو نشستم

تا در سر زلفش نزدم دست چو اهلی / سر رشته مقصود نیفتاد به دستم

ما جان ز شوق غنچه وصل تو داده‌ایم / قربانی تو ایم و با این کار زاده‌ایم
بر ما چو شاد تیغ زبانها کشیده‌اند / تا یک گره ز سنبل زلفت گشاده‌ایم
گر دیگران ز آتش حسنت گریخته‌اند / ما همچو شمع بر سر مردان ستاده‌ایم
زان شب که گریه نیست ما ... مبتلا / از آب جسته‌ایم در آتش فتاده‌ایم

ای ... لطف ...
... که ... ایم
... دل ...
... ایم
... عالم ...
وله ایضا
... بیت ...
من ... جمله ...
هر چه ... جان ...
... ز ...
... ز شوق ...
... ای اهلی ...
من نظر ...

تا ز روی دل و دو چشم بر تو می‌بینم
که درد دلش از تو بهر دو جهان ارزدم
نه ز درد تو امان از سر دوران آدم
اسیر عمر سیه شد چو جان ز گل رها
چه بهار و چه خزان بجز از گلشن جان آدم
لب ما که بهر دو گل که ز سرگریه دوام
سینه که از غم و زنگ ای گل تو ز تیرش آدم
سیکه بیدی نوها ز تیغ نوک نصف
گر دور آتش طلب عشق ز دل الدوام
ستمی بما ستم اگر جز ره چاره
بلبل ستم اگر بستر نشیمان ز وی
خار در جسم اگر بین نو و بار صفت
ما میل لب بهار گریبان ز ادوم
سیکنم جای دل که ...

ما مایه صفت شده وصال یاهم
گر زندگی ما نه بدلخواه تو باشد
ما را کشی از هجر خود و زنده کنی باز
بر ما نگهت منت بجز گوشه چشمی
در کوی تو چون کاه بهر ذره گردیم
چون شمع ز روغن دل از آتش آهیم
زاسوده دلی بر در میخانه خواهی

دور از تو زلی طالعی بخت سیاهیم
بالله که با زندگی خویش نخواهیم
عیسی روانبخشی و ما زنده گواهیم
این آهوی چین گشته از این نگاهیم
تا کوه غمیم از بد ایام نگاهیم
ما زنده از این دود دل از آتش آهیم
شاهنشه و نعیم و سگ بنده سپاهیم

شور ستمت چند کند در دل خویشم
شوری بکن ای کان نمک باز دل ریشم

خون ریزی و مژگان تو ای مست دل ریشم
گو هم کشم از داغ تو ای تیغ جفا کیش
در پیش تو واپس ترم از حمله دشمن
از ذره کمم لیک اگر از مهر تو جی

تا چند زنی بر دل ریش الهی ستم
پروانه صفت سوختنی در بر کیشم
اندم که کشی تیغ تغافل از بیم بیشم
در عشق تو خورشید صفت از همه

تنها نه که بیگانه از خلق تو اهلی
دیوانه صفت مهر تو بیگانه خویشم

دمی که همنفسان گرم گفتگو بینم
لطیفه‌هاست در آن رخ که گه گه اندیشی
چنین که رانیده‌ام زرد روی من بیمار
رقیب جلوه وفا میکند ولی لطفت

من از میانه و زرد دیده روی او بینم
گشاییم از رخ تو زلف مو به مویم
مگر که دوستی از باده سرخ رو بینم
سران ستم که از آن خوی تند تو

غرقه در خون خودم بس که نگاهی
باشد اگر دور از من منزل یکگان

ز اشک همچو شفق بی تو غرق خون شده‌ام
تو خواستی جگرم پاره پاره لاله صفت
ز الحاقه مستان زند و دل بره نشست
برون فتاده چو پروانه ام ز صحبت شمع
چو بسکه خشک شدم ز دل نکنم هیچ
مرا که گلشن وصلش جای باشی

شکسته‌تر ز بلا کم مبین که چون شده‌ام
بهر صفت که تو میخواستی چنان شده‌ام
که من ز دایره زندگی برون
ز بس که سوخته از آتش درون شده‌ام
اگرچه حلقه زنانم عجب زبون شده‌ام
ز کلخن است تخت داغ کهن

مگو که کوهکنم از ستم گشتی اهلی
که من ز بار ستم کوه بیستون شده‌ام

غم چون تو آشنایی ز جهان پسند دارم
دل ریش من متاعی نبود ولی بگیرد
بفراق خود گرفتم ز هلاک خود چه گویم
شکرم بده چو طوطی سخنی بگو از آن لب
چو کلم خجل ندانم که کدام زخم نو بینم
ز کمند زلف صید پهنی براه دامم

من اگرچه ذره هستم نظری بلند دارم
که من از متاع عالم دل دردمند دارم
چو ببرگ دل نهادم چه غم از گزند دارم
که من از لب تو هستم چو مذاق قند
چکنم که صد جراحت من مستمند دارم
تو بعشق نکش که من خود سر این کمند

نه دلیست اینکه دارم به تن ضعیف اهلی
که بتار عنکبوتی بکسی به بند دارم

چو چاره از غم غمخواره نمی‌بینم
جز آنکه جان بدهم چاره نمی‌بینم

بهار عمر فراق گرد مرا ز غم تنها گل
بینم ز رخ صف نظاره نمی‌بینم
از دست جور بر او دارد دل جان بیار
دو یک بر ز نیمه جبر دارد او سرخ ... بینم
کمتر ز بیره نسی با برادر منتظر آه
سینه بکه همه بنده چاره نمی‌بینم
در دل نخوری دل با بر ادر نظر ز جان
ستم نمیرد از غصه خواب اگر از دل
ما منی که دیده سکار ده نمی‌بینم
بجان دو دین که بر از رخ نظاره نمی‌بینم
صفای صحبت منخوار ره نمی‌بینم

وله ایضاً

می بده کز غم دنیا دمی آسوده شوم
کار دنیاست مبادا که دل آلوده شوم

نیز تا صحبت رندان دل تازه کند
چند در خانقه و مدرسه فرسوده

دو جهان گر نبود زان شوم
که پریشان ز غم بوده بوده شوم

نه هزاران هوس آلوده جو
گر آنم کردی ازینها پالوده شوم

بس دویدم چو اهلی همه سو از پی
از زمان گشته اینم که آسوده شوم

من در دهند دنا توان هم ته دو کجا
عالم خراب از جور او کار دل او زه

بحرش همه محنت بود وصل در
نی دو دریم طاقت بودنی در نظاره هم

راهوی چشم الخوان این ز ار
مجنون صفت شده در جهان

روی جو برگ نسترن چشمی چو آهوی ختن
مردم فریب و راه زن کافر دل عیار

کی بقصد خون ما زلف کشد با صبا
این کاش از آن زلف دو تا را یکباره

زد عاشق ما شد داد صد چاک از او
گر این بود بیداد او جان ما شود صد پاره

با چشم مست دلربا کی نگرد این بی‌وفا
خلوت نشین یار ما عاشق شود میخواره

گر من آن سرو قد این داغ ها بر دل
گلهای آتش تا ابد خیزد ز خاک

دور از رخ آن نازنین اهلی ز داغ آتشین
بگذاشت یک گل در زمین در آسمان سیاره

تا یافته ام وصل تو در کنج خوشم
مشتاق همان حسرت دیرینه خوشم

گر گوش بروزنی از آواز تو خاک
من گوش به آواز تو از سینه خوش

وله ایضاً

من گره... [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

چو جابک سواری که ناز کند
بنالم که صید کمندت بیم

تو آن شمعی ای شوخ چشم
که چو جان اهلی سپندت

هر چند که از یار جز آزار ندیدیم
هر چند که دیدیم به آزار ندیدیم

کس نیست که در صحبت آن شوخ
جز لاله رخ خود گل بی خار ندیدیم

آن سرو بعیاری و شوخی دل و دم
ما شوخ تر از چشم تو عیار ندیدیم

خورشید صفت حسن تو بازار
از هیچ کس این گرمی بازار

گشتیم بهوس چو صبا در همه گلزار
همچون تو گلی در همه گلزار ندیدیم

رفتار تو از سرو گلستان شیوه دل
با سرو بدین شیوه رفتار ندیدیم

طوطی چو سخن گفتن اهلی نه شنید
شیرین سخنی چون شکر ناب ندیدم

من از صفای درون گر ز خود برون
بو آب دیده تران گرد در درون

اگر نه باد اجل بر کند نهال تنم
تو همچو باد در روی من چو باد اضطرابم

اسیر دلشستیم جانب تو چون
مگر دمی بنشینی که با سکون آیم

جواب دیده سیل روح تر از آتشم
که گر نسیم با خاک ره فرو آیم

هزار همچو تو اهلی که گشت در ره عشق
مگر نشست بار دوست زهمنون آیم

در چاره چو هم به دل پاره بمانم
از چاره گری بود که بی چاره بمانم

چون ذره همه دل بندیم مهر ترسم / آری همه حسنی بشود در نظر عشقم
فرزند غم از آن دل آورده ام این درد / برورد درد ما در عشقم

هر کس که چو اهلی ورق شوق فرو خواند
داند که من امی از آن ادب عشقم

ساقی بیا که دست ارادت بهم دهیم / تا بشنود که دست محبت امام دهیم
گنج دل از خرابهٔ تن در کف آوریم / در خاک تیره باز نمانک علم دهیم
مارا از روی باز نماید ز جام دل / تا چند جان بهرزه بی جام جم دهیم
روزی که شب کنیم بیوسف رخی بتو / گر جان دهیم قیمت یکلحظه کم دهیم

اهلی بسر کنیم جهانی چو روز خود
گر شرح دود دل بزبان قلم دهیم

از بس که پیش روی بتان سجده ها کنم / شرم آیدم که روی دعا با خدا کنم
اکنون که ای عاشقانه بتان کرد گشته ام / باری به بت پرستی خود من وفا کنم
من از دو کون دامن یاری گرفته ام / دیوانگی بود اگر اکنون رها کنم
نا محرمیت داد ز زخم کسی زدن / کان را به یک مشاهده او دوا کنم

اهلی گواه مهر و محبت تمام نیست
گر خون من بریزد و من صد دعا کنم

همدمان رفتند و من از همدمان وا مانده ام / میرم از این غم که بی یاران جدا افتاده ام
تاب وصلم نیست این نه چون ز هجر او سوز / وای بر من چون که من از زاهدی جدا افتاده ام
سوز سودای غمت دیوانه ام کردی / زان سبب چون شمع که در گریه خندان افتاده ام

گر چه آزاد از جهان ... [illegible]
چمنی ... که از دست ... [illegible]
همت من در نظر ... [illegible]
که ... بنظر جای ... [illegible]
تا زبان ... [illegible]
یاد ... اهلی ... [illegible]
زانکه از ... [illegible]

ولہ ایضاً

در کمال ... حال تو که ما طالبیم
از ... وصلت ... [illegible]
... [illegible]

ما نه آنیم که رخت بنده ز دشنام تو ایم / بلکه دشنام ترا ما بدعا طالبیم

همه را زندگی از آسایش و ما را ز وفا
اهلی آسوده کی آن نیست که ما طالبیم

ما کو که سر بکربلای شهادت کنم / گر هست بوی محبت سر به چاکم
چو ذره مهر تو از خاک بر گرفته مرا / همین بود شرف ورنه من همان خاکم
نظر بدیده ادراک در جهان کردم / به از تو هیچ نیامد بچشم ادراکم
خوشم بزندگی و آرزو دهد ز اجل / اگر چه غرق گناهم از این گریبانم
نجات یابی تو سوگند میخورد اهلی / که خاک پای توام گر براد و دلاکم

کرم که خود خار بلای همه هستیم
سر رشته بقدر رسید بر ستیم

دایم دل ما داغ مستی صفتانست / بدنامست از این شیوه که ما عاشق آنیم
زان روی سفیدیم که با نامه سیاهیم / حرف بد کس بر ورق کس ننویسیم
باز ای دلکش طرح محبت که بشوق / خاک سر کوی تو بجو یا نه پرستیم
ساقی به بهشت از عمل خلق زرد چنین / ما را عملی نیست ز نقد بهشتیم
در کشتی می لنگر شادی فکنیم / آسوده ز ویرانه این عالم جسمیم

اهلی سگ یاریم و نداریم غم از ...
این خوبی ما بس که بچشم همه پستیم

خوش آنکه همنفس یار خویشتن بودم / رفیق و همدم و همراز و هم سخن بودم
خوش آنکه جلوه همی کرد آفتاب خوش / من آفتاب پرستی چو برهمن بودم

خوش آنکه در چمن ... [illegible]
من از ... طوطی ... [illegible]
خوش آنکه ... [illegible]
که من ... [illegible]
خوش آنکه ... [illegible]
... [illegible]
کنون ... [illegible]
امید ... [illegible]

ولہ ایضاً

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

دریغ گشت جوانی که برق بر سوخت | برفت خرمی ما با دخرمن بهم
نشاط کم شد و همچو ما غمی با هم | ز عیش و مطرب و ساقی و گلشن کم
فغان ز تیره شبی دیده گی شدن تنها | که آمدی ز درم همزبان و همراز نم
جفا کشش همه خاطیم ز دست کجتو با | نمیرسد بکرم با کسی ز امن هم

چراغ اهلی دلخسته برفروز از وصل
که جان گداخت چو شمع از غمت دراز امل

مشنو که از تو سلسله مو در حکایتیم | دیوانه ایم و با دل خود در حکایتیم
جان بر لبست و منتظر یک اشارتیم | موقوف یک نگاه تو ای غایت منیتیم
زین در نمیرویم بمیریم عاقبتش | بنگر که در مقام وفا تا چه غایتیم
جان از حمایت تیغت خریده باز | تا زنده ایم بنده این یک حمایتیم
با غم خوشیم گر ستم بی نهایتست | در کنج بیکران ز غم بی نهایتیم

در ظلمتی که خضر نیابد همی رود
ما هم امیدوار برق هدایتیم

اهلی طمع بخرمن عالم نمیکنیم | ما خوشه چین خرمن شاه ولایتیم

زان حرم دل غیر دل ریش ندیدم
هر چند که دیدیم از این بیش ندیدم

منصورم از دار بما تیغ خویش بود | مردی که بپوشید سر خویش ندیدم
هر چند که گشتیم چو مجنون ز پی یار | یاری بجز از سایه خود بیش ندیدم
بر تیغ منه نام مروت که ز خویش | مینمون جگر قسمت درویش ندیدم

یا دور کنند وار زنند اهلی که نتند کرسی
کز دور بس ایشان رفا به جز از دشمنی ندیدیم

وله

نادرتر ملامت همه آرام بنشینیم
از رنگ دل ار گنجینه بنشینیم
با دشمن و با دوست دل از صلح و فنا
تا برق رخ ساقی باده بنشینیم
دست از خرد و از خرقه بنشینیم
و ... بکه یک ... بنشینیم
در ... از دل و دل از غم جانانه بنشینیم
از دوست دل تا جدی ... بنشینیم
تا ... که ما کی ... بنشینیم
از خون ... که صد چون ... بنشینیم

ما پشت چو آب دیده خود خوانده ایم | خوانی ز بیش هاست که پیمانه ایم
از جور سنگ دشنه حریفان گشید | ما پاشکسته ایم دگر فارغ مانده ایم
مجنون کوهکن ز غم آسوده دلشد | ماییم کز غم تو دلفگار مانده ایم
بردند دیگران سخن کار خود زیار | مایی زبان چو صورت دیوار مانده ایم
یوسف عزیز مصر شد و ما زشوق او | حیران هنوز بر سر بازار مانده ایم
آن میوه ها طلب بدر سر زد ز درد ما | ما از امید خسته و بیچاره مانده ایم

هر کس که هست بمرام یافت در جهان
اهلی من و تو ایم که فی باز مانده ایم

در ره خاکم و در کوی تو گر گم باشم | به که یکذره غبار دل مردم باشم
این چه مستیست که چون غنچه نو ای تو مرا | چاک گردد دل و در عین تبسم باشم
گر گشته شدم ناله که خودان ارزان | گر رقیبان تو در بند ترحم باشم
صاف می گر نبود در سفالینست | من نه آنم که معتقد به خم باشم

اهلی از میکده بیرون نروم تا باید
بلکه گر خاک شوم خشت سر خم باشم

چند آن دل سودا زده را پند بگویم | دیوانه شدم بیهده تا چند بگویم
سوگند دهندم که کنم ترک تو ای بت | کفرست که ترک تو بسوگند بگویم
درد دل دیوانه بدیوانه توان گفت | سودی ندهد گر بخردمند بگویم
شیرین نشود ذکر نگرنیم از قند | تا کی بزبان من سخن قند بگویم
هر گز که غم بنده خود به ز خداوند | آن به که غم خود بخداوند بگویم

اهلی لب ... ادی که ... از بند بر
هر چند که صد ... و بند بر

وله ایضا

از کی ... از در ... میکنیم
دون ... صدری و دیدم جنایت
دل ... من کمان دل ...
دیگر دل ... از روز بیمم
من ... ما ندار از روز ...
میکنیم عرض نیازی ... اندر
تا ... ما کی ... طلب
مستم ... و دیوانه ... میکنیم
تا ... بود ... ای عاشقان ...
سخن ... در ... از دیده
کار ... ما از ... میکنیم

[illegible]

غنچه‌ام کز غم از ضبط آه جان بر لب است | من نه بیصبری ز راه استقامت میکنم
گرچه در دوشم چو اهلی همتی دارم بلند | زان سبب میل بتان سرو قامت میکنم

خواهم غبار گردم وز کوی او برآیم | تا سر که بینم او را در چشم او درآیم
من ذره حقیرم در خاک ره فتاده | ای آفتاب بنگر کز خاک ره برآیم
سوزم ز شوق رویت وز رشک همدمانت | هرچند پیش سوزم پیش تو کمترآیم
گوش تو در حریفان فریاد من چو بلبل | اهلی چو بلبل ای گل حرفی که گوئی آیم

اگر تو دور کنی از درم صبور شوم | ولی خدا نکند کز دل تو دور شوم
سرم ز سجدهٔ این در [illegible] | خوش آنکه خاک درت از سر حضور شوم
شبی چو آب حیات از درم درآ ای شمع | خوش آنکه خاک درت از سر حضور شوم
بگردم چرا در دست نگردم خاک | که در فراق تو خاک از سر تنور شوم
برغم نکته‌نظران چو غنچه اهلی خوش | که از شراب تو مست می طهور شوم

سرگشته‌ام و چاره تقدیر ندارم | درمانده تقدیرم و تدبیر ندارم
منصور وصفت گر نکشندم بر دار | از عشق تو جز نالهٔ شبگیر ندارم
دیوانه بصد عقل ولی غمزده عاشقست | من عاشق آنست که زنجیر ندارم
زاهد چه زند بر دل من ناوک طعنه | مرغ حرم نه که در ترکش ازین تیر ندارم
هر سر که بر خواست میش لاله با غم | کو داغ جوانی که من پیر ندارم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

دوش در خواب سحر همدم خورشید شدم
گر این خواب بدیدار تو تعبیر کنم

اسم اعظم بکرم ملک سلیمان بخشد | دیدهٔ من چو مرغ نوری الحق تسخیر کنم
عاقلی به ز من ای خواجه طلب در عقل | من نه زنجیر دلم دل پیچه تسخیر
خواب راحت ز درت یافتم امروز | که پیش روز پی از پی وصله تکبیر
کس ز صد حرف یکی ره نبرد چون اهلی | آیت حسن ترا کین همه تفسیر

خوش آنکه بهتی پای بر سر منزل خاکم
آبی ز نم دیده دهی در دل خاکم

شاید که بر ویم دگر از خواب تو سبزه | گر سایه سرو تو شود مایل خاکم
ای بحر کرم باز یک موج عنایت | باران ز جگر تشنگی ساحل خاکم
دل مرغ سر بام تو شد [illegible] | او قابل عشق آمده من قابل

اهلی چو سر از خاک برآرم بقیامت
جز حسرت نبود حاصل خاکم

چو یار رخت سفر بست من چکار کنم | وداع عمر کنم یا وداع یار کنم
تویی که میروی از چشم من [illegible] | بنم که دوری ازان چشم پرخمار
تو اختیار سفر کردی از سر رفتی | من از غم تو [illegible]
من از میان تو یاران کنار اگر گیرم | تو در میان دلی از تو چون کنار
هنوز با منی و جان بهم [illegible] | بروز هجر چه با جان بقرار کنم
اگر بکوه بگویم غم تو [illegible] | چو کوهکن جگر کوه را کباب کنم

وگر نه رسم بود دل به بتان دادن / بایست دل نتوان بیش ازین خجل دادن
سپرده‌ایم دل خود به تندخوی کزای / گر رحیم ز رنجیدن از دو جان دادن
ز زهر چشم تو مردم یکی نبخشد آه / که زهر نیز نشاید نتوان دادن
بپای بوس تو در بزم وصل اگر رسیم / نه دوست بوسه کهی نبود بر آستان
نه آنچنان ز تو اهلی نشد خراب آخر / که از خرابی او نتوان نشان زدن

وله ایضاً

ای که بی‌من دولم انتظار تو خواهد بودن / یار من شو که خدا یار تو خواهد بودن
بنشو جایی که قراری بود دلم خواهی رسید / هم مگر سایهٔ دیوار تو خواهد بودن
ای حلاوت دل من چون شکرباشهد بود / گر همه عمر گرفتار تو خواهد بودن
کشتن من که هم از جور تو دیده‌ای زبانیست / عاقبت بر سر بازار تو خواهد بودن

اهلی از روز که در هجر فراغت نبود / همچنان تشنهٔ دیدار تو خواهد بودن

ای که میسوزد ز رشک دل‌ها بداغ / بر فروز او رازین آتش چراغ دل کشتن
اینک اینک میسوزد ما فراق این گلستان / غنچه وصلت دل ما کلی چند از باغ
ساقیا امروز و فردای دوران است / تشنه را جرعه ده از دولت باغ
ما بریشان بودن عاشق خوش است / عیشت عاشق مرکه میجوید فراغ

از نسیم زلف او اهلی مجو بوی وفا / ای خیال کج روان کن از دماغ

ما خود بریده‌ایم دل از کار خویشتن / لیکن تو رحم کن بگرفتار خویشتن

اگر چو خرمن گل در کنار من باشی / سنگ تو ام چو ز باری بکار دهم
ز دشمنان چه غم آید اگر چو دوست بود / ولیک زنده کیش اهلی ز رخ تو بود
بگیر و بوسه چرا خون به گردن من / مکن به موی سیه بار هم بگردن
زمانه که همه آفاق با تو دشمن / بیاد بر همه چون آفتاب روشن

وله ایضاً

بعد ازین با بر سر سنگ بلا خواهم / هر چه خواهم دید بر روی نشست خواهم
عاشق دیوانه را بر روی آنجا خواهم / گلخنی خواهم شد آتش نشست خواهم
من که شوانم ز خونی بازکش و دار / آه اگر بایم جائی بغیر خود نرم

خواهم آخر سر بپای تو نهادی جاری / همچو مجنون خیمه در دشت فنا خواهم

چند پیش او حریف می‌شود با من رقیب / بعد ازین اهلی بجور خود هلاکم

تا چند با بدان ز نیکو خواهان / یاد تنها بکان گنج غم کای

تا کی چون شمع باشی بیش غم / جان من اندیشه از آه سحرگاهی
صورتت چون ماه نو از گوشهٔ ابرو نظر / گر به روزی میسر نیست در مانی
عاشقان از پس مهر تو میجوئی رقیب / منع نیکو خواه تا کی رنگ برای

بیش ازین راه نظر بر روم چشم مکن / بر سر اهلی ز روی لطف خود رای مکن

ای روی لعل و زلف تو ماه همه خوبان / خوبان همه شاهند و تو شاه همه خوبان

وله ایضاً

وله

ناجیب جان انتو ... عیجه چاک
طالع ... دیبو دراغ ... بحال ...
از زمین دل ... ز داغ فغان من
بوی ... شعله ... بلند
تا جان سوخت شعله ... جانی
ای آتش ... داغ گره ... بسیم
اهلی ... نیامده ... ما تو ... من
کس در جهان ... من

ولد ایضاً

... ز ...
... دل ... ما ...
... بیرون ...

ای آه شعله سوز بکش شعله را به ... | بر نام بی‌نشانی ما این علم مزن
خوبان ز خلق ناوک خود دلم کنند | ای بی‌نصیب طعنه با اهل کرم مزن
تا از کدورت این نفس سرد می‌کشم | ای چشمه حیات تو خود را بهم مزن

چون ذره با امید مشو آفتاب صبح
همت بلند دار و به پستی قدم مزن

ساقی ز بس که نظرش با صلاح ... | اهلی شراب نوش و دم از نیکنامی مزن

قد بین و در رخ به بین زلف جانم ببین
آن چشم مست و آن نگه دلربا ببین

اجزای حسن او همه یک یک نگاه کن | وانگه بیا و حال من مبتلا ببین
من زار تر ز صورت چشم ... | هر کس که یار دوش شود دگر بیا ببین
ای مست ناز خنده ... نظر کنی | یکره مرا بگوشه چشم رضا ببین
جور تو ذره ذره ببادم اگر دهد | یکذره از تو روی بنام دعا ببین
بر روی دوست سجده خوبان ... | زاهد در این میانه تو روی خدا ببین

اهلی کدورتی که تو داری ز آتشش
عاشق شود چو شمع بسوزد صفا ببین

هیچ است ... که داغ نهد ... | میباشد او فتیله ... جان
... سنگ ... | پیکان زهر دار تو در استخوان من
خواهم زبان خویش ... | تا نشنود حدیث تو کس از زبان من
بی پرتوی ز آتش دل ... | هرگز برون نشد نفسی از دهان من

... داغ ... ز ...
... ز ... سلسله ...
قصه درد دل از داغ ... دل
آه ازین درد دل ... زاهد ... عمر
وانه حال ... حاصل من
... من
که ... گره ... من
... ازو من
... من ... من
... دل من
... مقصد ... جان مجال من
... ز ... دل

ولد ایضاً

به تیر غمزه که تاب آورد ای کمان ابرو | دو چشم ترک تو در خانه کمان دیدن
نشاط این من و یعقوب خسته میدانم | جمال یار سفر کرده ناگهان دیدن

ز اشک گرم کشد میل دیده اهلی را
که کو ... رخت بیش ... دهان دیدن

گر نه کافر بچه آتش دل تیز مکن | کعبه بر هم مزن آتشکده انگیز مکن
حرم راستی دلم گر سخن تلخ کنی | باری از خنده پنهان نمک آمیز مکن
دی که در گلشن جستی ... سرمست | تکیه بر نازکی سبزه نوخیز مکن
خون من هم ز دل و دیده من یار طلب | بیش ازین قتلم ازان غمزه خونریز مکن
پای بسته دل بگرفتاری مجنون اهلی | پا ز بند ... آن زلف دلاویز مکن

وله

آن نخل قد و لعل لبت چون رطبش بین | وان چاشنی خنده شیرین لبش بین
وآن چاشنی خنده شیرین لبش بین | آن نخل قد و لعل لبت چون رطبش بین
گر طوطی جنت طلبی باور ... | بر سرو قد آن سرو قبای قصبش بین
نهانه منم طالب آن چشمه حیوان | صد تشنه جگر ... طلبش بین
در شادی وصل دل ... | پیدا شب هجر و دوام تعبش بین
تا چشم زند روز وصالش شب هجر است | کوته بنی هجر و درازی شبش بین

اهلی بود از دست جام طرب دیده پر خون
این هست جگر سوخته جام طربش بین

گر شود خاک ره سبزه دمد از گل من | حسرت سبزه خطت نرود از دل

گر با تو نیم دو لتم ای شوخ نیست این
گفتی که شب نالهٔ بسی هست ترا این
پروانه تواند برخ شمع نظر دوخت
جز سوختن و دودن سخن از عشق بگویم

گر دور ز وصلی گو کسی نیست این
ما را نفسی بنشست مگر ضعف نیست این
ای مردمک دیده نه کار تو است این
تا خلق نگویند که صاحب نظر است این

اهلی به دعا باز چه دارد ز خدا خود
چون در شب هجران تو بیدار است این

زخم پنهان بر دل عاشق تو میدانی زدن
تا نگردی آشنا در بحر عشقت [illegible]
عشرت آباد چمن کان با بلبل [illegible]
می زن و با لعل شیرین خوش [illegible]

مژگان ابرو ناز تیر پنهانی زدن
گر ز موسی قدم در نیل شد آسانی
ما و کنج غم چو جغد و بانگ ویرانی زدن
کوهکن می باید ش بر سنگ پیشانی زدن

شرح حسنش را چو اهلی نیک میدانی بگو
زانکه از دانا خوش آید لاف دانایی زدن

هر که زنجیرش نهد مشکین کمند آهنین
بر زمین پای سمندت باید آهو [illegible]
چشم من چون داغ بر دست تو بیند هر زمان
بار هزاران درد مندی جان فدا ت میکنم

گر بود دیوانه نگریزد ز بندی آهنین
حیف باشد بر زمین پای سمندی
ای که چشم خود توان دیدن گزیدی
وه چرا درد آید تت از ذره‌ای [illegible]

دست اهلی کوته از دامنت چون نارد
دست کوتاهی چنان سر نهی آستین

گرچه هیچ آشنا اهل نظر خواهد زدن
تا که از جای به مقصود سر خواهد زدن

ولَه ایضاً

بار رفت از شیوه [illegible] ...
[illegible]

جان

چنان گرد خیالش پیش چشم [illegible] من
شب هجران چه پنهان [illegible] هجران [illegible]
زمن دارد فراغ آن شوخ [illegible] محبت
چو مجنون بر رخ لیلی چنین گر من غباری ماند
شم خاک ره یارت که جان [illegible]

که می پندارم [illegible] آید از [illegible] من
که به هو دور از آن جا [illegible] تکلم
بدین امید میسوزم که خواهد [illegible]
مگر یاد آورد روزی [illegible] غبار
برقص افتاده و گردش [illegible] گرد

مراد من از و اهلی نبود [illegible] اما
خدا [illegible] نگه دارد دل امید [illegible]

با جامهٔ سیاه که در خیش [illegible]
چشم تو گر چه کشت [illegible]
گر یک دعا کنی تو و من صد دعا [illegible]

دلجو تری ز جرد [illegible]
بود آن نگاه کردن [illegible]
از زنده [illegible] تو بود دعای من

اهلی مگو که بخت شود یار [illegible]
گر کار زن [illegible] بخت [illegible]

اکنون که تنها دیدمت لطف [illegible]
کم مداری [illegible] من ای [illegible]
ای یوسف جان [illegible]
مردم دور از روی تو در [illegible]
تا که طبیب عاشقان [illegible]

[illegible] بزن [illegible]
از گوشهٔ چشمی [illegible]
رسم گران جانی [illegible]
بیرون خرام آخر [illegible]
اهلی [illegible] آهی ز دل [illegible]

[illegible] فا [illegible] خدا [illegible]
مپرس از [illegible]

ولَه ایضاً

[illegible]

دل مجنون کی ... ز مجنون بی [illegible]
[illegible]
عشق ... [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

گر بوسه دهی زان لب خندان گوئی دهم | بوسم دهن تنگ تو چندانکه دهم جان
ارزان بود ار بوسه ام از تو گران تیک | هرگز ندهی بوسه ام ارزانکه دهم جان
خضر ره من شو که درین ظلمت ادبی | نزدیک شد آن چشمه حیوان که دهم جان
هر چند بعیسی نفسی جان دهم باز | باز از نفسی بیشتر از آن که دهم جان

بر باد دهم جان بهوای تو چو اهلی
گر باد رساند ز تو فرمان که دهم جان

دارد ز تب هجر تو خسته جسد من | کاری بکن ای که کار کند چشم بد من
گردون ز ستم تیغ کو چار کمن | زانرو که نشد اینقدر از جهان مدد من
سر در سر خیال تو خواهد شدن مرا | وین قصه که گفته است خیال تو خود
من قانعم بیک نگه از نخل قامتت | ممتاز دور یکنظر ای سرو قد من

اهلی ز بکسی چو غم از دهم بد
غمخوار بکس نرساند بد من

ای تو بردی همچو چشم و داغ تو تا ... | ره صحت جان بیدلان ای مرغ ...
بس که ز دیدن رخت شمع تیره نظر | یک نظر از نظاره ات نیست فراغ
گر ز نسیم رحمت روز فراز خلق | بوی بهشت می کند تازه دماغ عاشقان

اهلی از آن قائم که بخورم تا ...
گر ز رخ شمع عاشقان زنده چراغ عاشقان

خوشا سگی که جفایت خورد ... در | ولی من بخت آنم نیست ...
من آن مرغ دلفگارم که ... وصل | نخواهم روی بستان دیده و خواهم در قفس دل

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

تو بدین جمال و خوبی ... | که ز دشنه کس نشنید که بکنج زندان
چو مقید است اهلی ... | ... بدست کوته کل وصل ...

وله ایضاً

همه دم جان از غمت ... | خاری که ره ... جان ...
و ... تارک ... گردد ... | بر گرد گل زمین ... می
من کشته آن کز ستم تیر تو ره در دل | یاران ... سینه ام ...
عجبم بکن گر بسوز دل ... | آتش ز سر جا مشعله زد نهان می

جان سوخت اهلی را ز غم ... ناله ام
در دل ... جان می آید برون

موسم خزان است گل در چمن گذاری کن | ... جوانی ... چشم ... کن
آخر این کمان ابرو صید دل غمت ... | ... کمان بکف داری ... کن
صحبت جهاندار ان ... | جرعه ... در میان کناری کن
غافلی ... کار ... | ... کار ... کن

همچو خضر اگر خواهی عمر جاودان اهلی
نقد زنده کانی را صرف راه یاری کن

در دلم از تو گره بر گشاد از دگران | نا امیدی ز تو خوشتر که امید از دگران
گر بطالع ز حریفان تو بگذرم | شکر بسیار که بهتر ز امید از دگران
خوبرویان همه در جلوه حسند ولی | کی شود عاشق غمگین تو شاد از
تو ... از جور فلک ... | ... ز دل جفاهای تو ... از دگران

[illegible]

کارم چو به تو بنما می کشد از مهر | خورشید صفت گه گهی کم نظر از من

اهلی قدری دامنم آلوده گر ارای
شاید که قضا عفو کند بنقد از من

ای سنبل سهیت چمن غمه بر چین | از داغ تو شد نافه جگر سوخته در چین
باید عیان هیبت خزالاتش دامن | و امان خود از صحبت این نافه از چاچین
مجنون صفتم دیده سگان صف تو کردم | گفتا برو از کوی من این مو که بر چین
زی زلف ران سروچه حسنی که بر آرفت | گر شاخ امید من دلسوخته بر چین

یا بس گل روی تو مراد دست که دارم
در دیده اهلیست ز خار خره بر چین

باز روی تو خوشحال نمیتوان بودن | بیک نگاه تو صد سال میتوان بودن
اگر بدان کف پا روی خود نتوان مالید | چو خاک کهر تو پامال میتوان
قبول بخت بباید که گشت تو توام | شهید عشق باقبال میتوان بودن
گهی که رخ چو گل آتشین برافروزی | سپند روی تو چون خال میتوان

منال اهلی اگر از غمی پریشان حال
که در همیشه بیک حال میتوان بودن

آه در دل و چون باد صبا بدارم من | برسم خبر از یخرود زخود بیخبرم من
شکر بر طوطی فشان و گل بر بلبل | انس من اندازه که حرف دگرم من
خلقی همه نزدیک تو دیدند که از دور | چون صورت دیوار زحسرت نگرم
من مرو صنیعفم دگران طایر قدس | رحمی بکن ای بخت که بی بال و پرم

ای گل سحر باز از نو امر از غم سر کوی
گر بیوسف غنچه ای که ببیچ بنخر خم
بوی گل سحر باز از نو امر از غم سر کوی
گر بیوسف غنچه ای که ببیچ بنخر خم
بوی گل مقصود از یار بیچ بنخر از من
چون بلبل از آن بستم دامن دیدم
چون اهلی اگر جامه دریدن دیدم
نا مردم اگر جامه جان هم بدرم من

ولہ ایضاً

ای غم خود چو پرواز می چون بلبل
کل رحمان حدالنعیم الوکل کش
پروانه جبریل بیراه بعشق
زهمای همت خود جبریل مگس

صد دل کباب از نمک حسن اشکیست | نظاره ملاحت جوان جلیل کن
شد خط سبز سبیل رخش دفع چشم زخم | مصر جمال بین و تماشای نیل کن
دوری گزین ز کبر جمال ای بحر خلق | با خلق باش و کار بخلق جمیل کن
جنت بزهد تقوی و خیر اسمعیل است | می نوش و جرعه بنقد آن سلسبیل کن
ای میفروش خضر رهم شو بساقی | در ظلمتم چراغ هدایت دلیل کن

اهلی اگر حریف می و مطرب نه عشق
گو ترک بحث مدرسه و قال و قیل کن

دل که جای تست چون سازیم جای دیگران | چون ترا بیرون کنیم از دل برای دیگران
با خود اندر کنج غم سوزان تا یکی بخت | برق آه ما بود شمع سرای دیگران
ذره ذره گر کند خورشید عشقت کارها | ذره سرگرم نه بینی در هوای دیگران
درد خود را از خموشی ساختم درمان ولی | سوزم از طعن و بمیرم از دوای دیگران
دورم افکندی ز خود چون مرغ بسمل در ازل | میطپم در خون که میمیرم بپای دیگران
هر که شد بی بهره از نور رخت ای آفتاب | سایه وار افتد بعیب از قفای دیگران

خرقه غم اهلی از پیکان هایی تو شد
ور بخون گرد ز نگره در قفای دیگران

سگ این در استم ز دل من چه سوزنی | اگر از درم برانی که رود در بیابان
تو اگر چو گل بسوزی دل صد هزار عاشق | چه غمت بود ولیکن خبر از غرور
مه اگر چو ابر گریم ز جفای غیبت تو | تو چو برق خنده باری زسر حضور
بکمند عشق بیدل چه سر و سر در آید | سرخود برون نیاید که طلب کند و لیکن

می از آن زنج دو دوری بنشست نفر
مه بیدود عیش ز جلب از قصه جان
انجار تن بروان آتش و عشق
که از بوسه جوانی بعیاب عوفی
جار بیجا بسامان بیستر پیر
از قبال او صوفی بمی ظهور

ولہ ایضاً

ای غمزه و در کرنسم الفان
جست بی الف بن بینی چینان
بی جرعه جانب پرسی بخم
نه نسبت بلند از آن
قصر نیز که ملکندی و جم
آب دمن کار کمند در او اعلیٰ
ای خاک زمینه

با آن فسون و غمزه چو بنهاده ام وفا
چون میرم از وفای تو خواهند عاشقان

با طره ات چکار کند طره های من
از رسم وفای عشق ز لوح دعای

اهلی بعشق بازی و منظور عمر رفت
مجنون که شاه عرصه عشق است مرغ

کام دلم از وصل بیک بوسه روا کن
محنت زده و تیره دل از شام فراقم
داغ غلبت زنجاره می برلب تعلیت
چون زلف بتان کار دلم هیچ بجز محنت
گر بار کمند ناز ترا کار بنا هست

این کار نه از بهر من از بهر خدا کن
ای صبح سعادت نظری جانب ما کن
زخم دل ما از سخن خویش دوا کن
خواهی که شود راست بتقدیر دعا
هر چند که دشنام دهد دوست دعا کن

اهلی نه تو گفتی که شوم کشته بپایش
بر عم وفا هست تو بر عهد وفا کن

از در کعبه چه حاصل بدر یار نشین
گر دولت نیز بود در شب تسبیح سود
در صف میکده سجاده مکش ای شیخ
زبان گو قدر شاه بخرابات نشست
من که با یار نشینم ز جهانم چه خبر
وصل یوسف طلبی پرده نا موس بدر

رو بسوی دوست کن و دوست
سینه صافی کن و در حلقه یاران بنشین
بشکن ای بار غم از دوش سبکبار نشین
یکدم ای کبک فرو هنده زنان
گر بطعنم همه برخیزد در انکار نشین
چون زلیخا بدر از پرده بازار نشین

کار ما از صف مستی نگشاید اهلی
یکقدم مسند نه و در صف خمار نشین

لب از غمزه توان بسته دیده بی سخن [illegible]
دیده ات [illegible] دل [illegible]
از کمل دوش [illegible] ای جان
گر به [illegible]
سر [illegible] زلف [illegible]
سیر [illegible] کل [illegible]
عمر [illegible] و خاطر [illegible]
خانه دل [illegible] نگردد [illegible]
آب [illegible] روی [illegible]
سر [illegible] من [illegible] ایران
[illegible]
اهلی [illegible]
[illegible]

سنا

٦

شاه حسنی نگه نظر سوی گدای خود ببین
گوشه چشمی فکن ای آفتاب ذره وار
جان فدایت میکنم ای کعبه جان رخ مپوش
دیده جای تو از آن ارا ستم از لعل تر
یار اگر یار است یک دیدش هم تنها بست
آنکه رخ تا بید و سنبل قفا کند رشت

ای سر من خاک پایت بر بلای خود ببین
جان با همی برت ای بر هوای خود نه
پرده بکشا هر طرف خلقی فدای خود
نور چشم من بیا در دیده جای خود
کشتن خود منکر این دل جوی
صد هزاران دود دل از دهانی

جام جم شو اهلی از عشق نگر دست رغیر
هر چه خواهی دود دل را از صفای خود ببین

خواهی که عاشقانه محبت کند جوانان
صحبت خوش است با دوستم از غیر می کی
تا کی عذاب جان کشم از زاهدان خشک
ما اهل غم خوریم و حسودان بفکر ما
ای شمع حسن گر چه بر خواستی تخت
کشتی به بی نشانم اما بکن ز حروف

جا نراد در آستین برد دست جاقان
تا گم کنند در دستین خوش جوشان
بر دور خلیست صحبت ادیمان
یا رب حسود را هم از این جاکشی جان
بنشین بلطف و آتش کین زادو زنان
چندان طپیم که دست از جهان

اهلی تو پاک جانی و با پاکان دی بر
با هر کس از دوستی مع و با خاقان

سخن بگوی دل از من بیک سخن بستان
بیک حکایت شیرین هلاک کن
مده بدست اجل گر بستم کشته بارم

بیک کرشمه شیرین مرا ز من بستان
تو شاه حسنی از و داد کوهکن بستان
چو داد بلیست مرا جان تو خون

[illegible] از یوسف زلیخا دل
یک [illegible] دل از دست [illegible]
جان اگر [illegible]
هزار جان [illegible]

ردیف الیا

[illegible] سبحه [illegible]
ای با من [illegible] ز [illegible]
بر سینه من آهی و در [illegible]
چون غنچه [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خوابی که دل از ذوق تو ز نفس خلص
چون یار جدا شد بکی سرو سمن
چون هاجس جدا شد بکی سرو سمن

آن جوان غارت دل کشتن بجنین
چون سر بنی در آنه سر بعد رود چو اهلی
گر گکند خند آن چو شمع از دل من بخین

چوگان سر زلف برآور سر دوش | سرهای عزیزان همه در معرکه گو کن
ای تشنه فی تیره ز آب حیاتست | تا بهر نگردد حذر از غمزه جو کن
رخسار نکو آینه لطف الهیست | اهلی با دب سجده آن روی نکو کن

وقت مرگ از سخنی درد فراق گو کن | الحق ز هر اجل در دل من شیرین کن
من نگویم که واغنو وصل تو دوا | تو بهر شیوه که خواهی دل من تسکین
صبرت از غمزه بیداد تست دیدن | یکنفس خواب کن و دیده من بالین
گر برانی که بس از وی بهین زرسم | یک دو حرف از لب شیرین خود تلقین
دیده ام یاس خیال تو بجا زخم آب | تا دل من همه در دیده من بر چین
زرد رویم مهلی ای گریه که داغ غم | چون خزان چهره ام از خون جگر رنگین

چون بس بازوی تیر و دیم نیم تیر
جان بیار سر گرد و ابهر انجمن
بکر ردو کو روچه بیمح من انکس جمع دل زنان
آن میان از بار ناز کس بی ای انجمن
چون بس بار سر انکه بهر از تن بدن
تیغ گوی و بیش زن بیر بجنبنت
جان فدای تبغ شیر بار باغ یار دارد

در خم زلف تو اهلی دل مسکین گم کرد
زلف مشکین بکشا فکر دل مسکین

ای غنچه گل بکشف گوش سخن کن | از پرده برون آی و تماشای چمن
بکشود دهن غنچه بحرف با تو بگوی | بلبل بصبا گفت که خاکش بدهن کن
وردم بهوس بست دو ساکت به سخن خود | در پیش من انداخت که تکرار و لعن
ماهم که ندارد سخن از صورت خوبی | چون صورت دیوار تو هم ترک سخن
تاکی کنی ای دیده نظر در رخ یوسف | یکبار نظر نیز در آن چاه ذقن
ما را نه سر گیسوی حور و نه طوبی | با عاشق شیدا سخن از دار و رسن
ای مدعی این طعن جگر خواره ملامت | من طوطیم این نکته تو در کار زغن

باده بنوش دید بیشتر غم میکنداران | کار عالم که نزاست و هم میگذران
تو بپسند باده صفای کرم تست بود | هرچه از من نه پسندی بکرم در گذران
جام جم گر نبود همت خود دار بلند | باده بنوش و نصیحت خبیثم میگذران
فکر فرد امکن امروز دل خود خوش دار | در دل اندیشه نمانده که نم میگذران
ساقی امروز که دریای کرم در جوش است | کشتی غرقه ز گرداب عدم میگذران
که گهی دست من زار بجامی گیر | در گذر از گاه غم بگذر و قدم میگذران

اهلی از دوست بجز زخم وفا چون نشد
بگذر از جور ستم زخم ستم میگذران

درد از طبیب گفتن نمیتوان | در دلی مراست که گفتن نمیتوان
خواهم شکفته روز بیم از غم دوی گل | هرگز ز بهر خنده شکفتن نمیتوان
خواب صبوح کرده بسوز رخان خوش | غافل ز گرگ حادثه خفتن نمیتوان
هر درد که هست نهفته ز الماس حکمت | وصل تو گوهریست که سفتن نمیتوان
گفتی حدیث من بکش از زهر فکر | وه کین حدیث تلخ نهفتن نمیتوان
شد داغ عشق از دل ویرانه عیان | گنج وفا بخاک نهفتن نمیتوان

اهلی اگر که بر تو تسلی ز درد دوست
گرد غم از جبین تو رفتن نمیتوان

من اگر شکسته عهدم تو وفای خود نگه کن | بخطای من مبینی بعطای من نگه کن
بره تو شهسوار از دست زه بنالد | سر خودست که کاهی بیا بنعل دیگه
به درون ناخوادی منگر به تیره بختی | تو که کعبه مرادی بصفای خود نگه

سر زلف خنجر از گل
چو نقاب که دریابی ز حور بخبر و بازی
سر گرفتن چون تند بازی
بر کام نهمی که جهان بنده
نه و ارعبه بتیغ عاشقان اند جایی و چه
بر ز چشم اهلی کلهخیزش و دعای او
همه روز چند اهلی کلیسای کافر
همه در او چه بلی کلیسای

وله ایضاً

سر جدا از دوزخ غم دور دل بجا صل
این نیز و سر که ز کیسی بود و تیز از دل من
استغفال سیاه گشت شد و دل نیز بر
خیر از بین کاهلی بیت از گل
خانه را و بیتش شد و تا تو بیایی دار
سر جبر زعی بنود و عنبر نوو در محلل من

وله ایضا

[illegible]

صید بی‌بختم اگر دولت شکارم نکشت / عجبی نیست که شکستن بود از بسمل من
آفتاب از ذره جاروب فنا گر گیرد / که مشرف کند آن ماه بتابان منزل
مشکلی سخت بود مفتی و در رنج گشای / هم مگر پیر مغان حل کند این مشکل

اهلی افسوس که از وصل چراغ رخ دوست
شمع مقصود نیفروخت دل غافل

سرو من چون لاله جسمی بر دل چاکم فکن / یا برآر از خاک یکبار دگر در خاکم فکن
چون بخاکم بگذری گر زنده خواهی کردنم / قطره بر خاک از آن روی عرقناکم فکن
پیش از آن ساعت که گردد کارگر زهر اجل / جرعه‌ای در کام از آن لعل چو تریاکم فکن
چشم من لایق کجا باشد که خورشید جهان / پرتو اندیشه از چشم ادراکم فکن

اهلی آن بد مهر اگر پرسید احوال درون
گو نظر بر حال دل از سینه چاکم فکن

با غمش اعتقاد و وفا پیش کس اظهار مکن / که اعتماد کسی هم به اعتقاد مکن
چو آخرم بکشد از زهر غم نخواهی داد / دل مرا هم از اول به وعده شاد مکن
دعای عمر بر آن کس که میدهد بر ما / بگو که آتش ما را به هرزه باد مکن
هلاک غیر به تیغ تو نامرادی ماست / چنین ستم به اسیران نامراد مکن
ببست ساقی و می کو مباش [illegible] / ز یاد دوستی مطلب درد سر زیاد مکن
چو غنچه دل بگشا از دهان پر خنده / لبم ز زخم دل اندیشه گشاد مکن

اگرچه جان تو اهلی اسیر آن زلفست
گر از تو یاد نیارد تو نیز یاد مکن

کار همه دشوار شد از عشق ولیکن / بر کس نبود عشق تو دشوارتر از من
بیمارم و غیر از دل خود نیست طبیبم / او نیز بصد مرتبه بیمارتر از من
خواهم که بعیاریت از دست برم جان / ترسم که بود چشم تو عیارتر از من
بر جان همه آزار رقیبان تو نیست / هر چند که کس نیست کم آزارتر از من
حال شب و سیر فلک از دیده من پرس / کس نیست درین دایره بیدارتر از من

اهلی همه کس در ره دل خار نشود لیک
خاری ز زمین سر نزند خارتر از من

وله

[illegible]

تن را بسوز و جان را بر باد همچنین کن / احرام کعبه جان کز مسلکی چنین کن
از زخم ناوک غم شد سینه رخنه رخنه / گر حال دل ندانی این تیر را نشان کن
جادو وشان بی دین در بند دل بریدند / بهر خدا که دستی بیرون از آستین کن
دارم گمان که لعلت خاص از دهن تنگ است / بگشا لب و گمانم یکبارگی یقین کن
از آفتاب عارض یار از رخم نگیری / از زلف حلقه هم در گوش مشک چین کن
هنگام برق غیرت چند آفتی بجانی / ای خرمن نکویی رحمی به خوشه‌چین کن

جان چون تواند کز چندین گریزد
اهلی اگر توانی فکر دل حزین کن

خون شد زلخت جگر لخت لخت من / دشمن نکرد آنچه به من کرد بخت من
چندان نسیم عشق تو بشکفت از رگ من / کاخر چو گل به باد فنا داد رخت من
با من چو کوه کن دل کوه است در فغان / از کار سخت من که از آن جاست بخت من
چون من ز تاب و دیده چنین تشنه مانده‌ام / جز خون دل چه گل بدمد از درخت من

دل که ... نفیر عمر ... بر زند
ساعتی ... دوای ... زند
همچو گردم ... بر هر ... زند
کامیابم ز وصلت ... زند
سوختم ز آه ... دود ... زند
زانکه می بینم ... یوسف ... زند
هر کسی ... دل ... زند
عاقبت ... منتظر ... زند
بر لب ... کار ... زند
همتی ... زند
حاسدان ... زند
جان یعقوب ... زند
در غم دل ... زند
نامه اعمال ... بینم

پای سگی که دیده‌ام اشک بار ای او | بس که بدیده سوده‌ام آبله گرد پای او
بس که ضعیف است در رسن ... | آینه نیز بگذرد در روی خود از صفای او
شیوه و ناز دلبران هر چه رسد ... | زان همه دو دست جامه زند ...
پای سرو از سم فرق ... | بس که بر همی دوم ... با پای او
بود ... غم کسی ... | رفت سرم به باد هم عاشق ...

اهلی اگر ز جان و رام عشقی بود کجا
دارم امید زندگی از لب جانفزای او

من بنده صبا که دهد خبر از برای تو | گر عوض بند کلیت و ادم جای تو
جای تو بود دیده ... ز بنده ... من | بازا که سگ ... نشیند بجای تو
آن آفتاب مهر فرانی که همچو من | ذرات کاینات بود در هوای تو
غافل مشو ز حال گدای که ... | دست دعا گشاده بود از برای تو

اهلی که جان بپای تو مید از زور وصل
گر کشته در فراق تو گردد فدای تو

ای ... داغی بدل از لعل ... تو | بسته راه زندگی بر من دهان تنگ تو
هم جانی از کف خوبان ... | چون کنم دیگر که بردن ... از چنگ تو
در نهانی با من ... می خندد لبت | وه چه دلجویی ... صلح و جنگ تو
سوختم از شوق تو ... لبت رحمی کرد | آه ازین رحمی ... دل چون سنگ تو
بر قد خوبان نظر هر چند اهلی میکند | کس ندارد اعتدال جسم ... تو

وله ایضاً

تا بکی چون سگ بنالد عاشقش بر کوی او | سوختم از دست ... او
عاشقی بسیار صبری همچو من باید که نیست | حسن او بسیار و تا ... خورد
بر سر لطفست ... غبار ... | گر بسمند کین برانگیزد که باید گرد او
روی گردون ... غبار از ذره ... | خاک بر سر میکند خورشید عالم ...
یوسف ار گر فرشته ... | صد زلیخا در خریداری ...
از خزان آه عاشق ... آن گل ... | زانکه شد گرم دلیر ...

اهلی از دست تهی جز روی ...
پیش گل رویان چه باشد قدر ...

ز جور مدعی گویم که کم آیم بکوی تو | دل بی اختیارم شوق می آرد بسوی تو
اگر مهر تو بخت من بدر زد ... | ز دنیا ... بدم ...
ندارم طاقت تا دیدنت ... | که سوزم همچو ...
چو تاب صحبتم نبود ... | بخاک آستان گوش دل ...
تو هم یادی کن از اهلی ... | که آن بیچاره عمرش ...

هر چند که دیدم همه جور و ستم از تو
بازا که گناه از من و لطف و کرم از تو

پیش آمدی تا ... جان را | جان باختن از جانب من ... از تو
هرگز بجز از شکر عطای تو نگفتم | با آنکه هزاران گله داریم ... از تو
خورشید جهانی تو ... | آن ذره که داریم وجود ... از تو
گر تشنه لبی را بدمی ... | دریای حیاتی نشود ... از تو

... عمر ... خود ... زبان ...
... از عمر ...

وله ایضاً

... از تو
ای خلق جهان ... از تو
هیچ از غم ... از تو
... از تو
... از تو
... از تو
... از تو
... از تو

در بزم وصال تو رقیبان همه محرم
اهلی شده محروم بشرم و ادب از تو

خورشید دارم که دلش سوخت از داغ / هر کو چمن عشق نمیرد بچراغ
سلطان عشق مهر سلیمان بود بدو / گر باد بخت و تخت بود در باغ
بگذر ازین چمن که بجز داغ دل گل / طرفی نبسته است کس از طرف باغ
بلبل که دارد این همه نغمه عشق گل / بوی نشنیده است مگر از ایاغ
گر منکرست وادی عشقت ز خون [illegible] / خون میچکد هنوز ز منقار زاغ

اهلی که سوخت در غم هجران ولی چه سود
دود دلش شده است عیش زاغ

سایه همه شب پهلویم دجاک دور از روی تو / باشد شبی ای آمدن آیا ماه از پهلوی تو
دوری و من نزدیک تو نتوانم از ضعف این / کایم ز غم باشد روا [illegible] بسوی تو
تا بر زبان دیگری نام تو باری بگذرد / غیرت نخواهد تا کند اهلی [illegible]
دانی بی تسکین دل می دیدمی [illegible] / اکنون نشود در درد [illegible]
از وحشت تنهایش اهلی بر دیوان جان / گر لی بپرسش آید کس که [illegible]

در بس که با نکهت در گل [illegible]
خورشید ذره ذره درآید بکوی تو

با منت نکهت تو نه او ورزم حکیم / اینش ز شکفتن تو شنیدم بوی تو
تو انستی گرت بتیر ستم [illegible] / آتش زنند بجز من ما شمع بردی تو
ما تشنه چون مسکند رد از چشمه حیات / تا زنده ایم کم نشود آرزوی تو

آن تیغ زد رنجش که بود [illegible] دانه ز غم دل
[illegible]
اهلی بگشت [illegible]
صد [illegible] عیب [illegible]
من ز غم [illegible]
[illegible]

[illegible] اند که منکر حسن بتوان ازین / شاها همینکه بحق آن شوخ شد [illegible]

اهلی بسوز اگر هوس پاک داری
کین خرقه نه پاک بگردد اگر [illegible]

غم نیست گر با هر بلا [illegible] مسکین / تریاک صد هجر بود یک خنده شیرین تو
هرچند بی دردی بود غمگین باید عاقبت / هرگونه نشیند ساعتی با عاشق غمگین تو
میرم ز غم [illegible] اگر ایام [illegible] / پروانه چنینم سوخته افتاده [illegible]
کی از [illegible] عشق شود چون [illegible] / من عاشق دیرینه ام دانم [illegible]

اهلی سوی عاشق چون گل قبای [illegible]
خاری به پهلو میخورد از خرقه پشمین تو

[illegible] از کلمت بسی طبع [illegible] تو / او از [illegible] کسی بردی تو
یاران حریف جام وصال تو ای گلند / من عندلیب مستم [illegible] بوی تو
ای ما [illegible] لب تشنه تو ام / دریاب اگر [illegible] آرزوی تو
کس در نیافت مستی [illegible] / از چشم فتنه ساز و لب [illegible]
چون تیغ غم [illegible] / کا [illegible]
عشقت گسست رشته جان [illegible] / [illegible] زندگی نشود [illegible]

اهلی [illegible] از لب رود
زهری که رقیب بیخبران در گلوی تو

دلش [illegible] هنوز چون گل / نهاده رو به بیابان [illegible]
نه خار خار غم داغ [illegible] / کسی که خار [illegible] گل

صدای تیشه فرهاد و ذوق عشق دهد / نه صوت صحبت پرویز و بانگ غلغل او
چرا بهم نزند چشم پیش اهل کسی / اگر نه خیره شود دیده در تأمل او
بجای سوزن عیسی جان اوست / گذشت باید ترک من از توکل او
طبیب من چو مسیحا برده جان خسته / ملامت این که چو مسکین تغافل او

بسوخت اهلی و از داغ عشق یاد نکرد / صد آفرین خدا باد بر تحمل او

همچو رخسار تو در عالم گلی بیخار کو / همچو قدت سرو نازی بر لب جوبار کو
ای چو گل در پرده‌ها قوت صبرم کجا / در گشایی پرده‌ها از رخ طاقت دیدار کو
زاهدان بحث منصور را بر دار عشق / سنگ باران میکنید اهلی کسی بر دار کو
سرو من گر نسبت قدت به سرو کنند / نیشکر را در زمان ما مشتری گفتار کو

اهلی از بیداد خوبان چند میگویی سخن / سودت ای بیدل اگر گوش کسی بشنوار

گرچه تیغ جفا سینه فگارم از او / تا زود مهر ز دست دست ندارم از او
در غم آن نوجوان پیر شدم از دو / ناوک جور این زمان خسته هزارم از او
نرگس مستش که شد ساقی غم پیشه‌ام / عالمی از دی خوش و من بخمارم از او
مانع وصل حبیب بجز اهلی نیست / بار منم در میان من بکنارم از او

ای دلم چون لاله از شوق رخت پر داغ / سوختم سوختم از سینه فغان

من کی پیدا شدم جایی که همچو ذره‌ام / صد هزاران آفتاب از مهر بر گرد تو

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

غم غریبی و اندوه در کار است / ولیک میگذرانم همین بهمت تو
چو غنچه ام گرهی در دل است میخواهم / که کار من بگشاید نسیم رحمت تو
بجز نسیم که بهشت کهی گذر دارد / که عرض حاجت ما میکند بحضرت تو

متاب لطف خدا از نیاز اهلی رو / که نیستش غرضی جز دعای دولت تو

هرگز دلم نگشت ملول از جفای تو / تا زنده‌ام خوشم که نمیرم فدای تو
آن گل نهاده در چمن حسن پا بجا / من خاک ره به هر که گذشتن برای تو
از غمزه بیوفایی خودم در عجب که چون / گرد این وفا که گشته شدم در وفای تو
تا الطواف کعبه چه حاجت که میکند / صد کعبه در طواف در آرد صفای تو
عالم خراب گنج زر در زندگی نیست / در عالمی که گنج زر است از دعای تو
دانی که در غم دل همه در جنب مهابت / در اضطراب آنکه بمیرد برای تو

اهلی در آستانه دیار بیمرادیست / بیگانه که کس نشود آشنای تو

از کفر و دین برشتی دلم از برای تو / دنیا و آخرت همه کردم فدای تو
خواهم که خواب که ببندد دو دیده‌ام / بیند آنکه چشم خود نگرم زیر پای تو
از خود بهشت لیک حور میکند نگه / حیرت برم ز صورت چین بسرای
در یوزه نمک ز تو شیرین لبان گدای / ای سرو ران نمک تلاک جست گدای
دانست گر گناهست مرا گر بهای تو / در خنده‌ای که دید جان فدای تو
ای آفتاب همدم سر تیره دل مشو / عیسی دمیست در خور نور صفای تو

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

کشتی باده کشتی نوح است [illegible] / گو سیل غم ببار و جهان گو خراب شو

تا کی عذاب دوزخ هجران کشی کسی / اهلی ببر ز خویش خلاص از عذاب [illegible]

ولہ ایضاً

ای آب خضری لب تشنه عاشقان از تو / بیا بیا که صبوری نمیتوان از تو

بخشم رفتی و گفتی بیا تمام تنی / چه زود رنجی و دیر آشتی فغان از تو

مرنج اگر من دلتنگ سینه [illegible] / که حال دل نتوان داشتن نهان از تو

قیامت ار چه دراز زبان شود [illegible] / قیامتست درین شهر [illegible] از تو

تو کی بخنده گشایی لب [illegible] این / نظر من که کشیده [illegible] از تو

زغیرتم همه آتش که همچو شمع [illegible] / گرفته اند عزا خلق در زبان از تو

[illegible] تیغ قلم ساز استخوان [illegible] / که چون که خسته [illegible] استخوان

مجلسی تو که با کافران قدح نوشی / هزار نرگس مست [illegible] فغان

بتر ز قصه مجنون حکایت اهلی / که شد فسانه بصد گونه داستان از تو

مهلت نشد [illegible] دل گرم [illegible] / ز انتظار که گوید [illegible]

هرچند از من میری ای آهوی [illegible] چشم / در دیده می نشیند و چشم [illegible] آهوی

در بت پرستی کافرم [illegible] / گر قبله جانم بود [illegible] زخم ابروی تو

خلقی ز حسرت می نهد سر [illegible] / یارب که باشد که نهد سر [illegible]

ای آفتاب عاشقان [illegible] / مخلص ترا از خویش هم [illegible]

اهلی که از عکس رخت [illegible] / نقشی نه بندد در دلش [illegible]

ولہ ایضاً

اهلی ز [illegible] سخن از تو

[illegible]

ولہ ایضاً

آن

آن بزم عیش و ساقی و جام شراب کو / وان مستی محبت وان اضطراب کو

گیرم که روی گل نگرم از هوای [illegible] / آن شیوه و کرشمه و ناز و عتاب کو

گلشن همان و مرغ همان شاخ گل همان / گلبانگ شوق و مستی عهد شباب کو

گر مدعی ز عشق زند لاف همچو من / گنج محبت و دل خانه خراب کو

خواب از خیال آن مژه در دیده [illegible] / در دیده که خار بود جای خواب کو

من مست و بیخودم از خود [illegible] / زین قصه گر سوال کنندم جواب کو

در آتشم هنوز از آن شب که آن حریف / شد مست ناز و گفت که اهلی کباب کو

پر نقش شیرین کوهکن گردیدم [illegible] / تا شد گر این خون جگر [illegible]

مردن بسی آسان بود [illegible] / گرد از مذاق جان [illegible]

آن سرو نا چالاک شد عاشق کشی [illegible] / خواهد بسی [illegible] خاک شد [illegible]

[illegible] گل پیرهن [illegible] / تا [illegible] از اشک من گل [illegible]

بازار او [illegible] / کم شد چو یوسف [illegible]

از [illegible] چشم خونفشان اهلی نماند [illegible] / صایع نگردد در جهان دود دل [illegible]

مستی که [illegible] / [illegible] رقیبان [illegible]

از دیده بدل رفتی و [illegible] / باز آ که بسی دور [illegible]

بنوشت بمن بوی [illegible] / گر ز رشک غیر [illegible]

ای کعبه جان [illegible] من از قبله [illegible] / گر قبله حاجت بود [illegible]

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

میگذارم همه تن شمع صفت پیش تو لیک | روح می پرورم از صحبت جان پرور تو
خسروا گر ندهی جرعه جامی نفقه | چه سفال می رندان و چه جام زر تو
آفتابی تو و یک ذره اهلی تا هست | غیبت مکن که بپوشد نظر از منظر

ولە ایضاً

بس که حیران گشته ام در جلوه رفتار او | خشک بر جا مانده ام چون صورت دیوار او
او که از لب زنده سازد مرده را همچو مسیح | ضعف طالع بین که من چون مانده ام بیمار او
با چنین عزت که آن سلطان خوبان منزوی | مصر و یوسف خجالت در سر بازار او
قاصدم گفت آن پری در شهر از اهل سخن | جان دهم صد بار اگر این است یکبار از او

مرده را اگر جان دهد اهلی دل از آن لب عجب
منع حسنت وین من دیده ام بسیار از او

آدم و گندم من خال لب جانانه | من نه آن مرغم که در دام آرد هر دانه
در نگیرد صحبت من با دم ارباب غفلت | هم نگیرد در چو شمع آرد آتش دیوانه
سوختم از صبح دشمنک همچو آتش تا نگی | که برافروزی چراغی که بسوزی خانه
باده می باید که ساقی باشد و ساقی لطف | بزم شاهی گر نباشد گوشه ویرانه

مپرس از آن اهلی که خواب و بالین گیرد
حالیا فرصت شمار از عشق او افسانه

یا همه دل و دین بسر کار تو کرده | نقد دو جهان در سر و بازار تو
داد از که سستیم که بر هم زده | اینها که با نرگس خونخوار تو کرده
ای کان مروت نکش ای خسته جگر را | امروز که جا سایه دیوار تو کرده

سر عاقبت از تند ... آتش ... بماند
آن کس که ... [illegible]
رحمی بکن ای گل که ... خار نگردد
اهلی دل خود را ... [illegible]

وله

... [illegible]

خیال سبز خطی بست دیده اهلی | نظر کنید که نقشی عجب بر آب زده

وله

مدعی در خوش و ما بی هوش از آن گل شده | بلبلان خاموش و مرغ سبزه گویا گل
در کمین صید دل از زلف خال و چشم مست | تنها دارد ولی سر رشته آن کاکل
دیگران را صبر دل گر هست خوش | خون من صاحب لبان باده خورد گل شده

همنشین آسان نشد اهلی بدان رعنا
باغبان خون خورده عمری تا از این گل شده

خوش حکایت پیش تو ای خوش لبان شیرین | دل با تو در حکایت خود از زبان
فریاد از این نمک نظر افکنده ام | خوناب دل ز گوشه چشم روان کنم
ایمن مباش از من دیوانه ای رفیق | کان بیخودی که بود مرا پیش از آن
چون کام دوست یابم از آن لب که بگیرم | او در گرفت آید و من از میان

اهلی بزخم تیر جفا دل بنه که باز
دل داده ایم زلف و تیر از کمان شده

خوش آنکه بوده می باده مست شده | فکنده دست بدوش من از دست شده
چو کام از آن لب شیرین دلم بجای نیافت | بیان دوست بستگی بر دست شده
اگرچه دین و دلم شد تیراب ده | چراغ دل نشستم جوهر بست شده
مگر غبار مرا سر بلند سازد باز | چنین که در ره یارم چو خاک پست شده

خمیده شد چو کمان قد اهلی از غم یار
کشاکش اجلش در پی شکست شده

چو شمع ... دل از داغ تو افروخته
عاشق که دل از رفته ... [illegible]
... [illegible]
اهلی ... [illegible]

وله ایضاً

عالم ... [illegible]

ای مست نرگس تو جهانی ز جام عیش / بارا ز بهر چشم چه مخمور کرده

یکذره نیست در دولت ای آفتاب / خود را بمهر چهره چه مشهور کرده

آخر بسنگ تو ایم چرا زاستان وصل / بار الست تفرقه مهجور کرده

باز آنکه دست بخرابی دلم میکند / جان خود برا که تو معمور کرده

مردم ز رشک آینه از وصل روی تو / گو را آینه سوی منظور کرده

اهلی بجو اکی ز ره بندگی بهر / آزاده خویش را به زر دور کرد

اگر چه عشق نکویان جراحت است همه / جز آن جراحت که در سینه ز جراحت است همه

وصال کل طلبی لخت باید ای بلبل / مگو که کار بعقل و فصاحت است همه

قدت نه سرو که ناز و کرشمه است تمام / رخت نه ماه که حسن و ملاحت است همه

چه عارضست که جنت این تعالی الله / چه صبح اهل سعادت صباحت است همه

زبان طعن رقیبان بسوخت اهلی را / هلاک کرد نه زخم جراحت است همه

تو بزم عیش و بنود در هجران منتها / لحجه حیله مینت ایم چه سخن کم نها

سوس قصه نه یار شب دت کهی که تا بدین / شبو گویم از غم خود سخنی در آن فسانه

همه شب بخواب بینم بطواف کعبه کوئی خود را / خوش شبی رسد بکویت سر من بر آستانه

نگذا که بی تو جایی بنود قرار جز خرابم / مگر آنکه مست افتم بدر شراب خانه

دو لب تو راچو اهلی نگر ز رشک میرد / که مدام عیش دارد لب جام از میانه

ولہ ایضاً

[illegible]

گر سر دوست بفرمان محبت داری / جان بنیک نیم و جهان جلوه بنیک بنه

ملک راحت طلبی نه دکه اش در من / ورنه سلطان شو و دل از خطر بیم بنه

آخر ای چرخ منه این همه غم بر دل من / بار غم بر دل عشاق بتقسیم بنه

تا مرا بنده خود خواند زغم آزادم / خط بگو خط بغلامیم بنه

هم نشینان چو بخشت در او جان بدهم / بر سر خاک من این خشت بتعظیم بنه

بنده خاک در سیم تنی شو اهلی / بت پرستی بکن و دل بزر و سیم بنه

من کیم خسته دلی حال دگرگون شده / بیدلی سوخته عاشق مجنون شده

اضطراب من درمانده گر از من دانند / جان بلب آمده غنچه چو خون شده

گریه ام بینی و خود در اندی بسر گران / کز کی میکند این گریه جگر خون شده

ای که در حلقه بزم طربی یاد آور / همچو من بیکسی از دایره بیرون شده

روی زرد از چه صفت سرخ نه بیند اهلی / مگر آئینه کند چهره گلگون شده

ثم که غنچه بخون اشک لاله گون گرده / شهید عشق تر است و شهید خونین

جنون عشق اگر نیست چرخ مجنون را / به تهمت غلط افسانه در جنون

بدوش من بنهد ایام بر کجا که بلا است / فضا بخانه گردون و آسمون گرده

چراغ مجلس مستان نشین بودم / چراغم تو چو شمع بحر زبون گرده

زبان کلک گرفتم حدیث خط گفت / حکایت دهنت راند [illegible] چون

بیان نامه سیاهی حکایت اهلیست / که عمر در سر افسانه فسون گرده

ولہ ایضاً

[illegible]

ولہ ایضاً

کهی که زلف بر آن روی مهوشش افتاده | هزار سوخته را جان در آتش افتاده
بصد هزار جفا آن غزال مشکین موی | خوشم که با من مجنون ترا خوش افتاده
بگوشه نظری شهسوار من بنگر | سری که بهر تو در پای ابرشش افتاده
نشان تیر تو خلقی است چون نشانه ولی | ولیک قرعه بنام بلاکشش افتاده
جمال یار کند جلوه در نظر پاکان | خوشا دلی که چو آیینه بی‌غشش افتاده

مرا چه چاره ز دیوانگی بود اهلی
که کار من به پری سرکشش افتاده

کی دل بی دردی از داغ کسی سوخته | هر کجا دیدم حقیقش دردمندی سوخته
ده چه همت این که پیش عاشقان از دور عشق | صد هزار افتاده چندین چند دیدی سوخته
تا بود شمع امین از چشم بد آن دو شوخ | هر نفس پروانگان مستی سپندی سوخته
میشود دود دلی بلند و میدهد بوی نجف | تا کی آن شوخ جوان مستمندی سوخته
آه ازین نازک سینه‌های دل کین سنگ | هر دم از نازک دلی مشکل پسندی سوخته
پیش تا من مجنون لیلی مردم آزاده | کم چو من دیر دیوانه در قید بندی سوخته

گر زمین تا آسمان دشمن شود اهلی چه باک
آه من بسیار ازین پست و بلندی سوخته

ز دیده خیل تو دیدن کسیست داده | فرشته خوی و پری روی آدمی زاده
تو لعلی که به بندت ز پاک دامانی | قدم به دیده مسیح آفریده بنهاده
منم که جز به جمال تو ننهم هرگز | بر آفتاب فلک چشم مهر نگشاده
خدایگان ندی ای همای تخت کرمن | گدای شهرم و با پادشه در افتاده

نبض میکده ما که هیچ سود بهلی
که یا الهی که چون جم که به جام ...

وله ایضاً

ساقیا باده بده بی‌تو دل از دست داده
مستم از خون دل خود که سخنی نیست بده
منعم ای پیر که از بهر چه رنج ساده
... بنگار پیر ... سودی
چون نبود در بند خودی ... دل آزرده
برود و همت ... نهار
آب حیوان مطلب ... نهاده
عمر ... روزی ...
بر درای صورت ... خداداده
سر خود جلوه ...

اهلی از سنگ ملامت اگر امید گذر
دل دیوانه بخوبان پری‌زاد بده

سرو من هم نمای قد و خجلت شمشاد ده | برف ان وحشی برقص عالمی بر باد ده
تا چنین لب شکرید تو جرعه شیرین نگاک | این که میریزی ز دست عاشقان
تو زاغی که صید کس نشوی از دام | دام صحبت نشو زمانی بازی صیاد ده
ای حریف بزم شیرین یاد خسرو کنی | گر توانی یاد ... از جان کندن فرهاد ده

ای که می با یار همنشینی شکر این مراد
زینهار از اهلی بیچاره او را یاد ده

تا ساقی کاغذ از رفته | دست و دل باز کار رفته
منت چه نهم که شد فدایش | جانی که هزار بار رفته
عالم همه صید خویش چون کرد | دیگر چه پی شکار رفته
تا عشق بباد داد خاکم | از آینه ام غبار رفته
هر چند که کارم انتظار است | کارم از انتظار رفته
تا در دل من قرار بگرفت | صد جان و دل از قرار رفته
یاران پی کار خویش رفته | اهلی تو کجا ای یار رفته

در چمن با کف رنگین قدح ای گل زده
ناخنی در دل صد پاره بلبل زده

روییت از وقت آتش می خط | آه ازین شعله که در خرمن سنبل
عالم از درد تو بهشت ازین شیوه | که تو امید اهلی و عده تغافل زده

... عیسی جاری
... منجلد از ... گل زاده
... نیز ... بند و از ... منزل
... که تحمل زده
صبر کن اهلی اگر ...

وله

... بکار زده
... جواب ...
... از ...
یاران ... جان ...
... سرکشی ...
... دشمن ...
چون ... درد ...
یا ز درد درد ...
... کند دل ... ز ...
... نیست ...

در خون دوستان ز چه تعجیل کرده | دستی که با رقیب در آغوش کرده
یاری که در وفای تو گفتند بجان | او را بجرم جفا فراموش کرده
کی نالم از جفا که وفا کرده با | ما را ازان وفاست که خاموش کرده
داد از غمت باده نخواهم ازان که بو | کولی عدم شکوه چه بر دوش کرده
از شکوه گر چه اشک بسی میبرم بجا | دیگ دلم ببین که چه بر جوش کرده
خاموش باش از ستم ای همچو گل | گر روی بدان جوان قبا پوش کرده
بوی امید از تو و میدان ای صبح | گویا که عرض خدمت او گوش کرده

اهلی چو دور شاه علاء دین محمد است
این جام سرخوشی ز کجا نوش کرده

زلف پریشانه کن جام پیدا ای | سلسله عشق را با نظامی بده
روز قیامت کسی گر نبود بادشاه | سرو قد خویش را خیر و اقی بده
کشته هجر توام پرسش من گر کنی | اولم از لطف خویش عالی حالی بده
مرغ دل رفته را تا بکف آرم دگر | از خط و خال خودم دانه و دامی بده
برمن مخمور غم رحم کن ای چشم مست | یارب ازین دو لبم بخش تو جامی بده
سلطنت جاودان دولت عشق و بس | یارب ازین دولتم بخش تمامی بده

حسرت شیرین لبان تا کی ای بخت بد
اهلی ناکام را زین همه کامی بده

ساقیا می لعل چو ریز و به مستی ده | مصلحت نیست جز این مصلحت آرد
لی خطا نکند لالی شیشه گلگون بده | دل بدین طایفه تا صبر تو آن مست بده

ای شب تو شام ... ببین دلم حرم
بار است آزادی ما ... ازین بده
آشنای گشته بام ... بیگانه بده
همت اند دست ... جان و
که بکنی ... و صال ... بده
نمکی زیر ... بهشت بنجد
مدعی را اهل از دل ... بده
باسم ان محبت بده ... شاه
اهلی از دوست ... بده
هر دو عالم بده

وله

ندیم اگر طوفان ... ام
صد چو آن طوفان ... بده

شهسوارا تا تو جولان میکنی خونریز ما | بس سرها کان که خاک رهگذر
شد میرانی و بس گرد طرف ... | مرکب عرق عرق از رفتن ... دم شده
سوختم تا بشکست حقه ... زمین | بود او خاکستر من بسته قائم
پیش رندان قصه قارون مگو ... | زانکه صد قارون فرو در خاک پای خم
هر مرد آهوی چشم مست از ... | زان سبب اهلی چو مجنون ... صحرا

وله ایضا

ای پاکی رشته دلم زبندگی زده | تنها نه او که پا زدم از زندگی زده
پیش رخ تو گل شکفته بلکه باغ | آتش شنو بهار ز شرمندگی
هر پا تو بر نیاید از آرزو هلال | یعنی که حلقه بر در در پاینده کی
در کوی عشق افسر جم یا دم | خرم کسی که لاف سرافکندگی

اهلی تو کیستی که دم محرمی زنی
در حضرتی که کعبه در بندگی زده

بیا و ساقی جان تشنه آبی ده | بعشق ساقی کوثر با شرابی ده
کنون که جام مرادت پر از مستی | بنوش جرعه خود را بدان کبابی
حیات خضر مگو تهی دستی باقی لعل | سوال میکنم از لعل خود جوابی
دراز دستی زلفت رسد که گشت دراز | بگیر هندوی کج طبع را و تابی ده
ز دره دره کلم ساغری سازی ای چرخ | بدست شاهدی همچو آفتابی ده
مفرح دلم از لعل ای حکیم بساز | ز لعل ناب چه حاصل شراب نابی ده
زگنج حسن نزاهد نصیب ده اهلی | نشان او بدل افتاده خرابی ده

وله

... کل ... دل ... ده
... دل ... ده
... ده
... بکش ... آرزده
... که عالم ... زاده
... چون خود ... بار
... کل ... ده
درد مندان ... عشق
اهلی ... عاشقی ... داده
... عشق ... داده

وله ایضا

مخمور عشق را لب میگون دوا کند
اهلی چو عشق دوا ز لب یار میکند
دیدن رخ تو دوری از جان به
بی التفات یار ز التفات به

بیمارم و دلت شد و از قافله ماندم
بگشا سر آن زلف چو زنجیر دیگر
تن غرقه بخون و دل مجنون تر عجبی
رفتند رفیقان همه در کعبهٔ مقصود
جان رفت بحسرت ازین درد و نشد پیش

آبی که بود در جگرم ز اله نامده
جان داده صد آشفته در سلسله مانده
با خسته و با در گل و او در گله مانده
عاجز صفا شد در پی مرحله مانده
در گوش و دل از نالهٔ من غلغله مانده

فریاد رس این بخت گرانمایه که اهلی
در جنگ حریفان تنک حوصله مانده

مرغ غافل چه دل آسوده بطارم زده
صحبت خلق جهان مایه آزار منست
از ستمهای تو ای ماه که تا بد فلک
عاشقان تو بشکر در افغان آمد
آه ازین سنگدلی ده که اثر در تو نکرد

که بهر غنچه ازین باغ گلی آزرده
ای خوش آن دل که بکوی عدم آواره
که فلک همچو تو بد مهر ستمکاره
که چراغ رهشان ثابت و سیاره
آب چشمم که رهش در جگر خواره شده

چاره ساز همه لطف تو اهلی سگ تو
چاره او کن از الطاف که بیچاره شده

بد و صحبت چرخ فلک تن در نداد
میبرد زد از جمال تو آیینه زنگ حسن
منع شمیم زلف مکن گر مباد
او را که خضر روی نگردد بخیره
آرزوی باده بود دلی لبت ام

می خور اگر فلک ندهد کام گو مده
ای آفتاب حسن تا آیینه رو مده
هرگز کسی بمشک کثیفت بو مده
کو آب روی خویش ببین ای خورده
کو جام بخت نیز گرم این آرزو مده

وله

صد جان فدای بادهٔ عشقت بکش مرا
هر چند تلخ‌تر شدنت ز آب جاب
کان نبات چو قند تو شیرین‌تر از جاب
کان نخل میدهد رطبی از عقل
بازی نخورد و فرشته ز ان ار عرصه
ای چمن غفلت و زین عرصه
اهلی کسی که عاشق مست و بانگ زند
انصاف اگر بود نه بنگ کنار به

بر

اهلی ز آزار پریشان کس ز نیک بدی
ز ... زده در خس ... بدی

وله ایضاً

آن ... سر ز ناز
از ... زد از ... ز ...
جانی که از زلف سیاه ... ز رقیب
جانی که منعدان بسیمر ز ...
آنجا که از زلف ... جای جای ... روم
گر ... لاله ... تیغ ... دیگر
جان سوخته ... منبر
بهر ... عاشقان در ... زده
در روی عاشقان که ... زده
زانکه تو ... ناز که ... زده
در ضعف ... ناز زده

بیش تو هر که هست چو صورت خموش تن
عیسی نفس تویی دگران چشم و گوش تن

خواهد سبوی جسم چو سنگ اجل شکست
گر می خوری حلال بگو منبه ناهد
اهلی بوصف لاله رخان لب مبند

بس این سبو سفال که سنگ ... موش
گر زهر میخوری ز حقیقت ... نوش
بلبل بهر صفت که بود در خروش

از خواب جامه چاک و پریشان برآمده
صبح قیامتش بگریبان برآمده

دور از رخ تو باز چو مجنون گریستم
هر که آهی از غم زلفت کشیده
تا خط دمید گرد لب روح پرورت
جان خوش بود بپای تو دادن دگر

بیند آن که گل ز خار مغیلان برآمده
دودی ز جان من به نما بان برآمده
چون من هزار سوخته از جان برآمده
هر جان که بی تو ماند بپایان برآمده

اهلی چو گرگ کنی ناله از هلاک
کاین کار بخت بر تو خوش آسان برآمده

ای زبلا جست آتشی بر جگر ملک زده
خون دل دو چشم ما بیست قد بگه
از عدم آمدست جان ز طلب دو
تا تو ملول از منی بر سر حرف ستم
نقد دلم شناختی زان بگهر محکی
چو زفلک بسوخت دل آه که کار

خون شده از ملاحت صد جگر نمک زده
دای که کعبتین ما جالش داده یک زده
لب یک که بهر تو این همه رانک
هر سر مو که بنگری تیغ برای جگر زده
کی زر قلب من کسی به زر تو در محک
تیر بلا که آه من این همه بر فلک زده

در آتش غیرت سپند رخ تو [illegible]
در سایه آن زلف سمن سای گرفته
مجنون این عاشق [illegible]
زان شوخ که جام [illegible]
اهلی چمن آرای [illegible] روی [illegible]

ولہ ایضاً

[illegible] ازان [illegible] داده
[illegible] وصلش [illegible] داده
[illegible] کان [illegible] داده
همه حسن و جوانی [illegible] داده

اهلی صبور باش که زخم دل تر
آخر بلطف خویش کند چاره

عالمی را تو سوختی دل و جان چه
تا دل زار [illegible] سوزی [illegible]
چشم من چون نکردی تو جدا دیگران
همه آفاق خریدار تو زانند که تو
عاشق سوخته پروانه شمع [illegible] است

ای پسر این همه شوخی ز که آموخته
چو گل چهره بصد رنگ برافروخته
که از آن سوزن مژگان نظر دوخته
یوسف خود بر زنان بسر نفروخته
چو تو سوزن بر زنان عاشق دلسوخته

اهلی از دانه اشکی چه غم از دل برود
با چنین خرمن دلها که تو اندوخته

داغی نهاده آن بت از زلف تابدارم — صیاد وار چشمش خود را بتاب داده
دشنام تلخ بوده او را [illegible] — صد ره سلام ما را یک ره جواب داده
زان مست گریه ام من کان دو لعل میگون — خونابه دلم را رنگ شراب داده
با زهر چشمش ایدل [illegible] — پیکان غمزه بنگر کز زهر آب داده
گر استخوان عاشق بو کرد سگ [illegible] — از سوز داغ عشقش بوی کباب داده
هر چند بت پرستم [illegible] — کز دوزخ فراقم عمری عذاب داده

از خنده های نوشین جان داد دیگران را
اهلی چه کرده کو را زهر عتاب داده

خطت که لب لعل شکرخای گرفته — نقشیست که در خانه جان جای گرفته
از چشم و دل [illegible] قد تو — کان سرو در آب و گل ما پای گرفته

دلا از گل هوا داری [illegible] — تن و جان جمله بر افتاده
صفای کعبه را با کعبه بگذار — بیا و خانه دل را صفا ده
به تلخی کوهکن میمرد و میگفت — الهی جان شیرین را بقا ده
تحمل کن بمعنا اهلی چه گردی — عنان در دست تسلیم و رضا ده

ولہ ایضاً

منت از همت خود با دو جهانم کاری — همتی دارم اگر هیچ ندارم کاری
قیمت عمر ندانست و نداند هرگز — هر که اینست یوسف صفتی بازاری
عیشت غم کردم از شوق تو [illegible] — پیش رندان تو جان [illegible]
مشکل عشق تو از مدرسه نگشود مرا — مگرم از در میخانه کند [illegible] کاری

تو که در میکده ها پیر مغانی اهلی
کعبه بگذار چه حاصل ز در و دیواری

دو پیاله خم نهم بر سر کان سستی — که بسجده می پرستم ز کمال [illegible] پرستی
بشکست خود پرستان سنگ سبو [illegible] — که سفال هستی [illegible]
ز گدایی در دل [illegible] — که بلند همتان را نبود هوای پستی
چو سبو بدست ساقی بصبوح [illegible] — بخور و فراغ روزی غم روز [illegible]
ز تو خوش شدیم اهلی [illegible] — همه کس [illegible]

ولہ

بقدر درد اگرم قوت سخن بودی — گر [illegible] سخن با وجود من بودی
بسی کوشش اگر کام دل شدی حاصل — کجا [illegible] خسرو [illegible] کوهکن بودی

[illegible]
[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]
[illegible]

بجرم گریه ز مژگان رسیدگیت بدوم
گناه کردن و ره بار فرستم تا کی

نکایتم نشنیدی ز صد هزار یکی
نگفتی ای همه اف نه گفتم تا کی

کی است باده که چون گل شکفته ام بارد
چو غنچه در غم دل تا شکفتم تا کی

دوا نماند بجز ناله کردنم اهلی
که درد خویش ز درمان نهفتم تا کی

چو ساقی گر بجام دست بودی
نه تنها من که عالم مست بودی

اگر بالا گرفتی کار رندان
فلک قدر بلندی پست بودی

چرا از بحر او رحمت نپیوست
چه بودی وصل او پیوست بودی

ملامت گو کجا بر ما زدی زخم
گرش دردی که ما را هست بودی

اگر تدبیر بستی راه تقدیر
چرا ماهی اسیر شست بودی

اگر درستی نبودی بخت اهلی
بخاک بتان پابست بودی

چو طوطیان تو سخن بی نمط میگویی
نکو بگو که عجب دلپذیر میگویی

لطایف من مسکین چرا چنین بجهت
سخن که با همه چون شهد و شیر میگویی

و از کشتن خود ای بدیلم دوست ع
مترس گر سخن این فقیر میگویی

حدیث یوسف و یعقوب تا بنوش کرد
اگر جوان و اگر حال پیر میگویی

نکو بلی بسته خندان بدان دهان اهلی
سخن شنیع که با خرده گوی میگویی

ای بس که چو گل در نظر او خسته بودی
دوشم همه شب در جگر شوخ ته بودی

ولہ ایضاً

فریاد ازین غصه که حال دل ما
من مست خراباتم از هست کجا شوخ

هر چند شنیدی تو با افسانه گرفتی
مستان و غزلخوان ره میخانه گرفتی

تا بر رخت از باده عرق دانه برافشاند
بس مرغ دلی را که بدین دانه گرفتی

با دیگران تعنوه سخن نفس کنی
سجاره من که چون رسم ابوالهوس

هرگز هوس صحبت من عمیت ولی
کی مدعی گذارد اگر هم هوس کنی

زلفینیان که شیوه تو تار دستش
ای سیه دنا ز مشکل اگر هوس کنی

اهلی بهوش باش که خواب غصه آرد
گر گوش بر فسانه من یک نفس کنی

این چه رفتارست گلبن شمشاد میکنی
عالمی بر هم زدی وه وه فتنها میکنی

یکنه کردی چو مرغ بسمل و با این همه
در سر بازارم از بهر غرامت میکنی

در غم یوسف نه افتاده بهم یعقوب نیست
از نظر بازی چرا ما را ملامت میکنی

در صف مسجد میا بهر خدا ای بیریست
رخنه در دین و دل اهل سلامت میکنی

بار قیبان گفته اهلی سگ کوی توام
من چه سگ باشم که با من این کرامت میکنی

رفتی و چراغ ستم افروخته کردی
دیدی که چه با جان من سوخته کردی

تا باز کجا میروی ای بت شبخون
گز آتش می شمع رخ افروخته

کشتی بجفا شهری و از درد نیاسودی
در همه در جان من انداخته کردی

از خون اسیران نشود سیر دل تو
اکنون که بخون منش آموخته

ولہ ایضاً

اندم که دل ربودی نقد جان ستودی	کافر دل این زمانی در قصد دین ستودی
حسنت قیامتی شد از خط [illegible]	خوش برده ولیکن خوشتر از این نمودی
گفتم ز دود دوخت لب عشق [illegible]	ور نه تو سر نمای کی تا زمین ستودی
هر چه ز نرگس تو مخمور و خواب گشت	گر ز انکه با حریفان شب همنشین نبودی
از چشم تو طالع رفت [illegible]	ای بخت یار تو بار اکی در کمین ستودی
دی بر زمین [illegible]	ای دیده حیف کالجا خاک زمین

مفروش لاف اهلی کسی که [illegible]
از ومن نکویان خرمن خوشه چین نبودی

دی شب که از پیش من [illegible]	رفتی چو خورشید از نظر روز [illegible]
چون خون بریز چشم من [illegible]	ساقی شدی می دادیم [illegible]
ای در میان کار [illegible]	بشکست بازار بتان [illegible]
کارم چو ماه از مهر تو [illegible]	رخ تافتی باز از [illegible]
من چند بر در سر زمین درست [illegible]	صد هزاران خاک تو [illegible]

اهلی تو در نرد وفا از نقش وصل آن کی
اول زدی دادی عجب آوردی در [illegible]

نظاره جوانان که کسی [illegible]	من بر سر هر [illegible]
چکنم که چون بجانی نشوان [illegible]	نه بقد سر بلندی نه بپایه [illegible]
جو سرو وفا نداری [illegible]	چه کنی نگار [illegible] که ز خاک [illegible]
زروی بدام لطف [illegible]	که هزار بار خواهی که [illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

من که باشم تا دل گیتی [illegible]	هر من خاطر خود چند پراکنده کنی
شمع من خنده زنان [illegible]	تا چراغ دل صد سوخته را زنده

اهلی از تیغ تو چون [illegible] امید که تو
از خداوندی خود در رهم بدین بنده کنی

باز آ ای چون [illegible] میدان [illegible]	در صف چابک سواران [illegible]
آمدی با روی چون گل [illegible]	صد چو یوسف [illegible]
سوخت یارا جلوه های خوبت [illegible]	رخ چو گل [illegible] قد همچو سرو [illegible]
گرچه بودم مجلس افروز [illegible]	تا نزدم جان من [illegible]

اهلی دلخسته هر که حال خود گوید ترا
یک سخن نشنیده با حال دل پرداختی

خنده کردی چو گل با [illegible]	شوخی کردی و گل را شیوه [illegible]
بود با خوبان عالم صد نظر [illegible]	یکنظر کردی و چشم از هر دو عالم [illegible]
سوختم هردم که میگفتم حدیث حسن تو	خنده کردی نهان و همچو شمع [illegible]
یاد داری کز وفا [illegible]	بوسه با صد خریداری [illegible]

اهلی از دریوزه دلهای [illegible]
عاقبت از خوشه [illegible] خرمنی [illegible]

ای شوخ مرا این بس [illegible]	با من چو وفای یکی [illegible]
خورشید صفت [illegible] عشق [illegible]	از مهر من سوخته دلتنگ [illegible]
دارم ضعیف دلی [illegible]	سنگدل [illegible]

[illegible]

وله [illegible]

[illegible]

تو نهال حسن اهلی چو کسی که تیر بودش / رسد ار کرد سد هم بکجا رسد کمانی

ولە ایضا

چند سازم که شوم خاک و تو بر من گذری / سوختم تا بمن سوخته خرمن گذری
دست افتاده نخواهی که بدامن برسد / عیبت ار شوخی اگر بر زده دامن گذری
چون خیال تو کنم خون دل از دیده چکد / که بصد نشتر مژگان بدل من گذری
پای بوست چو بود آرزوی چشم ترم / چشم دارم که بر دیده من گذری

تا نسوزی همه تن شمع صفت اهلی / از سر او عجبست از تو نکشتن گذری

بصد کرشمه بهم کار خود کردی / کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی
کس از بهار جوانی ندید در عالم / جوانی که تو در نو بهار خود کردی
هزار دست ستم از هر طرف بکش چو رسید / چه زور بود که در نو بهار خود کردی
اگر چه خون دل اهل دیده بخشی باد / که روزگار تو هم در کنار خود کردی
نه صبر ماند و نه هوش و نه دین و دل / که این کنه که تو با روزگار خود کردی

بو عده بو سه از عشوه بازی دادی / مرا بعشوه بشیرین چه بازی دادی

ولە ایضا

سرم او چو شراک فرس بستی / میان انجمن سرفرازی دادی
چراغ کار من از روز رسانی دادی / که همچو شمع مرا جان گدازی
بیک نگاه که کردی بچشم بیمارم / مرا ز ناز نشان بی نیازی دادی
برنج اهلی اگر گفت در دست گرنه / که داغ عطا نه بمحنی را درازی دادی

ولە ایضا

گر درد من سر از دل فرهاد بر زدی / بر سنگ تیشه کی زدی از غم بسر زدی
مجنون بسوختن اگر جگرش سوخته عشق / آتش ز برق آه به آفاق بر زدی
آن شمع اگر ز چهره برانداختی نقاب / پروانه را مجال نبودی که پر زدی
گر حکم دستی چه سلیمان دلم بباد / از ملک خاک خیمه به ملک دگر زدی
جز زخم ناوکی که زد آن شوخ بر دلم / راحت فزود کاش از این بیشتر زدی
بگشت گر رقیب شدی دور از آن پری / فریاد چون سگان همه شب تا سحر زدی

اهلی گر آن مسیح نفس نام بردیش / بعد از هزار سال سر از خاک بر زدی

از خون دیده‌ها شد کوی تو لاله‌زاری / بس دیده خاک شد که چو خشم سر زد غباری
در جلوه‌گاه امکان چند آنکه نقش بستم / صورت نبست در دل مثل تو گلعذاری
آیینه جمالت هر چند سوخت جانم / هرگز صبا داد و را بر دل زمین غباری
شادم که رشته جان شد دامن صحبت تو / کی بهتر از تو افتد در دامن دل
هر چند با صورت جان سوخت عاشق زار / گر بر نشست تا خوش نقش سرشت یاری
خلق از هوای عالم در دست تا رسیدند / خوش وقت آنکه دارد در دست التفات یاری

اهلی ز سنگ فدها چون گنج کی رسد دست / آسوده شد که بنود ز بن خوب حصاری

مکرر نوشته ام غزل

گر درد من سر از دل فرهاد بر زدی / بر سنگ تیشه کی زدی از غم بسر زدی
مجنون بسوختن اگر جگرش سوخته عشق / آتش ز برق آه به آفاق بر زدی
آن شمع اگر ز چهره برانداختی نقاب / پروانه را مجال نبودی که پر زدی

وله ایضا

چندان ز سر کینه بر خاک درم سرکشی
ننوشم تا این سو خطه ز من گذری
دست از تو و بجوابی که بدان لب بگزی
هست از شرح اگر ابر ده از دیده مکید
چون خال تو گفتم خون دل از دیده مکید
اسعد بشنو کان زدل من گذری
پای بسته چه بود وارد ای مرا چشم
تا نگس کنی
چشم داریم که بر دیده رویش گذری
از سر او صفت اهلی را
هم سوز زبانه من بشنو غمزی
از سر او نخست از من بشکن لب گندی

وله ایضا

آن یوسفی که سرو قدان را چو بیننی
آزاد می‌کنی و اگر بنده میکنی
مشتاق و نو خوان دهر حسن آن آرایش
نمک از من فقیر کهن زنده
ای آفتاب اگر تو نگاه اهلی نظر
سر در زه خاک راه تا دیده میکنی
ای باد دم خزان زگل من که شمع را
از شرم آن جمال سر افکنده

در بزم عیش با همه در عیش یاری
جور و جفا به اهلی درمانده میکنی

ای لعل شکرین چشمه حیوان کسی
هر که مشتاق تو باشد چکند جان
از نمکدان دهانت جگرم میسوزد
چند از شوق تو سوزد دل بریان
این چه ابرو و چه چشم است دهان الکنیت
از تو چون تیر شد دیده گریان
ای چو خورشید فلک را فتوح میبینند
کی ترا غم بود از اشک چو طوفان
گر تو شمشیر کشی دست من و دامن صبر
نرسد دست فقیران بگریبان
خبر از داغ دل سوختگان کی دارد
او که آگه نشد از ناله پنهان کسی

اهلی از راه چنان تو بسرح وصال
کی رسی با زنی دست بدامان کسی

هر که یکساعت طبیب جان بیمار تو شد
گر پس از صد سال خواهد گرد خوبان بوی
یکنفس هر کس که دید این شد چو کفت
وای بجان دلفگاری که دیدار تو
گرچه از مستی دل آزاری ولی جام
به بود گر شکنی چون سم خریدار تو
بر رخت ای سبزه خط مخور دل از غبار
جان فدای آن گلی کز نازکی خار تو
نوبهار حسن او اهلی خزان کی رسد
خاصه گر آه سحرگه مرغ گلزار تو

نظری فکن که دارم تن زار و زردی
لب خشک و دیده تر رخ زرد و آه سردی
تو که آفتاب حسنی چه غمت ز خاک راهان
که بدامن تو هرگز ننشسته است گردی
غم جان خسته مانخورد طبیب جانها
مگر این طبیب ما را بدهد اگر دوائی
دل خسته زخم هجران هلاک گشت درمان
اگر این دوا نبودی دل مبتلا چه
سر آن حریف دارم که بخون من نشیند
نه چو کرده‌ها شد اماله باج برزد
که رسد بخضر و عیسی برسانم ما را
نفس حیات بخشی قدم جهان نوردی

تو بهستی خویش اهلی نشود قبول کارها
مگر آنکه بر تو افتد نظر قبول مردی

نه قرار اگر بخشی من دگنج نامرادی
نفسی غم تو بهتر که هزار سال شادی
همه عاشقند یارا چه رسد بدلکه
همه حسرت دوجهان نامرادی
بتو حال خود چه گویم که بحال خلق تفاوت
غم کس کجا شناسی که تو دل بکس نداری
همه پری مشو مقابل شناس قدر خود را
چه پری که گر بدانی ز فرشته هم زیادی
چه تو ای سواد دیده نگشید غبار ارش
بر دار نظر چو اسلم که ز چشم من فتادی

مطلب از اهلی که بگوید با زبان
چو لب از وفا گشودی در صد بلا گشادی

دمی گر صورت شیرین بخن گو هلکی
بهر دو فه ها دوا دی جان شیرین ناکی
چو دشنام کسی گوید بمن بسنید میگویم
چه بودی گر بجمع این کس
چه وصف غنچه گویم با دهان او دهان را
اگر بودی زبانی وصف این شیرین دهن
زرنگ آن دریدی جامه گلفی ز سو خت این
اگر با گل حدیث حسن آن رخ در چمن لطفی

هزار دیده که زلف ابلی که پر مهر ناخ گشتی
چه بودی دوش حال از زبان چون تو ستی

وله ایضا

ای که بر بالین طبیب جان بیمار منی
از تو تلخ بودی لب بسمند که ستم هایت
گر نفسی باز قیب کی ز سوز از تی
عمر تر است که ستم بر تو بماند و ای اسیر
نام بغایان ای بتوان نوام در این دم
من که از جان ای بتوان آید بر دی خال
ای که از روی چو گل باید روی که
دره نعمتی عاشق که سپر زمین او لب
گرچه چون اهلی نگرد از زلف و دل او
این قدر دم که بیا توقیت ای ناز لب

ای عیسی لعلت حاکم چه کنی — خون دل را به بیهوده محزون مکنی
دیوانه بصورت من در جهان کرده — اهلی چه وطن مکان محزون کردی

ای همنفس عقلت عالم چه تنبیهی
نه در دیر چه ابه بیهده مجنون ...
دیوانه بصورت من در جهان کنده تنبیهی
اهلی چو امکانت مجنون کندی

دلشکست آن را در آرزوی وی
صد هزارم آرزو در دل شکست آن هم کی

باران ها چو تند گنج دو عالم کرمانش
زاهد اندر کعبه با عاشق ... بتکده
گرچه طفلست آن پسر جنس ...

گرچه رندیم و گدا داریم همت زین کی
هر کسی دارد بقدر خود در این همدان یکی
برد آخر گوی دولت از ...

زخم تیغ دوست تاج تارک اهلی بود
کافرم گر به از بن تاجی بود تارکی

وله ایضاً

کاسکی اول بمن این کینه بری ...
تا دلم در کف غمان ...
تیغ زنی من می ...
زنگ ... آید من ...
تن دلم ...
گر که حال ...

ای یوسف عزیز چه از ما نهان شوی
ماه تمام من که یکی چون مهت مباد
من بر روشن آینه ام ای شکر دهن
مشنو سخن که حسن قبول است و بس
یوسف شنیده که عزیزی ز خلق یافت

از ما مپوش رخ که عزیز جهان شوی
یارب همیشه بر شوی و چو آسمان شوی
طوطی سخن شوی چو من همزبان شوی
این نکته گر قبول کنی نکته دان شوی
گر خلق و لطف پیشه کنی ...

کان یوسف ...
کم زین طعنه بعالم نشان شوی

کی دل سبک بسنگ جگر کون کند کسی
تو نوبهار حسن ندانی که دل دهد
تا کی سخن ز چشمه حیوان کند خضر
عاشق بوصل یار کی ...
در دیده خواب چشم تر ...

دریا بقطره قطره تهی چون کند کسی
گر سینه خار خار تو بیرون کند کسی
باری حدیث آن لب میگون کند کسی
آیین روزگار دگرگون کند کسی
چون خواب در میانه همچون کند کسی

ای یوسف عزیز چه از ما نهان شوی

جرم اهلی منست یاران گناه ...
در نه همچون دیگران ...

بس که دل در سینه من سوخت داغ دلم
هر نقش کز دل برآرم منبت خاکسترم

آه از آن دل شادی دل که خنجر کشید
منت جای کشتگان تیغ تو ...
گر مانش اساس عشرت زانکه بار آن برد

وای از آن نومیدی ...
باید از رهد ...
سینه با صد ناله خشکی ...

عاقبت اهلی کلی از خار غم خواهد دمید
دردمندی را که از شاخ طرب نبود بری

ذکرم ز چشم گریان ...
ز قفای سلکوت ...
همه روز رهرو خوبان ز حسودی ...
نه تو بوده پیر سحر که زدی ...
ز فسون چشم مست که فسانه ...

بو فرشته میخرامی ...
که بگریه سیل چشم ...
تو ولیکن ز قفای ...
ز هلاک من چه پری ...
به جهان فتاده فتنه تو چه فتنه ...

خواهم شبی بیالی و مهمان من شوی
تا حال من ببینی و حیران من شوی

بیگانگی مکن که دل و جان ...
چون من بریدم از همه گشتم از آن تو
گنج حسن با ز دل من خراب نیست
جایی که جا بدیده اهلی ...

زان داده ام ترا که دل ...
دارم امید آنکه تو هم زان من شوی
هشدار که اگر از دل ویران من شوی
راضی کجا بکلبه احزان من شوی

[illegible]

[illegible] روی [illegible] شمع فلک [illegible]
چون [illegible] آفتاب من [illegible]
اهلی اگر [illegible]
[illegible]

ای ز جان شیرین‌تر و زیباتر از خورشید و پری
من چه گویم جان من گر زانچه گویم برتری

آب حیوانی چو چشم من [illegible]
گر ز لعل آتشین [illegible]

در هوای جان من از آتش [illegible] بگذری
پرده را خون در رگ [illegible]

جام زر داری پر از خون دل یاری
ای گل رعنا تو با هر کس ز رنگ دیگری

سوی اهلی میکنی گاهی نگاه از چشم
کاشکی فرق سرم [illegible] بودی
لذت زخم تو از [illegible]
کاش جان بلبل باغ [illegible]
ای بر رخ [illegible] تو
آنچه من یافتم از حسن تو گر [illegible]
ای همه حشمت و خوبی که خدا داد [illegible]

باشد از چشم کرم [illegible] نگذری
تا شب و روز زخم در کف [illegible]
کاش بر من همه دم زخم [illegible]
در تماشای رخ روح [illegible]
ورنه دیوانه [illegible] بودی
هر دو عالم همه یکبار فدا بودی
جائی است که رحمی بکند [illegible]

اهلی از دعوی [illegible] تو
[illegible] همه [illegible] بودی

با همه لطف [illegible] این همه [illegible]
غیر را که سوختی با همه ساختی
ای دل و جان عاشقان گر [illegible]
بی غم جانگداز تو [illegible]

با همه کس خوش شی چرا با من [illegible]
غیر را که سوختی در نظر من [illegible]
دل بشود بجای خود تا تو قرار [illegible]
شاد نیم از تو [illegible] که چرا [illegible]

ولە ایضاً

[illegible] شمس [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آزار چه دم میکنی تا من [illegible]
صید دل مسکین من گر [illegible]

[illegible] سگان خویش را [illegible]
هر دم ز خرگان نادکی [illegible]

اهلی چو آهوی خطا کاکل تو [illegible]
روشن شد از کاکلت [illegible]

دشنام تلخ [illegible] لب [illegible]
بگذشت لب تو [illegible]
مستغنیم من و تو طبیب [illegible]
ای من سگ تو [illegible]
خواهم که [illegible] برابرم

[illegible] که [illegible]
از وصل خویش [illegible]
[illegible]
من [illegible] که باده ز جام [illegible]
ساقی مشوی [illegible]

لب تشنه ام چو اهلی دار [illegible]
یک قطره زان بهشت [illegible]

ای سرو اگر این شوقم [illegible]
گر بوی ترا یوسف مصری [illegible]
حسن تو [illegible]
گر عقد محبت دل من [illegible]
در گلشن فردوس [illegible]
بر خاک نهادم [illegible] روی

جان را چو گلی بر کف دست تو [illegible]
سر بر زدی از خاک [illegible]
چشم تو [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
هرگز ز تو [illegible]
در روی زمان [illegible]

اهلیست غلام تو و [illegible] هیچ
بدبخت غلامی که [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ازار

اهلی چه در بند غمی آزرده همچون [illegible]
گر بر چه در عالم بود [illegible]

وله ایضاً

سوختم شمع صفت [illegible]
ای دل گرم [illegible] کام [illegible]
گر دل [illegible] ان [illegible]
چه تفاوت [illegible] کند [illegible]
[illegible] از آن [illegible] که [illegible]
[illegible] از آن [illegible] شمع صفت
شمع وصل [illegible]
می برم از دل [illegible]
گر دل [illegible] که [illegible]
[illegible]

باز دل همه دم عشوه سازی | ناصحی باز بدل میزندم شهبازی
مرغ دل همه وقتی جهت طوطی نگهت | طایر همت اگر دعجب پروازی
کی شود همنفس همدم ارباب نیاز | سرو نازی که نگاهی نکند بی نازی
ای که چشم تو زند مرغ دل خلق به تیر | کس چو چشم تو ندید آهوی تیراندازی

اهلی از شمع محبت کسی افروخت چراغ
که چو پروانه نترسد ز جانبازی

تو گر نگاه شهیدان کنی بازاری | هزار کم شده را زان دیار بازآری
مرا چو سبزه پژمرده ای سحاب کرم | چه شد برحمت خود گر نگاه بازآری
ز هجر روی تو شد بیقرار جان باری | اگر که جان مرا با قرار بازآری
هر آن سوی که نگارت ز حسرت | در آن هوس که تو رو در نگار بازآری
بروزگار جوانی دکام دل ای [illegible] | کجا رسی که گران روزگار بازآری
جهان بهار و خوش است ای [illegible] | خزان پیری خود در بهار بازآری
غبار دل ببری [illegible] | که گر غبار بری هم غبار بازآری
چو سرو ناز تو اهلی [illegible] | ز آب دیده [illegible] در کنار بازآری

[illegible] سبکت چون [illegible]
گاهی بود شرط ادب [illegible]

آینه بار [illegible] تو خود در مقابل چون [illegible] | عکس رخت [illegible] آینه [illegible]
جان نا شنوم [illegible] | تا زنده ام در خدمت [illegible]
مطرب و ساقی و می [illegible] | در خدمت [illegible]

[illegible] ای عاشقان [illegible]
[illegible] از [illegible]

وله ایضاً

[illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]

پیش او گشته شوم گرس [illegible] | جهلی نیست ازین قافله [illegible]

چه زند تو اهلی چه کند دست ولی
برگ کاهی بود از مردم [illegible]

من لایق آن نیستم تا یار همرازم کنی | ای من سبکت [illegible]
کاهم کنی چندان نظر کویم [illegible] | چشمی بگردانی دگر [illegible]
تو میروی با دیگران [illegible] | من منتظر تا [illegible]
شبها تو در خواب ای پسر من منتظر [illegible] | [illegible] آیی سحر [illegible]

اهلی از آن شمع [illegible] دل [illegible]
پروانه وار از داغ دل [illegible]

سوختم چندم چو برق آهی و چون باد [illegible] | من بصد فتنه گرفتار تو از [illegible]
هیچکس جور و جفا تا نکنم [illegible] | تو نه آنی که بجور و ستم از یاد [illegible]
مردم از ناله [illegible] | هم واسوز اگر [illegible]
ای خوش آندم که چو [illegible] | سوی من ضعیف [illegible]
از پی پرسش اهلی چه کنی رنجه قدم | ترسم آزرده [illegible]

میان خلق نمیخواهم که تو همس [illegible]
تن فرسوده ام [illegible] توبیا سازی

حدیث [illegible] | که گه گهی [illegible]
طبیب دردمند [illegible] | چنان دارد که [illegible]
ازین [illegible] | ترا [illegible]

چه پرسش آری با خود و ما هم از آن گردانی — بلب چندم رسانی جان و دیگر باز گردانی
بخون من چو دشمن را اشارت میکند چشمت — هلاک خود چو من این بس که چشم ناز گردانی
ز مستی دست از دشمن ملامتهای زان غمزه — سخن کوتاه در دل عاشق جانباز گردانی
اگر افسانه عشقت بپایان آورم صد ره — چو گویی یک سخن دیگر بهمان آغاز گردانی

دو جمله ز خزان بحر اهلی بسته ایک
بیا ای گل که تا بارش سخن پرواز گردانی

ای که در آینه بینی روی ناز و در کینی — آه اگر خود در بچشم من نه بینی چون کنی
بخش صبر از چه بند بر تابی بجور — کی عنان مهر خود از دست من برون
سینه شیرین نهان میداری از بس خود — ورنه از یک خنده صد با در مجنون
از تو زان نالم که کای دل ریش را — مرهمی بخشی و زخمی دیگرش پرخون

از لب لعل تو اهلی در فراغ نسوخت
هم مگر معجون وردش آن لب میگون کنی

مستی و غم از طعن هواپیش ندای — آه از تو که ... چشم ... ندای
بس از همه خنده نمک چیدن ... — گویا خبری زین جگر ریش ندای
چه هست دو ما کار تو با خلق ولیکن — جز یار به بخت من درویش ندای
هر لحظه زخمی دگرم سینه کنی ریش — گر تیر جفایی که تو ... ندای

آینه حسنت دل اهلی نگهدار
... که چو این آینه در پیش ندای

همه جانی از لطافت همه تن روح ... — تا به نسبت کنم من که بعکس مانی

وله ایضا

گر چه چشمم بکشتی زنده یک خنده کنی — خنده کن گر که رگ جان ز دهن بند کنی
در میخانه زر بندان یک کعبه بهل — کعبه نیست که غمخواری دربان کنی
پر ده بر اهلی دلسوخته چون لاله بدر — مهل باش که دل سوخته در ... کنی

گر بیوسف رسد آن گران جانی
بگران جانی خود از زاینی

وقت آن خوش که از سنگ زر ... — همچو سایه گشته ... فانی
تا نگردد ز گریه دیده سفید — آن شکفته نوبهار روحانی
ای گل از خود مباف کان عارض — گر ببینی ورق بگردانی
هر که خود در گذشت روز و حال — میکند آخرش پشیمانی
در سر زلف یار رشته جهد — گم کنم هر دم از پریشانی

اهلی از نیجه دل بردن نه
مرده بهتر که زنده و زندانی

دولت اگر مدد کند گلبن باغ من شوی — با هی چشم من تهی چشم چراغ من شوی
سینه داغ سینه ام مرهم دل از نشکر — با تن همچو برگ گل مرهم داغ من شوی
بهر فراغ دل تو را می طلبم و این ... — ده تو ملول تا بکی بهر فراغ من شوی
بوی نسیم گل کجا تازه کند دماغ من — هم مگر از نسیم خود عطر دماغ من شوی

گفت بخنده آن گل اهلی اگر چه عاشقی
گر بپری از این چمن بلبل باغ من شوی

چون شاخ گل از رز که دو خانه ... — دا ... و ... چون ... سهی آرم ...

خواهی که دهد ثباتی جان ساغر شت گر باغ مکافات گل و لاله بجستی

دم ز آنکه طبیب من آید ...
بیمار از لب ...
گفتم که نبود چون عیسی ...
حاجت به دعا نبود ...
زین سینه ...
اهلی به نسیم خود دل ... کلشن الطافی
هم گلبن مقصود ...

خواهی که دهد ثباتی جان ساغر شت | گر باغ مکافات گل و لاله بجستی
بر خلق فروش ... | گر خار نشانی
آسوده درون ز غم من شو اهلی | تا درد دلی گر تو خواست نه بینی
هرچند نگوید | بالله که ندانی

از جهان این لب کشتهای خشک داغ نشان کنی | وانگهی در گوشه افتی و خواهی خوش کنی
گنج قارون صرف اگر کعبه گردن ... | سعی آن کن تا دل جان خرابی خوش
ساقیا شاید که جرم می زدن عفوت کنید | گر دل مجروحی از درد شرابی خوش
عیش پنهان خوش بود من نیز هست مدام | گر توانی گر گوبان اتحابی خوش کنی

ای خوش آن ساعت که خندد شمع من بالای نو
چون سپند افتی در آتش مضطرابی خوش

ای گل که غم عاشق مدهوش نداری | تا چند بنالیم و بناگوش نداری
افسرده دل امشب من از آنم که نوای شمع | از گرمی می سر خوشی دوش نداری
ای طوطی دل چون نشود آینه ... | فهم سخن از آن لب خاموش نداری
دوش از غم دل سوخت ... شمع | امشب چه شد از گریه گران جوش
چون آدمیان مست نه آئی پری را ... عشق | زان بهک او دست در آغوش نداری

هوشی ادی مسطلد قصه عشقش
اهلی چکنم من که تو خود هوش نداری

صد ... ز عشق ... | کین عشق نمی بندد بر آینه صافی

وله ایضاً

دیدم ... باری ...
سگ رندان ...
حرم کعبه و جلسه ...
چو محروم ای سعی کن ...

برون از عالم هستی چه عالمهاست مستان را | بیا جای کش تا هر نفس در عالمی باشی
طبیب من بکن شدی ... | که برد لهای ... در ... باشی
به عیسی جان ... | شهید عشق اگر دی مسیح ... باشی
غم عالم نمی ارزد جوی بر باد ده خرمن | اگر خواهی که در عالم هوا ... باشی

چند از بتان فریفته آب و گل شوی
آدم شوی اگر سگ اهل دل شوی

لی دوست ره مرد که نگردی بخود عزیز | چون خار سعی کن که بدل متصل شوی
سر رشته گو شدا روز زنار غم مخور | زنار راز آن بهشت که همایون گل
می خور ولی چنان نه که از چشم اعتبار | گر خود کنی مشاهده خود خجل شوی

اهلی ز لطف اگر نبرد باد پرده آن
باری تو آن بکن که ز خود منفعل شوی

از رشک ... گر دل گل ... | گل در ... کرم این عرق ... دیگری
گر عشق خریدار زر ... | اکسیر محبت زر ... دیگری
ای کاش ... از خون دلم خاک ... | تا گرد تو لعل ... دیگری
دو دست سگ کوی تو ... | شب ... به یار عاشق شب ... دیگری

اهلی سگ مرد ره عشقت نبودی
گر دو بشنوی سخن از مرد دیگری

گلیست عارض ساقی بنازکی گوی | بو گل که در عرق افتد برون آدمی
چو شمعان شوانم شد از روی ... | بی سپند تر اگر ... دوم از ...

... آنکه نالد ...
...
وله ایضاً
...
عالم ...
...
کین ...
...
از ...
...

کاریست غم عشق که هر چند برآید حاصل نشود هیچ بجز ناله و آهی
اهلی که کند دعوی معشوق پرستی او را بجز از شاهد دین نیست گواهی

کاریست غم عشق که هر چند برآید
حاصل نشود هیچ بجز ناله و آهی
اهلی که کند دعوی معشوق پرستی
او را بجز از شاهد وحی نیست گواهی

ز حسن و جمال و خوبی که تو گلعذار داری
اگرت فرشته خوانم بخدا که عار داری
من از آن سوی تو آیم که بجز تو کس ندارم
تو از آن گریزی از من که چو من هزار داری
من اگر وفا نمایم همه عمر کار [illegible]
تو جفا و جور کردن بوفا چه کار داری
به خطت چو مشک دم زد [illegible]
که تو دست یاد بختی که از او غبار داری
تو چنین که میخرامی بچمن چمن دلربایی
که قدی چو سرو داری چو گل بهار داری
چه شد از نگار لیلی شده آهوی چو مجنون
تو برای محبت صد از این شکار داری
اگر از جفا بسوزد دلم از جفا ندارد
دل از آن ادبست اهلی تو چه اختیار داری

عاشق بجان و دل گر اختیار داری کشتی
بر مراد خاطر خود کار دلداری داشتی

قسمت از دون اگر بودی بقانون خرد
عاشق بیچاره هم امید یاری داشتی
عالمی بجز بار [illegible] بی نیاز
کاشکی یاری بکش قصد نگاری داشتی
این همه غوغای مجنون از لیلی که بود
کاش از پنهان سرو قدی گلعذاری داشتی
عیب رندان میکند زاهد که در شهر
کی با برو صنعی گر زاهد که کاری داشتی
اعتبار نجوم در کار عالم کس نکرد
ای دریغا کار عالم اعتباری داشتی

روی رند اهلی از تشنه دیدی روزی بهم سفید
گر خزان عاشقان روزی بهاری داشتی

ار آن سنگی و ز زندان جان بدر آیی
علاجی نکرد اکنون که تو دوران یابی
امید که مست ز تیغ غمزه [illegible]
ما را از آن چیست که زندان [illegible]
حالی که بختت با همت اندر آن [illegible]
تا کی سخن از قسمت جمشید [illegible]
تا کی شد دست و طرب دل [illegible]
گر رقص تو ترانه ها [illegible]
اهلی ز شاخ [illegible]
بیهوده میوه طلب از [illegible]

وله ایضا

وز حسن چرا ای [illegible] بیداری
عاشق شده ام [illegible] بیداری

من بست آزاده [illegible]
سیمرغ عدو [illegible]
سه دم [illegible]
اگر زانست ز روست خبر [illegible]

وله ایضا

اگر چه [illegible] منی هم [illegible]
چو نور دیده [illegible]
همدم [illegible]
که چون [illegible] عشق
اگر [illegible]
دلا [illegible]
یکدو قطره [illegible]

ما را به فغان میار از غم
گر طاقت دردسر نداری
از زندگیم چرا ملولی
شمشیر جفا مگر نداری
خواهم که نظر نیم از جان
از بس که بمن نظر نداری

اهلی چه خوش آنکه رخ بر آنش
بر خاک نهی و بر نداری

ای زاهد ای دیده که در غیبت مستی
گر ساقی مستان تو بینی نپرستی
فردا ز تو چون لاله از غیبت [illegible]
امروز به شکرانه قدح گیر که مستی
چون مرغ قفس چند کنی ناله ز محنت
بشکن قفس ای مرغ گرفتار [illegible]
بیش کرم عشق چه خورشید [illegible]
محروم از آنی تو که تا [illegible]
تا میل تو یوسف نکند سود ندارد
هر چند که جان [illegible]
[illegible] دم ز تو ای ساقی مست [illegible]
خونگاه عیش من مجنون [illegible] شکستی
زنهار گرانی مکن ای شوخ پری زاد
یکلحظه که با مردم دیوانه نشستی

اهلی ز سگان تو خجل گشت که هرگز
لاغر تر از این صید بفتراک نبستی

چراغ عشق ره [illegible]
که برق عقل بهر گز نرسد [illegible]
بطواف کعبه دل قدم از ره صفا
که طواف کعبه دل [illegible] صفایی
چو طبیب عاشقانی نظری بحال ما کن
که بجز تو درد ما را نکند کسی دوایی
همه عمر دل بسوزم بجفا چو شمع که گر
دل مرده زنده میکن بکرشمه وفایی
تو همای اوج حسنی چه شود ز سایه [illegible]
که بشاهی از وصالت برسد چو من گدایی

تو گر بدیدن خوبان بمیروی از جا
بوصل دوست رسی الحذر که گل
نه آدمی بحقیقت که نقش دیواری
که اختیار چو اهلی زدست بگذاری

گر بتخانه درآیی و موافق باشی
به که در قبله کنی روی و منافق باشی

حیف جان چاک کند صبحدم از مهر کسی
عاشق از خود چو برد در غم معشوق بسی
باید از شاهد مرتبه رند الست
حسن عذرا نه که با لاله عذاران نبود
تا تو در بند سری از غم کسی
اگر این کار کنی عاشق صادق باشی
وین سالی مگر آن وقت که عاشق باشی
سعی آن کن به این مرتبه لایق باشی
همه عذراست نه آنکه تو وامق باشی
زیر هر پا چو خاکی بر همه فایق باشی

اهلی این حرفه بنه دارکه زنار گرد
بس ازان روز که رسوای خلایق باشی

کعبه گر مطلبی سعی کن آرام مجوی
وعده کام ز شیرینی آن بنت ببلا کی
علم خاص سگ او شو و بگذر ز خلق
هر که در بندگی بیت گرفتار نبود
عمر خود صرف مکن در طلب آب حیات
محمل از حج مخواه و ستر از نام مجوی
یاد ناکامی شیرین باد کن و کام مجوی
یعنی امید دل از دوستی عام مجوی
صید زلفش شو و آزادی ازین دام مجوی
باده بخته خور و آرزوی خام مجوی

سگ او شو بجهان اهلی و شهرت مطلب
نام خود گم کن و چون بوالهوسان نام مجوی

پا که مسکندم درد آرزو خندی
طبیب درد منی در بمن چه می‌بهدی

وله ایضا

دل از جور از بندگی سر بنت
بدر از نیاز سر بستر از نیو اوند
بس باکه عزت جست عنبر از دل شمع
از بن حسن خود نقش بعالم بکند
گهی بید سر و زوری اسیر در دل جان
که خار خار امیدم ز پیچ از گند
اسیر هجر از آرزوی مردن اوست
به آرزوی خلاصت ز دل بندی
عجب مدار ز صدای بلند از یعقوب
که بوی عشق چو سگان بکوی دوست اهلی
نه از بخت بر در آن دو وفاست زین اهلی
علاج با سگ بر در آن بنده

زهی تا تن داری ان بزم داری
ز شوق جام هم صوفی چو مستی صد بر
تر ساقی گی بخشد حیات خضر را حقی
جهان که هستی از همین دولت عشقت
برسوائی بود مشهور جهان از غم اهلی
میان کشتگان خود در آن کش که با ما
صفای دل طلب از عشق خود جام
نه یعنی هستی خود با وجود عدم
جز عین عشق گردی با جهان با هم
تو هم ناموس خود بشکن که مجنون عدم

گیرم دل من از غم دیوانه بیتابی
در عالم از غم دل وارسته کیست باری

ای شمع ازان پری و دیوانه گشتی
هر چند مهر کردن رحمی بکس ندارد
ای من غلام روی تو سگی قبولم
این گریه از چه داری ای جان در غم باری
بر من بحشم رحمت گر دگران باری
بس من این غلامی آزاد کیست باری

یاران بکام رانی در خدمت بلاند
اهلی به نامرادی چرا نه فرقت یاری

بردی دلم اگر چه ندارم شکایتی
با بنده تو هم چرا استغنا یتی
از درد دل بهایت کارم بهایت
از آب خضر و آتش موسی غرض تو لی
جز آنکه جان به عهد تو دادیم بکنا
بس تو در حایت بخت هرکه
اهلی دل از وفای تو از بخت
دل باز ده که با تو بگویم حکایتی
کس تن به بندگی نده بی عنایتی
درد دلیست آه که ندارد نهایتی
هرکس بکرد قصه حسنت روایتی
از جرم دوستی نکند کس حمایتی
هرگز نکرد بخت بد ما کفایتی
لیکن بنوز نمیکند بس دل رعایتی

وله ایضا

ای که از تقیل عاشقان بت خود بری
ای که چو عمر بقا...
جز بندگی که حرام است بکوی...
دلت بس...
زغم هجر...
اسکت...
نفس...
اهلی اگر تو عاشقی...
چند بیم ز دیگران...

وله ایضا

جو به تیغ کین زخشم بسر رکاب آیی — به خدا که پیش چشمم به از آفتاب آیی
همه دم چو برق تازی بسرم کمین از این — که به قصد بلبلی بچنین شتاب آیی
ز سرشک از آن گذارم همه دم براه آبی — که تو نوغزال گاهی بکنار آب آیی
تو که گنج حسن و نازی چه شود اگر زمانی — بر کوه حسن و خوبی سوی این خراب آیی
من مفلس گدا را چه خیال هم نگنجد — که درآیی از در من بکرم بخواب آیی
طمع این حریف کم کن بزبان که ناز دارد — مگر آنکه سوی ایشان بدل کباب آیی
سر کوی دوست اهلی بشمار شهیدان — ز قیامتست آنجا که تو در حساب آیی

خورشید صفت با همه همتایی
چون تیغ زنی از سر کین سوی منی

تا واقف عالم نشدم جان به هوای تو — من خویش فراموش کنم چون دل بهوای
باشد که بچینم گلی از چمن وصل — امروز که سرمستی در عین صفایی
آن آینه روی تو که از صیقل [illegible] — رنگ از دل او گردم از [illegible]
من طایر گلزار بهشتم ز غم او — از سنبل کاکل تو در دام بلایی
هرگز نفتد بر سر من سایه بختی — عنقا شدی ای طایر اقبال کجایی

اهلی اگر آن شب نظری با تو ندارد
غم نیست که غافل از الطاف خدایی

جانا دلی که وارسته در درون گردی — که درت همه غم از دلم برون گردی
تو سرو نازی و گل [illegible] — بگیری دل ما را که غرق خون گردی
چو گل بخرمن غم که هوای آتش [illegible] — که نوبهار رخ از باده لاله گون گردی

وله ایضاً

[illegible marginal verses]

جدا کند من دیوانه را فلک از تو — بسنگ تفرقه هر که هوای من داری
زگریه‌ام من ای مرغ بخت کی گردی — که در خمی دگر از ناله‌های من داری

دوای زخم ملامت که میکند اهلی
همین بست که گویی برای من داری

در کوره غم تا نخورم سوز تو با لی — بیرون ندهم همچو گل از گریه گلابی
رحمت بمن ای گنج روان بست که گرگز — ویرانه‌تر از سینه من نیست خرابی
مست تو دل سوخته باشد که هرگز — نشنید فغان از سینه خود بوی کبابی
خون من تو میریزی که گناه است — وز این گنهت به بود رنج ثوابی

اهلی چو تو خود در آتش دل سنگ دلان را
امنیت که کس نگرفت از تو بسیاری

گر گشته خاطر حزین باری — باز خوبان نازنین باری
من که بیارم یک نگاه توام — گرنهی بر سیم سهی باری
چون ندارد دگر به حسن آن عشق — عاشقی همچو من گزین باری
خوش نشینی بهر رهی — درد دل گرم من نشین باری

جان داد اهلی از هوای لبت
گر کسی جان دهد چنین باری

تو ای سوار چرا سایه همعنان زنی — مگر که بر سر عاشق دو اسبه تاختی
خوش آنشبی که دل از غصه تو بردازم — تو هم دمی بو من در دمند برداری
بجز هلاک خود از آرزو نباشد هیچ — کسی که یافت چو پروانه ذوق جانبازی

وله ایضاً

[illegible marginal verses]

با حریفانت قرار وصل و ما بی‌قرار
شاید ار رسم جفا بر ما روا خود کنی

ای که بر عاشق نگاه از لطف با بیگانگی
گوییا بر عاشق خود مردن آسان میکنی

آدمی چون بشنود از خانه کس ...
از نسیمی یا غوغای عالم ...

دل از صد ره ...
جان من بشنو که ...

گنج مهر چون نهادی در دل ...
خانه ما را بر این گنج ویران ...

بس که مژگان دراز ات میخلد در جان من
تا کمر آدم و صد رخنه در جان میکنی

داغ دل ... غنچه ...
زین ... بر جان ...

سوخت دل از ناله چشم خود کسی
مرگ بی جان میخرم کاش فروشد کسی

خیمه من را که همی گشتن سراپا ... میکنند
آدمی را سر به بست چند ... زاد دل میبرد
آنچه ... دیده ... میکنی
صف بود در ... بر ... کرده‌ام
شیخ بود ... هر ...
آب حیات ای ... ز غم
هان ای اهل ... که ... کسی
دل فخر است از ...

ولد ایضاً

آب حیوان ... لعل ...
در صبای آن لعل ...
در رخ آن ... جان ...
ز جهد کان ...

می خوشست اما با تنک همچو جام اگر
سنبل از خوشه ... دیگر
آن پریوش زلف روان افکنده است
سنبل است آن طره و سنبل ...

گر نه چشم افکند در جانش از تیر ...
دانه بر دامن گر در غلطان ...

منعم چون ... علم محبت ...
ای سخن ... دل ... علم ...

... آن چشم ...
این جفا از صد ... لطف ...

از زلف دل جا نمود در موی ...
بس آن خورشید رخ ...

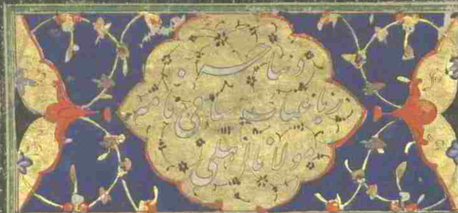
ای صبا جاری ... آن ...
... دل ... صد ...

ز درد رحمت شد دگرگون ...
میخورد از دست غم چشم ...

قطره‌ها کان هر یک از چشم ...
تا کند پنهان نظر چون عشق پنهان ...

... این ... که ...
... الکاتب ...
الهی ... علیه الرحمة والغفران





بعد از حمد و ثنای جان آفرین و درود بر روان سید المرسلین و آله الطیبین و عترته الطاهرین صلوات الله علیهم اجمعین پوشیده نماند که رندان دردنوش که صوفیان صومعه قدس‌اند و صوفی زادگان مجلس انس و دشمن صفای صحبت ایشان و برکت نکهت انفاس ایشان این کار بر آن غنچه دلهای خسته و عقده کار دلهای بسته گشاید دمی باید چنانکه غنچه لب همین معرفت خواجه شمس الدین محمد الحافظ شیرازی در صفت دل مستان صبح خیزد دو دست دعای این میدان

انگشت رمز نیفشاند ایم | بصفای دل رندان صوفی زادگان

پس در پی مفتاح دعا گشت سپید | دل این طایفه را در لفظ عبارات

و تعیین اشارات زبان رمزیست که آن رو هم زبان ایشان دانند تا مجال پیر دستان معانی به تحت اصطلاحات بیانی

[illegible]

بادیه ضلالت و تشنه لبان بیابان جهالت را از زلال مشرب شریعت و طریقت بکعبه حقیقت رسند اللهم ارزقنا من لمعات انوارهم و لاتحرمنا من برکات اسرارهم و باعث تحریر این دردی کش میخانه غفاری اهلی شیرازی غفرالله ذنوبه و ستر الله عیوبه و او را باعث چند در دستی محبت باصطلاح این جماعت روی نموده بود در پی این اوراق بر بیان جمع گردد و نامش ساقی نامه نهاده امید که بسط اهل محفوظ گردد و از عیب جویان محفوظ باد ان شاء الله تعالی

[illegible]

ساقی قدحی که کار ما بست خدا | در رحمت خود بروی ما بست خدا
می خور به نیاز نی ز طاعت مغرور | کز طاعت خلق بی نیاز است خدا

ساقی نظری که بی کسان را هست خدا | کن ... بوالهوسان بهر خدا
ما ماهی ... و دایم و تو آب حیات | ما را بوصال خود رسان بهر خدا

ساقی قدحی که نور بخشد همه را | برکن که دلی حضور بخشد همه را
خوش باش که هم بخشد الا بس ما | آنکس که می طهور بخشد همه را

[illegible]

گر برق وصال خرمن حله سوخت   من سوخته ام بحسرت برق وصال

ساقی بکرم تو منتکی باد مرا   غیر از تو که میرسد بفریاد مرا
گر در غم دل تو دستگیرم نشوی   سوی که روم که میکند شاد مرا

ساقی می لعل قوت روح است مرا   دیدار تو خورشید صبوح است مرا
برخیز که در پای تو مردن نفسی   خوشتر ز هزار عمر نوح است مرا

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات   خور روی تو هست در جهان آب حیات
از بان جهان دهر چه در عالم هست   مقصود توئی و بر محمد صلوات

ساقی فلک از عطای تو کفیست   در کوی تو صد کعبه جان بر طرفیست
در کعبه جان زهی شرف کز کرمم   ور دور ره کعبه به بر هر شرفیست

ساقی نظری که دل خوش از دمن است   جان شاد ز نوشته حلبی گرمست
ناگفته دلت ضمیر ما میداند   جام جم عاشقان دل روشن است

ساقی می از عارض بر خوی نشست   چشمت بفسند که چشمها در پی نشست
سرچشمه فیض در لب لعل تو   صد خضر و مسیح جرعه نوش می نشست

ساقی قدحی که کار عالم نفسیست
اکنون دمی از دل یک نفس [illegible]
در پس [illegible] ابد [illegible]
از آنکه وفا [illegible] دلگداز [illegible]

ساقی غم [illegible]
باز آنکه طلب [illegible]
جان دادن [illegible] امید [illegible]
نا جان بودم امید [illegible]

ساقی دل ما که شادی از غم نشناخت   جز جام می از نعیم عالم نشناخت
می ده که دم صبوح جانبخش دمست   کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت

وله

ساقی شب عیش است تنم از وجه آتش نیست   می ده که فلک کینه اموخته است
دانی که اجل چه برق خرمن سوز است   تا در نگری خرمن ما سوخته است

ایضاً

ساقی چکنم که دل کبابم زغمت   مدهوش تر از مست شرابم زغمت
بر دست کسی خرابم شرح دهد   با بعد که بیش ازان خرابم زغمت

وله

ساقی دل ما که دانه مهر تو کاشت   مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان بناز با اهل نیاز   کز دامن تو دست نخواهیم گذاشت

ایضاً

ساقی قدحی بده که از خود رستم   در فکر تو از اندیشه عالم رستم
زین بیش غمم بود که جان خواهد رفت   الحمد لله که از انهم رستم

وله

ساقی قدحی که گشته جانانم   ما مردن و زندگی از او میدانم
ما را با اجل چکار و با حشر چه بحث   ما زنده وصل و کشته هجرانم

ایضاً

ساقی نظری که مست دیدار توام   خود بست به حال کی گرفتار توام

دعوی نکنم که من خریدار توام
تقریب صف دمی که از بازار توام

ساقی [illegible]
[illegible]
[illegible]

ساقی می [illegible]
[illegible]
از [illegible]
بدن دل [illegible]

ساقی ز می که لعلت از آن ساختست	در بر کنم تا دمی از من ثابتست
مشتاقم از آن بدین گستاخم	گستاخی من ز غایت مشتاقیست

وله

ساقی رخسار تو جان همه است	دلدار منست و دوستان همه است
خورشید صفت مهر در آن همه است	تنها نه از آن من که از آن همه است

ایضاً

ساقی غم من بلند آوازه شدست	سرمستی من برون ز اندازه شدست
با موی سفید سرخوشم کز خط تو	پیرانه سرم بهار دل تازه شدست

وله

ساقی نظری که همدم غم مایم	محروم ز خورشید چو شبنم مایم
هر چند که عالمیست محروم ز تو	محروم ترین خلق عالم مایم

ایضاً

ساقی قدحی که حلقه در گوش توام	دل زنده بیاد چشمه نوش توام
لطف تو دوا کاری مستان نشنید	شرمنده الطاف خطاپوش توام

وله

ساقی قدحی که عاشق روی توام	مست خم زلف و طاق ابروی توام
تنها نه رخ خوب کشد سوی توام	قلاب محبتست سوی توام

ایضاً

ساقی نظر از تو گر سوی باغ کنم	داغ از نفس دل سیه تر از زاغ کنم

زین
گر آتش حسرت برم از برزین
چون لاله همه روی زمین داغ کنم

وله ایضاً

ساقی گل و سبزه و سمن طرف باغ بلند
زریاب که بنفشه و گل فغان کرد بلند
می ده که شدی گلی که تا در بهاری
گل خاک شدست و سبزه بر خاک دمید

وله

ساقی می کهنه یار دیرین منست
می جز از عیش آیین منست
گر صد ره بهر بده که دل منتظر است
عشره ار که جان شیرین منست

ساقی که هلاکم ز غم هجرانست	هر جا که روی پیش من و دل آنست
رفتی و هزار دل هلاک از غم تست	بازای که صد هزار دل قربانست

وله

ساقی قدحی که کار دنیا همه هیچ	این گفت و شنید خلق غوغا همه هیچ
طوفان فنا چو بشکند کشتی عمر	عالم همه هیچ و حاصل ما همه هیچ

ایضاً

ساقی که ز آفتاب صبح مستم کرد	چون ذره بلند ساخت و پستم کرد
بگذاشت ز لاف ماه سیم اندامم	چون مست شدم نشکیبا مستم کرد

وله

ساقی قدحی و زهد دیرین خوانم	مدهوش کنم که من چنین خواهم
من باده پرست بوده ام تا بودم	این دین بلند همه بدین خواهم

ایضاً

ساقی قدحی که گر بتان ناز کنند	مستان به نیاز کار خود ساز کنند
چندان نه بر سایه سر خوانیم	گر عیب دری بروی من باز کنند

وله ایضاً

ساقی به بهشت اگر چه راهم ندهند	خواهم می از آن خمی که راهم ندهند
این باده نه در خور گدای چو منست	یک جرعه مگر بعشق شاهم بدهند

وله

ساقی می اگر ز ساغر جم باشد	در درد محبت از خم غم باشد

بس سکه که گرد در دور فلک
من بنده او بست جام باشد
ابر رحم بصفت او بست جام

ایضاً

ساقی دل ما تن طمع ز یاری ببرد
در کشت امید ما به بیکار
جان داشت امید داری برد
امید بر از امید واری برد

وله

ساقی قدحی که سوز و درد غمم از دو
تا از عمل باده و دیر
بوی که چو بوی غنچه در دل غم از دو
سنگ غم

ایضاً

ساقی سر اگر جدا شود از تو بود | خونابه رود دیده همچو شمع از تو بود
گر بر سر موی صد هزارم جانست | تا هر دم اگر یکی دریغ از تو بود

وله

ساقی قدحی که بهر بیدار بود | امید حیاتش از لب یار بود
هر کس که حیات جوید از ظلمت دهر | آخر ز حیات خویش بیزار بود

ایضا

ساقی ز ادب نیست تو گر دور بود | خوش نیست بخود رند اگر چه مخمور بود
گر مست حقیقت دگر کار بود | بد نیست که آن بی‌خبر معذور بود

وله

ساقی تو بلبستی گواه دل من | کان دم که ز خود دور رود دود ما
جز آرزوی تو در دلم حاصل نیست | این بس بود از هر دو جهان حاصل ما

ایضا

ساقی قدحی ده که دل از غم برهان | جان را ز خیال هر دو عالم برهان
وارسته چو خضرم ز سر چشمه آب | در قید جهانم ازین غم برهان

وله

ساقی نظری بعشق مخمور کن | رحمی بدل شکسته پرخون کن
آبی بجان ز کوثر وصل مرا | وین دوزخ حسرت از دلم بیرون کن

ایضا

ساقی قدحی که مست آگاهم من | بیگانه خویش و با تو همراهم من

[illegible]
خود را ز ان نبی [illegible]

وله ایضا

ساقی غم دل کی خورد جان چنین
می ده که بریده‌ام ز [illegible] دل از [illegible]
دل با غم جانان نبود [illegible]
گر بر [illegible] طلب کنند [illegible]

وله

ساقی تو دلی [illegible]
بیجا مکن و [illegible] کن
[illegible]

ساقی ز بهشت این تمنا طلبست | جنت می ساقی بود و باقی طلبست
انجاست می ساقی و انجاست نبی | پس در دو جهان بار می ساقی طلبست

وله

ساقی قدحی که دل بدریا فکنم | چشمی سوی آن نرگس شهلا فکنم
ما را سر و تن اگر نشود خاک بهشت | سر بر سگان و دین بصحرا فکنم

ایضا

ساقی ز شراب عشق تا بیخبرم | در شرح جدایی است که نام تو برم
شو کنه بخاک پاست ای سرو بلند | گر خاک کف پای سگ بیست زرم

وله

ساقی سخن از توبه که پنهان نکنیم | مستیم و نظر بباغ رضوان نکنیم
در کوی مغان خوش بشیم با مخکان | پروای بهشت و حور غلمان نکنیم

ایضا

ساقی قدحی که تا به بستان نروم | بی روی تو در روضه رضوان نروم
تا سر بودم قدم درین راه نهم | تا جان بودم ز کوی جانان نروم

وله

ساقی نظری بکن تو از لطف عمیم | بیمار رهیل جان مرا همچو نسیم
آهو چشمی دشنه چشمی جشمم | جان من ازین امید وصلت بردم

ایضا

ساقی ز غم تو تا کی از دست شوم | تا چند ز پا مال ستم پست شوم

عمری است که در [illegible] رضا دارم
تا [illegible] نقل [illegible]

وله

ساقی قدحی که از غم دل ببرم
[illegible] ز اغ [illegible]
[illegible]

ایضا

ساقی شدم از [illegible] من
[illegible]
[illegible]

ساقی نظری که جز ترا بنده نیم
خر پیش تو در سجده سر افکنده نیم
شرمنده عالم ز رسوائی لیک
شکر است که از روی تو شرمنده نیم

ولـه

ساقی لطفی کرمه دلسوز نیم
وز ذره بحسرت اندوزتریم
چون سایه بطلبتم دور از رخ تو
هر روز که هم سر سایه دورتریم

ایضاً

ساقی نظری که مست شیدا ایم
دنیا بده و چو پیش من عقبی هم
مست تو بسوی جنت دگر نائیم
امروز نظر بمنکنید فردا هم

ولـه

ساقی دل من ز دست اگر خواهد رفت
بجرست کجا ز خود بدر خواهد رفت
صوفی که جو طرف تنگ از دست
بکجرعه گرش دهی بسر خواهد رفت

ایضاً

ساقی نظری که دل ز اندیشه بخست
شیران همه رفتند و سر شیشه بدست
هر شب ز خیال کف زدی شیشه شکست
امروز که دور با تو شیشه بدست

ولـه

ساقی که رخت ز جام گلگون بنشست
شیران همه رفتند و سر شیشه بدست
خاک قدمت که روز من از رخ تو
هر ذره ز صد هزار خورشید بهست

ایضاً

ساقی که لبش مفرح یاقوت است
دل را غم او قوت جان افزوت

کس کی کند شیشه بطوفان غمش
ورکشتی نوح زنده در یا بنشست

ولـه

ساقی قدحی که اینکه این خاک نشست
قطره بسرابستی و تشنه نشست
شعر ربود بن بهره باده جهان
موعود ربود دیگر زردود نشست

وله ایضاً

ساقی قدحی که شمع دل زیاد رفت
تا زنش می زندگی از سر باز رفت
آه از می لعل که پرایش باده [illegible]
یک کرده بی بها و لب بیاز رفت

ساقی همه زخم طعنه شد مستی من
در خاک فرو رفت دل از پستی من
خواهم که جهان کم شوم از تنگ وجود
گر هر دو جهان محو شود هستی من

ولـه

ساقی نظر لطف دل آرای تو کو
جام می وصل عشرت افزای تو کو
گیرم که ما در خور وصل تو نه ایم
لطف تو بکار رفت و گرهای تو کو

ایضاً

ساقی چو ز عشق تو داغی داده
از عیش دو عالم فراغی داده
مهر تو چراغ راه من نهاده است
خورشید بهر ذره چراغی داده

ولـه

ساقی چه خوش آن نفس که از آدم بکشی
جان بخشی باز ز انتظارم بکشی
چون زندگی از تو یافت ای آب حیات
خواهم که دمی هزار بارم بکشی

وله ایضاً

ای ساقی جان من جدا [illegible]
چون [illegible] کند [illegible]
دستی که بدامن تو [illegible]
[illegible] که بسید [illegible]

ساقی قدحی که [illegible] غم [illegible]
از دل [illegible] [illegible]
چون کار جهان [illegible]
[illegible]

ولـه

ساقی قدحی که [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] کل عالم [illegible]
[illegible]

ایضاً

ساقی قدحی که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



بسم الله تیمنا بذکره الاعلی بوشیده نماند بر ارباب
صورت و معنی که این بنده کمترین لطف الله الحسینی الشیرازی
روزی برسم خدمت در صحبت صاحبدلان بود و یکی
از جمله آن دو تحفه در کمال تکلف ترتیب داده بود با
مجموعه که تحفه مجلس یکی از پادشاهزادهای عصر نماید
گفت این گنجفه محض صورتست کاش با معنی ضم شدی
تا بکمال صورت و معنی آراسته گشتی خصار مجلس گفتند که این
چون تواند بود گفت اشعار مناسب پیدا باید کرد که بر
حواشی این قطعها نوشته شد تا صورت معنی آراسته گردد
دیگران گفتند این مقدار اشعار مناسب این حال
مشکل پیدا شود مگر کسی چند بیتی چند مناسب بگوید سمکلی
روی باین جانب گردید و گفتند این معنی از طبع لطافت

در بیت اول رباعی لفظ صورت درج کرده و در بیت
ثانی رباعی نام آن پادشاه آن جنس هم بتهیه
خاص در رعایت چنان کرد که در مجلس بعضی عزیزان را
میل گنجفه بازی باشد و گنجفه یافت نشود هر رباعی بر قطعه
کاغذ نوشته و بطریقی که گنجفه را قسمت میکنند از هشت بخش
کنند احتیاج بگنجفه نماند زیرا که نام صورت و پادشاه
و وزیر هر جنس در رباعی در آمده و باعداد اجناس و این ابیات
در رباعیات بطرزی از آن رقم شده تا مایان باشد امید
که مقبول صاحبدلان گردد

رباعیات گنجفه
مولانا اهلی شیرازی
علیه الرحمه

ای سرو سهی خاک رهت قبله ام | ای صورت ... از حسن تو نام
هر کس که ترا بنده بود پادشهست | در بندگی تو پادشاهست غلام

ای آنکه فلک بنام زر نام تو سکه | در صورت جان بلک سام تو سکه

ای کرد تو دل شکسته ام ناقه کام / از کوی توام نیست سر دار السلام
دل بنده تست کر ز غلامان تست / بخشد نهشت حسن تو غلام

ولـه

ای انکه بحسن شهره در ایام / سرگرز سیلاب شکست اماه تمام
شاید که کند زمانه از شفقت اجبر / در پاس تو بر بام فلک هفت غلام

ایضاً

ای انکه غمت هزار دل شاد کند / شاه سمت بلک دل اباد کند
بر شش جهت جهان خداوند نهد / کر لطف تو شش غلام ازاد کند

ولـه

ای انکه شهانرا که چو خورشید پید / خال و خط و کاکل دو زلفت بکمند
شاید که ز دولت تو ای پنج غلام / در ملکت حسن پنج نوبت زنند

ایضاً

ای انکه بحسن و خوبی ماه تمام / ترک فلک از بند کمینت ناقه کام
ارند ز خسروان بی بند کمیت / روم ختن و هند و حبش غلام

ولـه

ای خاک ره تو برتر از عرش عظیم / لطف تو ربوده خلقی از خشم کریم
شاهی تو و از سعادت فتح و ظفر / دایم سه غلامند بکوی تو مقیم

ایضاً

ای انکه بود حسن دلفروز ترا / شاه سمر کرد حب قمر زرزر

[illegible] و عنبر [illegible]
ناهید ز نی [illegible]
نقشی [illegible] علامند [illegible]

وله ایضاً

ای انکه کمال [illegible] نست
لعلی چو جان [illegible]
زنهار [illegible] لطف [illegible] غلام [illegible]
این بنده [illegible] که یک غلام [illegible]

ولـه

ای خاک درت [illegible] سلطان
[illegible] صورت [illegible]
خاک کف پای [illegible]
[illegible] کس که بود [illegible]

ای برده هزار دل بیک نرگس مست / مرغ دل کس ز دام زلف تو نجست
به غلادیت زنخ انگشت اجل / استاده زبانه زنخ شمشیر بدست

ولـه

ای انکه فلک گشاده از وصل تو / بی وصل توام گشایش از دهر مباد
شمشیر تو زد ترک فلک از پیمو / زان چار طرف کار بشمشیر کشاد

ایضاً

ای انکه ز غمزه میبری دشنه تیز / بر خنجر و غنچه خون ما کشته بریز
چشمان تو از غمزه دو شمشیر زنند / کس چون به شمشیر ان گریز

ولـه

ای انکه لبت رونق شکر شکند / چشم تو بغمزه صید دلها بکند
جز غمزه ان دو چشم خونریز که دید / شوخی که بیک دست دو شمشیر زند

ایضاً

ای ز غمت در دهن صد تیر / بی روی تو از زندگی خود سیرم
مژگان تو کر و اشمشیر زنند / باری من از هلاک یک شمشیرم

وله ایضاً

ای روی تو افتاب صاحب نظران / بر صورت خوب تو دو عالم نگران
بس تو صفات دیگران کش نکنند / چون پادشاه شرفی بذات از دگران

ولـه

ای کر فلک ملک خطاب امده است / صد صورت چین ز خواب امده است

روی [illegible] نظر [illegible] کردون [illegible]
[illegible] تو [illegible] افتاب امده است

ایضاً

ای کز [illegible] کمان ابرو [illegible]
زلفین تو حلقه حلقه چون [illegible]
[illegible] زاری [illegible]
باری [illegible] و [illegible] زاری [illegible]
امروز [illegible] زده باری [illegible]

ولـه

ای انکه [illegible] عارض لاله [illegible]
[illegible] زاغ [illegible]
بی [illegible] شرف
از [illegible] افلاک [illegible]
عاشق [illegible]

آید هر گه ... دست من ای ... / ... زند
... تو ... باد ... ...

وله

ای از ... ضعیف بدن ... حال بد بود
... صورت تو ... ...
و برانند ... ... ماه بد بود
خاکی که ... ...

ایضا

ای آنکه ... ...
در گوش ... ...
... ...
... ...

ای آنکه فرشته خوی و حورسرشتی | دل روی تو دید و حور از دست بهشت
گر نقد فرح هسته فی الفردوسی | هست اشرفیت سکه بازار بهشت

وله

ای گز گل نور روی تو صد پاره بهشت | وز نرگس ز چشم تو خونخواره
در دست گدایان ز کف اربابت | هست اشرفی از سبعه سیاره

ایضا

ای آنکه رخ تو به ز گلزار بود | از چشم بدان حقیقت نگهدار بود
گر با تو دار سبح جهت غم نبود | شش اشرفیت ز شش جهت بار بود

وله

ای لطف تو تریاک غم و درد دوی | مانند تو در جهان کسی لطف نکرد
هر که بدر تو روی زرد آورد | سنج اشرفیش بکف نهی بوی گل زرد

ایضا

ای آنکه بروی همچو گل رشک مهی | داغ جگر لاله ز خال سیهی
درویش ترا اشرفی از کف بهی | بهتر ز به نقطه زر از سین سیهی

وله

ای آنکه بحسن خوبی و زیبری | بار و روی چو به چراغ اصل لطفی
گردست زرافشان ملکانی بکرم | شاهد بدو اشرفی دو عالم کرمی

ایضا

ای آنکه غمت بجان و دل شکر زند | آتش بن صورت کاه نگ زند

ای آنکه

ای گربه تو رکاب رخش تو بود | خود صورت نوت حلقه رخش تو بود
معموری ملک جان که ساس قم ... | از لطف از زیر تاج بخش تو بود

وله

ای آنکه غمت فرشته محتاج کند | زلف تو حدیث از شب معراج کند
دارد سر من سرشت ... | خشتی که برادری بده تاج کند

وله

ای سرمه دیده ها ز خاک در تو | پیوسته بود لطف خدا یاور تو
بر تخت زمین تو با دشاهی فلک | از تاج زر و دی بود در سر تو

ایضا

ای آنکه لب تو جام عشرت دهدم | عشق تو خلاص از غم محنت دهدم
من سر بنهم بهشت جنت ... | هر چند که هشت تاج همت دهدم

وله

ای آنکه بحسن چون تو واقع نشود | از شرم رخ تو ماه طالع نشود
یک بنده تو هفت اقلیم جهان | شاید که بهفت تاج قانع نشود

ایضا

ای ترک خطا رخت که از ماه فزونست | خاک قدم تو رخ را تاج سر است
گر شیر تو سرم بده جا شکند | بر فرق شکسته بشش تاج ...

وله

ای آنکه ترا خاتم دولت بکف است | هر شش تو عطای دیگر این طرف است

... در دست ... از ناصر ... نکند
دردت ... ...

وله

ای آنکه ز اعدا ... ...
تاج ... دوران عهدی ...
شاهان زمین ... ... [illegible]
... تاج ... ...

ایضا

ای لعل ... زر ... و بدن دل ...
از ... ...
می چو ... ...
... تاج ... ...

ای گر ستم غم تو دلها ز بند | زلفین تو دست صبر را داده ببند
من سر نکشم ز خاک کویت ور تو | گر مهر و سپهر و تاج بر فرق نهند

ولـه

ای روی تو آفتاب خوبان کمال | هرگز نرسد به آفت دست زوال
خاک قدمت گر به یک ذره بود | یک تاج زرست بر سر اهل کمال

ایضاً

ای آنکه به عشوه نرگست صف شکنست | دلجوی صورتت تو در چمنست
شمشیر کشیده خون خصمت ریزد | مریخ که پادشاه شمشیرزنست

ولـه

ای نرگس مست آهوی شیر شکار | افتاده صورت تو صد نقش و نگار
چشمت شه خوبان بود و غمزه زنو | کم دیده کسی در زیر شمشیر گذار

ایضاً

ای کاهوی تو صید بود صد شیرش | خورشید رخت کسی نبیند بر پس
هر کس که نگوید تو دم جای رفت | زانجا نتوان راند به شمشیرش

ولـه

ای چشم تو در کشتن عشاق دلیر | هرگز نشود کسی ز دیدار تو سیر
خوش باش که از جوهر افلاک قضا | آنجه ترق دشمنت به شمشیر

ایضاً

ای گر تو ز دل گریز دارد زنگار | غیر از تو دو عالم نشاید به نظر

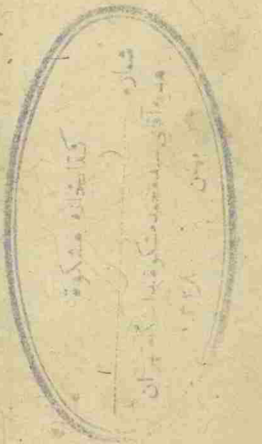
سختی که روانست ضبط منورش [illegible]
هست این سخن ز [illegible]

ولـه

ای آنکه دو آهوی تو تیر اندازند [illegible]
[illegible] که بالای من در [illegible]
خورشید قد بالای تو [illegible]
هفت اختر چرخ هفت [illegible]

ایضاً

ای آنکه ز [illegible] آن لبت صد بیت است
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]



ای برده سبق کمالت از حسن ملک | خطت زده دم حرف طراوت به فلک
تا فلک به این دهانت زنم | خوش شد ای تو ز سایه فلک ملک

ولـه

ای ماه رخت چراغ هر خورشید | حسن تو صفای کعبه و شمع کنشت
مست تو عجب اگر بهشتش آید باز | از سایه بهشت خانه در بهشت

ایضاً

ای گر دهنت غنچه به تنگ آمده است | گل پیش تو ساقی به تنگ آمده است
از رشته نور در کف خنگی تو | هفت اختر چرخ هفت خنگ آمده است

ولـه

ای خورده ز شکر لبت خاطر طبع | طوطی صفتم خراب آن شکر لب
مست تو چه غم خورد که بهوش بنید | از شش جهتش نوای نشئ فلک [illegible]

ایضاً

ای آهوی تو اسیر مجنون دلم | پرخون ز غمت درون دلم
من صید ز بوم دشت شیر صفت | دایم زده پنجه فلک در خون دلم

ولـه

ای گر ستم غم تو یکدل نرهد | کس دل ندهد ترا که جان نرهد
از فلک داد و دو چشمت نرهم | یک صید ز چار ارکان نرهد

ایضاً

ای آنکه حسن دو خوبت نشد نیکی | بر جرم من از بزرگیت خورده بگیر

بیچاره کسی که در سر [illegible] بشکند
[illegible]

ولـه

ای داده زنخ گل [illegible]
خورشید فلک [illegible]
چون ساز طرب وصل [illegible]
از [illegible]

ایضاً

ای گر زند نصب من دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ ایضاً

ای یار لب تو بسته در تنگ شکر
ای یار لب تو جان که ... [illegible]
وز شوق لب تو خون من ... [illegible]
چشمم تو چگونه من ... [illegible]
وز خال و خط و زلف تو ... [illegible]

ای لعل لب تو چشمهٔ آب حیات | در صورت تو تنگ شده دل لات
هرگز چو عطارد رخت ننوشته | بنوشت فلک به ... [illegible] برات

ولہ

ای آنکه گل رخت تماشائی دارد | در صورت تو دلم صفائی دارد
سلطان جمالی و جهان دل‌ها | خط تو در زیر برائی دارد

ایضاً

ای آنکه زبان عاشق از شوق تو هست | بی وصل رخت نبود آن از بود
حال تو نقد نه خطی که دهد | یک حبه زده برات مرغوب ... [illegible]

ولہ

ای آب حیات رشته از ظلمت | یک لفظ سواد دیده ام از زر
آنجا که شود کلک تو در بارش بود | نه صفحه ... [illegible] برات

ایضاً

ای نامه نوزندگی خط اشرف تو | دستور سپهر کمترین صف تو

ولہ

ای آنکه فرا مهر تو از دل شود | با لطف تو ... [illegible]
بی مهر غنایت ز دیوان قضا | یک ... [illegible] برات حاصل

ولہ ایضاً

ای شمع دو عارضت ... [illegible]
یکبار ... [illegible]
قطعت ... [illegible]
سبز سواد ... [illegible]

ولہ ایضاً

ای لعل لبت حیات ... [illegible] | ما را که از غم تو نبود طلبی
بی نقد غمت نیست ... [illegible] | با چار برات طمع برگ طربی

ای آنکه

ای آنکه از تو روشنی دیده ام شد | لطف تو دل رمیده آرام کند
از نقد دو عالم فراغت باشد | گر لعل تو یک برات انعام کند

ولہ

ای آنکه ترا سوی رقیبان نگهیست | بی صورت تو حال دلم بس تبهیست
در دور قمر که شاه دوران تو شدست | از آنکه بود ... [illegible]

ایضاً

ای آنکه غم تو در خراش آمده است | شد صورتت آن ملک که ... [illegible]
در پای تو ای شاه بتان شاخ بهار | چون دست ... [illegible]

ولہ

ای گر تو بتان چو لاله خونین جگرند | از ... [illegible] بنفشه رنگ ... [illegible]
در کوی تو با بوی تو از خاک ... [illegible] | اشکی که از و بوی ... [illegible]

ایضاً

ای گر کرمت خلق ز خاک بود | با لطف تو ... [illegible] از خاک بود
از ... [illegible] تو ... [illegible] دلی و کف ما | زانکه برات ... [illegible] افلاک بود

ولہ

ای سرو قد ماه رخ حور سرشت | ... [illegible] تو بهشت ... [illegible]
از شوق خریدار ... [illegible] ای تو | ... [illegible] وصف بهشت آنکه دل

ایضاً

ای آنکه رخ تو گل ... [illegible] | در ... [illegible] تو ... [illegible] بود چاکر او

... [illegible]

ولہ

ای ... [illegible]
... [illegible]

ایضاً

ای آنکه ... [illegible]
... [illegible]

ای حسن رخ تو نوبهار دل من / افروز که زرفشان تو در چمن
رندان تو شاهانه نشسته بعیش / چون لاله بجام باده در چار چمن

ولـه

ای چشم تو نرگسانه باده پرست / عالم همه نرگس صفت از چشم تو مست
دریای قدح نهند ز شوق تو چو گل / از آنکه همه نشسته چون نرگس مست

الیضاً

ای گر تو پری رخان صفا یافته اند / صد خسته دل از لبت شفا یافته اند
از چرخ فلک ستاره و مهر گذشت / از خاک درت دو نشانه تا یافته اند

ولـه

ای آنکه ز شوق آهوت مجنونم / درویش تو ام ز بادیه افزونم
من رند شرابخواره و سودا بچه / یک تنگه اگر نبود قارونم

الیضاً

ای آنکه پری نیاید اندر نظرت / با صورت خوب تست معنی قمرت
راضی بسگ تو باد دیده احسن / یعنی که نه یاد شاه شکیب است برت

ولـه

ای آنکه لب تو برده غنچه در زد / رخسار تو آب صورت چین بگذرد
زانجا که رند عشق تنها بود بخت / کی عقل و زبر اقامتی سر زد

الیضاً

ای آنکه دو عارضت چراغ جمشید / الهای تو رونق شکر [illegible]

یکره بچمن گذر کن که هست عجب / دریای [illegible] قماش [illegible]

ولـه

ای آنکه ز رخ بتان زرد و کم [illegible] / ما نند [illegible] در راه صاف [illegible]
در کار [illegible] لطف [illegible] / افلاک نه قماش الوان [illegible]

الیضاً

ای قد تو [illegible] / [illegible]
در جان بتان [illegible] / رضوان [illegible]
در پیش [illegible]

ای شاه

ای شاه بتان در تنگ صد پاره / گر سوی فلک کنی تو نظاره
در پیش تو بره حمل چرخ گشت / با هفت قماش سعبه پاره

ولـه

ای از غم دهر همچو سرو آزاده / کم چون تو سر دار کسی افتاده
در دست بتان ز بهر ما انداخت / از کس صفت شکست قماش افتاده

الیضاً

ای آنکه رخت چو گل برافروخته اند / خوبان همه خوبی از تو آموخته اند
نسرین و سمن با سمن و لاله و گل / از بیخ قماش خلعت دوخته اند

ولـه

ای در دهن تنگ تو صد شهر نهان / مست غم عشقت ز نگاهای نهان
خوش خسته غمت بوسله دل نشست / از جان قماش جاربار از جهان

الیضاً

ای آنکه ز گل به تری بنظرم / با خط تو مست زر با صبر
پیش تو گل و لاله و نسرین چه بود / من این سه قماش را بکی نخرم

ولـه

ای کشته [illegible] سینه [illegible] / [illegible]
[illegible] جان کس [illegible] / [illegible]

الیضاً

ای گر ستم تو اشک بنشیند هم / جویای غمت نهان دنیا [illegible]

ای [illegible] در نظر [illegible] / از اهل جهان [illegible]

ولـه

یارب بکنه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

الیضاً

یارب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یارب من اگر گناه بیحد کردم / بر جان و جوانی و تن خود کردم
چون بر کرمت امید کلی دارم / برگشتم و توبه کردم و بد کردم

ولہ

یارب تو مرا کار بسامان گردان / دشواری حال بر من آسان گردان
هم کار پریشان مرا جمع آور / هم جمع غمم را پریشان گردان

ایضاً

یارب که بهم بخش و عذرم بپذیر / درمانده و بار بسته و بی‌تدبیر
عمرم همه خوش گذشت در بی‌خبری / سستی حالم از کرم سخت بگیر

ولہ

یارب بکرم نگاه دار بنده توی / عیش همه از رقم نگارنده توی
هر چند که من بخشم اهل مکارم / کارنده دانم دلی برازنده توی

ایضاً

یارب دل کس خوار ز تو خرم شود / از لطف تو کار خلق عالم شود
گر بخش مرا به هر دو عالم بخشی / لجت ز خزانه کرم کم نشود

ولہ

یارب تو خداوندی و ما بنده همه / رحمی که ز کرده ایم شرمنده همه
ما را تو مرا بخشی که دیم / بخشنده تویی و خوش توخواهنده همه

ایضاً

یارب تو مرا دمی غمناک مدار / وز خاک تو در دام فلک گرم مدار

بار دگر سر جمله ز درگاه ... نکند
نحس ... دانه و دانه دار ... نکند

ولہ

یارب بجلیس جان بان ز ...
از حال طمع ... داده
ابد ... نکال ...
الا ... ز ...

ایضاً

یارب بنگ ... گدای ... مرا
... بعشق ... ما را
... ۱۱۹۵ ...
... علی ... مرا

یارب نظر لطف بسویم بکشا / وز دست دعا دری بروی بکشا
یا موی تنم با گره دل خوش تار / با این گره از تن چو مویم بکشا

ولہ

گر بیست کلید بخت در بیجه ما / وان گل بشود به پیر شیء که ما
خوش باش که آخر از پس پرده غیب / صبحی بدمد که بشکفد غنچه ما

ایضاً

زان روز که آب و گل سرشتند مرا / در سینه نهال مهر کشتند مرا
سرگشته تر از بهم که خورشید آن / یک روز به حال خود بهشتند مرا

ولہ

تا لعل تو یک حدیث گفتند مرا / با خلق جهان نگفت بگفتند مرا
هر لحظه تازه میکشم داغ دلی / هر روز گلی ز نو شکفتند مرا

ایضاً

ای کرده چو ذره حسرت اندوز مرا / در سایه غم گرده سیه روز مرا
خورشید رخا جهل جبین مرده دلم / باز ای و چراغ دل برافروز مرا

ولہ

کوی تو که مهبط دو ابسم اینجا / از سوز درون جگر کبابیم اینجا
عیسی بیمار کشته میکشن بگرفت / با مرده دلان در حسابیم اینجا

ایضاً

ای گل که غم تو خار ره گشت مرا / ای سرو قدت عمر تبه گشت مرا

از ... دل چو لاله در خون داده مرا
چون ... کن مرا

ولہ

عذرا بجفا اگر کشت وامن مرا
جان ... و دریغ ... مرا
... عاشقان ...
کو ... بود ...
کمان ...

ایضاً

هر چند ... مرا
... دل ... دیده ... مرا
... عشق ... مرا
... مرا

وله

با هم چو غنچه سر فرو برده بجیب / باشد که دری گشاید از عالم غیب
آن تازه جوان و صد هزاران چو منی / سر فرو مانده به هفتاد و دو عیب

وله

اهلی تو مرا از لب دلبر مطلب / با زهر غمش لبان و شکر مطلب
یا داغ فراق او یا وصل مجو / در آتش دوزخ آب کوثر مطلب

ایضاً

شیرین دهنا شکر لبا تازه خطا / با حسن خط تو ذکر مشک ختا
بار انجر از انجر و صال تو رسی / بی خوف عتابت و نه امید عطا

وله

ای رفته و درد ام نهفته [illegible] / آتش زده در رشته [illegible]
کی رشته عاشقت بدست آرم باز / گر زلف تو کم بند بدست [illegible]

ایضاً

ای تنگ شکر دهن بگفتن بگشا / وانگه بگدا بگو که در بگشا
چون غنچه بخنده دل از بند رها / وین عقل غم از دل من یکتا بگشا

وله

از هر چه در این دایره موجود بود / مقصود شناسای معبود بود
مقصود حق از وجود نامشهود است / در نی ز وجود ما چه مقصود بود

ایضاً

در گوش تو موقت شود ناله ز غم / چون حلقه اگر فتیله از گوش کشی

وله

آن جو که بریده گشت از چشمه بود / در گلشن خاک رفت و سبزی بنمود
از رنگ ترنگ گشت و از شاخ [illegible] / باز آمد و پیوست بدریای وجود

ایضاً

ای یوسف جان درون پیراهن تو / نقد دو جهان جوهر دامن تو
مقصود زمین و آسمان از خلقت / گنجیست نهفته در طلسم تن تو

وله

مجنون نه اگر نشئه حسن لیلیست / لیلی بمثل قطره و مجنون سحابیست
یونس نه درون ماهی اندر صورت / ماهی به درون یونس اندر بمعنیست

ایضاً

گر آدم و گر فرشته گر دیو و پریست / حسن تو ز روی حیله در جلوه گریست
بیگانه و خویش اند درین خانه یکی / هر کس که یکی در نگرد از کج نظریست

وله

عارف بجز از عاشق آگاه کجاست / هر بوالهوسی رهبر این راه کجاست
از هستی خود چو گم شود عاشق خود / یابد که مقام لی مع الله کجاست

ایضاً

در طور فنا چو موسی از خود بگسل / مستانه عنان مستی از دست بهل
تا از شجر طیبه وادی عشق / فریاد انا الله زند از آتش دل

جان دو جهان ز شخص من بر بخت است | کان یوسف گم گشته در آن پیرهن است
یوسف صفت از شوق زلیخا همه | چشمی که و اشناخت تن هم پیرهن است

ولہ

ای آب بقا اگر ز گل پاک شوی | آیینهٔ لعبتان افلاک شوی
آلودگی تن از صفا دور کند | بگذار که در همین صفت خاک شوی

ایضاً

یک گرده و اگر بصد معنی هست | در اصل یکیست وین سخن مشکل نیست
از کثرت صد اگر الف گشت | الفست بصورت و بمعنی الفست

ولہ

هر چند بود کلید هر کار زبان | بگشای بقول هرزه بسیار زبان
ای خواجه تو خامشی بخو باد آن | خواهی ز رود سرت نگهدار زبان

ایضاً

با آنکه زبان کلید هر کار بود | گوش از خمشی رشتهٔ اسرار بود
با غنچهٔ تن دگوش گل نگار است | کم گو که زبان گل پر از خار بود

خاموش نشین و فتنه انگیز مباش
خود را ز زبان خویش خونریز مباش

در صورت غنچه زبانی دارد | بس سر خود در او زبان تیز مباش

ولہ

طایر صفتان که خلق روزی بکنند | راضی بجوی شوند و سوزی بکنند

ایضاً

ولہ

ای خواجه که فهم نکته سنجست ترا | چند از پی زر دوی چه رنجست ترا

چون از زر و مال غیر روزی نخوری
انکار که صد هزار گنجست ترا

با مال نشو و بسته مال که هست | گردد شب غم روز و اقبال تو پست

چون عاقبت هست به تن خوش کم
روزی به بهشت آرم بحر حالی که هست

کشتیست دو کون و عالمی ساکن است | و ز بهر تماشاست چه زیبا و چه زشت

در دانه اگر طمع نکردی به آرم
کی رانده شوی بخواری از باغ بهشت

راز غم اگر بگو نهی میگردد | آن غم سبب روز بهی میگردد

چون منت کسی که از جهان باز خرد
با عشوهٔ این سپهر کج باز خرد

خود در ابغم جهان چرا نبود | من بنده او که از غم باز خرد

یکلحظه فراغ خاطر گوشه نشین
بهتر ز هزار شاه بر روی زمین

نان جو و کنج فقر و سلطانی دهر | انصاف بده چه سلطنت بهتر از این

گر در همه آفاق بگردی چو نسیم
کار همه کس نیست ز طبع سلیم

دشوار تر از سوال کاری نبود | خواهی ز بسم خواه خواهی کرم

ولہ ایضاً

ولہ

صد دوست بیک روز توان دشمن کرد | یک دوست بصد سال توان پیدا کرد

آنان که اساس کار بر عقل نهند
باید که جواب کس نشنیده نهند

خورشید که شمع عالم افروز بود | آن لحظه که گرمی کند از وی بجهی

هر سخت سخن که تلخ گوئی دارد
در سینهٔ خلق تخم کین میکارد

زنهار که تخم کین بهیچ کار مکار | کین آخر کار تلخی بار آرد

صاحب سخنی را که بود طبع سلیم
خاک ره خلق باشد از خلق کریم

گر تنگ شوی دماغ خشکی مفروش | مانند بنفشه باش مسکین و حلیم

دشمن چه توانا بود و خونخواره
با او نشود غیر مدارا چاره

هر چند که او کشد فرو حیل بلطف | تا رشتهٔ عاقبت نگردد پاره

با دست سخن ز مدح بر باد مشو
وز گفتن زشت هم بفریاد مشو

دشنام و دعا و مدح و ذم دو باد است | از باد هوا ملول و دلشاد مشو

بی صبر بمقصد کس درین نارسته است
بی صبر نپخت دیگ و نانی نگرفت

در حکمت کار اگر بود صبر ترا | معلوم کنی که صبر بی فایده نیست

هر روز که صبر یار خود خواهد کرد
خورشید فلک بکار خود خواهد کرد

ولـه ایضاً

ز صبر هزار ساله چون تخم برنج
هم صبر که صبر کار خود خواهد کرد
سبزست بگل صباح از دو گل تو
از صبر جز این که بر دو گل شو

ولـه ایضاً

جایی که بدین صبر تو حاصل شود
با صبر اگر آدمی شود حاصل شود

گر راز دلت نگفته باشد بهتر | گر حال تو کم شنفته باشد بهتر

زنهار که سر خیر پنهانی کن
طاعت هم اگر نهفته باشد بهتر

مستی که نه مست از شرابش باشد | از ترس خدا دلی کبابش باشد

هر نرگسی که مست باشد ز غرور
در سجدهٔ حق سری بخوابش باشد

با نای و مستی سر تقوی دارم | دینی طلبم و میل عقبی دارم

کی دنیی و دین هر دو بهم جمع شود
اعینیت که مانده دین نه دنیی دارم

اهل سخن کجا رسیدی باری | زان حسن نهانی که شنیدی باری

سیمرغ سنایی تو و سیمرغ که دید
در دیده کی تو خود ندیدی باری

تا ظلمت محنت بنهایت نرسد | برق طرب از شمع بدایت نرسد

کی رو بدرستی شکست آرد ماه | تا کاهش تنگی بغایت نرسد

درویش توان بکهنه رختی بودن
سلطان نتوان تیره بختی بودن

سختی همه آسان شود از صبر ولی | سخت است همه عمر بسختی بودن

هر صحبت مستی خماری دارد
هر باغ خزانی و بهاری دارد

[illegible] جمن جو گل و [illegible]
همت [illegible] باری دارد
[illegible]

ولـه

آنان که بگلستان از آن [illegible]
کار خلق خدا [illegible]
کمی [illegible]
[illegible]

ایضاً

آنان که [illegible] کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولـه ایضاً

زنهار غیبت از کسی نام مبر | آن زنده که غیبت درو مرده شمر
شرمت نشود که مرده گیری بزبان
غیبت بگذار و همچو سگ مرده مخور
در غیبت بکسی یکی پرده در است | و آنکس زنده کند بس پرده در است
زانی بحضور و این بغیبت رسوا
آنست که غیبت از زنا بدتر است
در معرکه بگو بیز ز بیگانه همه | واندیشه مکن ز تیر باران همه
گر جرگ کمان کشند بیرون ز کمست
در قبضه قدرت خدا جان همه
غافل ز حسود کو حذر خواهد کرد | کو از ره چشم بد نظر خواهد کرد
از رشک حسود زهر چشمی خورد
وین زهر نظر در او اثر خواهد کرد
گر از همه کس بلطف احسان گذری | آسوده کی از حسود نادان گذری
چون خار بدست گیرد و چون سگ تازد
هر چند ازو کشیده دامان گذری
ای مدعیان که سگ نهاد آمده‌اند | نامردم اگر بهم حکایت زنند
دراز رشتان اگر کنی غایت جهد
کو ز سنگ تو غایت آزرده
بخشش نبود ز صفت ضرورت دوست | ز زاده کسی که بخشش عادت دوست

وله ایضاً

در صورت بندگی خداوند بود
هر بنده که بهر حرمت خداوند آزاد
کش سلطنت غنی شود و هم جود و ایزد آزاد
از ملک زمانه است چه سود ایزد آزاد

وله ایضاً

گردی ز وجود او حسن این عجب است
کافتاد حسن ز وجود او این عجب است
گردی ز وجود او حسن آزاد
کافتاد حسن ز وجود آید آزاد

وله ایضاً

هر چند که بشکستی ای شاخ نهال
بدی که مرا از تو میدمید لباس نهال

خوش باش که نگذشتی غنچه گل | بهتر ز فشاندن دستی شاخ خار
خاکی که چو گرد گرد دریا گردد
هیهات که سر به نظر پا گردد
سنگی که سهی که زیر پا خاک رهست | لعلی نشود که تاج سرها گردد
تو کیسه که همچو غنچه از زر تا کی شود
گر کیسه کنی نیش خار چاک شود
آن زر که بسعی حاصل از خاک شود | چندان نخورد که قسمت خاک شود
این طیب هنر که خانه و گنج زر است
گر شاد کنی دل خرابی هنر است
گر گرسنه بلقمه سیر کنی | از خانه کعبه ساختن خوشتر است
آنکس که نعمش ز یاد داده باشند
گر خوان کرم نهاده باشند
در سفره چو غنچه گر همه نان است | باید که چو گل گشاده باشند
گر پیش سخی نبر ز گردون باشد
صبح از کف او تمام بیرون باشد
از بخل بود که متخص قارون گردد | قارون که سخی بود نه قارون باشد
درویش سخی را همه کس یار بود
وز منعم ممسک همه را عار بود
خاری که گلی دهد عزیز است چو گل | گلبن که گلی نیاورد خار بود

ممسک بجهان ز نعمت و فیض محروم است
بیچاره ز فیض درم از بخل
از نیم جهان او بود از لذت محروم است
بیچاره از لذت

وله

آن کو که ز جبر است کار و جان من بعد
از کف شد جوی کار من بعد
کس را از فیض شاخ طوبی کار بس
از مکنت نیست شاخ طوبی
چون غنچه مبند بیست اول از

ایضاً

از بخل درازی سیم کسی نه نبرد
از خود دون سود و عیش نه برد

زانرو که نه‌نشست در طبع گرمی … ازبی گرمی عجب که دلگیر نشد

ولـه

ای خواجه بخل اگر تو ایمان بدهی … خوشتر بود تا زانکه یک نان بدهی

در دیده ادراک تو چون اهل کرم
گر جلوه کند حسن گر جان بدهی

هر که دل بشکست و زرو جان طلبید … باید که از و هزار در خواست کنی

گر بر سر عرش سوی وی نهی پای باز
تا شرح دید خود نشر بشکست کنی

تعظیم جهان نگاه داشتن باید … گل باش که همسایه تو گلشن باشد

گر در تو فروغ معنی هست چو شمع
هر جا که تو نهی جا بتو روشن باشد

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی … در دیده خلق مردم دیده شوی

با خلق جهان بزی که گر فعل ترا
هم با تو عمل کنند پسندیده شوی

با خلق اگر غرض نباشد سخنت … بوی نفس جان دهد از دهنت

از نفس غرض نشوی ار گاه سخن
تا جوهر جان شود دهان بدنت

سهل است که خود گوشه نگزیند … یا دامن صحبت جهان برچیند

من بنده آنکسم که از صحبت خلق … برخیزد و کس بغیبتش ننشیند

وله ایضاً

ای انجمن روی که نقش سنگ را بدید … گر شاخ گلست در نظر پای نهید
زان بر همه ز عزیز زن باز بود … کو را همه کس به دنیا در بار بود

وله ایضاً

آن به که ز راه ادب … ‌و نشسته اطوار بود … با خلق خدا همیشه هموار بود
بسیار کسی که … برتر از دیوار بود … آن به که وجود صورت دیوار بود

وله ایضاً

زانرو که همه جا بنده و باتجربت … هرگز نشود کسی ز زیبایی زشت

خرافات

از میوه بخت عزیز باشد نه زرنگ
بی میوه چه میوه و برگ رنگین درخت

آنان که به بند زلف و رخسار تو بند … خود را ز زبان مردمان مستمند

آنکس که خود آراسته بود دشمن تو
گر شاخ گلست کار خوش می‌شکنند

مردم همه جوهری و ما خاطر بین … در دست تو گوهر هنر می‌نگرند

صد خرمن خود فروختی بهر نان
صاحب هنران برگ کاهی نخرند

ای دانش خود گذشته هنر در نظرت … در فخر گذشته است از عرش سرت

گر زانکه تو تمام عارف سالک گردی
جای نرسی که عیب باشد هنرت

ای خاک چرا چو آتش افتاده شدی … گویا که ز آدم دچار شده

زادی ز پدر بوضع خال از مادر
بنگر که خود از وضع که بیگانه شده

ای قطره آب از منی دار بگذر … بنگر که شدی از چه چه در چه چم

محبوس کجا شدی چو خونبها خوردی
و آخر چه شکل آمدی از مادر

از جامه شو ملول اگر با دریکی … گو واسطه گشت تا تو خاصگی

از اصل شاخ جای بود بهر … سیر چمن نیز از غایب کجا ابلی
در باغ ای انبار باشد بود وزن … چون میوه زهر بار که از بسیار این باز

وله ایضاً

دانا که بهلاک جاه مال ابد و دراو … از دار تا شعف که در … ابی
می ز آنکه کار در کیش است حمید … چیست به ابر قرنه بیان
از سودن عقل و بینه … سود کرد زمان عقل آید

ولـه

گر عمر بکار مشکلی حیف بود | وین نامه بعمر زره مشکی حیف بود

هاى كه سروش غيب آيد سوئى
گر گوش بخاك و نى نى حيف بود

تا کی ز کاری سر انگشت نشوم | میرم بصد درد و دگر زنده بشوم

رسوای خطا گشتم و از حق خجلم
تا کی ز خدا و خلق شرمنده شوم

نی باده فروش دارد زر مطلب | معشوقه نه شفقت و جان دهم مطلب

برخیز که کام دل معشوقه دهی
هر چند که بیدمی دگر مطلب

گر بگسلی از لذت تن همچو ملک | پرواز کند طایر روحت بفلک

از غرش فتاده بر تسلی از نفس
هشدار که تا نیفتی آخر بدرک

رحمت طلبی ز اهل غفران کردی | شیطان طلبی غره عصیان کردی

ای کور بصر شرم نداری که جهل
رحمن طلبی پیرو شیطان کردی

هر کس که بهوای نفس خود بنشیند | صد خار بلا و بد اندیشه داد

هشدار که این خار بلا بهشتی شود
برکن ز زمین دل که درو زناد

عمر از ره عیش اگرچه دلخواه نیست | غافل مرو این راه که بی جای نیست

از چه روی چون نی [illegible]
عمر از ره بار [illegible]

وله

ای قصه که خواب بخودی [illegible]
شیطان غرور [illegible]
برخیز که آنکه در [illegible]
هیچ [illegible] صورت [illegible]

الصبا

[illegible]

آدم

آدم که خدا اش سزاواری داده | اندر همه کار رحا پاره زنی داده

شیطان تو نیست نفس اماره ی
چون طفل رهش بزاری داده

هست در هوای دل طبع فریب | رخش هوس از فراز تا زان نشیب

آنکه که عنان گسسته شد توسن نفس
چون بار کش عنان از صبر ز دست

ای بر شکسته توبه ست نهاد | تا کی بهوای دل دهی عمر بباد

گیرم ز خدا و خلق شرمت نبود
شرمنده خود عیسوی شرمت باد

ای مست حق ازین مجازی بگذر | در عشق بتان عشوه بازی بگذر

با منعکان عشق و جوانی خوشست
چون پیر شدی زینچه بازی بگذر

گر رخش هوای دل اسیرت شود | افتی بچهی که در خیمه ست [illegible]

مرکب به نشیب از زدید روان
بر تاب عنان که بار گیرت بشود

آدم بکر بود در راه فلک | هیچش از کف فراز معراج الملک

عقلش سوی معراج فلک [illegible]
آسان بر وش نفس طبیعت بیدرنگ

خضر ره ماست عقل در رهبری | غول ره ماست نفس در [illegible]

دولت [illegible] خواند جعفر [illegible]
هنر از [illegible]

وله

در روی جوانان نظری [illegible]
از نظری [illegible]
و دی که در این راه [illegible]
[illegible]

الصبا

[illegible]
از [illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]

شهوت بهلی که چون ببرانگیزد | گر تاب عنان دگر نه تا تنت بریزد

اندازه چو جام عقل از دست بده
افراط مکن دگر نه آب ببرد

شهوت چه حلال و چه حرام است ملال | کان یکدمه لذت است و صد ساله وبال

خون تو حلال است اگر هست حرام
مال تو حرام است اگر هست حلال

شهوت مپرست تا ز خطر باش | از اول کار واقف آخر باش

بس جام جمی ز اصل جوهر که شکست
شهوت همه را ای شکسته خاطر باش

کس در پی آزار دل افگار مباد | در محنت شهوت دل کس زار مباد

در قید فتد کسی که شهوت راند
در لذت نفس بیک گرفتار مباد

بگذر ز هوای شهوت و خبث نفس | گر شیر نری مباش در بند نفس

غلطیدن گرم تو بر شهوت در خاک
رفعت که خاک بر سر لذت نفس

هر چند حریف شاهد عیش شوی | شهوت نکنی که مست و بی‌هش شوی

شهوت ببری فتد که شیرین جان
تا چون نی پاره پاره تهی مشوش شوی

آدم که بعشق محرم یار بود | در احسن تقویم هنر او ار بود

هرکو که بشهوت ابد از عشق درد
در اسفل سافلین گرفتار ببرد

وله ایضا

عاشق که همیشه وصل یار خواهد
از وصل همه ز لطف بس خواهد
چون بهره ز وصل کار خواهد
بس عشق در این میان چه کار خواهد

وله

دوش گفت بمن در او کسی در بود
گر زانکه ندا ز دیر و دهان بود
گر زان بکنی فسم تو ای آزاد
ور زانکه از آن بماند شکل و بود

آنان

آنان که بخوبی ز نسب نیازند | با صورت دیوار نظر می بازند

جز صورت دیوار چه خواهد بودن
شکلی که بسی ز بی وفا ساز زنند

وصلت نه بنسبت و نه بحکمی کس است | کادم نشود کسی که بی حسن تنیست
این نیست ز باغبان باغ و بهار که | پیوند کند بطهر درختی که برآ

زان دوست نداری که بود دشمن تو
داند که کند همیشه در خرمن تو

چون خون ترا ز ریختن آن بود | کاول فکند دو شانه از گردن تو

دست تو بشاه بدان عالم برسد
در سیم برسد بزور دزد آن بم برسد

قانع بسلی اگر شوی همه ترا است | در حمد طلب کنی بحر غم کم است

دل همچو چراغ روغن از خون بودش
آن به که چراغ روغن افزون بودش

گر روغن این چراغ شهوت ریزد | خود گو که چراغ زندگی چون بودش

از خوان جهان غرقه بخون باید رفت
وز دایره بسیط بیرون باید رفت

زانروی به پست شو بسیست دنیا | گر این در ننگ عیش بر آن باید

آدم که بشش بهای پیران باشد
تا در نگری خاک بر ایشان باشد

آنان که الفی که بسر از ... است
آزاد و در این دو از سلطان ...

وله ایضا

آزادی که ... بسی داد دارند
صوفی عمر ... شد و ... اند
آنکس دیگر ... چو ... نیست
گر زن ... ... سعید

وله ایضا

آن عمر نشاط ... صحیح شود
آن عمر ... ... رنج
گر صاحب عمر ... عمر
زان که ... ... عمر

در اول عمر اگر ز ثروت فرهاست | خرّمی خیست که بیابی آزاو عمر

گر تر و خشک دهر گشتی همه هیچ
در خار رگی بود که گشتی همه عمر

گر ساده دلی و رسته از آتش | در بحر فنا جو غرقه گشتی همه هیچ

تا چند بغم اگر نگریم
سال دهر و روز و هفته دستیم

تا چند خوریم خون دل کین گور است | گر آبحیات هم بود چند خوریم

با ظلمت گور برق جانزاده نبات
بس غره مشو که نوح آبحیات

کین کوزه عمر بشکند آخر کار | وین آبحیات کم شود در ظلمات

آن خواجه که خانه را همکل دارد
کهکل سر بباید و او خود...

تن پروری عقل چه پرورد بنیاز | گویی که ثبات برگ کاهش بشود

ای مست فرح که عاقبت مست بیست
غافل نشوی که غفلت...

از ساغر دولت تو مستی و | کین جام مست دهر و دست...

هر سبزه و گل که بردمد از گلی
خطیست بخون خود مرش سجلی

پیداست ز داغ لاله کز روی زمین | کس زیر زمین رفته داغ دلی

هر برگ بنفشه و ناز همه ضعیف...
با این همه ... غم ... با روح ...
با این همه ... لطف
چون حافظ حال ...

وله ایضاً

او هست ... بیان الست ... جان ...
مهجور است که کار ... کند ...
چون گر به ... بوفای عمر نگاه
کنجی ...

وله ایضاً

هر چند که چشم کینه در می بایست
و ز عالم مهر ... می باید

الستی

در کشتن او چو بیض تدبیر فلک | پیر از همه کس چو بیض می باشد

گردون که همیشه خاطر آزار بود
گر لطف کند هم بهنجار بود

یک چند بد ز مرده در کار بود | چیزی که نباید بدت بجز آزار بود

گلزار جهان که غیر خارش نبود
امید گلی ز نوبهارش نبود

صاحب نظر اعتبار کارش نکند | کورست که چشم اعتبارش نبود

عالم شب و روز نیست آرایش جاودانه گاه
وان روز و شب موی سفید است سیاه

چون شب بگذشت و روز شد ناز رسیده | از خیره که چشم هم ار است براه

چون پیر شد ای لذت شادی بچه بجست
گو هر چه خوری لب در دندان بجست

دندان دو صف کشکر سلطان محبت | شکر چه شکست کار سلطان محبت

پیری که ز خستگی نتیش تاب خورد
سود دهش نه بهر اگر چه جلاب خورد

برگی که بموسم خزان زرد شود | ریزد ز درخت اگر چه صد آب خورد

گردون تن ما چو خانه جان نکند
از بهر چه ساخت چو کوزه ویران نکند

این خاک چو گل کرد چو هم خاک شود | وین جمع چو ساخت چون پریشان نکند

... ... بود و ...
... ...
او ... ...
کرده ... ...
ور ... ...

وله ایضاً

... جهان ... ...
... ...
چون ... ...
دل ... ...

وله

... ...
... ...
کین ... ...

گلزار جهان ببین زبد مهر کی‌ها | در عین بهار نرگس دیده جران

هر چند که نو جوان و نو بر باشد
چون پیر شود ضعیف و لاغر باشد

الا فی عشق تو شدن جهان | هر چند کهن شود جواهر باشد

من گرچه پیر شدم از دانایی
صاحب نظرم به دیده بینایی

عیشی به جهان نشنیدم همه عمر | در هیچ نبود لذت تنهایی

اهلی تو گهی منزل جانان گردی
کانسفه صفت گرد بیابان گردی

بیگانه و دوستی که بر در پیش نشیند | زانکه بد و دوستی دلبر نشیند

تا کار بخلقت نفتد یار تواند
چون کار رفته دشمن تو خواهند

بنشین و لجاجت در ابواب زن | کاحباب تو وقت حاجت اغیار تواند

از بس که زنا کسان گریزان شده‌ام
از صحبت نیک و بد پریشان شده‌ام

من بعد سوای صحبت کس نکنم | کز آنچه گذشت هم پشیمان شده‌ام

هر چند که بی برم بر اهل زمانه
یکجو نزنم ره به کار جهان

یارب تو بکار خویش مشغولم ساز | در کار جهان مرا بازرسان

امید من این شنیدم همه
امید من نشنیدم همه
دربار ولی بود

ولـه ایضاً

دوش آنکه بخلقت نفس بر بار ای
[illegible]
در هیچ صفت اندر آن ابرار ای
بتر آن بیک جنون بهر از بند کرای
مشغول خود است بالش و بکار ای

ولـه ایضاً

اهلی ز جهان بیان تو جنون بکسل
وین دام و دو دوران بهر افتاده بسیل
با طرفه غزالان بشبی خبر نشین
کار اهلی عاقلند و ایشان بدل

که در طلب عیش و سروری بودیم | که در پی خلوت و حضوری بودیم
آخر نه بدین گنبد کار ... | یا خود همه سودا و غروری بودیم

ولـه

فریاد که عمر رفت و ما هیچ بود | سرها به جان زیان تیشه اندر تو
بود از پی غفلتم حساب الهی | آخر که بهوش آمدم و هیچ نبود

ایضاً

از شست گذشت عمر در سر شدم | گاهی ز ره کام فراتر شدم
سر بر در مقصود زدیم این همه | او در نگشود و ما ز سر از در شدیم

ولـه

مشنو که چو من غم نهایت دگر | ور شعر چو من نامه سیاهیست دگر
خواهم بزبان شعر عذر گنهی | وین عذر گناه هم گناهیست دگر

ایضاً

دوش از غم عمر رفته در منزل خویش | در فکر دمی فرو شدم با دل خویش
از حاصل عمر در کفم هیچ نبود | شرمنده شدم ز عمر بی‌حاصل خویش

ولـه

گه بر در کعبه ایم گه بر در دیر | گه همدم خویشتنیم و گهی همدم غیر
خیر و شر کارها پیدا نیست | باشد که بود خاتمت کار بخیر

ایضاً

چهل سال بوادی طلب تاختیم | بستم کمر شوق و قدم نگشادم

از هر طرفی که ره بجای ادیم
مهر دل از آن زن نه نهادیم

ولـه

نقش دو جهان نقش نقاش بود
کاینات و لی جان زاده باشد
روزی که اجل بطلسم ما باز کند
این گنج نهان ز بهر نقاش بود

ایضاً

من نقد درست نیک دلی آورده بود
و این نقد اگر امتحان بخیر دار آورده بود
گر محک زنی ... آید
در آن [illegible]

من گنجم اگر خرابم این است | غم نیست ولی زمانه صورت عیبست
در رویشم و خوش شدم بدرویشی خود | این هم سخن است و عیب من آن عیبست

اهلی ز رفیق بد بپرهیز مکن | از خلق بسی بجز تو لا مسکین
چون مو که جهان بلا انگیز است | بنشین بکناری و تماشا میکن

ما رنزن خواب در سرت ابتر بود | بیدار نشین که هوش و تاب ببرد
عمر تو اگر بخواب غفلت گذرد | آن عمر کسی ز زندگی کی شمرد

گر فهم کنی که ذوق بیداری چیست | شاید که دگر ز ذوق خواب بخیزد

ای با تو عدم و بود هر چیز که هست
غیر از تو درین خرابه هر چیز که هست

در دایره که بر وجود است محیط | بیرون ز تو گیتی نیز در دنگ است

هر چیز که در علم تو موجود بود
موجود نشود اگر چه معدوم بود

کحل دو جهان گشتن و ماشینش | در دست ارادت تو موم شوم

پروانه ترا ز شمع روشن طلبد
موسی ز چراغ نخل ایمن طلبد

نقد تو برون ز دل من نیست ولی | از من طلبد دل و دل از من طلبد

هر کس که ز سر نقطه آگه شد
جان از لعب ...
ابیات ...

هر کس که در جهان نمودی دارد
از نقطه عشق وجودی دارد
آن هر چه وجود در جهان دارد

ای ... لطف ...

برادر که بی نیازی غنی | مور نیست سلیمان ...

خوش باش که بنده گر نکو یا بد است | محروم نمیشود کس از رحمت دوست
گر خوانده شوی چاره جز این ... | در رانده شوی کجا روی کان از دوست

احمد سبب وجود آدم شده است | او اول کار بود و خاتم شده است

مقصود خدا نبوت و بعثت او
او باعث هستی دو عالم شده است

یا رب بحلم نقابت از روی نبی | مگذار که دور گردم از کوی نبی

سوی تو شفیع من نبی گر نبود
یا رب تو مرا شفیع شو سوی نبی

خوش باش که بردند گدایان جهان | از گیسوی خود فرود دهد ...

چون رشته نور آفتاب از سر مهر
ذرات جهان رسند از جا عدا

در راه حق انبیا چو گم گشتند | یعنی همه رهنمای مردم گشتند

خورشید غرب چو سر زد از شرق غیب
ایشان همه در ظهور او گم گشتند

از بس که دلم پیام او میشنود | گو صاف تمام ازو می شنود
چشم از همه روی رخ او می نگرد | گوش از همه گونه نام او می شنود

معراج رسول ...
ابیات ...

معراج دل ...

۱۰۱ گ

وقفست امامت دو عالم به نبی	من بعد نبی علی و اولاد علیست

در مهر علی کوش و در ایمان آویز
با هر که نه یار اوست بنشین و مخیز

آنان که ز راه مهر او دور شدند	زان مردم دور مردم ابدال گریز

کس سر خدا بی نبی آگاه نیافت
بی مهر علی هیچ دل آگاه نیافت

تحقیق بدان که هیچکس جان نخرد	بی حب محمد و علی راه نیافت

آن بنده حق لطف ازل شامل اوست
کو مهر محمد و علی حاصل اوست

خوش حالت کسی که چون نفس بگسلدش	الله و محمد و علی در دل اوست

خوش وقت شهیدی که چو جان جست و برفت
چون گل که کفن بخون بدرید و برفت

من کشته آن درد که درد افزا	الله و محمد و علی گفت و برست

از آل علی هر چه ترا دل باشد
از شاه خراسان همه حاصل باشد

در موسی و زنده خلف فرقی نیست	ایشان همه شاهان یکی یکی حاصل

صید حرم دل همگی نور و صفاست
هر قسمت که هست از سگ نفس و هواست

نفسیست سگی که بسجده باشد کند	شیری که سگ نفس کشد شیر خداست

ولہ ایضاً

امید که کار تیغ بکف علیست
ثبت است ابدا ایمان علی است
کس جنت بکسی امید داری دارد
امید من از علی و اولاد علیست

ولہ ایضاً

ای مهر علی درست لطف ان محبوب
با غیر علی بسکه ان محبوب
سگ نفس نکل به عمل است
با کون خوران مرد سگ ان محبوب

ولہ ایضاً

علی

اهلی اگرت آرزوی آب بقاست	سرچشمه آن محبت آل عباست

گر شخص فرشته گردد از علم و ادب
آدم نبود گر نه سگ شیر خداست

اهلی که نظر یافته از آل عباست / امید که عاقبت سرش خاک رهست	از آل علی همت کارش به صفاست / در پای سگی که او سگ شیر خداست

هر جا که مزار مرقد آل عباست
آن خاک شریف قبله اهل صفاست

آهوی ختن مگر کجا نافه نهاد	خاکی از اثر صحبت او مشک خطاست

ای شاه شهید بی تو ما چون باشیم
کز بودن خود همیشه محزون باشیم

ما را ز حسین تشنه چون یاد آید	از سر بن مو شرار آه باد آید

ای یا فلک این بخشش بود کز او
بر آل علی این همه بیداد آید

جز در ره علم دین دل آسوده مکن	جان از سخن فلسفه فرسوده مکن

تا لوح دل تو خالی از نیک و بد است
زنهار سیه ز حرف بیهوده مکن

آدم که جبلی ازقضا دولت اوست	دارو جز ضمی که ذلت اعلم اوست

علم نبی این مرض شناسد نه حکیم
قانون شفا شریعت و ملت اوست

جز شیر خدا کس نشده و دو دو در
دوی شیرازه راه شریعت لوارند

ولہ

شرع ازلی آن بود که نه تو بانی
کاری که بکند بیان خدا اصلی
اکار نرود او او طلب نبی دو دو
صد کس بنی دیدیم او ای

الیضاً

هر کس که در ره اطلب در پی حاجت باشد
مهر علی کلید او بدرات
منبران دل بنا بکند او این
منبران علی کلید از درات

علی

ای دیو سوسن نفسه ترا در رگ و پوست | گر پاک نه لاف محبت نه نکوست

بر خیز و بخون دل برآور غسلی
در نفی صفت طریق در راه دوست

آدم بطهارت و تیمم است عزیز | بهتر ز طهارت و تیمم است پرهیز

در گریه تیمم است در وشستن نیست
از گریه بکمست سر که آبست تمیز

گر خرقهٔ عارف به صفا پاک بود | پاکی بشود ز چرک کی پاک بود

گر جامه چو گل چاک بود عیبی نیست
شرط است ولی که همچو گل پاک بود

هر جا نوری که در جهان تابنده بود | هر سوی ز بینش نشانست و نمود

آن آن که چنین جا نوری در بر هواست
از لطف نشست گردن او سجود

راه همه راه برگ ساز است ابد | زاد ره آخرت نماز است ابد

دانی که نماز تو شاه آخرت
نی توشه بود که ره دراز است ابد

از آنکه اجل شکست پیمانهٔ عمر | وز جور اجل برون شد از خانهٔ عمر

گوید بزبان حال گر فهم کنی
کای زنده نماز کن به شکرانهٔ عمر

هر سجده که مسکینی بی خدمت دوست | کاری که بتر طلب کنی لایق اوست

نهانه که زیب بود نثر طاهر
هر کار که بهر سکینی بزینت نکوست
گر حال خدا دادی بی سبب نیاز دو
در نامهٔ اعمال الهی ببرد
گر بنگ بره قربان بکنی گوسپند
گرگی از گله خوای وی خوای ای ببرد

وله ایضاً

ای نو اجه که از وقت بال البر ...
در کوکب صد را ابر گردون
از دود سیاه که سفلی باز زکات
در خاک فنا وردی اگر تاروی

وله ایضاً

ای مست

ای مست فرح که ساغرت هست بدست | غافل نشوی که غفلت آرد بدست

از ساغر دولت نشوی مست غرور
کین جام تهیست میرود دست بدست

هر سبزه و گل که بر دمد از گلی | قطعیت بخون مردمانش بگلی

پیداست ز داغ لاله کز روی زمین
کس زیر زمین رفت داغ دلی

دهقان چو بی که افکند تخم ضعیف | یک صد شود از فضل خداوند لطیف

ده یک چو دهید به که تخم آن دان
طوفان فنا برافکند تخم حریف

عیدیست بیا دل اسیری بنواز | وز نعمت خویش گوشه گیری بنواز

کرم که زکات رز نباشد نشست
باری بزکات شرف فقیری بنواز

از آنکه طعام هر که غمناک کنند | در نان خود از ساعت امساک کنند

تن پاک شود به ساعتی در روزه
دو ساعت روز روزه دل پاک کنند

صایم بود آنکه خاطری شاد کند | بی آنکه رزد و خبر از آن دکان

نان ده که از آن فریضه شد اولی
تا شکر از این گرسنگان یاد کنند

شیر است درنده نفس سرکش ز رست | گر سیر بود ترا برد حمله کجاست

چون گرسنه شد ز روزه دوران بر
کس را برد او که سیر فعل خطان

وله

ای طالب کعبه گرت میل صفاست
ارباب که راه نشینان خلاف جا داری
از خانه چو بیابان نشینان ناجابر
از کعبه بعد ره ناید ماندن

ایضاً

گر حج نکنی کی جای ایی
کان روی بهر کاینه سرای ای
خانه رسید طاقت کعبه از آن
سعی بر ما ابر صفای ای

برخیز و طواف کعبه منما ز گزاف | کین ره کسی نباید الا دل صاف
آن نور که طوف کعبه را شوق داشت
گر با تو بود ترا کند کعبه طواف
ای خواجه که در حقیقت حج کوشی | رو نیست در احرام اگر [illegible] بپوشی
یعنی که ز کسوت ریایی بدرآیی
تا خلعت رحمت الهی بپوشی
ایزد که بکعبه کرد حکم سنت | آنست که باشد از غیبان خبرت
موقوف کند برحمت در عرفات
تو رحم کنی تو هم بموقوف درست
حج یافت کسی که زکس آزار ندید | بس کس که ز کعبه غیر آزار ندید
زنهار نکو نوشته انگار
کین نکته بجز خلاف امکان نبود
جانست ملک ز دیده دل طلبش | کین جسم تو جای جلوه جان نشود
انوار فرشته از فلک میتابد
جز کوردلی بر عدمش نتابد
کوری که بدست و پا کند جستجو | نقشی که در آینه بود جستن باید
آن جا رکن حق که اندر جنت
بیشک همه حجت اهل بیت است
قرآن که جوامع الکلام است | از جامه کتاب حق بعد [illegible]

وزآن که درو [illegible] اهل درون
از جامه کتب [illegible] بعد [illegible]
جمع [illegible] صد و چار ده جوامع جامع
بر حسب [illegible]

وله

هرگاه که در سعی [illegible]
بنیاد [illegible]
وزان سعی [illegible]
[illegible]

ایضاً

[illegible]
از حکمت [illegible]

استاد ببین که شمعی میسازد | کافروزد و میرود دگر زنده شود
که منکر حشر و نشر و بت ظاهری
در نقش غلط ز عقل بنگ اثری
هر ساعت که زو نیست رضوان | هر صبح قیامتی که زر بیرون
زان کو نه شوی زنده بتقدیر دگر
گر نیز چو آن شمع چمن بار دگر
از و که نطفه بودی ای شخص چه سود | فردا که شوی خاک نمانی بار دگر
هیزم و زه مرده زنده بشد نه عجب
گر مرده دگر زنده چو هیزم نشود
آنان که ز شاخ نخلت برخوردارند | پیوسته بعذر دوستان کار زنند
سروی ز برای او نشانند کسان
کز سایه او نصیبی بردارند
بیگانه دوستی با من بیگانه شود | گنج از دگران و خانه ویرانه شود
نخلی که منش بخون دل پروردم
کز آنکه رطب دهد بیگانه شود
از پرسش دوستان قدم باز مگیر | و آنگه ز نور دست کرم باز مگیر
تا خورده ز غنچه صفت دل کسست
از خلق جهان دست کرم باز مگیر
چون سبزه نخست بود همسایه | وز همت او بلند شد بار

[illegible]
از [illegible] نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

هر چند که در لطف یار نخوری / سعی بنما که تا نه کاری نخوری

حق چون نگردت ز شیر مادر روزی
لیک ار نه طلب کنی بزاری نخوری

برچرخ قدم نهی بسعی و حرکت / وز چرخ کسالت افکند در درکت

از کسب کمال اگر ملالست ترا
کسی که کنی کمال حاصلست ترا

آموختن کمال کسی که ز تربیت / دریاب که آن کسب کمالست ترا

بی تربیت حکیم حیف نشود
بی خدمتی از اهل تمیز نشوی

شناس حق هر که بی علم و ادب / گر شخص فرشته باشد آدم نشود

در راه طلب کسی بجایی نرسد
بی پیر بسر بر رونق نرسد

گر خضر نه رهبر بود موسی را / در خدمت کارخانه حق نرسد

او را که شرف ز صحبت لقمانست
گر بهره کشد از حکمت او تکمیلست

در پهلوی گل گیاه عزیزست دو گل / از صحبت گل جو دور شد خار درشت

گر در نظر خجسته فالی برسی
بنشین یا رب که ما بجایی برسی

از شوخی خود شکسته شد شاخ بهار / شوخی مکنی تا بکمالی برسی

وله ایضاً

ای تشنه جوان در این چمن با گل رو
چون سبزه بکس زبان درازی مکن و
هر نرگس چمن در قدم سرو
تا بر شوی حرمت بر آن بیدار

وله

از آنکه جمال و لطف و دری باید
باید که در او جو شمع سوزی باید
گر بی حسن و جمال الی صفا
همچو گل هر زه هیچ ارزی باید

ایضاً

با صاحب حسن دیده حسن باید / قطع نظرش ز اهل حس باشد

تا از گل رخ بنفشه آتش بدمید
حسنش نگران بزمین چو چشم نرگس باشد

آن به که کس فراخ زبانی نکنی / تا رخنه بکار سرفرازی نکنی

رو بیت نشود که بود از بی کسی
چون سوسن اگر زبان درازی نکنی

گر ترک کرم کند تو ترکش مکن / انصاف ز دست بزرگیش مکن

ترک است لطف یوسف و گرگ بنیم
مغرب شود نفی دگر کیش

ایزد که برحمت نظری سوی تو داشت / بر خاتم تو قباله ملک نگاشت

غافل نشوی که ملک محبوب تو نیست
محبوب بیت دیگران کنی بنداشت

از مستی نه ملک نکون خواهد بود / هر گونه بهار در دو خون خواهد بود

هر گاه که با عنان تو دست خراب
پیداست که حال باغ چون خواهد بود

سلطان که خراج بر رعیت فکنند / باید که نظر بنج مردم نکنند

هر چند که شاخ باید شاخ کنند
چون بار گران بود شکنند

کسری که فلک بعدالت پرورشش / سیداد اجل بین که چه سازد گردش

کاین که عبارت ز ... نخوابد
با چشم بینی تو نه بینی

وله ایضاً

باید دل تنه به بغض و جرم امان باشد
ما ... به جلاص یکسان باشد
آنکه در صید کار ... باشد

وله ایضاً

لی وجه ... زان
در ملک ... نشان

ای بنواصف بکنه نبی با ز دوش
هزار رفت خدا است بر بندید
در جور مکنی ز غیرت حق مخروش
با خلق کرم کن و بازار بیش
ستمکش

وله ایضاً

باشی پی با حقی در جنگ زنان
یعنی ز با در زن ... بی شوی
خواهی که ... زنان
این ... ستم ... زنان

وله ایضاً

از مهر ... اگر ... بیروده بیجی
بعث بکنی ... بیهوده بیجی

تا بخرد به که با یکی یار شود
گر شاه بود ز بنده بیزار شود

گر سرو قدان که مردم آزار بوند
هر کس که بود کشنده را بار بوند

جوری که زمانه بر نهاد از سر تست
با ظلم از و بر سر دولت سر تست

هر کس که جفا کرد جفا دید ز تست
با عدل خدا ظلم کسی ایمن نیست

خوش زی که بگاه بیش از دم حق
ور جور کنی سما تقدیر جور کشی

شنی که زنی سما تقدیر نیش رسد
کان زهر که خود چشند باز چشی

کج دست که در مال کسان کرد دراز
دستش ببرند اگر صد بار کند دراز

دستی که شد از کجی در این باغ دراز
چون شاخ ز رنج برند از شاخ دراز

از بنده ارادت شاه بود
گر دزد و عمل کند ز دل خواه بود

گر شه بخهانش کشد ظلمی نیست
عدلیست در این ارادت الهیه

ظالم بقیامت عنقا دشمن نشود
بیداد کند که بیم داد دشمن نشود

هر کس که ز عدل دارد اندیشه بکند
اندیشه ظلم در نهان دشمن نشود

با خلق کرم کن و باز ار کوش
در جور مکن ز غیرت حق مخروش

گر پاک دمی ز شر ز آلایش نفس
کالوده شوی و سخت آلوده شوی

گویم سخنی اگر ترا هوش بود
زن حلقه نیکیت گر از گوش بود

خورشید رخان بکسی ... لطف
کش سایه ز آفتاب بد پوش بود

در خانه اگر نکو سرشتی داری
بی چشم بدان اگر بهشتی داری

ور بد گهری نعوذ بالله باشد
چون دوزخیان عذاب کشتی

هر کس که بوقت عقد زن ناز کند
بیچاره بزر خانه برانداز کند

کابین زن انچنان کن ای خواجه
خود را بتوان ز بندگی باز خرید

فرزند نکو برای صاحب حسن
ور زشت بر اوست هم ازو بهتر بس

انکو ز در اصل طبع خود بد نیست
از تربیت تو میشود نیک درست

فرزند تو تا صفت ترا ز اول
هر چه که بر او بریش براند چو دل

اکنون که بحکم تست اگر نیست
کی راست براند چو کج آمد دو سال

فرزند که بی حیا و شرم و ادب
زاهست که بی نسبتی در نسبت

عقدی که به نسبت نبود نسب تاج
... ام زاده شد ز نسب ...

ابیات

فرزند و سعادتی که مقصود بود
آنست که در صلب پدر مسعود بود

پیوسته شد آن دو گل امیدیم
امید که صد میوه مقصود دهد

فرزند تو هست اگه خود زبود
نا جاهل و خشمناک و بد خو نبود

هرگز ندهد گیاه خود روی گلی
در هم دهد آن بود که خوش بو نبود

فرزند نکوی و بوی خوش بار بزرگ
نگذار به صحبتش صد چابک و گرگ

در خاطر کس مبین که بسیار کسی
با صورت یوسفست و با سیرت گرگ

گر بخت بد دکنه که بوی برسی
در جستری ورد بخت جوی برسی

میدان فلک بهست از گوی افتاد
باشد که تو از میانه گوئی برسی

برخیز که بخت در پس آمد بنشست
ضایع منشین که به سر آمد بنشست

از دست بد بخیان و بستگی خیابت
رخشیست که همچو برق در آمدن است

خوش وقت بهار و بانگ و غاغای
گل سایه فکنده سبزه با سایه نشین

ایام بهار و رونق عهد شباب
خوش بودی اگر همیشه چنین بود

در دی کش عشق جام صافی هست
دریاب که مشرب حقیقت این است

ما باده به تلخ بکر رخ و دوست خورد
چون روی تو ار سی نیکی از بس است

وله ایضاً

اکنون که بهار عهد و رنشو و نما است
گلزار طبیعت تو در عین صفاست
بیشه و گل و کنج چمن که در بار
بیا و بهار عمر را با دوست

وله ایضاً

ای چو گل تازه ز آراسته
فیروزی بخت از خدا خواسته
فردوست قرار من برین طبع
سعی بکن از دل که آراسته

پرسید کسی که آخر ایام چه شود
وین جان به کجا رود و تن باده چه شود

گفتم ز من این نکتهٔ این حال مپرس
جانیست که بر آید و تن باد چه شود

پیش تو اگر شرم و حیا خواهد گشت
خاموشم و حیض جفا خواهد گشت

از خاموشیم کار رسیدست بجان
فریاد که خامشی مرا خواهد کشت

شیخ است بر آن که کار خود نیک کند
رند است که به بلند قصد نیک کند

می خوردن اگر بد است زنهار مگو
زحمت مکش که کار بد نیک کند

شیراز که از آب و هوا خالد و بهشت
دیریست که از زمانه در گردشست

محبوب نشد اگر چه گردید خراب
هر چند که کهنه شد خراب است درست

شیراز که کس در او بیند وزیر
بحریست که او چنین بخشنی میر

افتاده بود رطب هلاکم ز نجف
یا رب برسان کسی که دستم گیرد

شیراز که گل در او همیشه بنود
ملک شیران گفت که کمتر بود

مصر است ولیک بی خوانان نشند
مصری که در او هزار فرعون بود

ما گریه کنان بر سر خاک پدران
زین غم که شدند از این جهان گذران

رباعی این زمانه زرد زبر زمین
بهر سر بهار بند مبارکباد

وله ایضاً

اگر کار جهان زغصه می باری
یاد سرو دارای جهان باری
تا درد سر تو بیش می نتوند
چون کار بد می بجودی کار زمانی
بهتر طریق بجودی کار زمانی

وله ایضاً

ساقی از کار دی بر من بیار
ما مایل از باده عیدی کردم جدا
ام و رز بیاله مکیسه مسب
بکم زور بکر می مسب سکاران

از سینه رفیق مهربان غارت کن | بشنو سخن دشمنان باور مکن

گر سود تو گفت کار مسکین بشنوش
ور سود ندارد دست بدان کار مکن

یارب تو بکام دولت خویش رسی | یعنی بکمال همت خویش رسی

هرچند گذشت از فلک مرتبه ات
کاری که نظر روشت دیدم برسی

القصه بغم آرزوی دل ما | هرچند که دل براو نهادیم نشد

هرچند که دل بوصل دادیم نشد
کاری که نظر برد دهیم نشد

عشق است که آشیان مرغ همت اوست | عشق است که آرزوی جان آمد

نه ترک و نه فارسی هندو نه عرب
لیکن همه دان و همه زبان آمد

آن شب که بیش رخ بین کم موی عجب است | وان چشم که با دام دو ابروی عجب است

چون بوالهوسان بلطف زند کاره
زان روی که وصل پایداری عجب است

پروانه صفت بسوز دلم پنهان است | کارم نه چو بلبل از غمت افغان است

ما را نه که در دهان زبان است ولی
فریاد زدن نه شیوه مردان است

بنشین کین که بشکر بنده ات | صد جان بفدای یک شکر خنده ات

و له

در دور لب لعل تو ای جان جهان
پیداست که آب خضر [illegible]

ایضا

ای گل رخ تو صفای عجب است
زعشق منت شده [illegible]
تا دل بتو دادم [illegible]
مرغ دل عاشقان بهای عجب است

وله ایضا

ای غایت آنکه [illegible]
مقصود منی ز هر چه در عالم است

من خسته دلم ز صحبت کردارم | از ضعف بشت و ضعف طالع ام

آن غمزده ام که زهر غم نوش من است
محنت کش عالم دل بیهوش من است

دور از تو شوم خانه غم شده ام | بار غم عالم همه بر دوش من است

ای آنکه در تو قبله اهل وفاست
هر کس که امیدی بود از تو رواست

کار همه کس چون شود از لطف تو راست | در کار منت این همه اهمال چراست

عمر است شبی که با حریفی بنشست
در گشت شبی که [illegible] گذشت

این هر دو شب است لیکن از روی حساب | صد سال تفاوت است یک شب تا یک شب

در وادی عشق گر صفت برد است
حال دل عاشقان چو بر کسی [illegible] است

در هر پس سنگ صد کوه کبست | در هر بن خار مرده صد محبوب است

گردون نشو از بلندی همت است
شد خاک زبون ز پستی همت است

پستی و بلندی همه از همت دان | وابسته همت هر چه هست

وانکس که بحسن دل ربا افتاده است
وانکس ز غمش ز پا افتاده است

عکسیست در آیینه حسن ذاتی | آن عکس ببین که از کجا افتاده است

دارم ز فراق جان که حسن جلوه [illegible]
[illegible]
صبحی دگر [illegible]
[illegible]
هر ذره که [illegible]

وله ایضا

آن شب که [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای ذره ره عشق [illegible]

وله ایضا

[illegible] که با لب [illegible]
[illegible]
سر رشته [illegible]

ز آن

بگریست جهان چو ابر در این جهت
ما هوش جهان تقوی و ترک جهت
عقبی بصلاح تقوی و ترک جهت
ما هوش جهان چو ابر در ترک جهت
ای عمر با چو کسی رود در ترک جهت

ولە ایضاً

اهلی سخن معرفت آموخت ...
که نزد کسی از نظر دوست ...
هر شاخ چو ...
راضی چو ...

ولە ایضاً

هر سوخته که ...
سبب سوخته که ...

من عمر به میکشم که در ذکر تو است
دور از تو دعای عمر تو بر من است

خورشید مرا به نیکنامی که هست | بخشیدن از آن خوب به بایه گر هست

خورشید مرا سرای او در بیرست
گردد به آسمان رود خاک رهست

ای سرو که هرگز نبود در دد غمت | بر سیدن خسته نیست از دور

عذر قدمت به خواهم ای دلبند
جان در قدمت دهم بعد از قد

بالطف چه سرخ بیوفا مشغول مست | چون رش همگی لعابش مطلوب هست

خسرو در شیرینی کاس حسن بتان
نشه‌ها که منتهی بود فرهاد

گر روی نگار که بالیم عین وفاست | باید بنهاد رو عذر تو خوب است

تا که نگهی بحسن بتانی کمل
نقشی که زرخسارک در آیینه است

ساقی که طبیب دردمندانی هاست | هم چشمهٔ نوش هم حیات هاست

گر الحیات زندگی می‌بخشد
هر چشمه آب زندگی ساقی هاست

مشکن دل ما که به هم شکسته شود | چون شیشه شکست کی شود باز درست
دنیا باش نعمت و برگ تو شست | عقبی بصلاح تقوی و ترک دوست

عاشق که غمی در دل ...
سوزی و دگر اندر نفس ...
تا ... چو خاطر ...
گر دست صبح ...

ولە ایضاً

... نیست دور او ...
عالم ... وجود ...
که دار که با وجود ...
ستمدی که تو جان ...
چو نیک در اردو ...

این عالم ...
از ... دل ...

ای زاهد خشک عشوه میورزی تو | تا چند درون چه پاره سوخته است

در مذهب عشق مست و هشیار یکیست
انگور شراب سرکه غوره یکیست

یک نقطه گلاب کوزه با کوزه بود | آن نقطه چو سرشت کوزه با کوزه یکیست

جان یک نفست دمی غم نرفت
بیهوده نفس مزن چو عمرت هیچ است

چون کی زنده نفسی عمر الی | در یاب سخن که عمر یک نفست

در آینه خاطرت از آنکه نگینست
او هم بشکست زانکه خاطر نگینست

تا شیشه دل شکست پیوند نداشت | بگریز که دشمن و دوست یکیست

زاهد رخ آن مه چو نگاه افکند
با این همه زهد در گناه افکند

گر مالکی لعبتوه‌ای زهره جبین | از اوج فلک بقعر چاه افکند

بهتر ز کمال عشق جان پرور نیست
خوشتر ز جمال و طلعت دلبر نیست

عشق آتش موسویست و حسن آب خضر | زین آتش و آب در جهان افکن

اهلی که هزار بلبل از ذوق ...
او نیز چو دیگران همین ...

زر نیست ... از نظر اهل دلان | اکسیر سعادت نظر اهل دلست

چشمی که به بدمهری عالم نگریست	چون چشمه بهای های بر خود بگریست
امروز که دوران فلک با تو نکوست	هشدار که دشمنیت در صورت دوست
چون روز طرب در آید این ساغر چیست	بینی که چه خوردهای الماس درست
تا کی ز غم دو دیده بر خواهد گشت	هر حالیم از چرخ ستم خواهد گشت
اهلی چو فلک بیکسی کارت کرد	روزی که دهد کام تو بر خواهد گشت
ای میوه سر درختی باغ بهشت	قد چو نهال تو در این باغ که کشت
گردون که بحسن صد هزارش بنگاشت	تا روی تو دید جمله از یاد بهشت
هر چند که عاشقی دل افگار را	کار دل او ز عشق دشوارتر است
در جمله در طریق عشق آنکه فتاد	هر چند که میرود گرفتارتر است
عمرم که بیکصفا در این جا بگذشت	یکچند بوصف چشم مستانه گذشت
یکچند بذکر جام و پیمانه گذشت	القصه همه عمر بافسانه گذشت
زین گونه که عمر من درویش گذشت	ضایع همه را ز غم دوراندیش گذشت
این تیر که مانده گر نشد صاحب عیش	ضایع تر از آن رود که بی پیش گذشت

در مذهب عاشقان که ایمان دگر است
هستند که چون ماه سیمای دگر است
طاعت بر آن نشسته [illegible]
فرهاد که کار عشق [illegible]

وله

عیش طرب جهان فانی هیچ است
وین گفت و شنید [illegible] هیچ است
[illegible]
یک روز [illegible]

ایضا

با اینکه نماندی [illegible]
بی وصل [illegible]

باز آی و کش که بشنود دشمن بزن	ز هر جهت خوشتر از جانبت
ما صاف دلیم و کار دشمن دغلیست	هر بد که کند چاره ما کم محلیست
در مهر تو دشمنم رقیب از ازلست	مهر از ازلست و دشمنیم هم ز ازلست
جز بیخ نصیب عاشق بیدل چیست	جز حسرت وصل او بمن حاصل چیست
گر من نگرم سیاهی دفتر غم	جز نامه سیاهی دگر حاصل چیست
ساقی قدحی که کار دنیا همه هیچ	این گفت و شنید در فلک غوغا همه هیچ
طوفان فنا در شکند کشتی عمر	عالم همه هیچ حاصل ما همه هیچ
مست می وصل او اگر سیر شود	کار دلش از روی به روز بتر شود
کس سیر نشد ز وصل او الحیات	از الحیات چون کسی سیر شود
منعم همه کسب مال و زر میداند	زاهد همه اوراد سحر میداند
عارف همه معرفت آموخته است	خوش وقت کسی که این هنر میداند
زاهد ز ورع بر بر هیچ نرسد	در مشرب عارفان دلی می نرسد
هر چند که درون خود پاک کند	هرگز بصفای شیشه می نرسد

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

خون جگری کرد بهار آسان نوشم | مپرس از آنکه این ستم آسان شد

خون جگری کرد بهر آسان نوشم
مپرس از آنکه این ستم آسان

عقل ازلی زینت هستی نبود | عشق آن نه که پابند نظر میبود

عقل آب روان و در گل و باغ
عشق آتش محض و خشک و تر میسوزد

تا کی طلب لبت بغبار رسد | وز نخل قدت نصیب ما خار رسد

لعل تو که خون من خورد هیچ نیست
روزی برسد که حق بحقدار رسد

زاهد که اساس دین بزرق طلبید | در مست بتان خواری مطلق طلبید

گر نبرد آن صنم که مستان دارند
او را انبار ز حاجت از حق طلبید

گردون که از او هر چه دلم خواست نشد | یکبار رضا نکه خاطر ماست شد

چون گنج صفت بگل نیابت بود
بار است بحسرت زان بهار است شد

کی ره بسوی عشق عقل آگاه برد | زان دل شده هم که ره بالجواب برد

این کعبه نه رسانه رهبر دارد
حیران شده که گم شود راه برد

اسب زبان بحرمن ما نرسد | خ بار بسو بکردن ما نرسد

از منت جام بچه مجنون رسم
تا در سر کسی بود امن با رسم

وله

عاشق ز غم جنون کی دامان بکشد
ز انسان که بیک نیست اشک غبار بکشد
هر کس که بیند نیستم ناله ای
از آتش دل من بهم بر نکند
آتش چو ببیند شد خود آواز کند

ایضاً

گر با نه انگیان لب بکه بود
گر بار ز انکه از لب بگه بود
پس شکر نکنند ز ادم
گر بکنید
از دل خون بکند

ابجد

هر چند لب تو شربت نوش بود | خامش طلب عاشق بیهوش بود

چون خسته نه درد خود شناسد نه دوا
در پیش طبیب نه که خاموش بود

هر چند که صبح عیش ما گم شده | در سیم بهند ز مشرق غم شده

تا کی شده صبح رقیبان برآید
صبحی برآید عاشقان هم شده

رنگی که بهر سنگ من حسرت دارد | با سنت او لعل چه قسمت دارد

خون کردی سنگ عاشق سوخته دل
با لعل فسرده دل چه نسبت دارد

با مجنونی که هم سخن خواهد بود | من خاک رسم که مجنون خواهد بود

اهلی مطلب بنه داغ دل خویش
کین بنه نصیب در کفن خواهد بود

ای گر گل روی تو رخم رز دنبود | دل از دهنت چو غنچه پر از دنبود

بوی دهنت نداد و صد عقده بهم
کم چو صد را زبان خواهم بود

چون یار بهر دور دل پر خون نشود | سودا زده را با دل آخون نشود

لیلی چو شود بمردم مجنون ای یار
غافل نبود کسی که مجنون نشود

برخیز که وصل ساقی از کف برود | وین دولت اتفاقی از کف برود

اهلی که ز سودای لب یار نشود
از آتش سودا بنجات از دود
از آتش سودا بنجات دل خود
هر سرو که بر دور
از نخل قدت میوه مقصود

وله ایضاً

عاشق نه که از هر دل ریخت دارد
تا خود ز این سخن فضای دارد
چون غنچه ماند بدل دارد
غنچه و سینه جراحت دارد

وله ایضاً

ای آمده از غم سری بکار دود
بر درد دهنت نیست از نسوده دود

غربها ز استخوان هم از زخم تو است
تیغ تو بیالید چو مجروح تو اند

رسوای ما ز ملک هستی خبرد | مجنون صفتی ز عشق تو ناخبرد

صاحب نظران شکسته صد ابر سند
ار ابیس تن ز خود بر ستی خبرد

دردی که دوای اقتصار آرد | خرابی دل ریش مبتلا آرد

با محنت غمیم و غم همه قسمت ماست
هرگز ز سر غمی که ما را آرد

خوش باش که غم کلید شادیهاست | اکسیر مراد نامرادیهاست

صد عاشق اگر کشته شد باکی بود
معشوقه تو بس و از همه آزاد بود

فریاد که من چو شمع از آتش آه | میسوزم و پیش گلرخان باد بود

گر پیش تو سر از گشتن افتد چه بود
رخ خسته هنوز دامن خون آلود

هر کس که بجز در ره کند بیگانگی | بر دامن او نرستی خواهد بود

زان گرد کنند به دل عشاق آید
تا رحمت و مغفرت خلاق آید

وان روی بکس لعل ساز نده | گر مهر قبول او با آفاق رسد

وله ایضاً

سرخی که چو برف ناز بالش بند
چون لاله سیه داغ اودم خوش بند
آن شب سیم و رقم از ناز بس
[illegible]

وله ایضاً

سر در وفا که اعمر بس لی بود باد
خالی که دو اسب بانفس لی بند باد
[illegible]
ای جسم چو چراغ [illegible]

وله ایضاً

گر عشق بپای خلق زینت دارد
این بس که غرور عالم از ناز دارد

جانی

جانی که بجانان نهی خاک بسیست
عمری که بعشق نگذرد باد برد

ای همچنان ملامت کنید | ما را بدر از کوی سلامت کنید
ار پیش برند
با هم و شما

خوش آنکه دمی زمانه یارم باشد | معشوقه چو سرو در کنارم باشد

بر بوسه لحت از ان زلف کمند
در دست عنان اختیارم باشد

تا خنده زنان لب به بستان آید | در گریه خون غنچه خندان آید

در عهد تو چار حزب دل لاله رنگ
با طاس قلندری به دوران آمد

تاکی ستمت به دل ما شاد رسد | فریاد که نیم از تو بیداد رسد

بر ناله و فریاد دلم یک اجل
فریاد رسیست گر بفریاد رسد

هر کس که بهی ز دهن خندان بکرید | از باغ حیات میوه عمر بچید

آنان که به دفن فرو شدند بسیم
زین به چه فروشند و چه خواهند خرید

ای ساقی جان که جان فدای تو بود | خوش وقت کسی که خاکپای تو بود

انجا که تویی هزار خورشید فلک
سرگشته چو ذره در هوای تو بود

ای دل ز درون خود غم عالم پاک کنند
دین ار دنیا روی بر افلاک کنند
در کاخ فلک بیمی [illegible]
من یار که دل چرخ فلک چاک کنند

وله ایضاً

در عشق تو نیکی جز رخ ز راه ندارم
دردمان تیر ادای که دور ندارم
من گرده فاکهای تو [illegible]
هر چند که جان [illegible]

وله ایضاً

از صد [illegible] شب که جانب جا و [illegible]
[illegible]

دریاب حیات نقد و فرصت مگذار کاین نیست بروز دست ده‌ند امید

چشم بد کس به چشم مستت مرساد
آفت مرساد و لعل می‌پرستت مرساد

سر تا قدم تو بر مراد دل ماست ای نخل مراد من شکستت مرساد

در حسن کسی چو حسن شیرین ننمود
در گنج کسی چو گنج پرویز نبود

دور از دگری مگو که هم نفس بود حسن در نظر دور از او فایده نبود

زان چشم سیه که دل ز رهش میگردد
صدخانه سیه ز یک نگه میگردد

از آب حیات دریا می‌خورم سیر آبی که در او چشم سیه میگردد

تا دست برو دراز نتوانم کرد
تا یک نفس از دست رها نتوانم کرد

بید و دست کسی که نامراد دیده بود بی آب چمن چو گشت پژمرده بود

چشمی که چو شمع در کناری بتو داشت
چشمیست که زنده بر رخ دیده بود

هرچند دلم بوصل فایز نشود خاطر بتو دلم که یکدم نبود

[illegible] زنی تیغ تن و دست خاطر من بشود
آخر چه کنم [illegible]

وله ایضاً

هر چند ز شیرین سخن عشق [illegible]
از روز ... عشق و اين [illegible]
خیزان زند بر ... سیم
... عشق من ...

وله ایضاً

کاب که بدوش [illegible] مطلوب بود
اورا که ... محبوب بود
گر دوست ... خوب بود
آری که سر و قدم ... خوب بود

وله

کام

کاهم بخشش مستی آموخته‌اند کاهم نظر از مراد دل دوخته‌اند

تا کی همه من بکیمیای برساند
باری نهار گوره ام سوخته‌اند

چون یار برون ز دل نمی‌شود سودا زده را دل از جنون نشود

لیلی چو شوم مقدم مجنون شیفتگان
عاقل نشود کسی که مجنون نشود

در آتش بد نگاه لیلی چون کرد مجنون ز رمی دید که سر بر دون کرد

قومی به نشاط جام می مست شوند
جمعی به سماع و بانگ نی مست شوند

صاحب نظران که چشم مستی دارند بی صورت دلجوی تو از دست شوند

تا کی غم دل عاشق بی بخت خورد
خوابا زده دل سنگ تو زلخت خورد

من رحم بدل کردم خون بخت دلم در عشق کسی که مست زلخت خورد

تا چند چنین عهد شکن خواهی بود
تا کی ز حریفان سخن خواهی بود

بیگانه مشو که از ره رسم و وفا من زان توام تو زان من خواهی بود

خاک قدم تو نافه چین ارزد
خاشا که دو دست سنبل و نسرین ارزد

شیرین سخنی و زیر لب میگوئی تلخی که هزار جان شیرین ارزد

وله ایضاً

... زد ...
آنکه غم دل که ... آن ز تو
آن دم که ... جان ... ز تو
یار ... ز ... غم ... کام ...
... که ... غم ...

وله ایضاً

آن ... من ... ازد
آن ... شمع ... ازد
از دیده ... زار ... وصال
یار از ... من ... ازد
ورد ... که ... ز ... دل ... ازد

وله ایضاً

هست تو کسی که کون ادراک کند | جان را لعل تو زاده همراه کند
هرکس که کند نفی خود اثبات تو کرد
اثبات تو نفی ما سوی الله کند

از بس که دلم بجام او می شود | وز صافی می تمام او می شود
چشم از همه روی رخ او می نگرد
گوشش از همه گوش نام او می شنود

آنی که جدا ز اصفهانی تو بود | گل پیرهن صبر برای تو بود
چون ذره که خود شد بهواداری مهر
مرغ دل خلق در هوای تو بود

گر سینه ما چاک ز تیغ ناز بود | ما را چه غم از طعنه بیگانه بود
تن جامه عاریت بود در تن ما
جان را چه زیان ز جامه گر پاره بود

مشتاق تو فردوس برین را چه کند | و انهار نعیم حور عین را چه کند
سرمست لبت کجا برد کوثر را
مخمور تو شیر و انگبین را چه کند

مهجور که فلک تفرقه ما نمید | نور از دل ما ز چهره صفا بود
یکدم بنود که نیست در غارت ما
سال و مه و روز و شب زیان میزد

هرکو سگ تست بر دری بنشیند | غیر از تو بهیچ دلبری می بیند

[illegible]
وله ایضاً
[illegible]
وله ایضاً
[illegible]

ازدل

از دل چو دمی غم تو بیرون نرود | از دیده چگونه رود جیحون نرود
کمان نمکی و درد دل مجروحی
خوناب ز چشم تو نقصان بیرون نرود

زانکه که داد از در امید دهند | آب خضر از چشمه خورشید دهند
هرکس که قدم بصدق زد در ره دوست
اول قدمش حیات جاوید دهند

خورشید سپهر روزی عشق است | مرغ چمن خسته فانی عشق است
عشق آن نبود که تیر بالی بانی
هرکه که بمیری و نشانی عشق است

صد خانه ز خوناب دلم ویران است | در گریه ز راز صد طوفان است
از هر مژه ناودان خون ریزان است
گر من مژه بر هم زنم طوفان است

آنکس که بخوبان لب خندان داده | خون جگری بدردمندان داده
هر دل که اسیر محنت او گشت
هر سر که غبار آن کو گشت

از دوست بناوک غم ار زد گشت | خوش باش که هرچه آید از دوست خوش است
گر در چمن از تو گفتگو خواهد رفت
آب رخ گل بباد خواهد رفت

بر بام میا چو به که خورشید فلک | از شرم تو در زمین فرو خواهد رفت

وله ایضاً
[illegible]
وله ایضاً
[illegible]
وله ایضاً

نرگس مست یار در نهفت | جائی که حیات زندگی از سر جست

واقف ز نسب یار این خبر کیست

چون شمع سحر که دوش تا روز گریست

هر کس که کشتی در آتش هجر تو زیست | داند که بسوز آتش دوزخ چیست

اهل شب غم تیس این دل افروز گداخت

روز غم ما بز لطف گذشت

مانند سیاهی و سفیدی در چشم | تا چشم بهم زدی بیک در زور گذشت

یا دو حریف من دیوانه کیست

بزم طرب کوشه ویرانه کیست

ما مست تو ایم و فارغ از ننگیم | ما را گل رسوائی محبت به کس آباست

من بیم اگر تشنه شوم از سمت

یکذره ز خون جدا مباد المت

زان موی سفید گرم زر بفت | تا شرح بخون خود کنم در قدمت

هر چند که دل بوصل دارم خرسند

کاری که بر دل نظر کند دارم خرسند

القصه غم آرزوی دل ما | هر چیز که دل بر دهاد دارم خرسند

هر چند که آتش جدا دودی بست

وز داغ غم امید بهبودی بست

میسوزم و میسوزد و بدل بوی امید | کین سوختنم چو عود دلی سوز گاه نیست

آن سرو روان که نخل امید منست
... جادو بنست
لعل لب او حیات ... سر دو
با مهر قسمت ازان ... [illegible]
... در ان ... [illegible]

سر کاریان بر سیم ... ای سهلست
در خاک سر تو هم بسکاری سهلست
در تن ز رود ... ای سهلست
القصه ... [illegible] سهلست

گر سوخته هستی در درد مکوب | بن سکه قلب بر رخ زرد مکوب

نرم از دم گرم میشود آهن سرد

پس بی دم گرم آهن سرد مکوب

هر کس که ملامتی سرانجام ویست | از داغ محبت دلارام ویست

در سلسله محبت آموخته ام

دیوانگی که عاشقی نام ویست

آنکس که خطا ز کلک که بار تو نوشت | اول الف قامت دلدار تو نوشت

استاد دبستان الف بی بر خط طفل

یکبار نوشت عقل صد بار نوشت

از گلشن عیش جام مقصود که بست | تا لاله صفت جگر بخوناب نشست

چون سنبل آشفته بخون باید زد

بهبود مجو که درین باغ نرست

یاری که بصورت و بسیرت محکمست | جز من که شناسد که عاشق محکمست

دیوی که پری کند مقابل او | از بی بصران فرشته و دیو یکیست

مستی همه را ز صورت چون مه اوست

دریاب سخن که نکته در نه اوست

بر روزن هر که نور خورشید فتاد | معشوق بصد هزار دل عاشق اوست

ما را بسوی معشوق اگر میل بهواست

معشوق بصد هزار دل عاشق ماست

... [illegible] نداند و فردا
... [illegible]

وله

... [illegible] عشق اندا
... [illegible]
... [illegible]

ایضاً

... [illegible]
... [illegible]

ای مه که رخت آینهٔ منظر ماست | پروا مکن اگر ز خورشید حجاب است

فانوس صفت بجسم خود گرم شو
کای پرتو حسن تو ز نور دل ماست

در مستی اگر کسی نگوید بنکوست | از می بشود نیک و بد ارباب درست

نی آتش عشق است و خموش از او رفت
در هر چه فتد همان دهد بو که در اوست

اهلی همه جسم پرست از ذرات | یکبار ببین که بت پرستی گنه است

بت آینه است مظهر صورت دوست
او سجده دوست میکند آینه کیست

گویم که دلم سیه شود که قسمت | گر شرح غمش نویسم این نامه کجاست

بس دم نزنم که برد دل از کف او
حاجت به بیان نیست که [illegible]

این حیرت دل غم که با من در وصل است | این سلسله بیت که بس از پی اوست

ای برهمن آن عارض گلگون که تراست
رخسار بتان چارده سالهٔ ترست

از چشم خدای بین نباشد باری | خورشید پرست به که گوساله پرست

سامان دل از بی‌سامانی ماست
آبادی ملک جان ز ویرانی ماست

[illegible] غمت [illegible]
[illegible] جمعی [illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

شد از آه ناله احباب | عالمی پر ز مهر و زر خواب

[illegible]

[illegible]

تن که بیمار تو شد بر سر که باشد دارویش | چهره زرد دست [illegible]

[illegible]

جانی دل کباب ز غم که آن گل [illegible] | شرار اخگر دل [illegible]

گر ز غم زلفش برآرد سر بهم گم شود | بر هوای تاج سر انداز دل خرم شود

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

ایضا

[illegible]

بمه شهد بجس و جون نوش نه | فو لبت دلی جو نهش نه

نا دلم خانه گرد اورد اید
بکرلی خونجکر جیب دل اید
بار الهامی

خاک در یار ارزن در جریس کعبه خانه

که دل عرد پاسم بکنند منبل بر دارن

و له

عبار خاک ریست اعتبرم برون رفت او لادا
درجتیم از زه ...

کار دن بعد از بکند نور دست

از دوا بعدو دوم کی هایست

و له

نخ خوبر دل ... در بکسل ... هیچ د دل فضای حد

در جیب من ... نمار دو کل ... نبین

در جیر ... ام در کرده نبین

مشتاق تو ای نگار مفلس کردم | جون غارت ساو ان ... نهدبد

و له

زان از نهر زان ز نهر زان ایکه بکس اکرمرد | باقی سم بک یک و باقر رسید

و له

قطره ... در ... دو نبی هی در ... کل صحبت

اری دو نبی ...

ای دور گشته غافیم از دهان تو | تا کی جه ابود دهنم از دهان تو

آراسته آمد و چه آراستنی | دلخواسته لعبتو طه جو خواستنی

نفشت و شراب خورد و بر خاست برقص
وه وه چه نشستنی و چه برخاستنی

از عشق اگر جگر کبابی بابی | هرگز بی عقل در سرای بابی

در سایه مقبلی اگر خاک شوی
بهتر که بخود بر افشانی بابی

اعلی بعد از گوشه تنهابی | می نوش و بعیش کوش کر دانابی

در دنی اگر ز عیش دنیا دوری
دنیا چه کنی چه کار دنیابی

تمت الکتاب رباعیات بعون الملک الوهاب

بدل طبیب جو دستی نهاد شیون خوست | ز درد دل بهم آشفت آی ... ن خوست

فرد

دلم دور از تو بر شمعی که او دوخت | چنان بگذشت آه آتشین سوخت

و له

گر انا الحق بهم ست جو ایدل جان | و وادی ایمن و منصور زبان دودستان

و له

دی دل زان بکنوو در صدمه ... انا عاشق غم ...

و له

... عاشق ... ... در ... سر ... دارد
... مالک در ... دل ...

الضا

... ان جا ... ازان ... بر ...
تا به بکوی ... کان ... کرده

و له

... بکنده امر ای من
... بعیست از ... برمن

بت آن عهد شکن دشمن ما رحمت | به بین دردش کان نشان است

ولـه

بس که بر شد سینه شکم ز تیر تو گذشت | گر کسی تیرم زند در تیر او خواهد نشست

ولـه

قلب روی اندوده تا شد درها را حسنم | خالصی باید که بردن بیند از آن سلیم

ولـه

نابرده به رنج گنج میسر نشود | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

ولـه

در قافله که نقد نام همه است | در نظم وجود با نظام همه است
گر جا دهدشان قافله سالار شود | ثابت نشود نام که کام همه است

ولـه

دو دلبر شد تو و مهر حسن لایقم | لیبا دهر دو دلبر نشوید عاشق هم

ولـه

گرچه در دل سر شکایت با تو هم | در دل با شه صحبت صفا بهم

ولـه

چو تیر از شوق تو کل مرغ | تا کی قدح سینه را دل با به امن

ولـه

چشم که بود از اشک دری برکنار | تا دیده ام لب او شد درج ابدی عیان

ولـه

ولـه

بر دوستی داغ دلش بر ما خیزد از دیده ها دمی
گل بر بین قطار ابر بشود دیده ها نم

ولـه

بلبل ... بر ان بود و دو رس
از آنکه دری از غدران بود و دو رس
گر فتنه اندر چو اطلس کمین بر سر

ولـه

دل آرزو محاسب لب کارگر دارد
از جسته باشد و در سبب دور گرد دارد

ولـه

عمریست که هر دو دل اندر ره دوست | یکدیده به هر ذره نظر لیک دو دوست
املی بدل هست تو گر نیست امید
نومید مباش از دل آگه دوست

در صحبت خویشتن غیر افسانه کیست | در صومعه نعره های مستانه کجاست
ما را نه که در دهان زبان نیست ولی
فریاد زدن نه شیوه فرزانه است

تا کار من دهان او تنگ گرفت | از خون دل آب دیده ام رنگ گرفت
پوشید جمال او خط از دیده من
تا آینه سعادتم زنگ گرفت

حالی چو رشتی بهم برزده است | خلق از همه سو دست بدامن زده است
شادان همه کس بآن که سر رشته بدست
وین رشته نگسست تا کی سر زده است

هرچند که نیشکر دلاویز بود | کی همچو قند تو فتنه انگیز بود
با لعل تو نیشکر نمک شاید کرد
هر که نمک چنین شکرریز بود

از کوشش من بمن تو ای نرسید | وز نخل تو ام جز جفایی نرسید
دستی که ز شاخ بخت کوتاه بود
هر چند که بر جهد بجایی نرسد

عقل ازلی زبینت و منشور | عشق آن همه را بیک نظر منشور

غفلت آب روان در دل ما بر دو بیخ
عشق آتش نفس و خاک در بر دارد

ولـه

ای کی رطب لب تو با عار ابر
وز نخل قدت نصیب ما را ابر
لعل تو که خون ناصح من خورد و رفت
روزی عاقبت ابد که عقوبت دارد

ولـه

زنجمی که بسر لبت من ضعیف دارد
یا نسبت او بلعل چنین دل دارد
خون گرمی اشک عاشق غمخوار دارد
با لعل تو نسبت دو چون چشم دارد

با مجنونی که همسر سخن خواهد بود | من خاک رهش که با زمین خواهد بود

اهل مطالب زمین و اهل آسمان
کین جمله لطف در کفش خواهد بود

ای سرو قد لاله رخ غنچه دهن | یاقوت لب سنبل گیسو سیم ذقن

کس را چه وجود با وجود تو بود
قربان تو باد هر که باشد اول من

من گریه خون کشیدن خواهم دادن | طوفان همه را بباد خواهم دادن

آنم که چو گردباد دایم بسماع
خاک تن خود بباد خواهم دادن

از طرب بی دلیل شادان بودن | در خانه شب رحیل شادان بودن

جان هال تو شد چه اذیت نکنم
از بال کباب مجلس شادان بودن

هرچند ز جور لحظ مقبل من | معشوقه مهربان شود قاتل من

باور نکنی که در دل عاقل من
یکجو حذر است الحذر از دل من

از بهر بی دلیل شادان بودن | در خانه شب رحیل شادان بودن

من گریه خون کشیدن خواهم دادن
طوفان همه را بباد خواهم دادن

آنم که چو گردباد دایم بسماع | خاک تن خود بباد خواهم دادن

وله

عاشق شدی ای دل آن سیمتن جان پرور
نقش دل سنگ از دو چشمان ...
عاشق شدی ... جان ...
دارند نی و جام جان ...

ایضا

جان در غم ... یوسف ...
بغیر ... صفت ...
در معرکه ... عشق ...
کامد صفت ...

وله ایضا

جهان شها گرفت از خلق خوش شمار | کجا باشد این گیرد دگر بار

سر ... بر ... | ... همه ...

سیمین ... | در ... بکار ...

سر ... | نافهای ...

آن دهانم برده از یاد دهانم ... | باز گرد در عمر رفته گرچه آسان ...

زر ... | چه ...

ای کرده نهان در لب دریا گهر | تا چند بپوشی ز تو پیدا گهر

وله

خوبی و نکویی چو از دل ببرند
گر زانکه ز سر دل ببرد در دیوانه

از دوری لعل من به تنگ آمده لب
در پای تو جان به لب ز دردم به لب

ایضاً

گر ز اهل نظر نکو در آینه بین
کردن نتوان ز چشم در آینه بین

اعداد تو در ره بی جان یکی بود
چون جمله یکی باشد تا در جهان دیر

وله

بلبل ز گل آمد و باغ از گل بگریست
بلبل ز گلی نغمه بیاموخت

ما چون ز بس غم مرغ گرفتار شدیم
بی تو ز ره غم قصد از او و دو دست

ایضاً

دل زار درد هجر تو دارد ز غم بسی
گر لطف ازان سرو ایم لب ببخشی یاد

تشنی گر ز برق غیرت بر زد تفت | خرمن دل دردمند در باد برفت

وله

آن غنچه که همچو فرخ پر بسته بود | چون یار قفس از کنج بر نشسته بود
مرغان همه را پر ز پریدن بسته بود | ای فرخ بپرس ز آنکه در او بسته بود

ایضاً

آن سیم بدن چیست که دل بار برد | از دلبری دو صد گره بگشاید
نی چین جبین هیچ جای نبود | در چین جبین او فرخ هزار

وله

چیست آن مرغ نامرئیات گو

رشته در پای او زدی دست برد
باز آید بو مرغ دست آموز

تمت الکتاب مولانا اهلی شیرازی علیه الرحمه

م م

رفتیم برون ز چمن و پیچ نگفتیم
تا چیده گل صحبت خوش شنیدیم
ما هم ز درین گلشن عیش ارم بلخ
آن غنچه را زرده که ما ز آن نکفتیم
ما ای کس جهت عاشق
بودیم همه باز این همه از کوی تو رفتیم
آن نورده دل را ما هم ز آن رفت
ما هم نفرت در آغوش بکشیم

سر انجام مرقوم ربیع و دو دو راو



حمدی از حد افزون و ثنایی از قیاس بیرون نثار صانع بیچون که کلک صنایع
نگار بدایع آثار بر صحایف لطایف روزگار نظم قصاید موجودات باحسن صفات
رقم کرده الذی لا اله الا هو الذی لم یلد و لم یولد و صلوات
تامات و تحیات نامیات بر سید کاینات و خلاصه موجودات و صاحب المعجزات
و الآیات یعنی محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
در نظم وجود بمثابه شعر مرسل چون قافیه در آخر ملحوظ در اول و درود بیکران
بر آل و اولاد و احفاد او باد نموده میشود که بعد از فراغ مطالعه دفاتر صنایع
و قصاید بدایع قصیده مصنوع که رقم زده کلک لطایف شعار ملک الشعرا خواجه جلال
الحق و الدین سلمان ساوجی است ضاعف الله تعالی اجره الحق هر بیتی از آن
بحری گوهر است زهی باغ گلزار بهار سخن که هر میوه اش شکرین میوه ایست
نه صیدی بگویم که بحری بود نه بحری که هر گوشه بحری دروست لیکن با وجود
زیور صنایع و زینت بدایع چون تشریف تعریف قافیه در برش نبود تماشا

جمالش بکمال مهر نرسیده بود چه در شعر قافیه اصلست و مقدمان بیت شعر را بجای تن
موزون نسبت کرده اند و قافیه را از بین گفته اند و سقف معنی و حد و دش چهار رکن
مصراعین ثابت نمود بطریق تتبع التماس نموده آن موشح با القاب شریف
بدون این صناعت جسر و ج این صناعت امیر کبیر عالم عادل مفخر
الاوائل الفضلا ملاذ الفقرا اسد المعارک شبلی المسالک صمصام
الاسلام و المسلمین نظام الحق و الدوله و الدنیا و الدین علی شیر
آنکه نشو و نمای گلشن دهر همه روز از شباب همت اوست
سرخ رویی اهل فضل امروز چون عقیق از سهیل دولت اوست
لا زالت نظام الملک فی ظلال حمایته و مد علی الخافقین ظل نواله
و مشتمل بر اصول و فروع بحور و دوایر شعر که از آن نوزده گانه است
و تفکیک بحور آن و تعریف اقسام حدود و قوافی صحیح و معیوب و اسامی
آن و الفراغ صنایع و بدایع که متقدمین در کتب جمع کرده اند و متاخرین
حسنه بار نموده اند با نوادر صنایع که بکر فکر این ذره حقیر جایگاه ازی
شیرازی اختراع کرده امید که در آن حضرت بسمع قبول مسموع افتد
و بعین رضا ملحوظ گردد بکر نسیم قبول چو غنچه بنوازد که بشکفد گل امید من
ازین گلستان دل الکمال علی و ابیت لا احسان

ن نسیم کاکل مشکین گرامست چون نگار | شمیم سنبل برچین کجاست مشک تتار
ش شمیم خیر دار آهو ولی نه زین خوشتر | نسیم گل نه ورد اما چنین نه عنبر بار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن / مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مثمن مخبون	نسیم کاکل مشکین گرا خیزد از ین خوشتر / شمیم سنبل برچین کجا ریزد چنین عنبر	تتار / بار	[illegible]

ا اگرچه نیست چو پروانه تاب شمع توام | ز من دریغ تو پروانهٔ وصال مدار
ن نمی شود دل شکم ز دیدنت نومید | گرش بمده ز سر کان نمی نشانی خار
ف فراق داغ تو در خون دل نگشته نه | اگر غم تو بخون داده ام کف نگذار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن / مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن	هزج مثمن اخرب	پروانهٔ شمع تو شد دل گر وفا دارد زبان / پروانهٔ وصلت مکش غم بخون داده بیان	[illegible]	[illegible]

ص صبر و ترست و اخود شنیدن این بیت | که تازه دل شد از ان بوی مشک جان گلزار

ل لبالب است ز جهان دهان مسکین من | که داغ عنبر بر م از وی بجان حسرت خوار
ب ببست بوی زبان لاف مشک بوم زبان | که بوی او دل مسکینم آورد بقرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن / فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	رمل مسدس	تا شنید این جان مسکین بوی از ان زلف مشکین / تازه شد زان بوی مشکین داغ عنبر جان مسکین	[illegible]	[illegible]

ن نهاده است خیالت چو پای بر جانم | شبی نخوابم از ین سیل دیده بیدار
ا اگر غم تو که آورد چنین بسیج نهان | بریزد دم شبی خون که گوید زنهار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن / مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن	هزج مثمن اخرب	خیالت چو بر جانم آرد شبیخون / شبی ام از دیده ریزد شبی خون	[illegible]	[illegible]

م مگر دمی نه از ین ساز گشاده لطف | که گردن دلش از غم یکی زهر هزار
ک که زبون نیست که با سرم اجل بهند | جو من رهایم از ین گمشده شرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	گردمی زین کشتی زیر با برجهند	مقید بحرف	قید

فاعلن | فاعلن | گر زنی کی رهد چون رهایی از کمند | تجنیس مطرف | تضمین المزدوج

سمن چو در دخت دیده جان نمایش کرد یکی که وصف ترا در دخت جان نبشت	صبا چو گرد ترا یافت کرد دل ایثار که نقد حاصل خود کرد دخت در ره یار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	در دخت دیده جان وصف ترا ور نوشت گرد ترا یافت دل حاصل خود کرد باخت	[illegible]	[illegible]

سرم فدای تو ای یار غیب مشو ترا ز آتش غم گر به سوخت بس باشد طراوت گل رویت که زد دخت چمن	مسوز جان گران بار من دگر زین بار دلی باین همه خواری که گشت غمبار مرا ز خرمن گل از سوخت با بلبل وار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	بیا بیار آتش غم گر چه برفروخت انبار بار دین همه یکبار ام بسوخت	[illegible]	[illegible]

غباری از تو سمن بوی مشک اگر نبرد رخت که شمع صفت بخت ...	نه مشک خاک سیاهیست بر سر تاتار بسوخت بخود دم از تاب خویشتن چون گلبار

مکو

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	بی تو سمن مشک که بر دخت ریخت خاک سیاهی بسر بخت ریخت	[illegible]	[illegible]

از این بر آمده کاخ است خاک بر سر من یکی که جان مرا سوخت بی تو حاصل عمر	گرد امید بر ام مراد وصل کنار میان ما و تو تا کی نشسته حایل دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	این کاخ خاک بر سر جان سوخت بی تو حاصل دام مراد وصلت تا کی نشست حایل	[illegible]	[illegible]

شمار غم ز تو گر جا گزینم رقم که کی است به سینه با حزن و اضطراب	غم ترا بنویسیم تا به حشر شمار گر به سرخ تیغ تو سازم بلوح سینه نگار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	از تو کی جا گزینیست به سینه با حزن تا بنویسیم بحشر سرخ تیغ ...	[illegible]	[illegible]

کلاه گوشه نرگس چو بشکنی ای سرو سعادتم به ارادت چو خاک پای ساخت	کلاه بخت بچرخ افکنم چو گل صد بار زهی پرند محبت زهی سعادت یار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن	مجتث مخبون [illegible]	هلاک ز لب چو شبم اگر کنی بارادت کلاه بخت بچرخ افکنم چو گل بسعادت	[illegible]	

اگر بران چو کشی ده تیر بری دیدی
لب تو کردم زین گونه خوش خراب ازانک

تو باز از کرم خویشتن پرده بردار
ورا بدرد چو شدیم مرگ ازان بردار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	رمل مثمن محذوف	بار چشم ده تیر مید با هم زین موش خراب باز اگر پیر دهارم را بدر بی مرگ از اب	[illegible]	[illegible]

هزار بیل چو بیت کلی بیارد کس
اگرچه در چمنی چون تو نو گلی شکفت

که چون من از همه سوش بود هزار هزار
نداشت ورد گلی بلبلی چو من افکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعولن فعولن فعولن فعول	متقارب مثمن محذوف	چو ورد بیت بیارد کسی تو گلی چو من بسم ندارد گلی به بلبلی	[illegible]	[illegible]

یکی که سر زد از و شوق روی تو دیدن
بیرد داغ چو بسم از سرای صلت زان

ز ذوق کوی تو گرد از بهشت چون من عار
ز گشت باغ کشیدیم پای دل بکنار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن	مجتث مخبون [illegible]	ز شوق روی تو دیدن بدرد داغ خویشتم ز ذوق کوی تو دامن ز گشت باغ کشیدم	مطلق [illegible]	[illegible]

مسند اگر دل صید کمند تو شاد است
یقین که تو چون آهو بکام میر است

درین که پای سمندت گرند رفتار
بس آهوی چو بمرده غم رسید بتیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن فعولن	هزج اخرب مقبوض محذوف	دل صید کمندت شد چون آهو نه بکشت در پای سمندت چو بمرد چه عجب است	کامل [illegible]	[illegible]

دل حزین چو خراب یکی نظر از تست
یکی نما جو بتیم چهره شاد و آرمن
ز رخ ترا جو دمی به بکرم من است

چه باشد ار بنمایی دمی رخ چو نگار
ز بس ستمت چو خراب تو ام دمی بکدار
بیک نظر سمی بر شکسته مکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
متفاعلن فعلن متفاعلن فعلن	کامل [illegible]	چو خراب یک نظر ستمت چه شد ار دمی بکرمت چه شد از دمی بکرم ستمت چو خراب یک نظرت	مطلق [illegible]	طرد و عکس

ب بو دلب شکرین تو ترتیب کو شتر
خند تو لاله ز تبد خط تو سنبل عذار

ا ازان قد تو که شد بنده قامت طوبی | سبز و که خط از آزادی خویش بیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن [illegible]	[illegible]	لب تو شربت کوثر قد تو قامت طوبی خد تو لاله نوبر خط تو بنفشه جوبی قد تو قامت طوبی لب تو شربت کوثر خط تو بنفشه جوبی خد تو لاله نوبر	[illegible]	[illegible]

د دل من از تو اگر زنده نشد باشد | و لی بملکت جان زد علم غمت باد
چو من ز شکل تو دل زنده شد بنفشه زار | که تا برارد دم از جان عقل و هوش دمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	دل ز تو در ملکت جان زد علم من ز تو دل زنده هم از اد دلم	[illegible]	[illegible]

ح حذر بسی بت بشت بلینوس من را | مست بتش مثبت بس تن
که سبت بسی از بت بلبس تن را | سست بسی بثبت بر بستن

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

وصالی

د وصالی ازچه کم داده یک بخت لبک | ا اگر دو انگبین درد ناز دردی دین
ه همه جا دامن ای مست ناز چون نظر بازی | د دگر شکست تنم تنک بین دو عیب مکن
جو من بباد تو دادم خوشم وصال اگر | تو چون خوش تیم من بادجان من بیمار
چه من تلخی غم ناامیدم از دیدار | چرا که شیشه عیشم ز غم شکست ابیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن فعولن [illegible]	[illegible]	ای داده دوای دردم از دردی دین من با تو خوشم گر تو خوشی هم با من مست نظر بیت نیک بین عیب مکن تلخی میمنات شیشه عیشم شکن	[illegible]	[illegible]

ب بجز تو مست دلارام من در عالم | د و درای عشق محالم نمود گرد ازی
من از برای تو بیسود ای درم دلدار | و گر رود دل دو بینم نگردم از درد ار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	[illegible]	دلارام که در عالم علم گرد چرا رسوا اسم او کرد در رم گرد	[illegible]	[illegible]

دلم بشیب ذقن غبغب تو چون پیوند
همیشه چون بریم این بچه زلف ای ب

که گشت چین جبین تو بیش آن آسا
غبار غم بجه نمایم بتا به بین زنار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات	مجتث مثمن مخبون	شیب ذقن غبغبش چین جبین چین جبین بیش ز غبغب بین	[illegible]	مقلوب

مرا که جان بکند تازه غیر غمزه تو
یقین که جان رود دم بر زمان آ[illegible]

نمیرد که کنم خایت ای صنم [illegible]
تویی میانه جان لحظه لحظه ای خونخوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	جان کند تازه غمزه جانان میبرد جای دی میانه جان	[illegible]	[illegible]

نگار را غم اصلا نه بینم و قیمت
هزار یوسف کنعان برت چو حیری [illegible]

که نادمست به پیش تو عاشق مقدار
که منجر دهد به بتیزی چرا ذرین بازار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	اصلا نه بیمی هارا بحیزی کامد به بیت عالم بتیزی	[illegible]	[illegible]

خیال روی تو تابنده اند بره بشق
اگر چه دچه تو در خور زر دست خرخ رقم
تویی که هر که به بیند جمال جز تو بود
مگر ز دست تو تیره من دهن بود گرام

که جان بنافیه شمعی نظیر آن رخسار
کشیده نیک برو قلم خطت انگار
به پیش حسن تو او راست بیم دزد و جار
رخش چو صورت چین عالمیست بر دیوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	تا بره بشق دچه تو ز دخرخ رقم کان شمع نظر کشیده نیکو بقلم هرگز بجمال جز تو دستش نده آراسته چو صورت چین عالم	[illegible]	[illegible]

ایا جلیس موافق وزید با بهار
قیامتست دگر طرف باغ و گشت چمن
بیار باده که برد من بر چه نهایت

چو غنچه کاسه می گیر در دی در چمن آر
کی گرخیمه بصحرا زد بنفس متمار
بیک دو دور عیان نست از صفای بغفار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	ساقیا بهار آمد فاش گل چه نهانست غنچه که میکرد بزکی که [illegible]	[illegible]	[illegible]

از این کذر که باغست همچو خلد اکنون | که باد در وی خوش الفت همچو جان بازار
ل لوای گل که مخلد بود اگر نه بود | که جان برد ز جفای دی ستمکار
دوزیده بوی بهشت و قصور است زمو... | نه دقت صبح خصوصیت دگر مشای ...

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن	مضارع اخرب مکفوف محذوف	باغست چو خلد اکنون از فیض صبح بهشت باد است چو جان ز جان بهشت قصور بهشت	ز ر	...

خبر چو یافته زلف شب از بنفشه دگر | چنین بر وی است از چه جعد شب شعار
ط طریق دلبر آتش بین که شاخ زرشک | بنفشه وای دانش خجلت مشک تتار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن	رمل مخبون محذوف	باز لف شب بنفشه شب ساختش نی نی شکست تیره شب آمیختش	ز ر	...

ب هنوز گل چو دل پنهان بود ز تنک | چو کاشش دل شور پاره پاره دست آبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث	چو دل روشن بود گلشن چو گلشن دل شود روشن	ز ر	...

۱۰

ه هوا بسبزه گهر ریخت بلبل آب از چشم | تو لاله وار شین چشم جام پرخون دار
د دگر بر روی خوش گل که دیده دوخته | چو دیده ز آتش گل سوخته با دبستر ...

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان	رمل مثمن محذوف	بس که بلبل چشم بر روی خوش گل دوخته لاله وار از چشم پرخون ز آتش گل دوخته	...	...

دو چو دنا نه گل الجوز مشک دهد | ز شمع غنچه اگر شعله سر کشی ز انوار
ل لبان غنچه بگو گر تراب مشکین بوست | چو لاله سر چه بر افروخت چهره دلدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	رمل مسدس محذوف	نافه گر مشک دهد غنچه در مشکین بوست شمع اگر شعله کشد لاله چه افروخته روست	...	...

تو نرگسش که بود سحر ساحری بنگر | ولیکن این بود از عین دلبری بیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلن فاعلاتن فعلن	هزج مقطوع	نرگسش بود سحر ساحری لیکن این بود عین دلبری	...	...

بی چه بسته زبان گشته گم رخ بلبل | مگر گشاده زبان صاحب سخن بیمار

نظام دین علی شیر رتبه اسلام	که یافت لوح و قلم از شعار شس استظهار
امور حشمت از و خاتمه پذیرفته	رموز حکمت از و تا شگفته در اسرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	رمل مثمن مخبون	بزبان گشته ز حوز بلبل دلسوخته رفته / بگر از صاحب سیف و قلم اشعار شگفته	[illegible]	تلمیع

م وحی که جهان تازه شد جان سخن	که بسته چشم خرد از تصورش افکار
ملایک از طلب حمد میش بر در بام	ملوک از طمع مهر میش بر در بار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مسدس مخبون محذوف	تازه جان سخن از حمد میش / بسته چشم خرد از مهر میش	[illegible]	[illegible]

ی یقین که هم علم عدل بر فرازد او	یقین که هم حکم ظلم را کند از دار
رمیده است کنون از حمالکش ز جور	که او بار و تد ارکس سرش کند بردار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	[illegible]	علم عدل فراز و حمالکش / جبه ظلم گذارد تد ارکش	[illegible]	[illegible]

ع عجب مدار ز دستش که گرد انامل	به بحر نیل که جاری بود از و انهار
ل لطایف کرمش کام خلق شهد داد	کف غنایت او شد چو بحری از انهار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیل فعولن / فاعلاتن	[illegible]	دستش که دهد کام خلق شهدی / بحری که بود کفش بحری	[illegible]	[illegible]

ی یکی که دی نهد بش ز سر فی الملل	بگو بنوش که در کام اوست نوش گوار
س شراب در دهن دوستانش نوش	شکر به بخت بد دشمنانش نیش خار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	زهر دو دست دوستانش نوش / نوش در کام دشمنانش نیش	[illegible]	[illegible]

ی یگانه سخنت را چو نیک یاد آرد	دلی که مرده بود زنده سازد ای گفتار
ز زمانه تو بدان بالله سخن کافرود	جهان گرفته قیامت ز صیت ای سنبار
ب بجز تو کیست که آرد بنظم بی که	کهن تنار کند کوه که بر ابحر در

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	[illegible]	سخنت چو یاد آرد سوی خاک که / دل مرده زنده سازد چه قیامتست	[illegible]	[illegible]

اگرچه دل بود ابرار را قرین نواند
دل تو رد بحق از عرش او نجمش بنشیند

ولی کمند بدین جنس اعتقاد ابرار
بحالی که کمند از کمان در رو خیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	دل تو خواند بعرش و الجسم ونحن اقرب الیه منکم	[illegible]	[illegible]

وکیل رزق تو بی ای بزرگوار لطف
خیال فتنه و عمرش گرفته گلاب

نسیم خلق تو این مژده داد عطار
بشیشه کرده زبانت گلاب از آن عطار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	[illegible]	گلاب دار ز لطفت گرفته گلاب نسیم خلق تو در شیشه کرده گلاب	[illegible]	[illegible]

و ورای طبع تو در از سخن که میبارد
ا از آن جهت که ببود دست زردی مسلی
ه هر تعهد تو دلجوتر است ز با تر نیکو

تو طوطی سخن گفتن دری شکر افشار
نبود عقاش زین دعوی تو آمکار
ستم ز عدل تو رنجورتر ز بیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	در از سخن بود دلجوتر در بار نیکوتر طوطی سخن گفتن بود ز تو دلجوتر	[illegible]	[illegible]

د دم مجادله تنها نه شورت از فضل است
ب بد سرت فصل تو نقد هنر گهر نیست

که تیغ قهر تو شکست قلب صد قهار
که هست گنج نهان کرامت از دوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن فعولن	[illegible]	تنها نه شرت هنر گهر سخن تیغ تو شکست قلب تنها	[illegible]	[illegible]

و وجود نه خاکت خاک ره بهر قدمی
د در تو بوسه بهار کعبه گر صفا جوید

ستاده خیل ملک بر درت باستغفار
چنانکه بر قدمت چهره می نهد زوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	ز خاکت خاک قدم بوسه دهد زند خیل ملک بر قدمت چهره نهد	[illegible]	[illegible]

غ عقد گوهر دامان تو نی
و دری که بر رخ جانان یا کف تو نی بارد

بخلق باشد ریزان ز باد برگ بهار
ز رحمت ابر چنان ژاله دیده بجار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	ز تو فانی بر رخ جانان باشد ریزان برگ بهاران	[illegible]	[illegible]

دو نجابت فلک از چهره ملک جو بار | که آدمی شود انجبین تمام عیار
یقین که یک قدم اندر سرای تو چو نهند | که سوی تو زند عاید آیتی ذوی الاوکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعلن فعلن فعلن فعلن فعلان	[illegible]	چه فلک چه ملک قدمی نزند بجمبد / که دمی دعا سوی تو نزند	[illegible]	[illegible]

دل عدوی تو در آتشی چو شمع آمد | که جان نبرد از آن سوختن بصد حرار
دگر کشش بتر از این هلاک میخواهم | بزاری که ببارد حدیث استغفار
سر خصم تو از مدبری دم کشتن دادن | امید نیست که ایمان بدر برد زانکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن	طویل	عدویت چو شمع آید ولیکن دم کشتن بردن / که جان را بصد زاری بنارد بدر بردن	[illegible]	[illegible]

تو بی که ما بثنای تو عاجزیم آری | که دید چون تو خداوندی از صغار
اگر بمدح نه شایسته‌ایم از ره ما خرد نیست | سزای مدح که ما بنده‌ایم و خدمتکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن فاعلات	سریع مطوی	ما به ثنای تو نشایسته‌ایم از زنده‌ایم / چون تو خداوندی و ما بنده‌ایم	[illegible]	[illegible]

بوجود کس نبود همچو خلق در مرآت | که این نگفت به تلخی و آن نکرد آزار
دگر چو همت اندر جهان ندیده کسی | نکرده در همه عمر التماسی از اغیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مخبون	همچو خلق و همت اندر جهان نباید گیتی / کاین نگفته تلخی و آن زد نکرده تهمتی	[illegible]	[illegible]

سواد کلک تو هندوی نشان دست | جبین که ریزد از این گونه قطره‌ها القطار
ترا ز لطف خداوندی آید این حشمت | که برده است از آن بحر در فشان دفار
قیاس خلق چه نادیده تر از چشمه | که بخشش تو دوانیده چشمه را در غار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	دو دستان دست خداوندیش می نامند / نی نی این قطره و آن بحر بخشش را بنامند	[illegible]	[illegible]

درون دشمن جاهت که ... | نیافت هیچ دل از سایه خسرانش فر بار
رفیق خصم تو بنو بجز دل سوزان | بهر چه دیده گریان او کند تیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	دشمنت را مباد جز دل سوزان / هیچ دلسوز بهر دیده گریان	[illegible]	[illegible]

ت تو خضر راه روانی بدانش و تحقیق — تو شبلی و تو جنید از دلایل اطوار
شک و یقین نبرد ره در کمالاتت — که در مقام عنایت نمودی استقرار

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	تو خضر راه روانی در کمالات کرامات تو شبلی و تو جنیدی در مقامات	[illegible]	مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

ی یقین ربوده کلک تو صورت بت غایت — که سوز و از حسدش چون خطت کند اظهار
ا از آنکه کلک تو خال و خطیست مشکین — بسوخت صد دل سنگین و نسخ گرد غبار

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	بود کلک ترا خال و خط مشکین نگین که سوز حسن خطت صد دل سنگین	[illegible]	[illegible]

ر رکاب خنک فلک پیش حسن تو کردن — که در نهیب از آن زرقه سپهر در پیکار
ب به پیش حمله او باد و آب سستی گیرد — اگرچه همت بتن همچو سنگ زیر سوار

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
فاعلن	فاعلاتن فاعلاتن	پیش حشمت کش نباد است تک در نهیب رفته سپهر همچو سنگ	رمل مسدس محذوف	[illegible]

ج جهان کشی برکت کرد و حمایت کرد — بسی اگر حرکت باید از تو چون کار
د دلایت از برکات قلم گنج معمور — از آن زحق برکت میرود با تو یکسار

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	برکت کلک ترا از حرکت حرکت از تو و از حق برکت	[illegible]	فعلاتن فعلاتن فعلن

د در آنچه نیست سفت تو خط مکتوبت — چه شک که نیست چو چهر بهمری طومار
سلام من که رساند ترا اگر که تو — برد محال رسد پیک کوکب سیار
ت تو فارغی و نظر چهره سوسن سفید — از آن بشارت امید کار و دار جابر

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	چیست بنفشه رسته در غنچه سوسن سفید چهر بهمری برد پیک بشارت امید	[illegible]	[illegible]

د دل کریم تو ام در دل افکند این ظن — که بار دار کرمت بجرم در شهوار
شود امید مرام دل تو قابل بخشش — که باشیم که القصه برسد دینار

امیدن قرین که ری بر ستوده خود آرا نگ | | بریده واست بشاسکی ر بنار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث	گر بیاد دل کند این طن وا اثم دل در بس ... / گر ز ز به وا باشی که با ری مست شناسیش	[illegible]	[illegible]

ن نه من که طی نکند کس محیط فقط نبات | | که بر سپهر کند کالک تو همی ادوار

دو لیل ثابته در سنای سایره است | | دلت که دایره چرخ ازو بود دوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیل فاعلن	[illegible]	طی کند ثابته و سایره / گر کند کالک تو یک دایره	[illegible]	[illegible]

ی یقین زقدر فلک شد که بنده گاه | | تراز سپهر فرازیت لیل و نهار

فلک شد بنده در کامت از سپهر فرازی

دایره
موتلفه

[illegible]

نکرده ام

ن نکرده ام بجز مدحت ستایش کس | | رو اباشد م این شیوه هم نکر ناجار

کی بجز مدحت ستایش روا باشد مرا

دایره
مختلفه

[illegible]

چه کنم اگر به ثنای تو نکنم سخن

زبان ضد می کنم آخر اگر به بیکه و که | | ثنای تو نکنم در سخن هستی تکرار

دایره
متفقه

[illegible]

ی یقین که کار تر اشد ز علم شراع | | یقین که کام تراشد ز حلم بحر حصار

کار تر اشد ز علم کام تر اشد ز حلم

دایره المختلفه

کار ترا ... ابر به ...

منسرح مطوی موقوف
منصف
مجتث مخبون

ز رفیق گشت ترا فضل لطف یزدانی نگاه دار تو باشد خواست جبار

ترا لطف یزدان نگهدار باشد

دایره مشتبهه

ترا لطف یزدان نگهدار ...

متقارب سالم فعولن
متدارک سالم فاعلن

بطوع من نکنیم مکر از این مدحت بصدق مدح تو کارم بود نه از اجبار

من نکنیم مکر از مدح باز

سریع مطوی مفتعلن مفتعلن فاعلات
غریب مخبون فعلاتن فعلاتن مفاعلن
قریب مکفوف مفاعیل مفاعیل فاعلاتن
مشاکل مکفوف ...
صفحه مسدس مخبون فعلاتن فعلاتن ...

گر خط تو دیده بسر من نهادم چه عجب زمانه بر خط تو سر نهد باستحقار

دو دیده روشن از آن تو ماند چرخ که کرده سخن خاطر تر او ولو الابصار

گر خط تو دیده بنده با در
بر خط تو کرده سجده جاسه

گر خط تو دیده ...

اول مقتضب ...
... مضارع ...
... مجتث مخبون

وصال ... بر در تو گشت بکر
... از ... خورم ... این ...
و ولی بنود ... در خور تو دادم
اگر ز شاخ ... گفته ام ...

تنی که جز ... سر تو اندر این رفتار
چه خود ... بشنود ... در این کار
که ... از طلبت زار دو تو از آن نهار
بخون جگر حق آنم گهر روست نثار

تا ... بر و ... تو چاره خور
هرگز ... است
... جگر خور تو ز شاخ شکر
گفتم ... است

نی کنج زیر ... تو این تاج مهر
نی بشنود ... است
... طلب ... تو از ان خون جگر
... که روست

[illegible]

ه همه ملوک جهان بنده گرده‌اند ازان		که هرگز از جو تو لی کس نه یابد استخلاص
و وگر ز جود تو یابد جو عالمی شادی		هر دی دگر هم عالمی بگیرد داد
ب بود هر دی دیگر مثال تو کم		زمانه مثل تو کم یابد از همه احیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	مکن نه یابد گر جو تو یابد عالم هرگز جو تو کس نه یابد دیگر هم یابد هر دی دگر کسی مثل تو کم عالم بگیرم مثل تو کم یابد هم	[illegible]	تجنیس

د ولیک اهلی ازان که تمامیش تهنیت		هم این خطش غلامی شه است اقرار
د دلیل ادبهای خرابین غلامی نیست		که بر تمامی ادبیکه الست این معیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن فعولن	هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف	اهلی که تمامیش غلامیست این خط غلامیت تمامیست	[illegible]	[illegible]

ا الا که تا فلکش بحر در فشان باشد		مدیح تا دل و دست بحر راد دربار
م مدام تا کرم روزگار باشد عام		بر روزگار نباشد بجز از کرم مختار

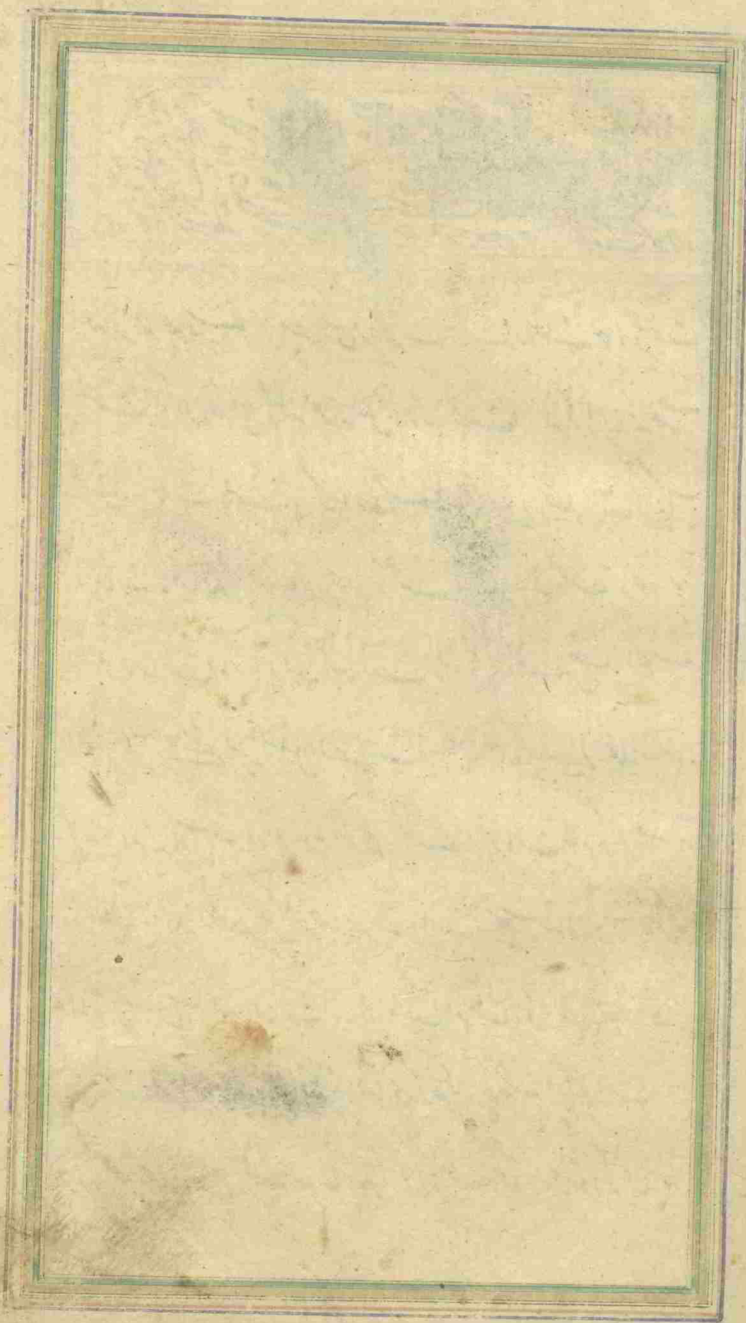
تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلن	خفیف مسدس مخبون	تا فلک بحر در افشان باشد تا دل و دست بحر دگان باشد	[illegible]	[illegible]

ی یقین که بستر محکم بود همی بنیاد		یابسته دست دل خصم محکم از مسمار
ن نگاه دار تو حق بادتا بدر جیب		که بای عمر تو شد در رگ برخوردار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	بستر محکم بود بسته تا در جیب بسته دست خصم محکم بای عمر از رگ	[illegible]	[illegible]

از توشیح اول ابیات قصیده این قطعه برمیخیزد با این

ث ان فضل بنام کسب طراز ایش		که سالهای بسی دید باد و جاهد
همیشه خاتم اقبال و خطبه دولت		بنام میر علی شیر باد و جاهد بود



عدوی دولت او دست قدرش یارب | چو دست دشمن دین زیر پا در شد باد

آمین

از حشو مصارع اول قصیده این قطعه بر مخیده و از الف حالیت

ملک ملکت سخن پنجمیت	دم تو فیض همدمت بود	عنبر نکات کسی زلف سخن	گره نظم تو تر نکشوده
سحک سخن دینی همت	گرد نخست زجهد برد ده	سود ده شد زنه در جهد	بس که برخشت در کهیت سوده
کعبه جمیتی و بنده تو	ره دو روی سی بی بود	گر تو تمکین جهانی بیجن	با که در دو سر بیت مهبوده
گر تو جنین کی بنجی	کس نگفت بلکه نشنود	هزاران درود وسلام	زما بر محمد علیه السلام

سرو ملک کرم حاکم دهر	کامل کار که اجل	حکم او داد جاده داده	عدل او کرده علم گرد هلال
هم در دل و دم دهر	مصلح حال همه در همه حال	کرد بسیار دو حرص	داده داد سرو اهل دول
اول او همه راحت عمر	دوم او علم و اجلال	عهد او بیکر را کرد حرام	مدح او سحر را کرد حلال
عمر او را عدد سال دو	سال او و صد و سه سال	تمت القصه	اول بعون الله الملک المنان



بعد از حمد بیحد و سپاس بیقیاس در حضرت عزت راحات نعماء عظمت
کبریا آن خالقی که صورت خلق آفریده است غیر مگر این همه صورت
کشیده است فتبارک الله احسن الخالقین و صلوات زاکیات
و تحیات نامیات بر سرور عالم و مفخر اولاد آدم که حرم صدر
صفه رسالت و ماه ایوان جلالت رسول الثقلین سید العرب
والعجم محمد المصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات الزاکیات
گر نه ذات او سبب در نظم عالم آمدی نظم موجودات عالم کی فراهم آمدی
و آله الطیبین و ائمة المعصومین خصوصا شیر بیشه ولایت شمع شبستان هدایت امیر المؤمنین
و امام المتقین اسد الله الغالب غالب کل غالب امام المشارق و المغارب یعنی علی ابن
ابی طالب کرم الله وجهه و رضی الله عنه شاهی که هر که پایه قدرش بلند ساخت
خود را بهمت او ارجمند ساخت اما بعد بموده میشود که این قصیده است



صد و پنجاه و چهار بیت موشح با القاب ... ممدوح که موازی
صد و ده بیت از آن مستخرج میشود بر فروع و اصول بحور دوایر
سته که از آن نوزده کانه است و تفکیک بحور و تعریف [illegible]
عدد و قوافی صحیح و معیوب و اسامی آن با حرکات و سکنات
و انواع الطاف جلی و خفی و اصناف صنایع و بدایع که در
کتب متقدمین و متاخرین جمع آمده با بعضی از نوادر صنعت که زاد
طبع این غریق بحر جانگدازی اهلی شیرازی است امید که بسمع قبول
مسموع افتد و بعین رضا ملحوظ گردد بزرگوار خدایا چو شو قسمت ماست
رسی نما که کند در دهان بصدق در آن ز صورت الشواهد کجا
ز سیرت شعرا تبعهم الغاوون

هوای جنت کویت نسیم عنبربار
فدای نکهت مویت نسیم مشک‌نثار
ندید گلشن عالم چو سرو بالایت
نبود در چمن حسن چون تو گل‌رخسار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	[illegible]	هوای جنت کویت نسیم عالم بالا فدای نکهت مویت شمیم [illegible]	[illegible]	[illegible]

رسید بار غمی بر دلم که گشت از جان
بر دگر ای غم جان ناز چون [illegible] چند
عجب بود که کند در دو جهان حدیث اغیر

بار روی تو ای شاه حسن جلوه‌گر
بی‌تنگ دست بتان [illegible]
ولی که در دو جهان جز تو نیست دلدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مستفعلن مستفعلن مستفعلن	رجز [illegible]	باری غم دارد دگران از خوبان جهان باری تو ای شاه بتان نیست همه در جهان	[illegible]	[illegible]

همی فشاند اگر گرد عنبرین زلفت
دمی که موی معنبر حجاب روی تو بست
هزار سنبل پرچین گدای کاکل [illegible]

همی فشاند از آن گرد بر دل گلزار
جمال روی تو گل خوار میکند خون خار
هزار چین پری خوشه چین [illegible] نگار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	[illegible]	می‌فشاند گرد عنبر الف عنبر بار حسن می‌فشاند گرد گلزار [illegible]	[illegible]	[illegible]

بیاورم

بیاورم نفسی رو بدست غم بی تو
روا مدار که با من جفا کند گردون

بیاورم بکسی نکته را از این اسرار
گرش چه جز ستم و جور نیست گردون کار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	بیارم نفس روز بیاد گردون بیارم کسی گر این است گردون	[illegible]	[illegible]

بری چه نیست بکوی تو رحمتش ای ماه
رسید ناله من بر فلک ز غم ای [illegible]
ولی نیافته ام بسر ز عشق تو [illegible]

عجب که بر در تو ای شاه من بیایم بار
بجز ملک بنهد ره کسی بدین گفتار
که من نیافته ام چون تو در دو عالم یار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن	[illegible]	چون رخت ماه من بر فلک نه تابید بر درت شاه من جز ملک ره نیابد	[illegible]	[illegible]

ز رخ تو بار غم از دل کم دور رفت
یکی که جامه صنعت ز خط عشق [illegible]
کسی که نام ترا زار بدل خوانند

تنم که کم ز غبار است چون گسسته ای یار
غم نگشت ترا رو ز رحمت زار
بغیر نام تو تسبیح نمیکند تکرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	جام دلم چو جامه تا نام ترا زمانه خواند تن ز غبار بار غم گشت ترا روز زار	[illegible]	[illegible]

ربیا کرامت شیخ است و شنید و بیخود	خوش از جام بادهٔ نیست صورت دیوار
اگرچه غیرت شانه گو یار مستان کیست	که داند آنکه جمال تو جلیست خرخمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات	مضارع اخرب مکفوف محذوف	شیخ است و جمشید خود به شانه کو یاد کیست نشان جام دمیت که داند جمال جلیست	[illegible]	[illegible]

منم که گنج غمت جسته ام ازل بخت	دلم بکمند بستی جان ولی ندید آثار
یقین بود که جفا بیند عجم گرد	که مانده است چو زهاد دست من از کار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مثمن مخبون	گنج غمت جست دل بخت به هم الجنگ کمند بستی جان ولی ماند چو زهاد دو رنگ	[illegible]	[illegible]

شنید گوش دلم چون کلام دلکش تو	نشد ز شوق تو دیگر به تقوی یار
درآمدی و بگفت و شنید سالک شو	بجویش نام اگر بود مالک دینار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	کلام دلکش بشنید سالک نشد دیگر به زهد خویش مالک	[illegible]	[illegible]

کلام روح فزای تو در کمال هنر	صفای گوهر تو صافی تر از گهر بسیار
هزار رشک برد از حلاوتش شکر	هزار حسن ار خورد بر طراوتش گلزار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مثمن مخبون	کلام روح فزای تو در کمال حلاوت صفای وجه تو صافی تر از گهر بطراوت	[illegible]	[illegible]

ظریف و نازک و رعنا و جانکی ای رود	نیا ورد دگر ایام خوشتر از تو نگار
لبت که آب خضر ریزد از سخن گوئی	قرار آمده و دلی دفا نیست تعرا
سرم به پای تو هم سرنهاده ز تن جا	اگر چو ناله بر آید روان عجب دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	رمل مثمن محذوف	نازاو سر ها بریزد سر از آن نا ورد یار ار رقیب و سفیر از ایرا	[illegible]	[illegible]

لب تو نامه درد است و خط بر آن	فغان که دایم از آن درد دارم افکار
طبیب نامه نشد چون دوای ساز	غم درد تو دل خسته ماند و جان بیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	رمل مسدس محذوف	نامه درد منت بادام یاد وا بادام تنم درد دهان	[illegible]	[illegible]

ن نه بر فروخته مه بی رخت چراغ دلم ت تویی که شاه غمت بس که با نطاق دل ز		نه جان سوخته از دیدن تو برخوردار و ابسوخت دو چشمت تو صد ز تو دل زار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث [illegible]	بفروخت مه رخت دلم غم بطاول جان سوخت و اسخت دو چشمت جو بمنازل	[illegible]	[illegible]

ش شبی که درد دلم آرام نیست بی درد ت جو درد عشق تو آورده وطن از صد		د دوای درد من آورده جام جسم گرداز نگرده ام دل خود را ز درد و غم تیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن	خفیف [illegible]	در دل آرام درد درد آورد راد آرام داده دل را درد	[illegible]	[illegible]

ا اگر به پیش تن شب نشین نشین پیش تن شب نشیند نشین		کنش با تش بت شعله زن تن بی یار نیش نیش نیش بتن بین

تشتشتشتشتشتشتشتش

د دگر جز ام قد تو نماید ای مه خوش د دلی که بمیع تو نوش جهان تیش میست		زبان زلف تو چون سایه طوبی آزاد نهد بخط تو سر و ز خط امان بیزار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعیل مفاعیل [illegible]	هزج [illegible]	حد تو سایه خوبی به تو موزون جانی قد تو سایه طوبی خط تو سر خطانی		

مفاعیل مفاعیل فعولن
[illegible]
[illegible]
محرج دل
سالم
در جز مطوی
[illegible]

ا اگرچه شوخ من از دیدن من رنجیدست نه خضر خط تو بشد ز رحمتم آبی		مرنج جان من از مهری درین بازار نه من کنم غم دل از حجاب خود اظهار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن فاعلن	سریع مطوی	شوخ من از دیدن من رخ متاب جان من از شرب من کن حجاب	[illegible]	[illegible]

ب بدیر از رخ سرخ آذری فروزان است د دوای گشتن خود از زر ونگر دلم د دگر نظر نشت بمدمی نه بند د نقش ل رهتش جو تو عالم برفته تا نشست این نه		که بت بسوخته و آتش گرفته در بار که عاشق نه سر و پای کرده [illegible] بکن تو ظلم غضب کر بدین کنم [illegible] مهال جست مرغ این خسته [illegible]

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	آن رخ رخ آورزی زان رخ اوز بت سوخت کرفت عاشق [illegible] ظت نمیقش علم فت همه تیر محکم غضبی مصحح کتب همه	[illegible]	[illegible]

اگر ز شوق تو خیرم بسر جو دود که من — بهای دوست بنایم بکر بدین سجار

ز رنجم کجاست زخوبی که ریزد از دل چشم — بجانب تو که با در کلیم از گریه زار

تقطیع	بحر	ز شوق زلب خون که ریزد دلم	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	بسوی بتی بنابم که با در کلم	[illegible]	[illegible]

ب بصد هزار حریف از برات در بکم — بصد هزار ضعیف از هوای تو غمخوار

ن نه درد و درد چو من بجند سر بازان — نه درد سرد چو من بکند هم انیار

تقطیع	بحر	صد حریف از برات درد درد بجید	قافیه	صنعت
فاعلات فاعلات فاعلن	[illegible]	صد ضعیف ز شوق ات ... بکشید	[illegible]	[illegible]

کی و لاله

ک گلی و لاله رخی لیک به سرو دست قد — مهی و سرو قدی لیک به ز لاله عذار

ی یکی که مشکل تو دیدست قامت — که خود رو ابنو و نسبت بسرو جبار

تقطیع	بحر	لاله رخی لیک به سرو قد نیست	قافیه	صنعت
مفتعلن [illegible]	[illegible]	سرو قدی لیک ز لاله حد نیست	[illegible]	[illegible]

ن نه من که برخ مشک و بند تا بند نیست — بدین طلب قدم آخر نبرد بصف یار

خ خوش است بست تبر اگر لب زنخ — که ما سمت جو مشک و بنده تا بر دو شمار

ا اگر شم نه ز دست ... بجان بود — نمی شد از سمت کار دل بر دو دشوار

تقطیع	بحر	مشک و بنده تا نشد بطلب قدم	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	بطلب قدم برد سمت مشک و بنده	[illegible]	[illegible]

ت تکیه از دل ما طالبان محو حاصل — که جان محرم ما قابلیت عشق شعار

م مدار این جان غمین مدام — که سمت جان غمین حرمت [illegible]

ا از آن دلم ز نور است — کدام آن شرف این دل تمام عیار

ب به بندگی تو تار و روشن ز ... — جو بندگان لقب از دولت سعادت یار

[illegible]

گر دم طلب حاصل این جان غمگین دارد دل زار تن چون الم مشکل این ماند حزین تا روز شمار		جانم حرم قابل عشقت حسین بر سر رده کار اثم شرف این دل اهل معین از دولت یار

نوع از بحر مکفوف ابیتم — قافیه اول مردف مجرد — قافیه ثانی مجرد

گر دم طلب حاصل این جان غمگین … [illegible]

صنعت — موشح

مفعول مفاعیل مفعول

از آنکه چهره بر افروخته گل مست		چو افروخته رخ شمع رویت از انوار
لبت چو مشکند گل دیگر		می دگر انجمن مشک کن بچشمان خوار
تو رخ چو گل بکن ای ماه از سمن پنهان		بگو ای مه من قمر از سخن بردار

تقطیع	بحر	از چهره	افروخته	گلها	مشکین	قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن مفاعیلن فعل	نوع از اخرب مکفوف مجبوب	افروخته	رخ چو تو	دیگر	انجمن		
		گلها	دیگر	خجل گلی	ای سمن		
		مشکین	انجمن	ای سمن	قد چمن	مکسر	مجر

ای یا حریف گل اندام چون پیاله بیار	ز بهر کام دل آور به لاله راز گذار
درست چون قدح است آفتاب گل بر	ببوش باساغر در آتش دل الی یار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعلن فعلن فعلن فعلن	متقارب اسلم	گل در بهار است چون آفتاب ای ز لاله زان رو برآتش آبی	مطلق مردف	مرصع ترجیع

مخواه تا بتو آن عیش ساقی گلچهره	بدور لاله کن از زهد غنچه سان انکار
مراست دیده بهنگام گلستان بهشت	بیاران رفیق که باران نشد بهشت جان خوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلن مفاعیل	نوع هزج مجزو	ای ساقی گلچهره بهنگام گلستان در لاله کن از غنچه آن برگ که بار نیست	مطلق مردف	مرصع ترجیع

حریف بزم گل از جوی جلد زان مست	که سبزه خضر فراهم است بر لب انهار

شاند است خنده برین باغ و شکر از بهر | دمیده حصب خطا زا ابکر دکل عجب تار
رسین جام شراب هوش اهل نظر | ز جام لاله خرابست عقل هشیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث	بزم گل چو خنده آید اگر شراب آتشش سبز خضر را اید خضر اگر شیا بر پشت	[illegible]	[illegible]

به سنبل همچو نظر فت دگه است | مبین عنبر فشان سبحه دلدار
ن مو نوشته جان ساختمش لیکن | ز جان ببست چون نا جستمش یکبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	سنبل مو نوشته جان ساختمش لی نی ز جان ببست چون جستمش	[illegible]	[illegible]

از انکه چون گل بستان شده رخ مستان | چو مست از آن شده گل بسته لب خنده ابار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	چو بستان شده رخ مستان چو بستان شده گل بستان	[illegible]	[illegible]

م میان باغ و گر گوش میز ... | چو مست باده شکر شوری افکند بدار
ح حیات ز رنگش همچو باده چون | که رخ مست جز دشمن بنو جز انجار
حو صیف رالب خوش نشاط از ان ... | که هر سوی از لب جو میدید خط زنگار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	ی اگر چو خوش زند گل چه خوبست دو مست اگر شود که رخ خرزند ترنج	[illegible]	[illegible]

رسید سوی چمن سبزه و فرح بخش است | زهی ز بخت دل افروز گشته دکار
تو خاک بین زدم با دو سخن ساسی | زهی جور رخ دل آسا گلی عنبر غبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	چمن سبزه و فرح بخش و دم باد سحر ساسی زهی بخت دل افروز روزی رخ دل آسالی	[illegible]	[illegible]

ی یقین که لاله ساغر زده بدستی | نشانده عادل عهد کش بکر زی یکبار
عیان گشوده لبان گل زی دهان | چمن که شد شریعت هست نشانده یار

تقطیع	بحر			
[illegible]	[illegible]	لاله ساغر زده بر سبک لب از پی شیشه شاه عادل کرا این نه شریعت ...	[illegible]	[illegible]

ق قدر تو از مصر دل یوسف شاهان — شد دل آینه یعقوب خان مقدار

و وجه صورت و خبر زاده صاحب علم — که بسم مصاحب علم است و بسم حلیف دو چار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن	خفیف مسدس مخبون	یوسف شه شان صاحب علم شاه یعقوب خان صاحب حلم	[illegible]	[illegible]

ب بجان سروری از چشم خردی ناظر — باکج خوشدلی و بحر حمی مختار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلن فعلن	[illegible]	چاه سروری چشم خردی کنج خوشدلی بحر حمی	[illegible]	[illegible]

ج جنابه مهر نماید فروع رعیه بس — شد دست نور روزا در همه دل ابرار

ا از آنکه ظل کرم گسترده بهمه کند — جه بلند سر بروری در شهوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن مفتعلن	رجز مطوی	مهر نما بر همه گس ظل کرم گسترش نور فزا در همه دل مهر پرورش	[illegible]	[illegible]

ن نکه جو گرد و شو لعل فلک او دور — ز خویش رفته تا نکو بیند دوار

ب بعرصه کرشمه چوگان نمود گوی کران — هلال ... از این عرصه گردد است کنار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	[illegible]	جو لعل جنگش نموده که ز خویش رفته هلال	[illegible]	[illegible]

و وجود ما ست کم از ذره او چون مهر — در آمده است بجا رب دل از زمین و یار

ر رسیده در گرشت صد کل از سپهر ... — نموده مهدی از این گونه بر دل احرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلن	[illegible]	ما ذره او در گرم سپهر بی در صدف دل نموده نحر مهری	[illegible]	[illegible]

ی یقین که گس علم ظلم برجا دارد — که میزند گرش گوش عدل اد قطار

ا اگر کند بکند ای نظام ولی شاهی — کشند بصولت شاهی مقابلش برار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن	[illegible]	علم ظلم نماید نظام وش که زند کوس عدالت مقابلش	[illegible]	[illegible]

روا ست آنکه غلامش کند ز بخت قدر — عزیز یوسف مصری غلام بند مکار

به بر او ست همه مشک ناب خاک زمین جهان — وز دست خوار زمان در مقام عز و فخار

تقطیع	بحر	مشک در ره اوست خاک زمین جهان	قافیه	صنعت
[illegible]	خفیف [illegible]	یوسف مصر از دست خوار زمان	[illegible]	[illegible]

ه مران براق که دی راکهی شود حامل — جو باد بگذرد از رخش خاک بر فنا در

م مگو که عرش تواند کشید باد اش — جبین که ریزد خوناب آتش بکار

تقطیع	بحر	هر برانی که شود حامل عرش آتش	قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن	رمل مخبون	باد از خاک بر انگیزد آتش	مهمل	مصحف

ی یقین بود که از دوستان شده دمن — بجز دل ایشان ز عیش نو شکوار

شاد شدند خرم و شاد ز مجلس لنگ — بمیسه خصم که از آن [illegible] بار

تقطیع	بحر	دوست باش چو سرو خرم و شاد دل	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	دل ایشان ز عیش و خصم که از آن	[illegible]	[illegible]

س شبیه شد است جهان زان بخصم ملعونش — که از عذاب و غمش بسر گذرند ابصار

ه شمایه و دشمنش انجاز اهل نار ربود — ازانکه حی قبت انجا بعام بیدار

تقطیع	بحر	دشمنان اهل نار مسجون	قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن	خفیف مخبون	انکه فی النار انت مسجون	[illegible]	[illegible]

ا ایا [illegible] که لطف تو گیرد — میان دور فلک دست صالح و فجار

ی یقین که دست گدایان فقیران — فریده و یار اسیران تو لی بهر اغیار

تقطیع	بحر	لطف تو گیرد دست گدایان فقیران	قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن فع	سریع مطوی	یا فلک آید یار اسیران	[illegible]	[illegible]

ه همی گلاب اگر از دست بیاید بو — چو آب جوی بریزد بر گلش ادبار

ا اگر از گل اثر رحمت بگیرد آب — ز آب زردی گل آتش بیفکند عطار

تقطیع	بحر	گلاب اگر ز گل رحمت بگیرد آب	قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	مجتث مخبون	چو آب جوی بریزد ز روی گلاب	[illegible]	[illegible]

ی یقین که خوانند و دعای تو صبح
ن نه بر در تو همین خلق شاد کام امسی

فرشته شاهد آن شد که نیکخواه
بگرد خوان تو صد عالمند راتب خوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	خوانند دعا و شاد کامند صبح شاهان که ترا بگرد خوانند	[illegible]	[illegible]

ا اگرچه کنده شد پیش ازین دو خانه
ف فکنده قهر تو اش دست یکه بر فکند

عدالت تو جهان را اکنون شده معمار
دو خاطری شکند آسیای از

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	کندش خانه یکه بر فکند عدالت از آنکه خاطری شکند	[illegible]	[illegible]

ت توئی که چرخ بگردد ...
ا اگر فتاده بر آسمان حشمت تو
ب بهر که است بود با تو از ادب ... باش

براستی که رانند همیشه ... کار
شهان که نزد تو اند ازین طریق ...
در آنکه پیش تو گردید ...

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	جز چرخ گردد با ادب راست ... راستی را با شهان ...	[illegible]	[illegible]

ع عجب مدار ز رخت جو روی بکوه ازیب
از ابر جود که بادت فدا بسی جانها سرها

چو شبنم از چه دهد لعل دامن کهسار
کنی نثار در و گوهر ز لیل بهار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	رحمت جو روداری که بادت فدا جانها سرها چو شبنم چه دامنها کنی پر ز گوهرها	[illegible]	[illegible]

ل لوازم کرمت روز و شب عدالت دل گشت
م مدام نشان تو شد خسروی سروری ...

از آن شد معدلت در جهان بس آشکار
مدام کار تو شد داوری با استوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	از کرمت روز و شب نشان تو شد خسروی سروری از معدلت در جهان کار تو شد داوری	[illegible]	[illegible]

ک کی چو کلک و کف و تیغ تو بود ای
ی یقین که از همه کس بهتری ...

که هر یکی بگهر باشند رشک تجار
شدی ز شک ولی خوشتر بهر ...

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	کلک و کف تیغ تو ای ز همه کس بهتر هر یک بگهر باشی باشد ز یکی خوشتر	[illegible]	[illegible]

رسید در کرم و لطف هر آن تو جایی
ز جود و بدل شما گنج لطف و بحر دلیل بید

که بحر ماند و تهی چشم چیه بی دغا
ولک دیده بر بید از غنایت جا

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	در کرم و لطف شما بحر دلیل دریده بحر تهی چشم و شما دیده دریده	[illegible]	[illegible]

برآمد از ره قرب تو در ره نظر
همیشه که چه بسی چاره داریم در طلبت

و زان که هست خور سید دیده بیدار
تو آفتابی و ما سایه ایم در ته غار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	ما ز ره قرب تو بی چاره ایم دایه زانکه تو خورشیدی و ما سایه ایم	[illegible]	[illegible]

مدار به سانه خطه نهضت بگو سخن جان پری
ن نهفته است بسی نکته از سر سنت
ظرایف تو هم سفتن درشنیدن آید در

نه الحسان که کنند عقل نسبت اشعار
همین بود سخن برد ز زیور افکار
در و نگه دلی غیب چون ابکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	سخت بگوش جانها گهرت در شنیدن نه به نسبت این بود به گهر در رشته سفتن	[illegible]	[illegible]

مرکب نیاره ز حلم و حیای تو ریخی
ج ده خلق خلق بود بهتر از تو ای جور بسید
ه همین وده خلق گر کند بشری ملکی

مکین نکرده به بد با کسی ز بی اطوار
حسن که ذره ندیدی بچشم استبصار
که سوی عیب یکی نکرد با استحضار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	کسی ندیده حلم حیا بهتر از تو بشری ملکی کین نکرده بد بکسی ان ندیده عیب یکی	[illegible]	[illegible]

ا امید بسته به دست تو چشمه دریا بار
ن نمود جود ز بحر کف تو ست که گنجیست

که قلزم هست در و بحر بکرد ان بسیار
تحرک و سکنات تش چو قطره در بقطار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	دست تو چشمه دریا حرکات قلزمی در حرکات و سکنات	[illegible]	[illegible]

د دهد دم ظلمت آب خضر و جان مسیح
ربود از خط مشکین رنگین چو کوه کن ظلمت

کند بیان چو یکی حرف بر دل اطوار
فدای او دل سنگین ز دست نقش نگار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	ظلمت خضر و مسیح از خط مشکین رنگین صبح یکی حرف بر صد دل سنگین	[illegible]	[illegible]

چو ماهیست بر اکنده افق تفته | درون چشمه سیماش نمایان گار
بهزار بوسه توان زد ز فرق تا مشکش | به گرد پای سمیت و چشمه سیه دار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن فعولن	هزج اخرب مقبوض محذوف	حیت فکنده افق بوست ز زلف قدم / چشمه چشمه سیم نهان چشمه بهم	[illegible]	[illegible]

اگر چه بسته در شادی دل درویش | به عدل جوان قوی جهان بگذار
نمود چون مه برج نهال جو کامت | که شاد باد به استقبال اش از دیدار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	رمل مقصور	بست در شادی دل بخون فرح بقال / به دل چون دوست جانها دیده جلال	[illegible]	[illegible]

به بدیجنن ادب آید چگونه ز تو بی | تو پای دل ز دیگر ناز استوار
و دگر بود دگری حکمت این ادب عجب است | شدی چنانکه بود بی ازادب علم دار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن فعولن	کامل	تحسین ادب که تو لی بود دیگری عجب / با ادب به از ان شدی چه بود از ادب	[illegible]	[illegible]

و دران شک که فلک ملکت و جهان دیدت | تو خود قدم نگشا ز آنکه در گشود جهان
یقین تر است جهان بد از تو بگرکن | که تا بود برگت در خاک از دادار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن	کامل	هر شک که فلک جهان داشت بگرکن / قدم گشا دگه در گشت بود برگت	[illegible]	[illegible]

از آن جهان شده تابع ما و توای | که به تیش جهانبان اری تو استکار
جهان شد تابع او تو ای شه جهان

جهان / بتفته / بر سر دیده
مخرج رجز مفاعیلن
مخرج زجر مستفعلن
مخرج رمل فاعلات

ربودی از ازل این گوی لطف و جود | که همکشتن تو شه علم حیدر
بود از ازل لطف حق همنشین

مخرج
بود از ازل / لطف / سینه / بهنیه
مخرج متقارب فعولن مفاعلن
مخرج متدارک فاعلن

بتخت عرش ترا جون مقام شد از بخت	جو ملک دهر ترا شد ز قدر عار مدار
	بخت ترا شد بخت ملک ترا شد قدر

مخرج منسرح مطوی موقوف مفتعلن فاعلات
مخرج مقتضب مطوی فاعلات مفتعلن
مخرج مجتث مخبون مفاعلن فعلاتن

مختلفه [illegible]

ازان نبود کسی جز تو در جهان هرگز	که با کرم دگر ان را توکسی اظهار
	نبود کسی جو تو در جهان به کرم دگر

مخرج کامل متفاعلن
مخرج وافر مفاعلتن

متفقه [illegible]

مکو فلک جو تو خود آورد بصد دوران	نیابد او جو تو شاهی حلیم و هم قهار
	فلک خود بصد دوران نیابد جو تو شاهی

مخرج طویل فعولن مفاعیلن
مخرج مدید فاعلاتن فاعلن

مجتلبه [illegible]

یقین که کس نگرفته جهان جو تو بعدل	جو ملک جمله ازان تو شد همیشه بدار
	کسی نگرفته جو تو از عدل ملک

مخرج سریع مطوی مفتعلن مفتعلن فاعلات
مخرج غریب مخبون فعلاتن فعلاتن مفاعلن
مخرج غریب مکفوف مفاعیل مفاعیل فاعلاتن
مخرج خفیف مسدس مخبون فعلاتن مفاعلن

مشرعه [illegible]

ان نه ره روان بره از باس عدلت آزرده	نه به گوشه نشین بابد افت ازطار
ای یکی که دید ترا همچو حادث دوران	یقین همه ی اهل زمان کند اقرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلات فعلاتن فاعلاتن	[illegible]	ره روان در باس عدلت در امان / ره نیابد فتنه آخر زمان	مردف بردف	مفرد مدور

مخرج سریع مسدس محذوف
مفاعیلن مفاعیلن فعولن
روان از باس عدلت در امان
نیابد فتنه آخر زمان

محرعه [illegible]

ایا شهی که بجان اهلیت کهر فشان	نشاید انکه کند کس دریغ از و دینار	
وری بر تو که دریای بر دری آمد	که تا دانش راز در کمی و بیم شمار	

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن فعولن	[illegible]	ای کوف بدیر تو دور برد شاید که کنی دلا اشکی بردر	[illegible]	[illegible]

بسوخت غیر و جو من ازان مقصود	که در طریق سخن شاعر دیش مهر

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن	مقصور	سوخت غیر و جو من نماند مقصد در طریق سخن شاعر مشهور	[illegible]	[illegible]

اگر چه شد دل دلارا زارد زد ل لطیف خلق کام بها در اندم	جهان زنوش یکی دید جانم آزار اگر بیابم من بخت شد ضرر در کار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
	[illegible]	اگر چه واله از د لطف خلق من مانده چه دیده جانم از آزار اگر شد در کار شد دل بره آرزوی کای یاور از نوش یکی بام و از بخت ضرر	[illegible]	[illegible]

شد دل بره آرزوی کای یادر	از نوش یکی بام من بخت ضرر

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
		دلی را زیکی آرزوی امن حصه شه بهدی ایوان اسکیم ابتر		

ع عنایت ازلم بود نام زد دو شعر ا از آن لقب شده قانون فکر تحقیق	که شد تمام بتقانون فکرت این معیار که سال ل بخت از این نام آوری شمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن فعولن	[illegible]	بود نامش از آن قانون فکرت که شد قانون فکرت سال بخت	[illegible]	[illegible]

لب از ثنای تو در گفتن دعا آید مدام ملک ترا باد و شه نشان باشی	همیشه تا که جهان باشد و فلک دوار جهان پناه تو باشی و شاه گیتی دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلن	[illegible]	تا بود ملک شه نشان باشی تا جهان باد در جهان باشی	[illegible]	[illegible]

ی یقین که خالی بر باشد و بود یار ن نگاه تا دم یوم الحسیب دار جهان	همیشه برگفت از دیم خالی از نقار بپای و دشمن از افسردگی بکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	خالی و پر باد یار تا دم یوم الحسیب برگفت از پای خالی ای دشمن نصیب	[illegible]	[illegible]

بیان نمودن این غزل که ابیات مصنوعه که از قصیده بیرون می آید
و از توشیح اول ابیات قصیده این قطعه بر می خیزد و قس علی هذا

از ابیات مصنوعه که از قصیده بیرون می آید این غزل مستخرج میشود

ای چمن تو آفت دروهنا … دی شکدل از تو بسته نا
رخت دل و دین ببردی از من … ی کار نرخ و شوخ سر دنا
دیدم گل آن جمال جانی … رفتم ز نزار خویش انکار
نی چمن توام چنین جگر ازیش … خسته تو حرمی جبادا
دست و دل عیش دین با من … لی آن رخ و خواب بر سرها
کامی که شوم ز روی تو شاد … از روی تو جان شود توانا
چون یافت نشان قرب اهلی … گر دیده بیاز جند اشیا

ای بیت ازین غزل بیرون می آید و بدو نوع میتوان خواند بعربی و فارسی

بعضی دیابی کان قدر سینی … چنین ترا لی تا کی جنیسی

از توشیح اول ابیات قصیده این قطعه بر می خیزد امین یا رب العالمین

نم نیو

منز بعهد بسر بروری گرامی شد … که ظل سلطنتش جاودان بود یارب
نگین خاتم اقبال نادم محشر … بنام حضرت یعقوب جان بود یارب
همیشه سایه این آفتاب عالم گیر … ز بهر نظم جهان در جهان بود یارب

آمین یا رب العالمین

این قطعه از حشو مصارع اول قصیده مستخرج میشود از الف تا یای البیت

سرور دسر و بحر جود کرم … منبع لطف و گنج علم و هنر
جز نود ار دهر کیست کش همه دل … بسته در بندگی دو بنده هکر
… … نمی … … چمن … … بعد … … جمن … … … بسته
هر که پیوستش ز لطف تو جزی … نه گریزش ز جد تو نه گذر
دیده پیوسته بر رست دیده … که ز صد غصه هم رها نگیر

قصه لطف تو چو در دل گذشت	دل گشود و شش چمن لطف داد
[illegible]	[illegible]

این رباعی از حشو قطعه مذکور مستخرج میشود و در هر مصراع آن لطفی لازمست

چه دل تو دهد ز رحمت لطف خبر	لطفت نکند ز رحمت و صد گهر
پیوسته ز بی قصه لطف تو کند	گر غصه رهد چمن لطف تو نگر

این قطعه از حشو مصارع ثانی قصیده بیرون می آید و از لفظ فاش است

[illegible]	[illegible]
کام مردم کرم او همه دم	کرم او همه را کام داده ام

همه در کار دل اهل کرم	همه در کام دل اهل کا
کار او در همه حال آمده هم	همه او در همه دلها داده ام
داد او ابر کرم عام دوا	آمده در کرم او همه کام
طمع اهل ورع رده جلال	هوس اهل هوا کرده حرام
دور ملک و ملک او در همه عمر	سال ماه و مه و سال آمده ام

این رباعی از حشو این قطعه مستخرج میشود و در هر مصراع آن کامی لازمست

کام دل او کار کرم در همه حال	کار کرم او همه دل اهل کمال

او را طمع کرم عام در کار همه

داده کرم او هوس اهل کمال

تمت القصیده الکبری

حمد و سپاس بیقیاس صانعی را که فهرست قصاید موجودات در دیباچه جریدهٔ کاینات
بأحسن صفات نظم وجود روحانی انسانی کرد زهی مبدعی که بعلم قدم
بر انگیخت نظم وجود از عدم و تحیات نامیات و صلوات زاکیات بر مسند
اصطفا و ماه مرکز اجتبا یعنی محمد مصطفی شاهان چو قطره اند و شه ما چو بحر
بحری که بیش است از صد هزار بحر صلی الله علیه و آله الطیبین و الائمة المعصومین
خصوصا امیر المومنین و امام المتقین اسد الله الغالب امیر المومنین علی ابن ابی
طالب کرم الله وجهه و رضی الله عنه شاهی که مظهرست در گنج حکمت
بیت القصیده کرم و بحر همت این قصیده ایست صد و شصت
بیت که قریب صد و بیست بیت از دو شق بشود موشح بالقاب
همایون و دعای دولت روزافزون بندگی حضرت خلافت
پناه خورشید اشتباه حضرت شاه ناصر عباد الله شرقا و غربا

السلطان العادل ظل الله اسماعیل پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه
الی یوم الدین مشتمل بر اصول بحور و اوزان مختلف چنانکه نزدیک
بهفتاد و پنج وزن نموده شده و تعریف اقسام حدود قوافی
صحیح مستقیم و حروف قافیه از یک حرف تا نه حرف بترتیب جمع آمده
با حرکات و سکنات و القاب قوافی مذکور گشته و عیوب قافیه که
اقسام ایطاء جلی خفی است بهمه جا بر دو وجه نموده شد تا بعد از قافیهٔ
معیوب که جهت مثال نموده میشود قافیهٔ صحیح بازرانند همچنین بحور با
مطبوع عرب بر دو وجه پذیرفته تا بعد از نمودن مثالی مقصود نظم
بروزنی مطبوع قرار گرفته و در متن نوشته شده و نظم بر حاشیه آن
مرقوم گشته و اکثر صنایع و بدایع که در کتب متقدمین است در آمده با صفتی
چند که مخترع این غرقهٔ بحر جانگدازی اهلی شیرازی است چنانکه مجمع اقسام
شعرست از قصیده و قطعه و غزل و رباعی و مستزاد و ملمع و معما و ابیات
مصنوعه را هم مثنوی مشوق توان شمرد امید که در آن حضرت بسمع قبول
مسموع افتد و بعین رضا ملحوظ گردد انشاءالله تعالی

ه هوای گلشن کویت نسیم باد بهار م امکر کشود در جان هوای آن سر کوی	که ای خرمن مویت شمیم مشک تتار که بوی عنبر سارا دمید از آن گلزار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	[illegible]	هوای گلشن کویت نسیم کشور جانها که ای خرمن مویت شمیم عنبر سارا	[illegible]	[illegible]

ی یقین که عارض روی تو در دو عالم هست ش شکسته است که درخت زلف شکن در چین ه هنوز در صد چین است شعبده طره تو	که هست عاشق خرمن جگر از رو نگار بجز شه چاشتی مشک ختن کند ایثار که رفت تا صد چین نوشته بر بار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن	[illegible]	ای در صد خوبی درخت زلف از شکن در صد چین خرمن جگر از بوی تو مشک ختن در صد چین	[illegible]	[illegible]

ت تویی که روز وصالم ز گریه زهر دی ا اگر زکین بکشدم غم گدار تا یک بر ج جو دیده‌ام رخت ببند و دغا	منم که خون خورم از آن دو لاله گون رخسار بجو جان و دلی جو به نیم نقطه بردار بگو که چشم در آثار صنع بیچون دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	[illegible]	روز وصلم گریه گلنار دیده بیچون گر دور خارت نیم نقطه در صنع بیچون	[illegible]	[illegible]

م موصال تو هرکس یافت تا باید ن نکو بهکر و بدبستان کی شود خاص	بصبر جسته و مارا کجاست صبر و قرار اگر وصال نیاید بدست این بیمار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فعولن فعولن فعولن فعولن	[illegible]	وصالت که باید بهکر و بدبستان بصبر است و ما را نیاید بدست آن	[illegible]	[illegible]

ع عجب تر این که ترا همت صد چو من مجنون م منم که عالمی از درد همدم سوزند	که از وفا نظر در رخت نسیت صد بار تویی که بر تو دعا درد صد لیل و نهار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	[illegible]	ای ترا مجنون من عالمی در درد همند کز وفا بر رخت صد دعا در درد همند	[illegible]	[illegible]

ر ربود نقش رخت هوش من چه در خشق د دو بود من زمحبت از آن برق فرو رخت	حریف نقد دو کون است عاشق بیدار که رنگ آن دو رخ او رخت چو گلنار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	نقش رخ تو جمع محبت چو بر دو رخت نقد دو کون عاشق یک رنگ او دو رخت	[illegible]	[illegible]

ز ز بس که کوی تو آورد باد خاک بهشت ن نخورده باده مستی نیست در عشقت	ز شوق پای تو بوسیده دل چو عاشق زار کسی که پایه عشق از تو یافت مجنون وار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	بوی تو آورد باد باده بستی ستان رفت پاره تو بوسید دل با به عشق از تو یافت	[illegible]	[illegible]

دلم اگر همه شربت بگذر از شکر — که خوار و عاشق غمخوار است چون بیدار
که کنون به عشق تو چون اشک دوام بخت — چو آب روی خود از به ره بختیم چو بهار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	دل اگر شربت از شمیر عشقت چون بگریخت خوار و غمخوار است چون من آبروی گریه انگیخت	[illegible]	[illegible]

ای یقین بلاغ من آنکه بود دور که شد — بیان حال نماید بکلک سحر شمار
بیان حسن تو چند را عجیم بکنم — که شوق آمده غالب بعقل دعوی دار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	بلاغ من که بود در بیان حسن تو راغب بیان حال نماید که شوق آمده غالب	[illegible]	[illegible]

از آن سوخته مجمع صفت دلم جنت — که مجرم من مست از شکایت دلدار
شکایتم که تو میسوزی از تغافل بخت — نباید زلف تو گند از تطاول من بار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن	[illegible]	مجمع صفت دل من میسوزی از تغافل مجرم نیم اگر چه زلف کند تطاول	[illegible]	[illegible]

دلم که ریش و جگر خون شد است از آن که دید — که شیر میشود از عشق دیده آتش بار
ز رنگین عشق دلم شد ز خنجر آهن — که سر نهاده بدام من ز راه که آن بردار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
فاعلاتن مفاعلن فعلن	[illegible]	ریش کردی دلم ز خنجر آه تیر از عشق سر نهاده براه ریش کردی دلم ز خنجر آه تیر از عشق سر نهاده براه	[illegible]	[illegible]

خراب گریه شدم الحق آن که دیده گرم — ز بوم من که دیده خرابای خویشتن بکبار
اگر چو زار ترا من کسی بد بر نه دید — در دو تم این همه آه از چه دیده ای از یار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
مفتعلن مفتعلن فاعلن	[illegible]	دیده کنم زار تر از من که دید دیده خرابا همه آه از چه دید	[illegible]	[illegible]

مگر که همدم اهل نظر ز عیش و فا — شمع عارض تو آفتاب ز نور و انوار
یقین که از نظر التفات بخت ادب — رخ چو لاله ات آمد همه تمام عیار

تقطیع	بحر	بیت	قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن	[illegible]	همدم اهل التفات است بستان آفت لاله آمده	[illegible]	[illegible]

دو میر سمت تا ز زلف و خط سنبل — مه من از شب زلفت مه صبح قرار
بر افکن از مه رخ پرده جانت کن بام — که مشک آن مه رخ جانت میکند تار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن [illegible]	[illegible]	یاسمن باد زلف سنبل کاشت بهر من بنشود مشک جا شت کاشت سنبل زلف تا یاسمن جاشت مشک بنشود بهر من	[illegible]	[illegible]

ازان که درد تو دل را دخواه پرورد قبول درد تو ام داد بانه قبال		زورد و داد دی دل بجز رنج دل را بدرد و درد دروت از ادبار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن [illegible]	[illegible]	درد دل داد و درد و دردم داد درد او دل در آورد درد داد	[illegible]	[illegible]

به پیش ار نشینی بت نشینی		چه پیش که بینی بیش بینی کار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول [illegible]	[illegible]	بنشین بنشین بت نشینی بنشین به بین به جز بینی	[illegible]	[illegible]

اگرچه دام بلای گرانکه نفرت		بمالت یاری اگر ان رنج بدجار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	دام بلای کان فریبی هست یار کان رقیبی	[illegible]	[illegible]

لب جان کسی جان من رغمزه نکات شد دست جان فرا نیک ناجارت		بما خدنگ غمت بار نشسته تا سوفار حریف ناوک بزنا نیست زنار

جان

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعولن فعلن [illegible]	[illegible]	جان کجا غم زکجا تاب کجا یا خدنگ غم تیر تاب کجا	[illegible]	[illegible]

اگر نه آینه را که ای پری بینی هزار ماه که محمل نشین شود ببیت		دو عالم ار چه پری نظر چشم مدار عجب که همه ازان پری ای رشته وقار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	هر که پری محمل نشینش عالم پری همه نشینش	[illegible]	[illegible]

که گه ای ورز درای آفتاب ورخسار لبان وصف دلم از رخ جواد زبت که ازانکه پیش همه نقش بلک چین نگاهت دو وجود ماه فلک بنیت غیر عکس کشت		که تن بسو جنبش از رشته این قطره که نات است لبی عاشق شود از بر دار کل جهان جنسی بنش لمعات انکار چو فیض مهر نوازش همه است بسیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	ای درد ای ب راز ان رخ در تن موخت حریف طرنت عاشق پیش همه نقش بلک چین عکس کاهها جنسی لمعه فیضش همه	[illegible]	[illegible]

نشان داغ محبت آن جمال زلف
بگو هر آن خط سبز تو خاتم خوبی

لب تو ساقی جانبخش کوثر ابرار
قد تو سایه طوبی کشیده از رونق

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	شب تو صاحب کرم خط تو خاتم خوبی لب تو ساقی کوثر قد تو سایه طوبی خط تو خاتم خوبی شب تو صاحب کوثر قد تو سایه طوبی لب تو ساقی کوثر [illegible] ساقی کوثر قد تو سایه طوبی	[illegible]	[illegible]

ازان کشنده این ناله از تو داغ فراق
دمی که در غم حسرت زبان وصل کشم

که نسبت باده اش از جام وصل تو شکر
کشنده زحمت بدان چشم [illegible]

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	دمی ناله از داغ محبت کشم گهی باده از جام وصلت چشم	[illegible]	[illegible]

ز صد نگار تو داری زنی ... تنگ
فتاده بر دهانت شکر [illegible] دارد

ز صد هزار زحسرت بدل نوازی غبار
که جان برای قدت [illegible]

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	صد نگار ... بنده صد هزار دلنواز جان [illegible]	[illegible]	[illegible]

بلقین

ای یقین که سبزی لبت شبی لعلی
خضر و نیش از رخ چون یاسمین تم تلخیت

یقین که غنچه لبی لبت شکرین خضار
ولی که از چمن دو ستیت نو خورد دار

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	هم چی لبت رخ تو یاسمینت غنچه لبی لبت شکرین دهنت	[illegible]	[illegible]

نانشته ام هم شب دل حزین برآرم
چرا تو هانی از افغان رخ از حو شکست
ملول از همه غم که دست دوام حسن بی تحت

لب از فغان چو سکان بار رو چشم کرد چهار
که هم ستمت هم شب بار باسبان من بیدار
حزین برآرم که نسبت بدون من غمخوار

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
[illegible]	[illegible]	هم شب حزین برآرم ستمت لقمان چو شکست لغوان چو شکست هم ستمت هم شب غم تو [illegible]	[illegible]	[illegible]

کسی هم فدای هر دست من نظر کنی باز
عجب که غمزه دارد غم تو زدل و دین
اگرچه دارد اسیر غم تو آه و فغان
دور آمدی ... باز چون شب شبی

که باز غمزه دارد دو گرسنت در باز
غم تو غارت دین باشد از بس تعقیب گو در
... دین بیقین زلف از دی ای غبار
بجانم ای شب صبح گرده کین انبار

تقطیع	بحر	مستم ز نظر	ازغره	دارد	بردین	قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن مفاعیلن فاع	هزج اخرب مکفوف ازل	ازغره	دارد	سرغوغا	بیقین	[illegible]	[illegible]
		دارد	سرغوغا	بدلم	آن لب		
		بردین	بیقین	آن لب	کردین		

بتیست از من من کرم دلبر اقدی
تر از عین وفا خواستم من از ازد
و وجود من که نمودش بدولت شاه است
اگر ز دیده من سیل نون رو عجب
ن بمیرد ذره م ذوق رحمت ای شاه
بنوش جام عطای از رحمت شاه

که دانم از قدمت و از رهم زبان آتش
بیا د صدق و صفا من خوشم و کین بکار
دلش ز رحمت شاه است که آر
که بستم از طلب در ساغری افکار
نوشم برآب بقا کن قدح نیوش دیدار
کرت ز حضرت شاه است مستی آهار

تقطیع		صنعت
مفعول مفاعلن مفاعیلن فعل مفعول فعول بحر هزج اخرب بقبض مکفوف مستزاد احسوب اتهم	منم کرم دلبر در عین وفا از دولت شاه / دانم قدم رهبر صدق صفا از رحمت شاه / دیدیم سر سرو احسان و عطا از رحمت شاه / بستیم طلب ساغر آب بقا از حضرت شاه	اول مقید مجرد مستزاد / بر وف ثانی مقید مجرد / ثالث بحان ل / صنعت ترکیب بدور استخراج ناقص

ابن علیست

ملتمس ست بهوش دل ای جان دست آمادم کی آوری لقبش بصبا دست ار

تقطیع	بحر	ملتمس دل بهوش دست دیار دست	قافیه	صنعت
مفعول مفاعلن فعلن	هزج اخرب مقبوض	کی آورش لقب باد دست	[illegible]	[illegible]

ایا مضطرب جون ز نرید باد بهار چو لالای جور و مهر از زمانه جسم دار
بهار بی کی دکل عمر سی زن بهر چه از دل اندیشه ات بود بیمار
بر سید لاله و دارو به گلشن گلزاری چو گل خندیدست که دار در قب با همواز

تقطیع	بحر	نوبهار است وگل آتش زده در گلزاری	قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مخبون محذوف	لاله را هم بهار ای گلزاری	[illegible]	[illegible]

س سمن چو ساقی و لجو به لاله داد آمد ی یقین که مستی بلبل ز غنچه بهار	گر نه چو لاله بر او زر دارد ز حسن نظار چو نماند از چه رخ جانست آن حصار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
تقطیع	بحر	ساقی چو بهار آمد که غنچه نهانست	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	تا لاله بر افروزد از آتش رخ جانست	[illegible]	[illegible]

د در این باغ گل اکنون که هم خجسته شد کن کی هست نیست یار از بس گل نالید	بحسن گل که چو حور آمدست دیده نگار چو حور اگر چه شمیمست گلشن عطار

تقطیع	بحر	باغ گل چو خجسته شد ز خشت آتش	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	حسن گل چو حور آمد ز اگر شمیمش	[illegible]	[illegible]

ه هوای باده چو شد نفس آن دام دل البت ن ز ذکر تو سنبل تر تا نسیم ای باد	گذر چو نسیب ازین دام دل بیا و بیار بقصد دل چه بهم تا نسیمش صد بار

تقطیع	بحر	ای باد قصد سنبل تر تا نسیمش	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	گر نیست دام دل چه بهم تا نسیمش	[illegible]	[illegible]

د و گرچه بست ... گل کان شنو بلبست ز رسند کی بشوزان دو دی بمجموعه گلها د دمیده است بسرو در چمن شادان	نمی کنیم از این توان تو ... بعد از چنین که چون تو بدین سنبل ز گلشن بهار دلی نگشت ... جوان قد و رفتار

تقطیع	بحر	نسرین و گل باد نشور از روی چمن ستم ...	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	نمی از آن ... بهتری نیکو ندید ...	[illegible]	[illegible]

و وجود سنبل اگر سوخته چو بلبل شد	و چو بلبل از او سوخت هم چو سنبل را

تقطیع	بحر	چو سنبل سوخته بلبل	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	چو بلبل سوخت هم سنبل	[illegible]	[illegible]

ل لوای گل که چو خورشید بر شمع تابد تو لاله بین چو لکو اختری که تافته است	نگر که یافت ز شاه ولایت این مقدار نظر کشیش بوی افتاده است شاه دیار

تقطیع	بحر	گل چو خورشید بنهر شکر تافته است	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	نگر از شاه ولایت نظری تافته است	[illegible]	[illegible]

ن ندید چشم فلک همچو شاه اسمعیل ح چو جود او از بنش هست روح یکجان	که تیغ عدل شد شصیقل دل از زنگار یقین که هست ز ظلمانیان دلش بیزار

تقطیع	بحر	شاه اسمعیل صدر قبله روحانیان	قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	تیغ عدلش صیقل آئینه ظلمانیان	[illegible]	[illegible]

م مثال برق نمایت در که میدان ا اگرچه شعله ال علو برق افروخت	عیان چو شعله تیغش نشان کینه گزار ولی چنان دم تیغ ازان گزیده سوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	برقیبت دهان شعله آل علم او با شعله شمع از دم باد دست بیکسو	[illegible]	[illegible]

ل لیم شد جهان ملک شاد شد از شاه س سرای جان دل آباد گشت دوای دید ع عجب مدار زداد کو مرده زنده کند	خوشا کموی ملک خوشا بداد از شنوز خوشتر ازین عدل جود دو معمار که در بخت حد داد است این دو شهار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	جهان شاد شد از شه دل آباد شد از دم خوشا ملک و خوشا شاه خوشا عدل و داد	[illegible]	[illegible]

اگر تصید نگارش نهاده عشقا دل در هر زلف عجب که بیک حمله	بیک اشارتش افکنده از فلک طیار فکنده ناوک او صد هزار شیر شکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	تصید عشقا چو رفته اگر که بیک اشاره فکنده ده ده	[illegible]	[illegible]

تبارک الله ازان کف که دست حاتم اگر نه آمدی اوصاف نوشته زرش	که بهره گیرد ازان بحر و کان ها سنگبار چرا که نیست کسی در احسانش جوهر جوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	حاتم هی آمده اوصافش کیر داز ابر و گهر کس داننش	[illegible]	[illegible]

فروغ اختر دولت از و مکرم مقبلین رزمی کرامت و پرتوی که بخشیده	که افتاد ز مسلت و کعبه دوار فروغ نجم سعادت رخش بیک دیدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	اختر دولت او کین همه پرتو بخشید آفتابیست کز وجه سعادت درخشید	[illegible]	[illegible]

و ربیه روی بعلم و هنر از آن آبرو ازینهم رو دست بعهد نه کم گشت	که بحر فضل اقبال ادکشود انهار زبان حادثه دیو بست کند زغدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	روی علم و هنر از آب طروت شسته لب اقبال گشوده دهن حادثه بسته	[illegible]	[illegible]

با هم سری ز خوران صاحب نظر است	ز همت است بهر صاحب هنر غمخوار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	هم سرور صاحب نظر هم رهبر صاحب هنر	[illegible]	[illegible]

ایا سپهر کرم جا نمود بهر کارت دور مراد توای بی نظر از ... بست	برای ثبت تهنیت و نعم او هموار که ... داده کهرت عنایت ...

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	اگر جاه خود نگری بی نظیر رتبت تعلیم و ملک کشته	[illegible]	[illegible]

بریس ز عدو چو غمت گر تبه مهی باشد | | چو خاک با د تو چون آب آتش بر از بیکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلن فعلن	[illegible]	از عدو چه غم گر به سی تهی خاک در باد و تو آب و آتشی	[illegible]	[illegible]

بس سحر شنید چو گل از صبا که خلعت حسب
اگر کلاه تشریف ز رشک خلق تو داد | | گل از تو در عرق افتاد و رخت دوار
بروی خویش گلاب آنچه زد دلی تابدار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	[illegible]	گلاب جست اگر گل ز شرم خلق تو آب گل از تو در عرق افتاد و در دم روی گلاب	[illegible]	[illegible]

ی یقین که بر در و باب بر دو شته نهان
همای سدره نشین چون بحضرت گذرد | | بصد نیاز و فقیری گر افتد بگذار
ره ادب سپرد باز آید از بسیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	[illegible]	بر دو شته نهان چون بحضرت گذرد بصد نیاز و فقیری ره ادب سپرد	[illegible]	[illegible]
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	[illegible]	یقین که بر در بابت گر افتد گذار همای سدره نشین باز آید افتد دار	[illegible]	[illegible]

بجز از حسودان تو دلی نازند
دود از غصه خرابکار از بهر عدو | | بمال و این همه را جز نعمت شمار
که از تو را نه خواست وهم طور

[illegible]

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن	[illegible]	خوارند حسودان در غصه خرابند بکار با این همه از نعمت تو راتبه خوارند	[illegible]	[illegible]

و روز به نخست جان گل بال از معنی
رزق کال تو دلجو تر است بگو تر ز نهار | | دم تو از نفس باد صبح شسته عطار
بجیش و خلق بدل جلی از بت فر

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	[illegible]	ز جان کلام تو دلجو تر است ز نهار بگو تر دم تو از نفس باد صبح دلجو تر	[illegible]	[illegible]

ی یقین که کلک تو شکسته از خط مشکین | | گر دل همی برد از نقش سنگ زرین بنقار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فاعلن	[illegible]	کلک تو از خط مشکین رنگین دل برد از نقش سنگین	[illegible]	[illegible]

خ خم بار گرفت آفتاب الکرت
ل لوای فتح تو شد چون سحاب در حرکات | | که مهر در همه خشک و تر از وی آن تا
که مهر در برکاتش تمام در اقطار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فاعلاتن فعلاتن فعلن	[illegible]	آفتاب از رحمت در حرکات فرماست مهر در خشک و تر از وی برکات	[illegible]	[illegible]

ق ز اردست صبا سوی تن تو زدم
ت نور ای شد دنیا بی روی ی زان | | برادی این غبار انگبین بسان
سدرت خون کل خفته از خمر بتا

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
		چو صبا و توسن تو ز زمین شود جهان بود این غبار قتان شود این غبار پایان		
ترصیع و تجنیس	ایطا و ...		رمل مشکل	فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

ادب نما بنود چو دیو سنگ تو خود در آن خواند
اگر چه از ره نسبت نه ام بکیم بسکت

که هست او فلک و ماکم از سنگ بازار
غبار راه دیم و غلام و خدمتکار

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
		چو سکت از ره نسبت نه ام بکیم کز سنگ و ما سگ راه دیم		
...	ایطا ...		سریع مطوی موقوف	مفتعلن مفتعلن فاعلات

به هم عنایت از جود و خلق و لطف که هست
و دگر چو تو فلک اندر جهان ندیده کسی
بجز خلق و لطف تو اندر جهان ندیده کسی

که او نکرده کرم از منعم و کدا بسیار
دگر هم آمده نموده این هنر بسیار
که نکرده منع گدا و کرم نموده کسی صنعت

بحر مجتث مخبون محذوف

مقتضب مطوی

تقطیع بحر

قافیه
ایطا ...

چو خلق و لطف اند جهان ندیده کسی
نکرده منع گدا و کرم نموده کسی

فاعلات مفتعلن ...

ی یقین که دست تو چون ابر گوهر افشان است
ا از آن نگفته ام که شده ام از تو چو گنج
ر رهین آن کرم من که قدح جان باشد

نه ز اهمد همه است که تو خود در اشعار
که نیست گنج شمار اگر از آن ز گنج کسار
هزار گنج بخشنده باشد در دو صد فرو...

دایره مشتبهه

مخرج منسرح مطوی موقوف مفتعلن فاعلات
مخرج مضارع مکفوف مقصور مفاعیلن فاعلات
مخرج مقتضب مطوی فاعلاتن مفتعلن
مخرج مجتث مخبون مفاعلن فعلاتن

هنوز کس نشسته یقین چو تو بر تخت
که باز عدل کند همچو حیدر کرار
کس نشسته چو بر تخت بار

دایره منتزعه

مخرج سریع مطوی مفتعلن مفتعلن فاعلات
مخرج قریب مخبون فعلاتن فعلاتن مفاعلن
مخرج قریب مکفوف مفاعیل مفاعیلن فاعلات
مخرج خفیف مسدس مکفوف فعلاتن مفاعلن فعلاتن

اگر فلک دگر آید ادای این شوکت
کسی چرا دگر او در بستن ای احرار
فلک کی همین شوکت کسی دگر آزاد

دایره مختلفه

مخرج بسیط فعولن مفاعیلن
مخرج طویل مستفعلن فاعلن
مخرج مدید فاعلاتن فاعلن

ل لیم از کیسان خبر تو چه خواهم من
ع غبادت تو ز صد نقد دکنج کس نشد

ا اگر که چو تو به از در خسرو هزار
که عیسی تو و جان میدهی اشعار

تقطیع	بحر	م هم ا ب ا ل ا ب ه ه م	قافیه	صنعت

اا ان زشمه م و یاری پرا داده نطانم که خرد نامه اش [illegible] آمد	تمام این رو نوا خرد درش معبا بدو ستان چه کهر بخت بی طلب بیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
		معیار و اکه شد خرد نامه اب بس میران خرد دستمرد تاریخ طلب		

م مدام تا که سپهر ری دراد دوار	همیشه کم مدار زمین شدت قرار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
		تا سپهر بر بیت تا مدار زمینت		

ب این ملک ترا درخشان رود بس نکین بخت ترا باد تا بر ورد جیب	چو دست شادیت ازان عیان مجد و قار بپای او دولت خود را بهر کسی بیار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
		درخشان دور کیت تا زور جیب بدست شادی عیان و بپای [illegible]		

بحر رمل سالم
فاعلاتن فاعلاتن

این قافیه معیوب ایطا جلی
وچون متقعش ارند صحیح

مشرح مطوی موقوف

حصم تو خواهد اگر عذر گنج القصه گفتن
کی اجل این معذرت خواهد اعدا شنفتن

ن نواز دیار و بران دشمنان دولت را س سرش ببر که نه عزت دار کفت و ذلیل	مکن قبول بدان گوش اگر کنند اقرار که هرزه پیش تو خوانید از باز زبانکار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن	مضارع [illegible]	ان دشمنان مرا که عزت دراز مکن گوش اگر هرزه خوانند زار بار	[illegible]	[illegible]

اا اگر ستم ادعی گنج ازاده کسب خصم ی یقین که زود دیایی باشش عالم	باش ز کین عدو [illegible] چو بر محیط [illegible] قدم هن پرگار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	هم [illegible] مفکن ز ره شین ... علم بشکن عدو ستان جهان ... قدم		ذو قافیتین و ذو جهتین اگر بطریق [illegible] لفظ بلفظ باز گونه خوانده بحر و امر شد

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	قدم بکش جهان ستان عدو شکن علم بماز با بس ز ره مفکن	لزوم ما لا یلزم	هم دو جنیس

مبا شما د بار سجده هم ... پشت [illegible] | که جز به پیش تو بود [illegible] بجز دیوار
هوای نقش [illegible] نیست [illegible] ی | حسن درین سو سهو [illegible] استغفار

قریب اخرب
مفعول مفاعیل
فاعلاتن

معیوب
اختلاف
حرف قید

مزاحف مسدس اخرب محذوف
در سجده [illegible] سهو لعو و لهوی
در پیش تو بوده سجده سهوی

ملول [illegible] بود [illegible] چون تو عزیز | گل شکفته در ایام تو [illegible] هزار
از انکه خوار [illegible] تا بدانکه گل [illegible] | کنند خار جهان زمین در دست [illegible] گذار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	شد [illegible] عزیز خار [illegible] / گل در ایام دست خار جهان [illegible]	[illegible]	[illegible]

یقین که جامه تو دوزی ز [illegible] | تو داده مهر و فلک ز [illegible] دو جامه اطلس دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	جامه تو دوزی بر قد [illegible] / داده فلک [illegible] جامه اطلس	[illegible]	[illegible]

درد [illegible] تو [illegible] نباید | که همچو [illegible] از دها [illegible]
[illegible] که [illegible] چو [illegible] گفت | [illegible] نیست [illegible] قاطع [illegible]
[illegible] از تو [illegible] | [illegible] جهان [illegible]

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	[illegible] شاه [illegible] / همچو زبان ازدها شعله [illegible]	[illegible]	[illegible]

از ان مهارت دان لطف طبع [illegible] جلال | که استماع کنی در میان [illegible] افکار
وزان سواره چو [illegible] | شکسته حال شدست [illegible] دار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	[illegible] لطف [illegible] / سماعی در میان [illegible] حال [illegible]	[illegible]	[illegible]

از ان کسی که ترا داد جان خندید | بحال و دین همه [illegible]
مرید چون سر خود داد دست و [illegible] | [illegible] دیده [illegible] سود [illegible]

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	[illegible] چون [illegible] / بحال و دین [illegible] دیده [illegible]	[illegible]	[illegible]

یقین که این هنرای از [illegible] | چو [illegible] نیست هنرای دیگر [illegible]
نزیبد از ین سخن دانی [illegible] | وگرنه موجب [illegible]

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
[illegible]	[illegible]	هنرای اگر شاه سخن دان [illegible] / چون هنرهای دگر موجب [illegible]	[illegible]	[illegible]

ای یقین قضا شده تابع حکم ای شاه فلک بر کب تو بنده و تو آیت ظهار

	قضا شده تابع حکم تو ای شاه فلک موکب	

دایره
مجتنب

مفاعیلن مفاعیلن مخرج ا ب ج
مستفعلن مخرج ا ب ج
فاعلاتن مخرج ا ب

ازان همیشه ... ای عالم شاه که بر ... ها ... عالی قهار

	تری ازت و شاه شاهان عالم	

دایره
متفقه

مفاعیلن مخرج ...

ازان هنود کسی ... که باصد ... ازاد سازندی از زنار

	هنود کسی چو تو در جهان بخداد کر	

دایره
مؤتلف

مخرج ... مخرج ...

الا ای بخت تراشده بکام و دار ای تخت تراشده بکام این راه مختار

	بخت تراشده بکام تخت تراشده بکام	

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن	...	چون ابر گهر افشان گشتم که ... شنید / نه ابر ... ای صد گنج شاهان ... شنید	...	...

ب بود سکان تو در حمله حمله چون شیران کشید همچو سگ ایشان که دغا کار
و همین که شیر شکست حمله چون بلکان گرد لبان بعهد شیران بلکان کشت و گشت هزار

تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن	بحر مجتث مثمن مخبون مقصور	سکانت حمله شیران و بلکان / سگ ایشان و غالب شیران	...	الموکد

م مدام می شکند سنجی شهنشاهان کمینه غازی تو بالکه بندگان صغار
اشارت به صلابت علامت تو ... چنانکه نیخ بخیلی گراهت سمار

مخلص

بحر رمل مخبون مسدس محذوف

شکند سنجی شاهان علامت
نکند نیخ بخیلی گرامت

شکند سنجی شاهان علامت فصلات
نکند نیخ بخیلی گرامت
بحر غریب مخبون
فعلاتن فعلاتن ...
قافیه ... علامت ... گرامت ...
صنعت ...

ای یقین ماکه بجدلان تو چونکه در بار ... بکان رسد گهر ارضی چکانی و دنیا
د دودچو کرم سمند توهمچو ادرها ... تو غارغره نگو ... همه بیش باز

از توشیح اول ابیات قصیده این قطعه بر منتج و مع آمین یا آله العالمین علامت او با باجو در اول بیت

همه تا چمن عمر و زندگی باشد
ز فیض نجم سعادت توان شباب رسید
بسایه پروری خلق تا ابد یارب

رخ امید باقبال شاه گلگون باد
که نور دولت نجم السعادت افزون باد
همای دولت این سایه همایون باد

آمین یا اله العالمین

این قطعه از حشو مصارع اول قصیده مخرج میشود و از حروف منقوطه حالست با علامت اینکه با باجو در مصارع او نباشد

داور عالم علامه محمد
حاکم دعا معموره دهر
ملک ملک دو عالم او را
دارد او سکه عدل همه ملک
هم کرم دارد و هم کرده روا
دل او عالم آسیا آمد
کامکارا همه عالم همه

حاصل کار علم و کرم
کال اهل کرم حسد دارم
در همه ملک و ملک کرده علم
رسم عدل همه او دارد رسم
کام علم و کرم در دوران
داده او داد کال آدم
داور حکم روا در همه

بجولان چو که دریا ز همت بجوادها
بگاه شوی حکایتدن شود غرقه بگوهرها

بحر رجز سالم تقطیع مستفعلن

قافیه ابطاء اصلی لطف و جمع ضعفت

بحر متقارب سالم

بجولان چو دریا ز همت جوادا
که فوی حکالی شود غرقه گوهرها

وجود تو بهمه ار سروری بیش استحکا
ل لقب ملایکه از کاملی تراشه کرد
ت تراز خوش است با آیین و رسم روزی ها

شکوه تو بهمه در جهان خوش شتیقرار
سعادت ازلی داری سعادت یار
چه حاکمی تو چه خوش داور زمان

تقطیع مستفعلن در سالم

قافیه ابطاء و جلی بیاست
چون ره روی بود
اگر بر سری اید
صحیح بود

مخلص

متدارک سالم

سروری مفضلی کاملی هنری
خسروی عادلی حاکمی داوری

اگرچه خصم تو خواهد ز جاکران هم عذر
بسی که گنج بود القصه هیچ است
خصم تو خواهد اگرچه عذر گنج القصه گفتن

کیش اصل بود این معذرت در اعتبار
مخواه دیگر از اعدا شنیدن سخن
کی اصل این معذرت خواهد از نادان



این رباعی از حشو این قطعه مستخرج میشود و علمی لازم است در هر مصرع ا[illegible]

او عالم و علم هر دو عالم دارد	حکم ملک علم و پیل هم دار[illegible]
هم ملک کرم دارد و هم علم همه	علم و کرم و کمال آدم دار[illegible]

این قطعه از حشو مصارع ثانی این قصیده مستخرج میشود و خاطب بنا از الف علامت اولباد[illegible]
بر دو بالا مصرع ها نشانه داده

[illegible]ج بود و کرم تو دیت که بو[illegible]	بخت تو حقیقت ز بحر [illegible]
[illegible]ج گنجینه هنر دل تو	نقسیم فنر همت یکدی[illegible]
[illegible]ر بر داره بقدر بتو کرد	شرح تو عقل می نصبه د[illegible]
نعمت سوختم نه بود بی	صورة دلکشت گشتم منظ[illegible]
[illegible] هر سبکه ز کرم همت	که شود ختم هر هنر ز[illegible]
[illegible] لطفش قبول کن که مستم	ز رگ ندشکه هنر ببر د[illegible]
[illegible]ت بخوشه ی کنه برد	همه روز تو بهر روز د[illegible]

[illegible]ن رباعی از حشو این قطعه مستخرج میشود و در هر مصرع او هنری لازم[illegible]

[illegible]لیح کری ازح هنر ز دست	بحر هنر همت بستیح فلک[illegible]
ختم هنر هر کرم ز لطف تو شد	صد شکر که شد ختم هنر از جو[illegible]

این کتاب دارای ۳۵۰ برگ است

۱۰۶